Bibliotheca Alexandrina
0431181

كتاب هدى المشوق الى المغنى

بسم الله الرحمن الرحيم

احمدك اللهم يا مجيب كل سائل وأصلي وأسلم على من هو لنا اليك أشرف الوسائل محمد
وعترته المعصومين ذوي الفضائل والفواضل أما
بعد فهذا كتاب أشرقت شموس تحقيقه وأزهرت في
سماء النهوم نجوم دقيقه قد أخذت البلاغة زخرفها
واشبه الروض من حيث هيئته أحرفها ولما أفرط تحقيقه
في مجاري تحقيقه غايته وعلى في علاه يدق فيه غايته حقق
أن يستفهم المستفهم استفهام الدهش الحائر الهائم الذي
فيقول هذا كتاب مرقوم أم رحيق مختوم أم مواقع نجوم
أم عقد منظوم وهذه نفثات السحر أم نفحات النسيم
النسيم الأرواح أم نسيب الأدواح فهذه فقر أم درر وهذا فصل البديع أم فصل
الربيع وهذه رياض أزهار أم غياض أفكار تجري من تحتها الأنهار قد اطردت من منبع
البلاغة أنهارها وغردت بألسن الفصاحة أطيارها وزهى وردها وحلا وردها وراقت
غدرانها وشاقت نضارها وملئت بأدلة التوحيد خضرا وارفها حتى توصل السالك
الحقيقة الغريق الفاني من غير الله الباقي بمقام يقول فيه رأيت الحبيب بعينه ورأى بعيني الله
برزقنا وإياكم ولقد أحسن كاتبه وبانيه في تهذيب هذا
التصنيف وأجاد في انطباع هذا التوصيف وعلينا كيف
يكون الإملاء وأن الفضل بيد الله يؤتيه من يشاء وأستنطقه
لساني إلى أعرب عن حسن كتبه وطرزه فأستبعج وأستفد من
جواد قلمي في هذا الميدان فاعجم فنعم القول قول القائل المرء
كمن ولاه الأول للآخر وهذا هو قول الذي عليه التعويل ومن
ذهب إلى غيره لم يهتد إلى سواء السبيل فإن فضائل الله
ليست محصورة في قوم ولا مختصة بيوم دون يوم وهو حسبي
خليل الله الرحيم وتلك حجتنا آتيناها إبراهيم وسلام على إبرهيم ورزقه الله المقام في حسان النعم
والعكوف إلى مجاورة سيد أوليائه الولي الكريم العلي العظيم آمين يا رب الرؤوف الحليم

دیباچه مجلد اول از کتاب مثنوی معنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

هذا کتاب المثنوی المعنوی وهو اصول اصول
اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین
وهو فقه الله الاکبر وشرع الله الازهر و
برهان الله الاظهر مثل نوره کمشکوة
فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح
وهو جنان الجنان ذو العیون والاغصان
منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل
سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات
خیرا مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یاکلون
ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون
وهو کنیل مصر شراب للصابرین حسرة علی
آل فرعون والکافرین کما قال یضل به کثیرا
ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور وجلاء
الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق و
تطیب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون
بان لا یمسه الا المطهرون لا یاتیه الباطل من
بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه
وهو خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وله القاب
اخر لقبه الله تعالی بها واقتصرنا علی هذا القلیل
والقلیل یدل علی الکثیر والجرعة تدل علی الغدیر
والحفنة تدل علی البیدر الکبیر یقول العبد
الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی محمد بن
محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی

تطویل

تطويل المنظوم المثنوي المشتمل على الغرائب و
النوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني
كثيرة المعاني لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي
ومكان الروح من جسدي وذخيرة يومي وغدي
وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين
مغيث الورى امين قلوب ذوي النهى وديعة
الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه
لنبيه وخباياه عند صفيه مفتاح خزائن العرش
امين كنوز الفرش ابو الفضائل حسام الدين حسن بن
محمد بن حسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت
جنيد الزمان صديق ابن الصديق رضي الله عنه و
عنهم الازموي الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم بما
قال امسيت كرديا واصبحت عربيا قدس الله روحه و
ارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت
الشمس عليه رداءها وحسب ارخت النجوم عليه اضواءها
لم يزل فناؤهم قبلة الاقبال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة
الامال يطوف بها وفود العفاة ولا زال كذلك ما
طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولي البصائر
الربانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين
السكت النظار الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشرف
القبائل افضل الفضائل انور الدلائل امين يا رب
العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه دعاء لاصناف
البرية شامل والحمد لله وحده وصلى الله على محمد
واله وعترته حسبنا الله ونعم الوكيل نعم المولى ونعم النصير

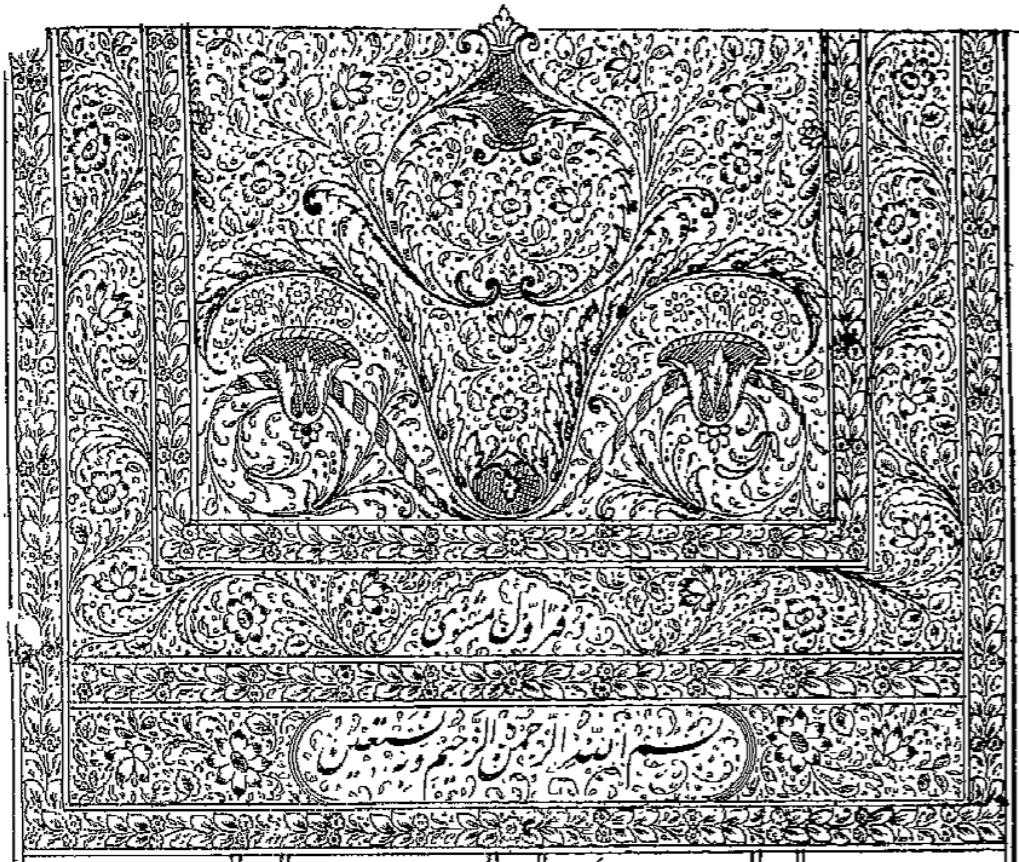

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوشحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — وز درون من نجست اسرار من

سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد — جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید — پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون میکند — قصه‌های عشق مجنون میکند
دور بان ناله سوی ما یکی است — لیک تا ناله که او هم‌نفس است

یکدمان ناله شده سوی شما — دم‌بدم او را بریدی دم بدم
کاین فغان این سری هم آن سر است — وهمه‌ی این بانگ‌های او نیست

وهمه‌ی این بانگ‌های او نیست — محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری چون گوش نیست

گر نبودی ناله نی را تو ثمر — نی جهان را پر شکر کردی ز شکر
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که کوی روزیست روزش دیر شد

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
باده در جوشش کند ای بی‌خبر — چرخ در گردش اسیر هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما ازو — قالب از ما هست شد نی ما ازو
بر سماع راست هر تن چیر نیست — طعمه هر مرغ لی الحجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای — چند گنجد قسمت یک روزه‌ای

کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر گرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و عیب کلی پاک شد

ناد باش ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

ای همه خاک از عشق بر افلاک شد کوه در رقص آمد و چالاک شد عشق جان طور آمد عاشقا طور مست و خر موسی صعقا

ای تو سپاهست اندر زیر و بم فاش گو تا کی جهان برهم زنم بالب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از همزبانی شد جدا چون گل رفت گلستان در گذشت نشنوی زین پس ز بلبل سر گذشت

چون ز گل رفت گلستان شد خراب بوی گل را از که جویم از گلاب جمله معشوقست و عاشق پرده ای زنده معشوقست و عاشق مرده ای

چون نباشد عشق را پروای او او چو مرغی ماند بی پروای او پر و بال ما کند عشق اوست هو کشانش می کشد تا کوی دوست

ما چو گویم هوش دار ما پیش پیش او چون نباشد نور یار ما پیش پیش او نور او دزدد ز سر و بر کند تا نماند هیچ ما و ما و من

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود آینه ات غماز نبود چون بود آینه ات دانی چرا غمّاز نیست زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

آینه ات کژ زنگ دارد آه نیست پرتو خورشید خود را راه نیست رو تو زنگار از رخ او پاک کن بعد از آن آن نور را ادراک کن

این حقیقت را شنو از گوش دل تا بروبد آلهی زنگ دل فهم اگر داری بجو جز راز دل بعد از آن از عشق با او ساز دل

مثنوی ای دوستان این داستان حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او آن خود حقیقت نقد حال ماست آن

نقد حال خویش را کی بر یم کنیزک را و بیمار شدن کنیزک و ران آن بیماری او هم ز دنیا هم ز عقبی بر خوریم

بود شاهی در زمانی پیش از ین عالمی دین داشت و هم ملک و یسار اتفاقاً شاه روزی شد سوار باخواص خویش از بهر شکار

بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت تا کهان در دام عشق او صید گشت یک کنیزک دید شه در شاهراه شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفس چون می طپید داد مال آن کنیزک را خرید چون خریدارش بر خوردار شد آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود یافت پالان کرک خر را در ربود کوزه بودش آب می ناید بدست آب را چون یافت خود کوزه شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست گفت جان بر تو چو جانم بسته است جان من سیر است جانم خسته است درد مند و خسته ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا برد گنج زر و مر جان مرا جمله گفتندش که جان ما دهیم فهم کردیم و ابا زی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است هر الم را در کف ما مرهمی است گر خدا خواهد بگفتند از نظر پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم وقت شوی ای بسا نا آورده استثنا بگفت جان دادیم جان استثنا بگفت

هر چه کردند از علاج و از دوا آن کنیزک از مرض چون می شد چشم شاه از اشک خون چون می شد

از قضا سر کنگبین صفرا فزود روغن بادام خشکی می نمود آب آتش را مدد شد بی نفاق

سستی دل شد فزون و خواب کم سودش چشم و دل پر درد و غم شربت داد و دیده و اسباب او از طبیبان نخبه کیسه آب او

شه چو عجز آن طبیبان را بدید عاجز شدن طبیبان از معالجه کنیزک و ظاهر شدن بر پادشاه و روی آوردن او بدرگاه پادشاه حقیقی پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد مسجد گاه از اشک شه پر آب شد

چون بجنبش آمد آن غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا — کای کمینه بخشت ملک جهان — من چه گویم چون تو میدانی نهان

حال ما وین طیلسان سبز سبز — پیش لطف عام تو باشد بدید — ای همیشه حاجت ما را پناه — باز دیگر ما غلط کردیم راه

ایک گفتی گر چه میدانم سرت — رو دوم پیدا کنش بر ظاهرت — چون برآرد زآن میان جان خروش — اندر آید بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود — دید در خواب او که پیری رهنمود — گفت ای شه مژده حاجت روا است — کز غریبی آیت فرد از هاست

چونکه آید او حکیم عاقبت است — صاحب قش دان که این وهم و فقت است — در علاجش سحر مطلق راه بین — در مزاجش قدرت حق را ببین

هفته نوبت آن خواب دید آگاه شد — گشته محزون کین یک شاه شد — چون رسید آن وعده گاه و وردشش — آفتاب از شرق اختر سنجد

بود او اندر منظره شه تا نظر — تا به بیند آنچه بنمود در سحر — دید شخصی کاسپ لے پر مایه — آفتابی در میان سایه

میرسید او دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال — نیست دش باشد خیال اندر جهان — تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان — بر خیالی ناشان و ننگشان — آن خیالی را که شه در خواب دید — عکس مهر و یان بستان خداست

آن خیالی را که شه در خواب دید — در رخ مهمان همی آمد پدید — نور حق ظاهر بود اندر دلے — نیک بین باشی اگر اهل دلے

آن ولی حق چو پیدا شد ز دور — از سر اپایش همی میریخت نور — شه بجای حاجبان در پیش رفت — پیش آن مهمان غیب خویش رفت

ضیف غیبی را چو استقبال کرد — چون شکر کو نی که پیوست او بورد — هر دو بحری آشنا آموخته — هر دو جان بید و خن بر دوخته

آن یکی چون تشنه وان دیگر شراب — گفت معشوقم تو بودستی بخواب — لیک کو راز گفتار چه در دهنا

در خواستن توفیق رعایت ادب و حمایت بی ادبی از خدا

ای مرا تو مصطفی من چون عمر — بی ادب محروم ماند از لطف رب — بی ادب تنها نه خود را داشت بد — بلکه آتش در همه آفاق زد

از خدا جوییم توفیق ادب — از خدا بینیم دفع این کرب — از خدا دانیم ما سوء القدر — از خدا خواهیم حسن الختم سر

مائده از آسمان در میرسید — بی شری وسیع دلی گفت و شنید — در میان قوم موسی چند کس — بی ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد خوان نان از آسمان — ماند یخ زرع و بیل و داس و نان — باز عیسی چون شفاعت کرد حق — خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

مائده از آسمان شد عاقده — چون که گفت انزل علینا مائده — بار گستاخان ادب بگذاشتند — چون گدایان زلتها برداشتند

گرد عیسی لابه ایشان را که این — دایمست و کم مگرد و از مبین — بدگمانی کردن و حرص اوری — کفر باشد نزد خوان مهتری

نان گدا رویان نادیده زان — آن در رحمت بر ایشان شد گران — نان و خوان از آسمان شد منقطع — بعد از نان زان خوان نشد کس منتفع

ابر بر ناید پی منع زکات — ور زنا افتد وبا اندر جهات — هر چه بر تو آید از ظلمات غم — آن ز بی باکی و گستاخیست هم

هر که بی باکی کند در راه دوست — از ادب پر نور گشتست این فلک — و از ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب — شد عزازیل از جرأت رو باب — هر که گستاخی کند اندر طریق — کور و اندر وادی حیرت غریق

حال شاه و میهمان بر کو تمام — ملاقات پادشاه با طبیب آنجا که در خواب دیدش — از آنکه پایانی ندارد این کلام

شه چو پیش میهمان خویش رفت — بود و بسیارست بقدوم او داده شده بود — شاه بود او لیک بس درویش وار

دست بگشاد و کنارش گرفت — همچو عشق اندر دلم جایش گرفت — دست و پیشانیش بوسیدن گرفت — وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان همیکشید شش تا بصبر — گفت گنجی یافتم اما بصبر — صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت — میوهٔ شیرین دهد بی منفعت

گفت ای نور حق و رفع حرج — معنی الصبر مفتاح الفرج — ای لقای تو جواب هر سؤال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هر چه ما را در دل است — دستگیر هر که پایش در گل است — مرحبا یا مجتبی یا مرتضی — این نقب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی — قد ردی کلا لئن لم تنتهی — چون گذشت آن مجلس و خوان کرم — دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند — بردن پادشاه طبیب عیسوی را بر سر بیمار — بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قارورها بدید — هم علامتهاش هم اسباب شنید — گفت هر دو را و کز ایشان گزند — آن عمارت نیست ویران کردنی

بیخبر بود از حال درون — استعیذ الله مما تظنون — دید رنج و کشف شد بر وی نهفت — لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود — بوی خلط و هیضه و بادی نمود — دید از آماریش کو را دل است — تن خوش است و در کرفه و لیست

عاشقی پیداست از زاری دل — نیست بیماری چو بیماری دل — علت عاشق ز علتها جداست — عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گیر ای پسر در هر دو کون — عاقبت ما بی نشد رهبر بجوست — هر چه گویم عشق را شرح و بیان — چون بعشق آیم خجل مانم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است — لیک عشق بی زبان روشنتر است — چون قلم اندر نوشتن می شتافت — چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید — عقل در شرحش چو خر در گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب — از وی ار سایه نشانی میدهد — شمس هر دم نور جانی میدهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر — چون برآید شمس انشق القمر — خود غرض در جهان چون شمس نیست — شمس جان مافی الکون انس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصویر کرد — لیک آن شمسی که شد مستش پدید — بهر وحش در ذهن در خارج ندید

در تصور ذات ادراکیچ کو — تا در آید در تصور مثل او — شمس بیرونی که نور مطلق است — آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان سر در کشید — واجب آمد چون بگویم نام او — شرح کردن بیدلی از اقدام او

این نفس جان دامنم پر بافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است — گر برای حق مخاطب یابها — بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح و دیده صد چندان شود — گفتم ای دور افتاده از حبیب — همچو بیماری که دور است از طبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا — کل شیء قاله غیر لبیق — ان تکلف ان تصلف لا یلیق

هر چه میگوید موافق چون بنود — چون تکلف نیست نالایق نمود — من چه گویم یک دم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

خود نمانم گفت من ترک ثناست — کاین دلیل هستی و هستی خطاست — شرح این هجران و این خون جگر — این زمان بگذار تا وقت دگر

فال اطعمنی فانی جائع — فاعجل فالوقت سیف قاطع — صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی — لقمهٔ ار نیشه خسته نیستی — گفتش او شیده خوشتر میرباست — خود تو در ضمن حکایت گوش دار

غلول خیانت

خوشتر آن باشد که سر دلبران — گفته آید در حدیث دیگران — گفت مکشوف و برهنه نی غلول — تا ز کور رنجم بدهای بوالفضول

پرده بر دارد بر هنه کو که من — می نگنجم با صنم در پیرهن — گفتم از غیبان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی همان

آرزو میخواهد لیک اندازه خواه — بر نتابد کوه را یک برگ کاه — آفتابی گر دمی این عالم فروخت — اندکی گر پیش آید جمله سوخت

تا نگردد خون دل درمان جان — لب بدوزد دیده بر بندد زبان — پیش از ین آتش بسی تیزی نمود — پیش ازین آشوب و خونریزی نمود

این مدار و آخر از آغاز گو — خلوت طلبیدن طبیب پادشاه جهت دریافت مرض کنیز ک — رو تمام آن حکایت باز گو

چون حکیم از این سخن آگاه شد — در زمان همداستان شاه شد — گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش هم بیگانه را

دلیر دلان

کس ندارد کوش در دو بیز ها — تا نپرسم از کنیزک چیزها — خانه خالی کرد و شه شد بر دوان — تا نپرسد از کنیزک او فسون

خانه خالی کرد و یک دیا نه — جز طبیب و جز همان بیمار نه — نرم نرمک گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هر شهری جداست

قرابت خویشی

بعد اندر ان شهر از قرابت چیست — خویشی و پیوستگی با چیست — دست بر نبضش نهاد و یک بیک — باز می پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پا شد خلد — پای خود را بر سر زانو نهد — و ز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد میکند بالب ترش

خار در پا شد چنین و سوزناک — خار دل چون بود و داد چو ان چنان — خار دل را گر بدیدی هر خسی — کی غمازاد دست بودی بر کسی

کس بپرسید و تو خز خاری نهد — خود نداند دفع او بر مچهد — خز ز بهر دفع خار ا رسود و درد — جفته می انداخت صد جا زخم کرد

آن که کد کی دفع خار او گفت — حاذقی باید که بر سر کفت زند — بر جهد وان خار محکم تر کند — عاقلی باید که خاری بر کند

آن حکیم خار چین استاد بود — دست میزد جا بجا می ازنمود — زان کنیزک بر طریق دانشمان — باز می پرسید حال دوستان

شهر باش یعنی همشهریها

با حکیم او راز ها میگفت فاش — از مقام و خواجگان و شهرها — سوی نبض و جنبش میداد گوش — سوی قصه گفتنش میداد گوش

تا که نبض از نام کرد و جایشان — او بود مقصود جانش در جهان — دوستان شهر خود را پیش برد — بعد از ان شهر و کرا نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر فلان — در کدا ین شهر میبودی تو شبان — نام شهری گفت و ز ان هم در گذشت — رنگ رو و نبض او دیگر گشت

خواجگان و شهرها را یک بیک — بار گفت از جای و از نان و نمک — شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — تا کش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بدلی کرند — تا نپرسید از سمرقند چو قند — آه سردی بر کشید آن ماهروی — آب از چشمش روان شد همچو جوی

گفت بار دگر نام آنجا ببر — خواجه زر کرد و آن شهر هم ببر — در بر خود دولت شش ماه بود — چون بگفتا این شش غم بر فزود

خاتقی نام حیوانی است از بوزینه تقد

نبض جست و روی زرد و خشک شد — گر سمرقندی ز کر فرو شد — چون رنجور آن حکیم این حال یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کجا هست و گذر — او سر پل گفت و کوی خاتقر — گفت آنگه آن حکیم با صواب — آن کنیزک را که رستی از عذاب

گفت و انستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحرها خواهم نمود — شاد باش و ایمن و فارغ که من — آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق ترم از صد پدر — هان و هان این راز را با کس مگو — گر چه شاه و محتشم پرسد بجو

چون که اسرارت نهان در دل شود — آن مرادت زود تر حاصل شود — گفت بیغم پیر ا کنون بشرفت — زود کرد و با مراد خویش جفت

دانه چون اندر زمین پنهان شود — بعد از آن سر سبزی بستان شود — زر و نقره گر بود مدفن نهان — پرورش کی یابد آن گنج گران

وعدها و لطفهای آن حکیم — گر وفا آن بخورد این بر بسیم — وعدها با شد حقیقی دلپذیر — وعدها با شد مجازی تاسه گیر

وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان — در نخواهی کرد باشی سیر و خام

در یافتن آن طبیب الهی رنج کنیز کرا و پشاه و بهبودن

آن حکیم مهربان چون راز یافت — صورت رنج کنیزک باز یافت

بعد از آن بر خواست عزم شاه کرد — شاه را زان قصه آگاه کرد — و چنین غم موجب تاخیر چیست

گفت تدبیر آن بود کان بر ورد — حاضر آریم از پی این درد را — طالب این فضل را یاری کند

مرورز گر را بخوان زان شهر دور — یا زر و خلعت بده او را غیور — بهر زر گر دور خان و مان جدا

زر خر و را والهٔ و شیدا کند — خاصه مفلس را که خویش سود کند — مرد عاقل یابد او را اندک نکت

فرستادن پادشاه رسولان بسیم قند در طلب آن مرد زرگر

چون که سلطان از حکیم امر بشنید — پند او را از دل و از جان گزید

گفت فرمان تر فرمان کیستم — هر چه گوئی همچنان کن آن کنم — حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر رسانیدند بشیر — فاش اندر شهر ها از تو صفت

تا که فلانه از برای زرگری — اختیار ست کرد زیرا مهتری — چون بیائی خاص باشی در ندیم

مرد و مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید — بیخبر کانشاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و تاختن — خوبهای خویش را خلعت شناخت — خود بپای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملک و عز و سروری — گفت عز را نیل پرداری بری — اندر آورد ش پیش طبیب

پیش شاه بنشاند بر دش خوش نواز — تا بسوزد بر سر شمع طراز — خفتن زر را بدو تسلیم کرد

ادوانی سوار جمع آوردن بقی

پس بفرمودش که برساز د زره — از سوار و طوق و خلخال و کمر — کانچنان در بزم شاه بنشست خوش

زر گرفت آن مرد و شد مشغول کار — بیخبر از حالت این کار دار — آن کنیزک را بدو تخواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع این آتش شود — جفت کردن هر دو صحبت جو یرا

مدتش شش ماه بود اندر مقام — تا بصحت آمد آن دختر تمام — تا بخورد و پیش و خسر میکداخت

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد — عشق نبود عاقبت ننگی بود

گاه گاهی آن نمک بودی بجا — تا رفتی بر روی آن بد او رسی — دشمن جانش آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او — گفت من آن آهو م کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین — ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخست خون من — خون چون من کس چنین ضایع مباد

تاسه بیم و اضطراب

ایثار عطا نمودن

مادون پست تر

گرچه دیوار افکند سایه بار — بازگرد و سوی او آن سایه باز — این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا ها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاک — آن کنیزک شد ز درد و درج پاک — زانکه عشق مرده کان پاینده نیست — زانکه مرده سوی ما آینده نیست

عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد ز غیبی تازه تر — عشق آن زنده گزین کو را فتیست — ور شراب جان فزایت ساقیست

عشق آن گیرید کز جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا — تو مگو ما را بدان شه بار نیست — با کریمان کار ها دشوار نیست

در بیان آنکه کشتن مرد و زن کر باشارة الهی بوده نه بخیال باطل

کشتن آن مرد به دست حکیم — ای بسا نیکو که آید در وهیم — فی فی امید بود و لی زان نیستم

او بکشتش از برای طبع شاه — تا بدارد مر ورا الهام راه — آن پسر را کش خضر ببرید حلق — تا نیفتد در پی آن پاک خلق

آنکه از حق یابد او وحی و خطاب — هر چه فرماید بود عین صواب — آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایبست و دست او دست خداست

همچو اسمعیل شد پیش سرش — شاد و خندان پیش تیغش جان بداد — تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاک احمد با احد

عاشقان جام فرح از که کشند — که بدست خویش خ بانشان کشند — شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو ز ما کن قیاسی و مبر ره

تو گمان کردی که کرد او بهر کی — در صفا غش کی بلد پاکود کی — بلکه از ظن خطای ای پگمان — آن بعض الظن اثم را بخوان

بهر آنست این ریاضت بین جفا — تا برارد کوره از نقره جفا — بهر آنست امتحان نیک و بد — تا بجوشد بر سر آرد زر زبد

گر نبودش کار را الهام اله — او سکی بودی و راننده نه شاه — پاک بودی از شهوت و حرص هوا — نیک کردی و لیک نیک بجا

گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست — بهر موسی باهمه نور و هنر — شد ز آن محجوب تو بی بر سر

آن کل سرخست تو خوانش گلاب — مست عقل است او تو مخمورش مدان — گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او

می بلرزد عرش از بیخ شتی — بدگمان گر دوزد حرش متقی — شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاصه بود و خاصهٔ الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد — سوی تخت و بهترین جا می کشد — نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد

گر ندیدی سود او در قعر او — کی شدی آن لطف مطلق قهر جو — طفل میلرزد ز نیش احتجام — مادر مشفق دمادم بهر کام

تو قیاس از خویش میگیری و لیک — دور دور افتاده ای بس نیک نیک — پیشتر آ تا بگویم قصه — بو که یابی از نبی ما نم حصه

حکایت مرد بقال و طوطی رنگین طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش نوا و سبز و گویا طوطیی — در نوای طوطیان جانوز بدی

بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سودا گران — در خطاب آدمی ناطق بدی — همچو موسی طوطیک از بهر جان

خواجه روزی سوی خانه رفت زود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود — گربه ای جست از دکان سوی دکان — بر دکان بنشست فارغ خواجه شان

جست از ضد دکان سوی دگر — شیشه های روغن بادام بخت — از سوی خانه بیامد خواجه اش — دید بر روغن دکان و جامه چرب

بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب — روز کی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر میکند و میگفتای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ — چون زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را — بعد سه روز و سه شب حیران در آن

بر دکان بنشسته بد نومید وار — سوی ما آید ندا ها را صدا

خاشاک جفا

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

ای آنکه بر دوست جفا کردی و خاشاک بر راه او ریختی

در خبر است که از رحمت الله تعالی غلبت الرحمة الرحمة و در بعضی روایات است که سبقت رحمتی غضبی یعنی خدا را بندگانند که رحمت او بر غضب او غالب است و رحمت او بر غضب او سبقت دارد

کل

با هزاران غصه و غم گشت جفت / کای عجب این مرغ کی آید بگفت
مینمود آن مرغ هر کون شگفت / وز تعجب لب بدندان میگرفت
دمبدم میگفت از هر در سخن / تا که باشد کاندر آید در سخن
بر امید آنکه مرغ آید بگفت / چشم او را با صور میکرد جفت
ناگهانی جولقیی میگذشت / با سری بیمو بسان طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر وی زد بگفتش در عیان
گرچه ای گل با گلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی منتها
هر دو کون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زان دیگر عسل
هر دو کون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخور / آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران اینچنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد / وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره است و بد / این فرشته پاک و آن دیو است و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق که شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
جز که صاحب ذوق که شناسد طعوم / شهد را ناخورده کی داند ز موم
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر بنهاده اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دمبدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی بیند آن استیزه جو
این کند از امر دان بهر ستیز / بر سر استیزه رویان خاک بیز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / با منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یکپا زنند / لیک با هم مرغزی در آزنند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تند و پر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه آن نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد در و معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین همعنان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانکه این هر دو ز یک اصلی روان / در گذر زین هر دو تا معنی آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
آنچه گفت استفت قلبک مصطفی / آن کسی داند که پر بود ز وفا
در دهان زنده خاشاک ار جهد / آنکه ار آمد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خورد / چون در آمد حس زنده پی ببرد

جولقی
ژنده پوش

اشباه
جمع شبه بمعنی مانند

مرغزی
مردم منسوب بمرو

رازی
منسوب بملک ری

اشاره بآیه واقعه در سوره رحمن است مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان یعنی طرف دو دریا بهم تلاقی شوند و متصل گردند ولیکن در آن میان پرده ایست که بهم نمیرسند

حس دنیا زدهان این جهان — حس عقبی زدهان آسمان — صحت این حس بجو بیدار طبیب — صحت آن حس بجو بیدار طبیب

صحت این حس ز صعوبی تن — صحت آن حس ز تخریب بدن — شاه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنک جانی که بهر عشق حال — بذل کرد او خان و مان و ملک و مال — کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمور تر

آب را بر بد وجر را پاک کرد — بعد ازان در جو روان کرد انجبرد — پوست بر بشکافت پیکان بر گشید — پوست تازه بعد ازانش بر دمید

غلمه ویران کرد و دار کار فرست — بعد ازان بر ساختش صد برج و بست — کار پیچ پر اگه کیفیت نهند — انکه گفتم هم ضرورت میدهد

گر چنین ننماید و که ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین — نه چنان حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران و غرقی دوست دوست

آن یکی را روی سوی او شد سوی دوست — وین یکی را روی او خود روی اوست — روی هر یک منگر و بر کار پاس — بو که گردی تو رخ دولت شناس

چون بسی ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست — زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش — حرف درویشان بزدند مردمان — تا بجوید بر سلیمی زان فسون

کار مردان روشنی و گرمی است — کار دونان حیله و بی شرمی است — شیر پشمین از برای کد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولوالالباب خواند — آن مثراب حق خیالش مشک ناب — یاد او را خوش بود کندو خطاب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز — داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت و بشارت دادن — و دشمن عیسی و نصرانی گداز

شاه اخول کرد در اخبار را — بهر تعصب ملت خود و حکایت کردن آن اسقف او را — آن دو دو میساز خدائی را بجا

گفت اسقف را اخولی را کجا — دور بردن آرزوی آن شیشه را — چون درون خانه اخول فرد رود — شیشه پیش چشم او دو مینماید

گفت اخول زان دو شیشه کدام — پیش تو آرم بکن بشکستنی تمام — گفت اسقف آن دو شیشه بشکنید — اخولی بگذار تا فزون بین نشود

گفت ای اسقف مرا طعنه مزن — گفت اسقف زان دو یک را بشکنم — چون یکی بشکست هر دو شد پدید — مرد اخول کرد را میلان دو چشم

شیشه یک بود و دو بینش دو نمود — چون بشکست آن شیشه را دیگر نبود — خشم و شهوت مرد را اخول کند — زهد و قناعت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد — چون دهد قاضی دل بر شوی زار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهود اندر جهان — گشت اخول کالامان از ره بران — صد هزاران مؤمن مظلوم کشت — که بنا هم دین موسی را بهشت

او وزیری داشت همچون خود دغا — حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان — کو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان بنا هان کشند — دین خود را از ملک پنهان کنند — با ملک گفتا ای شه اسرار جو — کم کش ایشان را که کشتن سود نیست

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست — دین مذموم بوی مشک و عود نیست — ستر پنهانست اندر صد غلاف — ظاهرش با تست و باطن در مصاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست — چاره این مکر و این تزویر چیست — تا نماند در جهان نصرانی — نی هویدا دین و نه پنهانی

گفت ای شه گوش و هوشم را بمال — حکم مثر یعنی فرا گرفتن فائق در هر فنی — بعد ازان در زیر دار آور مرا — تا بجوید یک شفا عکر مرا

برنهادی گاه کن این کار تو — طلبیدن وزیر ابا نصاری و مکر او — بر سر راهی که باشد چار سو

انگهم از خود بران تا مستمر دور — تا در امد زم در ایشان صد فتور — چون شنوم ایشان قوم از من و من — کار ایشان سر بسر بینم کنم

در میانشان فتنه و شور افگنم — گاه بنان خیره شوم اندر فنم — انچه خواهم کرد با نصرانیان — این نمی اید کنون اندر بیان

چون شمار مدم این و ان را دوان — دام و مکر کون نهم در میشان — ور حیل بر نیم ایشان انچنم صید دم

تا بدست خویش خون خویشتن — بر زبین ریزند کو ته شد سخن — پس بگویم من پسر نصرانیم — ای خطای را زدان صید انیم

شاه واقف گشت از ایمان من — ور تعصب کرد و قصد جان من — خاستم تا دین ز شه پنهان کنم — انچه دین او ست ظاهر ان کنم

شاه بوئی برد از اسرار من — مشتهم شد پیش شه گفتار من — گفت گفت تو چو فان در سور تست — از دل من تا دل تو در رست

من ازان روزن بدیدم حال تو — حال دیدم کی نیوشم قال تو — گر شنودی جان عیسی چاره ام — او چو دانه کرد ی پاره ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران مثلش بر جان نهم — جان دریغم نیست از عیسی یکیک — واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می اید مرا کان دین پاک — در میان جاهلان گردد هلاک — شکر یزدان را که عیسی راکه ما — گشته ایم این دین حق را رهنما

دار چو دار خود ان رستیم — تا بزنار این میان را بسته ایم — دور دور عیسی است ای مردمان — بشنوید اسرار کیش او بجان

چون شمار مدم این و مقتدا — سر نهندم جمله چون بت پیشوا — چون در ایشان مکر را پیشه کنم — این دلش اندیشه را کلی ببرد

کرد با وی شاه ان کاری که گفت — خلق حیران ماند ه زان اندر شگفت — کرد در پیشش میان انچنین — تا که واقف شد ز حالش مرد و زن

ماند ه در اجانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد ازان — چون چنان دید مدتر سایان را

جمع امدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

حال عالم اینچنین است ای پسر — از حسد میخورد و هیضه سر بسر

صد هزاران مرد و ترسا سوی او — اندک اندک جمع شد در کوی او — او بیان میکرد با ایشان براز — سر انگلیون و زنار و نماز

او بیان میکرد با ایشان فصیح — دایما را قوال و افعال مسیح — او بظاهر وعظ احکام بود — لیک در باطن صغیر و دام بود

بهر انمعنی صحابه از رسول — ملتمس بودند کز نفس غول — کو چه آمیزد ز اغراض نهان — در عبادتها و در اخلاص جان

فضل ظاهر را نجستندی از و — عیب باطن را بجستندی که کو — مو بمو و ذره ذره مکر نفس — میشناسید بد چون کل از کر فس

گفت ران فضلی ضعیفه با حسن — تا بدان شد وعظ و تذکیرش سخن — موشکافان صحابه جمله شان — خیره گشتندی ز ان وعظ و بیان

دل بدو داد و ندر سایان تمام — خود چه باشد قوت تقلید عام — در درون سینه مهرش کاشتند — تا نیب عیسیش می پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین — ای خدا فریاد رس نعم المعین — صد هزاران دام و دانه است یکجا — ما چو مرغان حریص بینوا

دانه بدم با بسته دام نویم — هر یکی کر بار دیگر میرمی — میرمانی هر دمی ما را و بار — سوی دامی میرویم ای فی بنا

ما درین انبار گندم می کنیم — گندم جمع آمده کم می کنیم — می نبینیم شیم آخر ما بهوش — کاین خلل در گندمست انگه بگوش

موش تا انبان ما حفره زد است — در فتش انبار ما ویران شد است — اول ای جان دفع شر موش کن — وانگه اندر جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار ان صدر صدور — لاصلوة تم الا بالحضور — گر نه موشی در دو انبان ماست — گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چیدن از بدن — جمع می ناید درین انبار ها — بس ستاند هیش از آهن چیدن
لیک در ظلمت یکی در دزدی پنهان — می نهند انگشت بر استارگان — می کشد استارگان را زایک بیک
چون عنایت شود با ما مقیم — کی بود بیمی ازان دزد لئیم — گر هزاران دام باشد هر قدم
هر شبی ارواح تن ارواح را — میربانی میکنی الواح را — میرهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز دزدان چه خبر سلطانیان — شب ز دولت چه خبر دهقانیان — نی غم اندیشه سود و زیان
حال عارف این بود هنگام بیم — گفت یزدان هم رقود زین هم — خفته را احوال دیدار و شب
تمثیل مرد عارف و تفسیر النوم اخو الموت

آنکه او پنجه نبیند در قدم — خلق را هم خواب خوش در ره نمود — رفت در صحرای بیچون جانشان
فعل پندارد و بجنبش از قدم — شمه زا ایجال عارف وا نمود — روحشان آسوده و ابدانشان
ترک رو زا خر چو بازین سپه — هندوی شب را بتیغ انگند سر — میل هر جانی بسوی تن بود
هر تنی از روح آبستن بود — از صغیری باز دام اندر کشی — جمله را در دام و در وا در کشی — گر کس زین کردون بر زند
چونکه نور صبحدم سر بر زند — فالق الاصباح اسرافیل وار — جمله را در صورت آرد زایدن — روحهای مفلسان را زان کند
هر تنی را با رها آبستن کند — اسب جانها را کند عاری زین — تا نه بیند هر یکی یاران خویش — لیک بیند هر کسی یاران خویش
تا که رویش وا کشد زان عنبرین — النوم اخ الموت آمد ای پسر — بر نخسبد هر یکی تا نوح را
در چرا گاه ارد آنش در زیان — کاش چون اصحاب کهف آن بر چرا — حفظ کردی تا چو کشتی نوح را
دار بیدی این ضمیر و چشم و گوش — ای بسا اصحاب کهف اندر جهان — پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با تو یار با تو در سرود — مهر بر چشم است و بر گوش تو خود — باز دان کز چیست این روپوشها — ختم حق بر چشمها و گوشها
سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب او را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی — گفت خامش چون تو مجنون کی بدی — دیدهٔ مجنون اگر بودی ترا
از دگر خوبان تو افزون کی بدی — هر دو عالم بیخطر بودی ترا
با خودی تو لیک مجنون بیخود است — در طریق عشق بیداری بد است — هست بیداریش از خوابش بتر
هر که در خواب است بیدارش بهست — مست غفلت عین هشیاریش هست — هست بیداری چو در بندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال — وز زیان و سود و از خوف و ملال — نی صفا میماندش نی لطف و فر — نی بسوی آسمان راهی مگر
خفته آن باشد که آواز ز خیال — دارد امید و کند با او مقال — نی چنانکه از خیال آید بحال — آنچنانش کرد و او را صد وبال
دیو را چون عهد بندد او بخواب — پس ز شهوت دیزد او با دیو آب — چونکه تخم نسل در شوره بکشت — او بخویش آمد چنان زد کی بخفت
ضعف سر بندد ز ان تن را بلید — آوازان نقش پدید آید پدید — مرغ بر بالا پران و سایه اش — میدود بر خاک پران مرغ وش
الهی صیاد آن سایه شود — میدود چندانکه بسیایه شود — بیخبر کان عکس آن مرغ هواست — بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او — ترکشش خالی شود در جستجو — ترکش عمرش تهی شد عمر رفت — از دویدن در شکار سایه تفت

فالق الاصباح
یعنی شکافنده صبح
یعنی ظلمت را شکافنده
تا صبح پیدا
شود

سایهٔ یزدان چه باشد دایه‌اش — وارها ز اندیشهٔ سایه‌اش — سایهٔ یزدان بود بنده خدا — مرد از این عالم نمیرد تا خدا

در تحریص متابعت ولی مرشد

دامن او گیر زود تر بجهان — تا رهی از آفت آخر زمان

کیف ما الظل نقش او دان است — کو دلیل نور خورشید خدا است — اندرین وادی مرو بی این دلیل — الاحب الآفلین گو چون خلیل

روز سایه آفتابی را بیاب — دامن شمس تبریزی بتاب — ره مدانی جانب این سو مرو — از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

در حسد کبر و ترا در ره کمین — در حسد ابلیس را با شد غلو — کور آدم نیست دارد در حسد — با سعادت جنگ دارد این حسد

عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست — ای خنک آنکس حسد همراه نیست — این حسد خانه حسد آمد بدان — کز حسد آلوده کرد و خاندان

خامنا نظارا از حسد کرد و خراب — باز شاهی از حسد کرد و غراب — گر حسد خانه حسد باشد یقین — آن حسد را پاک کرد الله بدین

یافت پاکی از جناب کبریا — جسم پر از کبر و پر حقد و ریا — ملهم ربنی بیان پاکی است — کنج نور است ار طلسمش خاکی است

چون کنی با بی حسد مکر و حسد — زان حسد ولرا سیاهی رسد — خاک شو مردان حق را زیر پا — خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرک از حسد بود و حشی آن — تا بباطل گوش دارد همچو آن

بر امید آنکه از نیش حسد — هر کسی کو از حسد بینی کند — خویش را بی گوش و بینی بود دید

بینی آن باشد که او بوئی برد — بوی او را جانب کوئی برد — هر که بویش نیست بی بینی بود — بوی آن بویست کان بینی نمود

چونکه بوئی برد و شکر آن نمود — کفر نعمت آمد و بینش خورد — شکر کن هر شاکر ابنده باش — پیش پیشان مزد شو پاینده باش

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

چون وزیر از زهر نی مایه مساز — خلق را تو بر مسیا و ار رها

ناصح دین کشتمان آن کافر پلید — کرده او از مکر در لوزینه پدید — هر حریص صاحب ذوق بود از گفت او — لذتی میدید و تلخی خفت او

تلخها میکفت او آمیخته — در حلاب و قند زهری ریخته — هان مشو مغرور زان گفت نکو — زانکه دارد صد بدی در زیر او

او چو باشد زشت گفتش زشت دان — هر چه گوید مرد آنرا مبین جان — گفت انسان پارهٔ پنهان بود — پارهٔ از نان بیقین که نان بود

زان علی فرمود نقل جاهلان — بر مزابل همچو سبزه بر دمان — بر چنان سبزه بر آنکو بر نشست — بر نجاست بیشکی پیوسته است

بایدش خود را شستن از حدث — تا نماز فرض او نبود خبث — ظاهرش مکفت در خبث شد — وز اثر مکفت جانرا نیست شد

ظاهر بقره کز اسپید است نور — دست و جاره می سیه کردد ز دود — آتش ابیه سرخ روی است ار پسر — نور فعل او سیه کاری مکر

برق اگرچه نور آید در نظر — لیک هست از غاصبیت در بصر — هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود — گفت او در کردن او ملوق بود

مدت شش سال در جوان شاه — شد وزیر اتباع عیسی را بپاه — دین و دل را کل بدو سپرد خلق — پیش امر و نهی او میمرد خلق

پیغام شاه بخفانی بسوی وزیر پر مزور

در میان شاه و او پیغامها — شاه را پنهان بد و آرامها

آخر الامر از برای آن مراد — تا دید چون خاک پنهان را بباد — پیش او بنوشت شه کای متهم — وقت آمد زود فارغ کن دلم

زین غم آزادم کن کو وقت بیست — گفت لیک اندر ان کار شما — کاکنم در دین عیسی قلتها

قوم عیسی را بدان مژده ز هر کهسار و کهر — حاکیان نشان دهید و مهر بودند امیر — هر فریقی هر مهیمی را تبع — بنده گشته میر خود را از طمع

این داد و اند و امیر و قوم شان — گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان — اقتدای جمله بر گفتار او

پیش او در وقت دیباعت هلاک — جان بدادی گر بدو گفتی که میر — چون نبودان گرد آن جهود کج گهر را — فتنه و بیخیت از گردد پدید

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکرش

ساخت طومارِی بنام میر یک — این خلاف آن پایان با میر — نقش هر طومار و مکر وی جدا

حکمهای هر یکی نوعی دگر — در یکی راه ریاضت او جوع — رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست — اندرین ره مخلصی جز جود نیست — در یکی گفته که جوع جود تو — شرک باشد از تو تا معبود تو

جز توکل جز که تسلیم تمام — در غم و راحت همه بر حق توام — در یکی گفته که واجب حق دست — ورنه اندیشهٔ تو کل تهمت است

در یکی گفته که امر و نهیها — بهر کردن نیست شرح عجزها — تا که عجز خود نه بینیم اندران — قدرت حق را بدانیم آن زمان

در یکی گفته که عجز خود ببین — کفر نعمت کردن است آن عجز بین — قدرت خود بین که این قدرت از اوست — قدرت خود نعمتا دان کاو دهد

در یکی گفته گزین دور گذر — بت بود هر چه بگنجد در نظر — در یکی گفته نگر این شمع را — کاین نظر چون شمع آید جمع را

از نظر چون بگذری واز جمال — گشته باشی نیم شب شمع و مجال — در یکی گفته نگر با کی مدار — تا عوض بینی یکی را صد هزار

که بکشتن شمع جان افروخته شود — لیلیت از صبر چون مجنون نشود — ترک دنیا هر که کرد از بهر حق — پیش آید پیش او دنیا و بیش

در یکی گفته که بخت با و حق — بر تو شیرین کرد و در ایجاد حق — بر تو آسان کرد و خلق از بهر تو — خویشتن را در میفکن در خسیس

در یکی گفته که بگذر از آن خود — کان قبول طبع تو زشت است و بد — راهها ی مختلف آسان شده — هر یکی را تا قیامت چون جان شده

گر میسر گردن حق زه پدید — هر جهود و گبر از و آگه شدی — در یکی گفته میسر آن بود — که حیات دل غذای جان بود

هر که ذوق طبع باشد چون کرشت — بر نیارد هیچ شوربا ی و کشت — جز پشیمانی نباشد ریع او — جز خسارت پیش نارد بیع او

آن میسر نبود اندر عاقبت — نام او باشد معسر عاقبت — تو معسر از میسر باز دان — عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استا دی طلب — عاقبت بینی نیابی در حسب — عاقبت دیدند هر کون امتی — لاجرم گشتند اسیر دیگی

عاقبت دیدن بنا شد در صفات — در یکی بودی ز دو یکها اختلاف — در یکی گفته که استا هم توئی — زانکه استا را شناسا هم توئی

مرد باش و سخره بهر دان مشو — دو سه خود گیر و سر گردان مشو — در یکی گفته که این جمله یکی است — هر که او دو بیند احول ابله است

در یکی گفته که صد یک چون بود — این که اندیشد مگر مجنون بود — هر یکی قولیست ضد یکدیگر — چون یکی باشد بگو هر دو مگر

در معانی اختلاف و در صور — روز و شب بین ضاد و کل سبک و گران — مار زهر دار و نگر در ملدغان — کی تو از کفار وحدت بو بری

وحدت اندر وحدتست این را بدان — در بیان آنکه اختلاف در صورت رو بست نه در حقیقت — از سمک تا آسمان اسمی جدا

زین نمط زین نوع و طومار دگر — بر نوشتند آن دو عیسی را عدو — اندر یک رنگی عیسی بو نبشت — وز مزاج خم عیسی خود بهشت

جامهٔ صد رنگ از ان خم صفا — ساده و یکرنگ کشتی چون ضیا — نیست یکرنگی گزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال

دیباچه دفتر اول
از حضرت مولای متقیان علیه السلام منقولست که فرمود رسول صلعم فرمود که حق تعالی میفرماید من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی فلیلتمس ربا سوائی
رخصه برنج چهارم
معتبر دشوار بودن ایشده ذلت لغزش
سمک
حضرت مولانا ضیاء الحق والدین حسام الحق والدین صلاح الحق والدین رحمة الله علیه
در ان روزی در رکن حوالی دوازده سالگی

گرچه در خشکی هزاران رخنهاست ... ماهیا را با هیوست جنگهاست ... کیست ماهی چیست دریا در مثل ... تا بدان ماند خدا غر و جل

صد هزاران بحر و ماهی در وجود ... سجده آرد پیش آن دریای جود ... چند باران عطا باران بود ... تا بدان آن بحر در افشان شود

چند خورشید کرم افروخته ... تا که ابر و بحر جود آموخته ... چند خورشید کرم تابان بود ... تا بدان آن توده سرگردان شود

پرتو افشان زده بر بام و طین ... تا نشده دانه پذیرنده زمین ... خاک این و هر چه در وی کاشتی ... لی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان عنایت یافته است ... کافتاب عدل بر وی تافته است ... تا نشان حق نیابد نوعها ... خاک سیر از انسان و از دشتکار

آن جمادی که جمادی را بداد ... این خبرها و این امانت را نهاد ... آن جماد از لطف چون جان شد پدید ... ز مهر بر از قهر پنهان شود

انچه دی کشت از فضل لطیف ... کل شیئ من ظریف هو ظریف ... هر جمادی را کند فضلش خبیر ... عاقلانرا کرده قهر او ضریر

جان و دل را طاقت این خوش نیست ... تا که گویم در جهان یک گوش نیست ... هر کجا گوشی بیابد وی بنوشید ... هر کجا مشکی بیابد وی بکشت

کیمیا سازیست چون و کیمیا ... معجزه بخشی است چه بود و کیمیا ... این شنا گفتن ز من ترک شنا ... کاین دلیل هستی و هستی خطاست

پیش هست او دیاید نیست بود ... چیست هستی پیش او کهرو کبود ... گر نبودی کورا زه کدا ختی ... کی فسردی همچو یخ این نامه تا

بیان خسارت و ضرر در این صنعه و هنر

همچو شه نادان و غافل بد ضرر ... پنجه نسپرد با قدیم نا گزیر ... لایزال لم یزل فرد و بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم ... صد چو عالم هست گرداند دمم ... صد چو عالم در نظر پیدا کند ... چون که چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پشت بزرگ و بی بنست ... پیش قدرت ذره میدان منست ... همچنان خود حبس جانهای شماست ... هین دو پا بنهید که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بیحدست ... نقش و صورت پیش آن معنی سدست ... صد هزاران نیستانه فرعونست

صد هزاران طب جالینوس بود ... پیش عیسی و دمش افسوس بود ... صد هزاران دفتر اسحاق بود ... پیش حرف اینیاش عار بود

با چنان غالب خداوندی کسی ... چون نمیرد کز هباشد او حسی ... بس دل چون کوه را بنجنبد او ... مرغ زیرک باد و پا را بشکند او

فهم و خاطر تیز کردن نیست راه ... جز شکستن کز پی فضل شاه ... ای بسا کج اگتان کج کاو ... کان خیال اندیش را مشدد پیش کاو

کاو که بود تا نور بیش او شود ... خاک چه بود تا حیش او شود ... زر و نقره چیست تا منقوش شود ... چیست صورت تا چنین موزون شود

این سراو باغ نو روندان تست ... ملک و مال تو بلای جان تست ... آن جماعت را که ایزد مسخ کرد ... آیت تصویر پیشان را نسخ کرد

چون نفی از کار بد شد روی زد ... مسخ کرد او را خدا و نهره کرد ... عورتی را نهره کردن مسخ بود ... خاک و کل گشتن چه باشد هی عنود

روح می پرد سوی چرخ برین ... سوی آب و کل شدی در اسفلین ... خویشتن را مسخ کردی زین سفل ... زان وجودی که بدان شد تنگ حول

پس بتر زین مسخ کردن چون بود ... پیش آن مسخ این غایت دون بود ... اسب همت سوی آخر تاختی ... آدم مسجود را انسا ختی

آخر آدم زاده ای ای خلف ... چند بینداری تو پستی را شرف ... چند گوئی من کبیرم عالمی ... این چنین تا پر کنم از خود همی

گر جهان پر برف گردد سر بسر ... تاب خور بگدازدش از یک نظر ... ذره ذره وندچون او صد هزار ... نیست گردانند خدا از یک شرار

هیوست خشکی

سعد استحکام

یعنی هر چیزی را خوب خوبست هر چه انگیزد کند شیرین بود آخر

صریر

بانیا

سیمیا علم به نجابت و شعبدها

لایزال یعنی همیشه خواهد بود و لم یزل یعنی همیشه بوده است

سعد حجاب

انکه انکه بنیاد و کنند مرغ زرین مقصود انکه در اول عابد و عالم و عامل بود و در آخر بسوء خاتمه کرفار شد خذلنا الله من سوء الخاتمه

ریش کاو

همتی و ابله

مسخ

سبب شدن انبیا بصورتی مقبول پستی

وزیر

بادا است

عین آن تخییل را حکمت کند | عین آن زهر آب را شربت کند | در خزانی کهنها پنهان کند | خار را گل جسمها را جان کند
آن گمان انگیزد اسباب یقین | مهر یا دو یابد از مهر اب کین | پرورد در آتش ابراهیم را | ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سوداییم | در سبب سوزیش سوفسطاییم | در سبب سازیش سر کرد اشتهام | در سبب سوزیش هم حیران شدم
سوفسطائیه طایفه که عالم را همه خیال دانند

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور نکنند در قوم

چون وزیر ماکر بداعتقاد | مکر دیگر آن وزیر از خود بست | وین عیسی را بدل کرد از فساد
وعظ را بگذاشت و خلوت بست | در مریدان در فکند از شوق سوز | بود در خلوت چهل بیچاره روز
ماکر مکر کننده

خلق دیوانه شد از شوق او | از فراق حال و قال و ذوق او | لابه و زاری همی کردند و داد | از دریغ مشت کشته در خلوت دو تو
گفته ایشان بتیغ آبدار است نر | بی عصا کش چون بود احوال کور | از سر اکرام و از بهر خدا | بیش از ین ما را مکن از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو | بر سر ما گستران آن سایه تو | گفت جانم از فغان در دور نیست | لیک بیرون آمدن دستور نیست
نقصان عشرا

آن امیران در شفاعت آمدند | وان مریدان در ضراعت آمدند | کاین چه بدبختی است ما را ای کریم | از دول وین مانده ما بیتیم
تو بما نیکی و ما بد در رهت | می نرنجیم از سموم دل دهای | ما بگفتار خوشت خو کرده ایم | ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن | لطف کن امر وز را فردا مکن | میدهد دل مر ترا کاین بیدلان | طیبو کردند از آخر از بخا صلان
ابر اگر نشأر چو بر وا رد بند | ایکه چون تو در زمانه نیست کیست | الحمد الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای خفرگان گفتگو | وعظ و گفتار زبان و گوش جو

دفع کردن وزیر مریدان را اتباع خود را

پند اندر گوش حس آن کنند | پند آن گوشی سر گوش سر است | تا نگردد این گمان باطن گراست
بیحس و بی گوش و بی گفت شنو | تا خطاب ارجعی را نشنوی | تو نگفت خوب گوئی بر بری
اشاره به آیه واقعه در سوره فجر است یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة یعنی ای نفس مطمئنه بازگرد در دین پروردگار خود راضی گردانیده

سیر باطن هست بالای سما | سیر جانها در دل دریا نهاد | موسی جان پای در دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد | سیر جان پاک در دل دریا نهاد | چونکه عشر اندر دو خشکی گذشت | کاه کوه و کاه صحرا کاه دشت
آب حیوانرا کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شناخت | موج آبی صحو و سکر است و فنا
تا ز این فکری ایمان فکری تو رود | تا ز این مستی از انجا می نفوذ | مدتی خاموش کن این هوش را

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رفته | مرحمت کن همچنین ما همچنان | این فریب و این جفا با ما مکن
چون پذیرفتی تو ما را زار ما | ضعف و عجز و فقر ما را بسته | در دو ما را هم دوا و نیست
چار پا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه | دانهٔ هر مرغ اندازهٔ دست | طعمهٔ هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را ندان نادان بمیرد | چونکه دندانها برآرد کان بخورد | هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر ما رسته چون پران شود | لقمه هم گردد دهان شود | چون برارد پر بپرد وا بخود | بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند | گوش ما با گفت تو هش میکند | خشک ما بحر است چون دریا توئی

با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک — هیچ تو ما را بر فلک تاریکی است — با تو ای بی این زمین تاریکی است

با به روی تو شب تاری کی ما را هست — روز را پی نور تو تاریکی است — با تو بر خاک از فلک برتر یم دست — بر سما ما بیستو چون خاکیم پست

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را — صورت رفعت برای جسمهاست — جسمها در پیش معنی همچو است

الله الله کی نظر بر ما فکن — لا تقنطنا فقد طال الحزن — گفت حجتهای خود کوته کنید — پند را در جان و در دل ره کنید

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گر همی خواهیم مشتهم نبود این — گر بگویم آشکارا من زمین — یعنی تو میدانکه ما را گر بگویم آشکارا من زمین که اندیشه ما طویل گشیده و راز مشد

گر کلام با کمال انگار چیست — ور نبینم این رخمت وانمار چیست — من نخواهم شد از این خلوت برون — زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر با پدر خود

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست — گفت ما چون گفته اغیار نیست

اشک دیده هست از نوای تو روان — آه آهست از نهان جان روان — طفل با دایه نه استیزد ولیک — گرید و گر چه نبد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی — زاری از مانی تو زاری میکنی — ما چو نایم و نوا در ما ز تست — ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر برد و مات — برد و مات ما ز تست ای خوش صفات — ما که باشیم ای تو ما را جان جان — تا که ما باشیم با تو در میان

ما عدمهائیم و هستیهای ما — تو وجود مطلق فانی نما — ما همه شیران ولی شیر علم — حمله مان از باد باشد دمبدم

حمله مان چون باد و نا پیداست باد — آنکه ناپیداست هر گز کم مباد — باد ما و بود ما از داد تست — هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت هستی نمودی مستیم را — عاشق خود کرده بودی هستیم را — لذت انعام خود را واگیر — نقل و باده و جام خود را واگیر

در گیری کیست جستجو کند — نقش با نقاش چون نیرو کند — منکر اندر ما مکن در ما نظر — اندر اکرام و سخای خود نگر

ما نبودیم و تقاضا ما نبود — لطف تو ناگفته ما می شنود — نقش با شد پیش نقاش و قلم — عاجز و بسته چو کودک در شکم

پیش قدرت خلق جمله یک سرند — عاجزان چون پیش چون بنگرند — کاو نقش دیو و کاو آدم کند — کاو نقش شادی و کاو غم کند

دست فی تا دست جنبانید نفع — نطق فی تا دم ز ند از نفع و نفع — تو ز قرآن باز خوان تفسیر مست — گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت

گر پیمبر انیم تیران کی ز ماست — ما کمان و تیر اندازش خداست — این نه جبر این معنی جباری است — ذکر جباری بر این زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار — ضجلت ما شد دلیل اضطرار — گر نبودی اضطرار این شرمسار — دین ادبع و خجلت واندیم

زجر استادان شاگردان رهاست — خاطر از تدبیرها کردان چراست — در تو کونی غافلست از جبر او — ماه حق پنهان شد اندر ابر او

هست این با خویش جذب از بندگی — بگذری از کفر و بینی بر دگی — حیرت داری که در بیچارگیست — وقت بیماری همه بیداریست

از تو ماکه عیشوی همیارتو — میکنی از جرم استغفار تو — چشمها بر تو ز شتی کنند — میکنی فلیت که با ما آیم بزه

عهد و پیمان میکنی که بعد از ین — چرکه طاعت نبود هم کار کنین — پس یقین گشت آنکه بیماری ست — می بجنبد هوش و بیداری ست

پس بدان این اصل را ای اصل جو — هر که را درد است او بردارد تو — هر که او بیمار تر پر درد تر — هر که او آگاه تر بی خ زرد تر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو — جذبش بی بخیر جباریت کو — بسته در بخیر زادی چون کند — چوب خشکه عاد ی چون کند

ما فرعونیم و
او علوم معنی شد

بعضی هستیهای ما عطف

بر ما کرده اند یعنی ما که ما هیات
ما با شد و هستیهای ما که محض وجود است
را بطلی هست معدوم و نابودیم و
هست پذیریم و نوکه خود وجود
مطلق اصلی و نظر ناقص ما فانی
و بعضی هستیهای ما بخدا کرده اند یعنی
هستیهای ما قولی و از
تست که وجود
مطلق و اصلی
او
اشاره با یه واقعه در سوره انفال است
که در غزوه بدر نازل شد فلم تقتلوهم
ولکن الله قتلهم و ما رمیت اذ رمیت
ولکن الله رمی یعنی چون کشتند ایشان را
اعلام مشرکین با ایشان کشتند خدا
کشت و چون تو تیر انداختی او انداخت
ای پیغمبر خدای انداخت

کی اسیر حبس آزادی کند / کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند / بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان / زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو / ور همی‌بینی نشان دید کو
در هر آن کاری که میلست بدان / قدرت خود را همی‌بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست / اندر آن جبری شوی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند / کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار / کافران را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش / میرود او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند / سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند / سوی علیین بجان و دل شدند
ای خدا بنما تو جان را آن مقام / کاندرو بی حرف میروید کلام

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

این سخن پایان ندارد لیک ما / باز گوییم آن تمامی قصه را
آن وزیر از اندرون آواز داد / کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد / کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین / وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست / بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام / رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب / می‌نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین / بر فراز آسمان چارمین
وانگهانی آن امیران را بخواند / یک بیک تنها بهر یک حرف راند

فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

گفت هر یک را بدین عیسوی / نائب حق و خلیفه من توئی
وان امیران دگر اتباع تو / کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر / یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو / تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن / دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح / یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا / نیست نائب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سر عزیز / هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد / هر یکی ضد دگر بد المراد
جملگی طومارها بد مختلف / همچو شکل حرفها با تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن / پیش ازین کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست / خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد / بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او / موکنان جامه دران و رشور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد / از عرب وز ترک و زرد و می و گرد
خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / تا که کار ما ازو گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم / دست بر دامان و دست او زنیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دید و روی یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیابد در عیان / نائب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نائب یا منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

سجین: موضعی که در وی نام کفار و فجار نویسند
و علیین: جائی که نام و اعمال ابرار نویسند
حطب: هیزم
عطب: رنج و مشقت
اتباع: تابعین
اشیاع: دوستان

نی دو باشد تا توئی صورت پرست — پیش او یک گشت کز صورت برست — چون بصورت بنگری شمنت دوا — تو بصورش از نگر کان هم هواست

لاجرم چون بر یکی افتد بصر — آن یکی باشد دو ناید در نظر — نور هر دو چشم تو آن نور کرد — چونکه بر نورش نظر انداخت مرد

وه چراغ ار حاضری در دودمان — در بیان آنکه جمله معجزات انبیا تحقیقاً لا نفرق بین احد من رسله — هر یکی باشد بصورت غیر آن

فرق نتوان کرد نور هر یکی — چون بنورش روی آری کی یکی — اطلب المعنی من الفرقان قل — لا نفرق بین آحاد الرسل

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری — صد نماند یک شود چون بفشری — در معانی قسمت و اعداد نیست — در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست — پای معنی گیر صورت سرکش است — تا به بینی زیر آن وحدت چو گنج

در تو نکدازی عنایتهای او — هم گدازد رای و دلم مولای او — او نماید هم بدلها خویش را — او بدزدد خرقه در پیش را

غبطه بودیم یک گوهر همه — بی سر و پا بدیم آنجا همه — یک گهر بودیم همچون آفتاب — بی گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره — شد عدد چون سایهای کنگره — کنگره ویران کنید از منجنیق — تا رود فرق از میان این فریق

شرح این را گفتمی من از مری — در بیان آنکه انبیا علیهم السلام را گفتند کلهم الناس — لیک ترسم تا نلغزد خاطری

نکته ها چون تیغ الماس است تیز — علی قدر عقولهم زیرا که انچه مانند انگارند چیز — گر نداری تو سپر واپس گریز

پیش این الماس بی اسپر میا — وایشانرا زیان دارد قال علیهم السلام امرنا ان ننزل الناس منازلهم الی آخره — گر بر بدین تیغ را نبود حیا

زین سبب من تیغ کردم در غلاف — تا نگردد گرد خوانی منکر خلاف — تا نگردد بر خلاف آید بر آن

آمدیم اندر تمامی داستان — در وفاداری جمع دوستان — گرد این پیشوا بر خاستند — بر مقامش پایبی میخواستند

منازعت کردن امرا با یکدیگر

یک امیری زان امیران مشتفت — غیب عیسی منم اندر زمن — اینک این طومار بر بالای تست — کاین نهایت بعد از وان آن تست

گفت اینک نایبان آن مرد من — دعوی او در خلافت بیهمن — از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو در خشم و جحود

آن امیری دیگر آمد از کمین — برکشیده تیغهای آبدار — هر یکی با تیغ و طوماری بپای — در هم افتادند چون اژدرهای

هر امیری داشت خیل بیکران — تیغها را برکشیدند از میان — صد هزاران مرد تر ساکشته شد — تا زسرهای بریده پشته شد

خون روان شد همچو سیل از کشتگان — کوه کوه اندر هوا رین گرد خاست — تخمهای فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود

جوز ها بشکست و انجو مغز داد — بعد کشتن روح پاک آنرا نهاد — کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون نماند سیب را شکهین ازوست

انچه شیر نیستان آشد نماند — وانچه پوسیده است نبود غیر باد — آنچه پر مغز است چون بشکست پاک — وانچه پوسیده است بود خیر خاک

انچه با معنی است خود پیدا شود — وانچه بیمعنی است خود رسوا شود — رو بمعنی کوش ای صورت پرست — تا نگردی بر تن صورت شکست

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتی — جان بمعنی دین بتن بخلاف هست — همچو تیغ اندر غلاف

تا غلاف اندر بود با قیمت است — چون برون شد سوختن را آلت است — بشکند اول تا نکرد کار زار — تیغ چوبین را مسلمان در بکار

یعنی
طلب کن معنی
این را از قرآن مجید
ولکن لا نفرق الخ اشارت باین
مشریفه واقعه در سوره بقره است
وما اوتی النبیون من ربهم لا نفرق
بین احد منهم یعنی انچه وحی شد
فرستاده شد بر انبیا فرق نمی نهیم
میان هیچیان از پیغمبران همانست فرمود
لا نفرق بین احد
من رسله

مری
بر ابا جزمی کردن از کسی یا ان

مجحود
انکار کردن

فتی
جوانمرد

گر بود چون همین بر و دیگر طلب | در بود الماس پیش آبا عجب | تیغ در زن تا دو خانهٔ اولیاست | دید ان ایشان شمار اکیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین | هست دانا رحمة للعالمین | گر ازاری میخری خندان بخر | تا دهد خنده روانه را خبر
ای مبارک خنده‌ش کو از دهان | مینماید دل چو در از درج جان | نامبارک خنده آن اللّه بود | گرد جان او سواد دل نمود
یک زمانی صحبتی با اولیا | بهتر از صد ساله طاعت بیریا | گر تو سنگ خاره و سرمر بوی | چون بصاحبدل سی کو هر شوی
مهرها کان در میان جان شان | دل مده الا بمهر دلخوشان | کوی نومیدی مرو امید هاست | سوی تاریکی مرو خورشید هاست
دل تو را در کوی اهل دل کشید | تن ترا در حبس آب و گل کشید | هین غذای دل بده از همتی | رو بجو اقبال را از متقی
دست زن در ذیل صاحبدلی | تا ز افضالش بیابی رفعتی | صحبت صالح ترا صالح کند | صحبت طالع ترا طالع کند

نعت تعظیم مصطفی که در انجیل بود

نود در انجیل نام مصطفی | آن سر تعظیمبران سر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او | طایفهٔ نصرانیان بحر و آب | چون رسیدندی بدان نام و صفات
بوسه دادندی بدان نام شریف | روبها و دستها بر وی لطیف | این از فتنه بدند و اینگروه
این از نشئه همیران دور تر | در پناه نام احمد مستجیر | نسل ایشان نیز هم بسیار شد | نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان | نام احمد داشتندی مهتمان | مستمان و خوار گشتندی از فتن | از ذریشوم رای شوم فن
مستمان و خوار گشتندان از آن | گشته محروم از خود و شرط طریق | هم مخطط دلنشان و چشمشان | از پی طومارهای گرگشان
نام احمد چون چنین یاری کند | تا که نورش چون مدد کاری کند | نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی کوشید

بعد از این خون ریزد آن ناپذیر | در هلاک قوم عیسی رو نمود | گر خبر خواهی از این دیگر خروش | سوره برخوان السماء ذات البروج
یک شه دیگر ز نسل آن جهود | این شه دیگر قدم بر وی نهاد | سوی او نفرین رود هر ساعتی
سنت بد کز شه اول بزاد | هر که او بنهاد ناخوش سنتی | بر روان او بود هر بدعتی
بیکران رحمتند و سنتها بناند | وز ایشان ظلم و لعنتها بماند | تا قیامت هر که جنس آن بماند | در وجود آید بود در پیش دان
رگ رگست این آب شیرین و فرات | در خلایق میرود تا نفخ صور | بیکران را هست میراث از نبی | آنچه میراث است اورث الکتاب
شد نثار طالبان آبشکری | شعلها از کوه پیغمبری | شعله ها با کوه هیران کردن بود | شعله آنجانب رود هم کان بود
نور روزن کرد خانه می رود | زانکه خور بر جی بر جی میرود | هر کرا با اختری پیوستگی است | مر ورا با اختر خود هم یکی است
طالعش گر زهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب | ور بود مریخی و خونریز خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختر اندر ذره‌ای اختر ان | کاحتراق و نحس نبود اندران | سایران در آسمانهای فکر | غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا | هر که باشد طالع او زان نجوم | تفس او کفار سوزد در رحم
خشم هر یکی نباشد خشم او | منقلب رو غالب مغلوب خو | نور غالب ایمنی از کسف و غشی | در میان اصبعین نور حق

حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامانها — وان نثار نور هر کو یافت — روی از غیر خدا برتافت

هر کرا دامان عشقی نابده — زان نثار نوری بی بهره نشد — جز دو یار رو دیها سوی گل است — بلبلا را عشق یار روی گل است

کاو را رنگ از برون و مو را — از درون چون رنگ سرخ و زرد را — رنگهای نیک از خم صفاست — رنگ زشتان از سیاه اندر قفاست

صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنة الله بوی این رنگ کثیف — آنچه از وریا مدر ما میدرو — از بهانجا کا مد آنجا میرود

از سر کوه سلیمانی تیز رو — آتش افروختن پادشاه دست در پهلوی آتش نهادن و زن با جان عشق آمیز رو

آن جهود سگ پسین چه را کی رود — که هر که بسجود بت کند از آتش رهائی یابد — پهلوی آتش بتی بر پای کی رود

کانکه این بت را بسجود آرد و پرست — در بنا رود در دل آتش نشست — چون سزای آن بت نفس اوفتاد — از بت نقش بت دیگر بزاد

ما در بتها بت نفس شماست — زانکه آن بت زاد این بت از دوتاست — آهن و سنگست نفس و بت شرار — آن شرار را زاب میگیر و قرار

سنگ و آهن زاب کی ساکن شود — او همی این وه کی ایمن شود — سنگ و آهن در درون دارند نار — آبرا بر نارشان نبود گذار

زاب جو نار برون گشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود — آهن و سنگست اصل نار و دود — فعل هر دو کفر تر ساجود

بت سیاه بست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان — آن بت منحوت چون میل سها — نفس بنگر چشمه بر شاهراه

بت درون کوزه چون آب کمد — نفس شومت چشمه آن امی مصر — صد سبو را بشکند یکپاره سنگ — داب چشمه میزها ند بیدرنگ

آب خم و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود — بت شکستن سهل باشد نیک سهل — سهل دیدن نفس جهل است جهل

صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصه دوزخ بخوان یا هفت در — هر نفس بکری و در هر کار ان — غرق صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز — دست را اندر احد و احمد بزن — ای برادر واره از بوجهل تن

یک زنی با طفل اندر دان جهود — اندرون پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن آتش او — پیش آن بت دامنش اندر شعله بود

گفت ای زن پیش این بت سجده کن — طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش — ورنه در آتش بسوزی بیسخن

بود آن زن پاک دین و مؤمنه — سجده آن بت نکرد و نامؤمنه — طفل از و بستد در آتش افکند — زن بترسید دول از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت — بانگ زد طفل کای لئیم ادبیست — اندر آ مادر که من اینجا خوشم — گرچه در صورت میان آتشم

چشم بندیست آتش از بهر عجب — رحمتست این سر بر آورده ز حب — اندر آ مادر بمین برهان حق — تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال — از جهانی کآتش است این را مثال — اندر آ اسرار ابراهیم بین — کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرگ میدیدم که زاد این زنو — سخت خوبم بود فتاد این رنو — چون برآدم رستم از زندان تنگ — در جهانی خوشتر و خوب و رنگ

این جهانرا چون جحیم دیدم کنون — چون درین آتش بدیدم این سکون — اندرین آتش بدیدم عالمی — قرة قرة اندرو عیسی دمی

یک جهان یک شکل هست و دو نیست — وان جهانستان همه شکل جداست — اندر آ مادر بجنس مادری — بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست — اندر آ مادر مده دولت ز دست — قدرت آنست بدیدی اندر آ — تا ببینی قدرت فضل خدا

غبار دیو سیرتی جفا

منحوت تراشیده شده

زهیدن جوشیدن آب از چشمه

موقنه صاحب یقین انی لحم است یعنی من مرده ام

من ز رحمت میکشایم پای تو — گر نظر بر خود نیستم بر رای تو — اندر او دیگر از اهل نجوان — گاندر آتش شاه بنهاد دستخوان

اندر ابتدای همه پروانه‌وار — اندرین آتش که دارد صد بهار — اندر ابتدای مسلمانان همه — غیر غدر دین غدر است از همه

اندر ابتدا و به بینید این چنین — سر و کشته آتش گرم مهین — اندر ابتدای همه مست جواب — اندر ابتدای همه عین عتاب

اندر ابتدا اندرین بحر عمیق — تا که گردد روح صافی در رفیق — مادرش اندر خت خود را اندرود — دست او بگرفت طفل مهر خو

اندر آمد مادر آن طفل خورد — اندر آتش گوی دولت برد برد — مادرش هم زان نسق کفش گرفت — قرد وصف لطف خوش کفش گرفت

پاک میرد در میان آن سکره — پر همی شد جان خلقان از نکره — نعره میزد خلق ز اکاهی مردمان — اندر آتش بنگر بدین بوستان

اندا ختن مردمان خود را بارادت خود در آتش از سر ذوق

خلق خود را بعد از آن بیخویشتن — می‌سپختند اندر آتش مرد و زن

بی‌موکل کی کشش این عشق بود — زانکه شیرین کردن هر تلخ از تو بود — تا چنان شد کان عوانان خلق را — منع میکردند کاتش در مرا

آن همیوی شد سیه روی مخیل — شد پشیمان زین طرب بنماند هیچ — کاندر آتش خلق عاشق‌تر شدند — در فنای جسم صادق‌تر شدند

گر شیطان هم در و بیند بگذرد — دیو خود را هم سیه رو بیند — آنچه میمالید بر روی کسان — جمع شد در چهره آن ناکسان

گرمادن دهان آن شخص که نام پیغمبر مسخره برد

آنکه میدرید جامه خلق چست — شد دریده آن دهانش درد سخت

آن دهن کژ کرد وار تشنج خواست — نام احمد را دهانش کژ بخاست — باز آمد کای محمد عفو کن — ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس میکردم ز جهل — من بدم افسوس را مشغول دل — چون خدا خواهد که پرده کس درد — میلش اندر طعنه پاکان برد

در خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس — چون خدا خواهد که مان پیری کند — میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که او گریان بود — ای همایون دل که او بریان بود — از پی هر گریه آخر خنده است — مرد آخر بین مبارک بنده است

هر کجا آب روان سبز بود — هر کجا اشک روان بهجت شود — باش چون ولاب نالان چشم تر — تا ز صحن جانت بروید خضر

مرحمت فرمود سید غفور — چون ز جرات توبه کرد او از غرور — رحم خواهی رحم کن بر اشکبار — رحم خواهی بر ضعیفان رحمت آر

رد با تش کردن شاه کای بندخو — عتاب کردن جهود آتش که چرا نمیسوزی و جواب او

چون نمیسوزی چه شد طاعت بگو — یار بخت ما و کر شد طبیعت تو — می نهفتائی تو بر آتش پرست — آن که پرستد ترا او چون برست

هر گرای آتش تو صابر چشتی — چون نسوزی چیست تا در ننوشتی — چشم بند است ای عجب یا آتش است — چون نسوزاند چنین شعله بلند

جاودی کردت کسی کیمیاست — یا خلاف طبع تو از بخت ماست — گفت آتش من همانم آتشم — اندر آ تا تو به بینی تا نیشم

طبع من وگیر شد است و دعضم — تیغ حقم هم بسوزی بی‌دمم — بر در خرگه سکان ترکمان — چاپلوسی کرد و پیش میهمان

در بجز که بگذرد بیگانه رو — حمله بیند از سگان شیرانه او — من ز سگ کم نیستم در بندگی — کم ز ترکی نیست خر در رهروی

آتش طبعت اگر تلخین کند — سوزش از امر ملیک دین کند — آتش طبعت اگر شادی بود — اندر و شادی ملیک دین بود

چونکه غم بینی تو استغفار کن — غم بر ار خالق آمد کار کن — چون بخواهد عین غم شادی شود — عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند — با من و تو مرده با حق زنده‌اند — پیش حق آتش همیشه در قیام — همچو عاشق روز و شب چالان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد — هم با مر حق قدم بیرون نهد — آهن و سنگ ستم بر هم مزن — کاین دو میزایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک — تو بالاتر نگر ای مرد نیک — کاین سبب را آن سبب آورد پیش — بی سبب کی شد سبب پرور بجوش

این سبب را آن سبب عامل کند — بارگاهی بی پرو عاطل کند — وان سببها این سببها را ببرد — آن سببها زین سببها برخورد

این سبب را محرم آمد عقل ما — وان سببها راست محرم منها — این سبب چون و چرا بنماز کور سر — اندرین چه این رسن آن ریسمان

گردش چرخ این رسن را علت است — چرخ کر و فر نماند بی لگد — این رسنهای سببها در جهان — مان و مان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ — تا نسوزی تو نمیغرّی چو مرخ — باد و آتش بشنو از امر حق — هر دو سرمست آمد از خمر حق

آب علم و آتش خشم ای پسر — هست حق مانند چشمانی نظر — گر نبودی وقف از حق جان باد — فرق چون کردی میان قوم عاد

قصه هلاک کردن باد قوم هود علیه السلام را

هود کرد و مؤمنان خطی کشید — نرم میشد باد کانجا میرسید

هر که بیرون بود از آن خط جمله را — پاره پاره می شکست اندر هوا — همچنین شیبان راعی میکشید — گرد بر گرد ره خطی پدید

چون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا گرگ باز — هیچ گرگی در نرفتی اندران — گوسپندی هم گمشتی زان نشان

یا حرص گرگ و حرص گوسپند — دایره مر دو خدا را بود بند — همچنین باد اجل با عارفان — نرم و خوش همچون نسیم بوستان

آتش ابراهیم را او مان نزد — چون گزیده حق بود چونش کند — آتش شهوت نسوزد اهل دین — یا غیاثا برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را ز قبطی واشناخت — خاک قارون را چو فرمان در رسید — با زر و تختش بقعر خود کشید

آب و گل چون از رحم عیسی بجست — بال و پر بگشاد و مرغی شد پرید — از دهانت چون برآید حمد حق — مرغ جنت سازدش رب الفلق

هست تشبیه بجای آب و گل — مرغ جنت شد نفخ صدق دل — گوه طور از نور موسی شد بر قص — صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز — این عجایب دید آنشا چهود — چرکه طنز و چرکه انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند زهد گذران — مرکب استیزه رهین ران — بگذار گشتن کمن این فعل بد — ظلم را پیوند در پیوند کرد

بعد از این آتش مزن در جان خود — ناصحانرا دست بست و بند کرد — بامنت آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سست که فریاد رسید

پای دار ای سست که فریاد رسید — بعد از آن آتش چهل گز در فروخت — حلقه گشت آن جهود از بیم سخت

اصل ایشان بود آتش را بتند — سوی اصل خویش رفتند انتها — جزو ها را سوی کل باشد طریق

هم ز آتش زاده بودند آن خسان — هم ز آتش را دهد حق امتحان — سوخت خود را آتش ایشان چو خس

حرف میراند از نار و دخان — آتشی بودند من سوزم بس — سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه او بوده است امده هاویه — نادر فرزند جویان نیست — اصلها مرفرعها را داریست

آب اندر حوض کرزندانی است — باد نقشش میکند کار گاه نیست — میرهاند طیبرد تا معدنش — اندک اندک تا نه بینی بر دنش

دین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک ورد دار تا جنس جهان — تا الیه یصعد الطیب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

سبب
از لغت دین است
یعنی ریسمان

صفر
خال

مرخ
آتش زند و چقماق

شیبان راعی
نام یکی از مشایخ
عرفا است

الیه یصعد الکلم الطیب والعمل
الصالح یرفعه یعنی بسوی
او صعود میکند کلمات پاک و عمل
نیک را او بلند میگرداند آمین

ترتقی انفاسنا بالا لِقا — مُتحفا منّا الی دار البقا — ثُمّ یأتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثُمّ نجیبنا الی اشالها — کی ینال العبد حتما نالها — هکذا تعرج وتتدلی دائما — وا فلا زالت علیه قائما

پارسی گوئیم یعنی این کشش — زانطرف آمد که آمد این چشش — چشم هر قومی بسوئی مانده است — کاسمانرا نیز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس چون باشد یقین — گر نباشد جنس چون شاید بدین — چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود — زانجهت باز آخر از جنس ما ند

در غیر جنس باشد ذوق ها — آنکه مانند است باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را کر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود بیند بشنفیر — چون رسد در وی گریزد وجد و بیم

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در روز کرب — تا خیال گر ترا چه نفکند

قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

از کلیله باز خوان این قصه را — طایفهٔ نخجیر در وادی خوش — وا ندران قصه طلب کن حصه را

بودشان با شیر دایم کشمکش — بس که آن شیر از کمین در میربود — آن چرا بر جملهٔ ناخوش کشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — گر وظیفه ما ترا داریم سیر — تلخ بر ما مگذران این یک سیا

جواب شیر نخجیر از او بیان خاصیت جهد

گفت آری کرد وعا بنهیم یکی — من هلاک فعل و قول مردمم — نفس بیرحم است در دزدم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — من گزیدهٔ زخم مار و گژدمم — مگر با بس دیده ام اندر بیدگی

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر وضع لیس یغنی عن قدر — قول پیغمبر بجان دل گیرند

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد دستها با تو ستیز — رو توکل کن توکل بهتر است

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری کرد توکل رهبر است — گفت پیغمبر با واز بلند — این سبب هم سنت پیغمبر است

با توکل زانوی اشتر ببند — رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

رو توکل کن تو با کسب ای عمو — جهد میکن کسب میکن هم بجو — در توکل جهد کن جدی نما تا وارهی

باز ترجیح نخجیران توکل را از جهد و کسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق — در توکل تکیه بر غیری خطاست — نیست کسبی از توکل خوبتر

پس بدانکه کسبها از ضعف جاست — بس جهند از مار سوی اژدها — حیله کردن سان حیله شان دام بود

پس گریزند از بلا سوی بلا — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود — صد هزاران طفل کشت آنکینه بود

در بهست و دشمن اندر خانه بود — رو فنا کن وید خود در دید دوست — وید ما را وید او نعم العوض

دیدهٔ تا چون بسی علت در وست — هم کبش جز کردن با با نبود — چون فضول کبر و دست و پا نبود

طفل تا گیرا و تا پویا نبود — هست اندر وید او کلی غرض — در غما افتاد و در کور و کبود

جانهای خلق پیش از دست و پا — میپرید مینازد و فانوسوی صفا — چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس خشم و حرص و خودسنای شدند

ما عیال حضرتیم و شیر خوار — گفت الخلق عیال للاله — آنکه او از آسمان باران دهد — بیم تواند کو برحمتها نهد

گفت شیر آری ولی رب العباد — دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل — نردبانی پیش پای ما نهاد

پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری بودن ایجاب مقام — پای داری چون کنی خود را تو لنگ — دست داری چون کنی کان را تو چنگ

خواجه چون پیلی بهست بنده داد — بنده بان معلوم شد او را مراد — دست همچون پیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارتهای اوست

چون اشارتهاش را برجان نهی — در وفای آن اشارت جانکنی — پس اشارتهاش اسرارت دهد — بار بر دارد ز تو کارت دهد

حامل محمول کرداند تو را — قابلی مقبول کرداند تو را — قابل امر و فی قابل شوی — وصل جوئی بعد از ان واصل شوی

سعی شکر نعمت آمد در وجود — جبر تو انکار آن نعمت بود — شکر نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون کند

جبر تو چفتن بود در روی محب — تا نه بینی اندرو در که محب — آن محب ای جبری بی اعتبار — جبر بنیاد آن درخت میوه دار

تا کرم شاخ فشان کند هر طرف — بر سر خفته بریزد نقل و زاد — جبر خفتن در میان رهزنان — مرغ بی هنگام کی یابد امان

در اشارتهاش را بینی زنی — مرد پندداری و چون بینی زنی — اندک عقلی که داری کم شود — سر که عقل از وی بیرون دم شود

زانکه بی شکری بود شوم و شتاب — پیروی بی شکر را در قعر نار — گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه بر جبار کن

جمله باوی پا کها برداشتند — بار دیگر جبر نهادن بخبران مر توکل را بر جهد — کان حریصان کاین سبها گاشتند

صد هزاران مرد هر سو میدوان — پس چرا نخرم و مانم از آن — صد هزاران فرن از ما فاخرند — همچو ژاژ خاره بر کشاده صدف اند

گرگها کردند آن دانا گروه — گله زین برکنده شد از آن مکر کوه — کرده مکر و حیله آن خود جنیست — ورز ما باور نداری این بنیست

گرد وصف گرگ شان زاد و جلال — تا نزول سنه تلال الجبال — جز که آن قسمت که رفت اندر ازل — روی ننمود از مثال و از عمل

جمله افتاد و ندارند هیچ گاه — مانده کار و کوشکهای کروگاه — کسب جز نامی میان نایی مدار — جهد جز وهمی مپندار ای عیار

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — انکر یستن عزرائیل علیه السلام بر مردی و گفتن او در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش — در سرای عدل سلیمانی دوید

رویش از غم زرد و لب هر دو کبود — او در سرای سلیمان ع و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش — پس سلیمان گفت ای خواجه چیست

گفت عزرائیل در من بنگرید — یک نظر انداخت پر از خشم و کین — گفت هین اکنون چه میخواهی بجو — گفت فرما باد را ای جان بنا

تا مرا زاینجا بهندستان برد — بو که بنده کان طرف شتان برد — گفت رو درویشی گریزاند خلق — گفته حرص دامل نا نند خلق

ترس درویشی مثال اژدها — حرص کوشش تا تو هندستان شتاب — باد را فرمود تا او را شتاب — بر دسوی خاک هندستان بباد

روز دیگر وقت دیوان لقا — شه سلیمان گفت عزرائیل را — کاین مسلا را بخشم از چه بدید — بنگریدی باز کو ای پیک جد

ای عجب این کرده باشی بهر آن — تا شود واره او از خان مان — گفت ای شاه جهان بیرون شتاب — فهم کژ کرد و نمود او را خیال

کر مرا فرمود حق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان — دیدمش آنجا و بس حیران شدم — در تفکر رفتم سر کرد و آشنام

اشارہ بحدیث نبوی کہ الخلق عیال اللہ فاحب الخلق الی اللہ من احسن الی عیالہ یعنی خلق عیال خدا ہیں و محبوب ترین خلق نزد خدا کسی کہ احسان عیال او

ژاژ
توشہ

شمار
عیب و ننگ
قرآن ایجا کرده است

کوہہا را

در خبر است از حضرت مصطفی صلی اللہ علیہ وآلہ کہ اذا قضی اللہ لعبد ان یموت بارض اللہ جعل لہ الیہا حاجۃ یعنی چون خداوند مقدر فرماید کہ بندہ از بندگان او برمینی جان دہد قرار میدہد برای او حاجتی بدان سرزمین

از عجب گفتم گر او را صد پرست / زاو بهندستان شدن دور اندر است
چون بامر حق بهندستان شدم / دیدمش آنجا و جانش بستدم
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود این محال / از که برتابیم از حق این وبال

باز ترجیح شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مرسلین
سعی ابرار و جهاد مؤمنان / تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
اینجهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح گفت آن رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب در بیرون کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
آب نتواند مر او را غوطه داد / کش دل از نفخهٔ الهی گشت شاد
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم و دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد
کسب کن سعی نما و جهد کن / تا بدانی سر علم من لدن
گرچه جمله این جهان بر جهد شد / جهد کی در کام جاهل شهد شد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و خرگوش و آهو و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر / حاجتش نبود تقاضای دگر
عهد چون بستند و رفتند آن زمان / سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
جمع بنشستند یکجا آن وحوش / اوفتاده در میان جمله جوش
هر کسی تدبیر و رائی میزدی / هر کسی در خون هر یک میشدی
عاقبت شد اتفاق جمله شان / تا بیاید قرعه اندر میان
قرعه بر هر کو زند او طعمه است / بی سخن شیر ژیان را لقمه است
هم بر این کردند آن جمله قرار / قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه بر هر کو فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

جواب گفتن خرگوش مر آن نخجیران را

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو تو زود زود

انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش ایشان را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا ایمن شوید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان

بارد: سرد

اشاره بحدیث نبویست صلی الله علیه و آله نعم المال الصالح للرجل الصالح یعنی خوبست مال پاک صالح بجهت مرد نیکوکار را

مرعی: چراگاه

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب خرگوش ایشان را

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

باز جستن نخجیران سر رشتهٔ خرگوش را

پوشیده داشتن خرگوش راز را از نخجیران

منجب

از صفا کردم زنی با آهنه — تیره کرد و زود با ما آشنه — در بیان این نه کم حلبان است — آزمایش وز ذهب وز بهست
کاین نه را خصم است بسیار و عدو — در کمینند ایستد چون دام او — در بیابانی با یکی کوی الوداع — کُل سِتّر جاوز الاثنین شاع
کرد دسته پرنده را بندی بهم — بر زمین مانند محبوس از الم — مشورت دارند سر پوشیده چون — در کنایت با غلط افکن مشو
مشورت کردی بهم پر بسته هم — گفته ایشانش جواب و پند هم — در مثالی بسته گفتی رای را — تا نماند خصم تو سر زای را
او جواب خویش بگرفتی از او — وز شوالش می نبردی خیر بو — این سخن پایان ندارد و مانگرد — سوی خر گوش و لاوز را گرد

قصّهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بیرون

حاصل آن خرگوش رای خود بگفت — مکر اندیشید با خود طاق و جفت
باد خوش از ریگ بگشاد آن زمان — سر خود با جان خود میبرد بدان — بعد ازان شاه پیش شیر بخرد
زان سبب کاندر شدن دادا ندید — خاک را میکند و میغربد شدید — گفت من گفتم که عهد آن حسان — خام باشد خام و زشت و ناتمام
دندهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند نفریدند این و هر چند — سخت درماند امیر و ریش — چون پس افتند پیش از اهل حق
راه هموار است و ریش و مهلت است — قحط معنی در میان ماهیت است — لفظها و ماهها چون واهیات — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
عمر چون آبست وقت او را چو جو — خلق باطن ریگ جوی عمر تو — آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابست و دور از بحر
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید در تحصیل و سبب — هست آن ریگ ای پسر دریا جدا — کو بحق پیوست و از خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو — طالبا نر از نو حیاتست و نمو — غیر مرد حق چو ریگ خشکدان — کآب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم — تا ازو گردی تو بینا و علیم — لوح حافظ لوح محفوظی شود — روح او از روح محظوظی شود
چون معلّم بود عقلش را هدا — بعد ازان شد عقل شاگرد وحی را — عقل چون جبریل کو بد احمدا — گر یکی گامی زنم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حدّ من این بود ای سلطان جان — هر که ماند از کاملی بی شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای خر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجور بیش درکور کرد — گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — پنج آرد تا ببرد چون چراغ
جبر چیرو بستن انگشته را — یا به پیوستن رگ بگسسته را — چون درین رو پای خود بشکسته — هر که میخندی چو پا پیوسته
وانکه پایش در رسید و ابراق شد — در نشست حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیر فتی ز شاه — بعد ازان فرمان رساند بی سپاه — تا کنون خفته اثر کردی در او — بعد ازان با شد اسیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در اشق القمر — تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه ست — کاین هوا خرقهٔ آن دراز دست — کرد هٔ تاویل حرف بگرد را — خویش را تاویل کن فی ذکر را

زیافت تاویل رگبات مگس

بر هوا تاویل قرآن میکنی — گو همی پنداشت خود زانست کیس — از خودی سر مست گشته بی شباب — پست و کژ شد از تو معنی سنی
ما ندا حوالت بدان طرف کنیم — گفتهٔ من غثغای و قشم بچگان — آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتی بان همی افراشت سر

نگاشتی

گفت من کشتی دریا خوانده ام | مدتی در فکر آن می مانده ام | اینک این دریا و این کشتی و من | مرد و کشتی بان و اهل راسی و فن

بر سر دریا همی راند او عمد | مینمودش اینقدر بیرون ز حد | بود بیحد انچنین نسبت بدو | آن نظر کو بیند او را راست تو

عالمش چندان بود کش هست | چشم چندین بحر هم چندین کم است | صاحب تاویل چون باطل کس | هم او بول خر و تصویر خس

گر مکس تاویل بگذارد برای | آن مگس را بخت کرداند همای | آن مگس بود و کشش این غیرت بود | روح او فی در خور صورت بود

رنجیدن شیر از در آمدن خر گوش

همچو آن خر گوش کو بر شیر زد | گرده گوشم عدو پرست شد | مکرهای جبریانم بسته کرد | تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دم زنم | با نمک دیوانست عوالان منم | بر دران ای دل تو ایشان را بناخ | پوستشان بر کن کشان چون پوستین

پوست چه بود گفتهای نیک و بدش | چون زده بر آب کش نبود ورش | این سخن چون پوست معنی در آن | این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز را در عین پوست | مغز نیکو از غیرت غیب پوش | چون قلم از باد بلد فقر را آب | هر چه بنویسی فنا کرد و شتاب

نقش آبست او وفا خواهی از آن | باز کردی دستهای خود گران | باد در مردم هواوار زوست | چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار | کو نه تا پای باشد پایدار | خطبهٔ شاهان بگیرد دوران کیا | جز کیا و خطبهای انبیا

زانکه بوش پادشاهان انبهوا | بار نامهٔ انبیا از کبریاست | از در مهانام شاهان بر کنند | نام احمد نام جملهٔ انبیاست

نام احمد نام جملهٔ انبیاست | چونکه صد آمد نود هم پیش ماست | این سخن پایان ندارد این پسر | قصهٔ خر گوش کو شیر زد

هم در بیان مکر خر گوش و تا خیر او در رفتن

در شدن خر گوش پس تا خیر کرد | مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تا خیر و فتن | تا بگوش شیر گوید یک دو را | تا چه عالمهاست در سودای عقل | تا چه پایهاست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر | بحر را غواص باید ای پسر | صورت ما اندرین بحر عذاب | میدود چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا نشست | چونکه پر شد پشت در رو نی نشست | عقل پنهانست و ظاهر عالمی | صورت ما موج یا از روی نمی

هر چه صورت می پذیرد از پیش | زان وسیلت بحر دور اندر اندیش | تا نه بیند نیست در اندازدش | تا نه بیند دل نبندد زو ترا

آب خود را یاوه داند در یقین | میدواند آب خود را آب هین | آب خود را یاوه دانند آن چنان | و آب خود دانند کشان کی جو نهاد

در فغان و جستجو آن خیره سر | هر طرف پرسان و جویان در بدر | کانکه دزدیده است مارا کو و کیست | این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این بهست لیک آن آب کو | با خود آی ای شهسوار این آب جو | وصف ما را مستمع گوید بر از | تا نشاند مرد و آب خویش باز

جان ز پیدائی و نزدیکیست گم | چون شود پر آب قالب خشتی چو خم | در درون خود بیفروزد تو را | تا به بینی سرخ و سبز و نور را

کی به بینی سرخ و سبز و نور را | تا نه بینی پیش از آن تو نور را | لیک چون در رنگ گم شد هوش تو | شد ز نور آن رنگها رو پوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود | پس بدیدی دیدرنگ از نور بود | هست دیدرنگ بی نور برون | همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سهاست | دان درون از عکس انوار علاست | نور نور چشم خود نور دل است | نور چشم از نور دلها حاصلست

عهد
ستون
چنین
بول و سرگین

بوش
بار نامه
کرد قصه
تحمل حیث
دعاها

عذاب
عذوبت و گوارائی آب

نور
رنگ سرخ و نیل و سبز و
غلا
علی

باز نور نور دل نور خداست | کوه نور عقل و حس ما کف دهاست | شب نبد نور و ندیدی راه راست | پس بضد آن نور پیدا شد ترا

شب ندیدی رنگ کان بی نور بود | رنگ چیزی و محله کور و کبود | کو نظر بر نور بود آنکه بر آنک | ضد بضد پیدا بود چون روز و نمک

دیدن نور است آنگه نور نیست | وین بضد نور دانستی تو نور | پس بضد ضد را همی باید وجود | ضد ضد را همی نماید در وجود

رنج و غم را حق بلی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید | پس نهانها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضدی پنهان بود

نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود | لاجرم ابصار ما لا ندرکه | و هو یدرک بین نور موسی و کر

صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن زاندیشه دان | این سخن داوار از اندیشه جاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست

لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که هم باشد شریف | چون ز دانش موج اندیشه جهید | از سخن داوار را صورت بزاد

از سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد | صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کاانا الیه راجعون

پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است | مصطفی فرمود دنیا ساعتی است | فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا

هر نفس نو میشود دنیا و ما | بیخبر از نو شدن اندر بقا | عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری مینماید در جسد

آن ز تیزی مستمر شکل آمد است | چون شرر کش تیز جنبانی بداست | شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز

این دراز یِ مدت از تیزی صنع | مینماید سوی اکبر تیزی صنع | طالب این سر اگر علامه است | تا بگوید حسام الدین کی ساعتی نماید است

وصف و از شرح مستغنی بود | رسیدن خرگوش شیر و خشم شیر بر و

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می آید ز دور | سید و دلی دهشت و کساخ او | خشمگین و تند و تیز و ترش رو

گر شکسته آمدن همت بود | ور دلیری دفع هر ریبت بود | چون رسید و پیشتر نزدیک صف | با نمک بر زد شیر ان ای ناخلف

من که گاوان را ز هم بدریده ام | من که گوش شیر نر مالیده ام | بهر خرگوشی چه مانند کهین | امر ما را نگذاند بر زمین

ترک خواب و غفلت خرگوش کن | عذر گفتن خرگوش شیر را تا خیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست | گرد ما عفو خداوندیست دست | باز گویم چون تو دستوری دهی | تو خداوندی و شاه و من رهی

گفت چه عذرای قصور ابلهان | این زمان آیند در پیش شهان | مرغ هیوقی سرت باید برید | عذر احمق را نمی باید شنید

عذر احمق بدتر از جرمش بود | عذر نادان زهر هر دانش شود | عذرت ای خرگوش از دانش نهی | من نخر گوشم که در گوشم نهی

گفت ای شه ما کسی ما کس شما | عذر اسنم دیده را گوش دراز | خاص از بهر زکوة جاه و خود | گر هی را تو مران از راه خود

بحر کو آبی بهر جو میدهد | هر خسی را بر سر رو می نهد | کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا مگرد و بیش و کم

گفت دارم من کرم چون جای او | جانه هر کس بر عم بالای او | گفت بشنو کر نباشم جای لطف | سر نهاد و دم پیش از دریای عطف

من بوقت چاشت در راه آمدم | با رفیق خود سوی شاه آمدم | با من از بهر تو خرگوشی دگر | جفت همره کرده بود مدان نفر

شیر گفتا در راه قصد بنده آیندگرد | قصد هر دو بنده آیند گرد | گفتش اجزای شما هشتیم | خواجه تا شان که آن کهتیم

گفت من کشتی و دریا خانه‌ام — مدتی در فکر آن می‌ماندام — ایمنم این دریا و این کشتی و من — مرد کشتی‌بان و اهل راستی و فن

بر سر دریا همی راند او عجب — همچو موش اینقدر هر دون زحد — بود هیچ انچنین نسبت بدو — آن نظر کو بیند او را راست‌گو

عالمش چندان بود کوش عیش است — چشم چندین بحر هم چندین آبش است — صاحب تاویل چون با عقل کیست — وهم او بول خر و تصویر خس

گر کسی تاویل بگذارد بر او — آن کس را بخت گرداند همای — آن کس هوش این عبرت بود — روح او فی در خور صورت بود

رسیدن شیر از دراندن خر گوش

هیچو آن خر گوش کو بشنید بانگ — روح او کی بود اندر خور قدر — روح او کی بود اندر خور قدر

شیر میگفت از سر تیزی و خشم — گرد کوشم عدو پرست چشم — مکر های جبر یانم بسته کرد — تیغ چوبین شان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن آوها — بانگ دیوانست و غولان آن همه — بر دهان ایدل تو پیشانرا بدان — پوستشان بر کن کشان چون پوستین

پوست چه بود کفتهای بانگ و رنگ — چون زره بر آب کش نبود درنگ — این سخن چون پوست معنی مغز آن — این سخن چون نقش معنی همچو جان

پوست باشد مغز بدرد عیب پوش — مغز نیکو راز غیرت عیب پوش — چون قلم از باد بد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا کردد شتاب

نقش آبست او و فا خواهی از آن — باد در مردم هواوار روست — چون هوا بگذشت گشتی بیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار — کو رسد تا پای باشد پایدار — خطبهٔ شاهان بگیرد دود و کیا — جز کیا و خطبهای ابغیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست — بارنامه هم ز بیغامات خواست — از زر مهر نام شاهان بر کنند — نام احمد تا قیامت میزنند

نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صد آمد نود هم پیش ماست — این سخن پایان ندارد این عجب — قصهٔ خر گوش کو بشنید تب

هم در بیان مکر خر گوش و تاخیر او در رفتن

در شدن خر گوش بس تاخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد

در رسد آمد بعد تا خیر و فراز — تا بگوش شیر کو بدید ورا — تا چه عالمهاست در سودای عقل — تا چه باپهناست این دریای عقل

بحر بی پایان بود عقل بشر — بحر را غواص بیند بی بصر — صورت ما اندرین بحر عجاب — مید وه چون کاسها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو پشت — چونکه پر شد پشت در وی غرق گشت — عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می بسیلت بحر دور اندازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش — تا نه بیند تیره دور اندازدش — تا نه بیند تیره دور اندازدش

آب خود را باده داند در شتاب — مید واند آب خود را آب ناب — آب خود را باده داند آن چنان — وآب خود را کشتبان کژدم و مار

در فغان و جستجو آن خیره سر — هر طرف پرسان و جویان در بدر — کانکه در دریاست مارا کو و کیست — این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این بایست لیک آن آب کو — با خود آ ای شهسوار آب جو — وصف ما را مستمع کو پدید آرد — تا شناسد مرد آب خویش را

جان زیبائی و زر کیست کم — چون شود در آب لب خشکی چو چم — در درون خود بیفزاید ورا — تا به بینی سبز و مسخ دزد را

کی به بینی مسخ و سبز و بور را — تا نه بینی پیش از ان آن نور را — لیک چون در رنگ کم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها رو پوش تو

چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی و بدرنگ از نور بود — نیست دیدرنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون

این برون از آفتاب و از سهاست — وان درون از عکس انوار علاست — نور چشم از نور دلها حاصلست — نور چشم خود نور دل است

عمد
ستون
چنین
بول و سرگین

بوش
بارنامه
کژدم
تجمل و حشمت
دیباها

عذاب
عذوبت دکواراتی است

بور
رنگ مسخ مایل بسیاهی

علا
بلندی

بنگرم از اوج با چشم یقین — من بپیسم آب در قعر زمین — تا کجایست و چه عمقش رنگ چیست — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ

ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر مپسند این آگاه را — پس سلیمان گفت شو از راه شفق — دریاها نهای بی آب اشفق

همرهم باشی دلم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهرما — تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را

باش همراه من اندر روز و شب — تا نه بیند از عطش لشکر تعب — بعد ازان بپید بپید همراه بود — زانکه از آب نهان آگاه بود

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد در حسد — با سلیمان گفت کج گفت چه — از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و مجال — گر مرا و را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر پشتی خاک دام

چون کر فتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او — پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — گر تو در اول فتح این در و خطاست

جواب گفتن هدهد مر سلیمان را در این طعنه

چون نمانی مستی ای تو خورده دوغ — پیش من لافی زنی انگه دروغ — گفت ای شه بر من عور کدا — گر ببطلانست دعوی کردنم — تک نهادم سر بپر از کردنم

زاغ کو محکم خذا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است — در تو تا کافی بود از کافران — جای کند و شهوتی چون کافران

من بپیسم دام را اندر هوا — گر بپوشد چشم عقلم را هوا — چون قضا آید شود دانش نگون — مه سیه گردد بگیرد آفتاب

قصهٔ آدم علیه السلام و پیچیدن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک نهی و تاویل

از قضا این نکته گی نادر است — از قضا دان کو قضا را منکر است — بوالبشر کو علم الاسماء یافت — صد هزاران علمش اندر هر کفت

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داد دست — هر لقب کو داد آن مبدل نشد — آنکه چیزش خواند او کاهل نشد

هر کرا او مقبل و آثار خواند — او عزیز و خرم و دولتیار ماند — هر که آخر بنده تر بنوشت اول پدید — هر که آخر کافر او را شد پدید

هر که آخر بین بود او مومن است — هر که آخر بین نبود او بد تن است — اسم هر چیزی تو از دانا بشنو — رمز و ستر علم الاسما بشنو

اسم هر چیزی بر ما ظاهر است — اسم هر چیزی بر خالق سر است — نزد موسی نام چوپانش عصا — نزد خالق بود نامش اژدها

بد عمر را نام ایجاب است پرست — لیک مومن بود نامش در الست — آنکه بد نزد یک ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که با منی

صورتی ما این منی اندر عدم — پیش حق موجود فی پیش و نکم — حاصل آمد آن حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما

مرورا بر عاقبت نامی نهند — فی بران کان عاقبت نامی نهند — چشم آدم کو بنور پاک دید — جان و سر را مهر کشش پیش دید

چون ملک انوار حق از وی بتافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت — چون ملایک نور حق دیدند باز — جمله افتادند در سجده بر و

مدح این آدم که نامش میبرم — قاصرم گر ثنا گویم بسم — این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یک نهی شد بر وی خطا

کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا بتا ویلی بد و تسهیم بود — در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی کندم شتافت

با خبا نرا خار چون در پای رفت — در زفرصت یافت کالا برد و تفت — چون ز حیرت رست باز آمد بر آن — دید برده در زد و رخت از کاروان

ربنا اتا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه — این قضا ابری بود خورشید جان — شیر واژه در هاشود روپهان پنهان

تعب
مشقت

اشارہ بمثل اوّل الذکر
در دنیا ہست یعنی اوّل
خم و در و بطریق انتہام

کاف
خطاب

قبل ہذا بسیار بیان
نسبی دارد و قرنہا کان ازو
نسبی است کہ قرنہا بعد
نسبی ازو پیدا شود

علم الاسماء

بک چون بوک

بک و بک کہ صحیف است
ہمہ بمعنی بزرگ بہت و در
آخر اسماء در نر کی در آرند آدم را
نیز بجہت تعظیم باین طریق و لقب نام
نہادہ و علم الاسماء اشارہ باین
شریفہ و علم آدم الاسماء
کلہا کہ در سورہ بقرہ
مذکور است

بیدن
در خالب سوائے
مخفف بیدین بودہ است
تحریم
حرام گردان سبحان الخلق تو
الحمد للہ الذی ہدانا لہذا
وما کنا لنہتدی لولا ان ہدانا اللہ
الحمد للہ الذی ہدانا لہذا
وما کنا لنہتدی لولا ان ہدانا اللہ

من اگر دامی نهم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم — ای خنک آنکو نکو کاری کند — زود را کبد رو در آری کند

گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت — گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند

این قضا صد بار اگر رهبت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند — از کرم وان اینکه نیز ساندت — تا ملک این هیچ نشاندت

چون نیرساند ترا آگه سوئی — در نتر ساند ترا اکمه سوئی — این سخن پایان ندارد گوش دار — گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

شیر با خرگوش چون همراه شد — پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه آمد — پر غضب پر کینه همخواه شد

بود پیشا پیش خرگوش دلیر — تا کهان پا را کشید از پیش شیر — چون کمی نزدیک چاه آمد شیر زود — گفت آن خرگوش ماند و پا کشید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندرا — گفت کو پایم که هست از جای رفت — جان من لرزید و دل از جا بشد

زنگ رویم را نمی بینی چو زر — راندرون خود مبید هم زنگم خبر — حق چو سیمارا معرف خواندست — چشم عارف سوی سیما ماندست

زنگ و بو غماز آمد چون جرس — از فرس آگه کند بانگ فرس — بانگ هر چیزی رساند در خبر — تا ندائی بانگ خر از بانگ خر

گفت پیغمبر بتمییز گران — مرء مخفی لدی طی اللسان — زنگ رو از حال دل دارد نشان — رحم کن محرم من در دل بخوان

زنگ روی سرخ دارد بانگ خشم — زنگ روی زرد دارد صبر و کتم — در من آمد آنچه در وی گشت فاش — آدمی دد جانور و جامد نباش

در من آمد آنکه دست و پا برید — زنگ روی و قوت و سیما ببرید — آنکه در هر چه در آمد بشکند — هر دو دست آنرا ز دین او برکند

این خود اجزای کلیات آمدند — زرد کرده زنگ و قالب کرده نزند — تا جهان کون صابر ست و لگد کوب — بوستان که خلعت پوشد کا عجوب

آفتابی کو برآید نارکون — ساعتی دیگر شود او سرخگون — آن قوت لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزود و زد اختر در جمال — شد ز رنج دق او همچون هلال — این زمین با سکون با آب — اندر آرد زلزله هش در لرزه ت

ای بسا کز زین بلای مرد و زن — گشته ست اندر جهان او خود رهن — این هوا با روح آمد مقترن — چون قضا آید دوا کشت و عفن

آب خوش کو روح را همسیره شد — در غدیری زرد و تلخ و تیره شد — آتشی کو باد وا رود برروت — هم یکی بادی برا و خواند موت

خاک کو شد مایهٔ کل دوا — ناکهان بادی برارد زو وبا — حال دریا را ضطراب و جوش او — فهم کن تبدیلهای هوش او

چرخ سرگردان که اندر جستجوست — حال او چون حال فرزندان اوست — آن حضیض و که میانه کاوج — اندران از سعد و نحسی فوج فوج

که شرف کاهی صعود و که درج — که وبال و که هبوط و که سرج — از خواص جزو کلها مختلط — فهم میکن حالت هر منبسط

چون نصیب مهتران دد داشت ست — کهتر از را کی تواند بود گنج — چون که کلیات را رنج است و درد — جزو پشان چون نباشد رو بزرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع — از آب و خاک و آتش و باد است جمع — این عجب نبود که میش از گرگ جست — این عجب که میش دل در گرگ بست

زندگانی آشتی ضدهاست — مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست — صلح اضداد است این عمر جهان — جنگ اضداد است عمر جاودان

زندگانی آشتی دشمنان — مرگ وارفتن ز اصل خویشتان — صلح دشمن دار باشد عاریت — دل بسوی جنگ دارد فطرت

روزکی چند از برای مصلحت — با همند اندر وفا و مرحمت — عاقبت هر یک بجوهر باز گشت — هر یکی با جنس خود انباز گشت

لطف باری این بگفت و آن بگفت ... الف داد و بُرد زنهار چگفت ... لطف حق با این سخن شیر را بگوید ... الف داد است این و نشنود را

چون جهان رنجور زندانی بود ... پرسیدن شیر سبب پای واپس کشیدن حکایت را بخواند

خواند بر شیر او ازین رو پند را ... گفت من پس ماندم ازین بند را ... شیر گفتش تو ز اسباب مرض ... این سبب کو غائب است از چشم عرض

پای را واپس کشیدی تو چرا ... صید ہی بایست چه دیدی مرا ... گفت آن شیر ازین جا گشت است ... اندرین قلعه ز آفات ایمن است

یار من بشتاب زین ورطه ببر ... بر کز فتش آزرده و بیزار بر ... قعر چه بگزید بهر کو عاقل است ... زانکه در خلوت صفاهای دل است

ظلمت چه بهر که ظلمتهای خلق ... سر بزو آنکس که گیرد پای خلق ... گفت پیش آ زخم او را قاهر است ... تو ببین کان شیر و چه جاهر است

گفت من صد بار دیدم زان نشان ... تو مگر اندر برخویشم کشی ... تا بپشتی تو ای کان کرم ... چشم بگشایم بچه در بنگرم

من بپشتی تو نامم آدمان ... گر نخارم در آن چه بیرمن ... در پناه شیر تا چه صید دید ... چونکه در چه بنگرد اندر آب ... اندر آب اندر شیر او را دید و بافت ... شیر عکس خویش دید از آب تفت ... شکل شیر و در پرش خر کوش رفت

چونکه خصم خویش را در آب دید ... مر ورا بگذاشت اندر چه پرید ... در فتاد اندر چهی کو کنده بود ... زانکه ظلمی بر سرش آینده بود

چاه مظلم کشت ظلم ظالمان ... اینچنین گفتند جمله عالمان ... هر که ظالم تر خویش با هول تر ... عدل فرمودست بدتر را ز تر

ای که تو از ظلم چاهی میکنی ... از برای خویش دامی می تنی ... بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی ... دانکه اندر قعر چاه افتی نئی

گرد خود چون گرم پیله بر تنی ... هر خوفچه میکنی اندازه کن ... مر ضعیفان را تو بخصمی مدان ... از نئی او جاء نصر الله بخوان

گر تو پیلی خصم تو از تور سید ... تابک جزء طیرا بابیلت رسید ... گر ضعیفی در زمین خواهد امان ... غلغل اقدر سپا آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی ... ور دو نانت بگیرد چون کنی ... شیر خود را دید در چه در غلو ... خویش را نشناخت آمد هم ز خو

عکس خود را او عدوی خویش دید ... لاجرم بر خویش شمشیری کشید ... ای سبا طلمی که مانی در کسان ... خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تا فته هستی تو ... از نفاق و ظلم و بدمستی تو ... آن تو ئی وان خشم بر خود میزنی ... بر خود آمد نم ملعنت می تنی

در خود این بد دائمی بینی عیان ... ور نه دشمن تو ئی خود ای فلان ... حمله بر خود میکنی ای بیهده مرد ... همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون بقعر خوی خود اندر رسی ... پس بدانی کز تو بود آن نا کسی ... شیر را در قعر پیدا شد که بود ... نقش او آن کش و کر کس نبود

هر که دندان ضعیفی می کند ... کار آن شیر غلط بین میکند ... ای بدیده خال بهر روی عم ... عکس خال تست آن از عم مرم

مؤمنان آئینه یکدیگرند ... این خبر را از پیمبر آورند ... پیش چشمت داشتی شیشه کبود ... زان سبب عالم کبودت می نمود

گر نکوری این کبودی زان خجل ... خویش را بد کو مگو کس را تو نیش ... مؤمن از نور الله بنود ... عیب مؤمن را بر هنه چون نمود

چونکه تو نیظر بنا را الله بدی ... میکنی را و اندیدی از بدی ... اندک اندک آب بر آتش زدن ... تا شود نار تو نوری بر چمن

تو بمان یارب تنا آب طهور ... تا شود این نار عالم جمله نور ... آب و دریا جمله در فرمان تست ... آب و آتش ای خدا و ندان تست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود ... ور نخواهی آب هم آتش شود ... بی طلب تو این طلبها داده ئی ... بی شمار و حد عطا بخشیده ئی

ما طلب چون ندهی ای حی ودود / گر تو آمد جملگی جود و وجود
در عدم کی بود ما را خود طلب / بی سبب کردی عطاهای عجب
جان و نان دادی و عمر جاودان / سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یارب داد تست
بی طلب هم میدهی گنج نهان / رایگان بخشیدهٔ جان جهان
هکذا انعم الی دار السلام / بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهائی شاد گشت / سوی نخجیران روان شد تا بدشت
شیر را چون دید محو ظلم خویش / سوی قوم خود دوید او پیش پیش
شیر را چون دید کشتهٔ ظلم خود / میدوید او شادمان و بار شد
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطاهٔ شکر خدا / می سراید هر بر و برگی جدا
بی زبان هر بار و برگ و شاخها / می سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا / تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شدند / همچو قرص بدر بی نقصان شدند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گردد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه ای عجب / فخر دین خواهی که گویندت لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرو / نفس چون خرگوش خونت ریخت خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز / کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
مژده مژده کز قضا ظالم بچاه / اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
آنکه جز ظلمش دگر کاری نبود / آه مظلومش گرفت و کوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید / جان ما از قید محنت وارهید
گم شد و نابود شد از فضل حق / بر مهم دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بنزد خرگوش و ثنا و مدح گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / یا تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
باز گو آن قصه کان شادی فزاست / روح ما را قوت و دل را جانفزاست
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی چه باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

حق بدرد و نوبه این تأیید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش بر تو از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

[illegible]

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ فتح است
کزرع اخرج شطأه فآزره
فاستغلظ فاستوی علی سوقه
یعجب الزراع لیغیظ بهم الکفار
تشبیه فرموده اسلام و حال
اهل اسلام را بکشتی که بیرون آید
شاخهٔ او پس قوی گرداند او را
پس سطبر شود پس راست بایستد بر ساقهای
خود بطریقی که دهقانان از آن شگفت
کنند تا بخشم آرد
مشرکان را
۱۲

کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
یعنی مژده باد شما را ای قوم
که بشیر آمد و خبر فتح
میدهد

چون بضرورت رسید مرد بدین زودتر
ترک کنی اندر شراب خلد پر از خمر

از چه شد پرباد آخر سبلتت
ترک این شرب ار بگوئی یکدمه

هر که ترکش کرد اندر ابتدا
معنی الترک راحة کوش کن

بعد ازان جام لقا را نوش کن

تفسیر رجعنا من جهاد الاصغر الی جهاد الاکبر

با سکان بگذار این مردار را
خورد باشکن شیشهٔ پندار را

ای سگان کشتیم ما خصم برون
شیر باطن مخرهٔ خرگوش نیست

ماند خصمی زان بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست

گر بدریا ها نگردد کم و کاست
هفت دریا را دهد آشامه مست

هفت دریا این نفس دوزخ فزود
کم نگردد سوزش آن خلق سوز

سنگها و کاه فران سنگدل
هم نگردد دوستاکان از چندین غذا

تا ز حق آید مرا و را این ندا
سیر کشتی سیر گوید نی هنوز

هیبت آتش ما بیت آتش است
عالمی را لقمه کرد و در کشید

سعده آتش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان

آنکه او ساکن شود از کون و مکان
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما

طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حق را بود کو راست شد

غیر حق خود که گمان او شد
در گمان نفتند الا تیر راست

این گمان را باز گون کن تیرها راست
راست شو چون تیر رو در راه دان

گر گمان هر راست بجهد بگمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون

روی آوردم به پیکار درون
قدر رجعنا من جهاد الاصغریم

با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لطف

تا بسوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند

شیر آنست آنکه خود را بشکند
تا شود شیر خدا از خون او

وارهد از نفس و از فرعون او

آمدن رسول قیصر روم نزد عمر بر رسالت

در بیان این شنو یک قصه
تا بری از شر کفر و قصه

بر عمر آمد ز قیصر یک رسول
در مدینه از بیابان نحول

گفت کو قصر خلیفهٔ ای حشم
تا من آب روی را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر جان روشنیست

گر چه از میری ورا آوازه است
همچو درویشان مر او را کارگاه و راه است

ای برادر چون ببینی قصر او
چونکه در چشم تو پستی میکند

چشم و دل از وی علت پاک داد
وانگهان دیدار قصرش چشم داد

هر کرا باشد ز دنیا جان پاک
زود بیند حضرت و ایوان پاک

چون محمد پاک شد از نار و دود
هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رضی و سوسهٔ بد خواه یافت
کی ببینی تو وجه الله را

هر کرا باشد سیه فتح باب
از هزاره به بیند آفتاب

حق پدید است از میان بحر جان
همچو ماه اندر میان آسمان

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نه بینی این جهان معدوم نیست
نور چشم انگشت را بردار بین

وانگهانی هر چه میخواهی ببین
نوح ما گفتند تا قومت کو ثباب

گفت او را نسوی دامنهای خویش
لاجرم با دیده و نادیده اند

آدمی دیده است باقی پوست است
دیدن آنست آنکه دیده دوست است

چونکه دید دوست دشمن شود کور
دوست گو باقی مباش و دوست باش

چون رسول روم این الفاظ را
در سماع آورد شد مشتاق ما

رخت را و اسب را ضایع کند
هر طرف اندیشهٔ آن مرد کار

میشدی پرسان مادر دیوانه را
کاینچنین مردی بود اندر جهان

وز جهان مانند جان باشد نهان
جستن او را تماشا چون بود

لاجرم جوینده یابنده بود

باقی رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بن

دید اعرابی زنی او را چو خیل — گفت عمر تا بود زیر آن نخیل — زیر خرما بن ز خلقان ایمن است — زیر سایه خفته بین سایه خداست

آمد آنجا دارد و دور ایستاد — مر عمر را دید و در لرزه فتاد — هیبتی زان خفته آمد بر رسول — عالمی خوش کرد و بنزد عاشش بزول

مهر و هیبت هست ضد یکدگر — این دو ضد را دید جمع اندر عمر — گفت با خود من مشاهد زاده‌ام — پیش سلطانان خوش و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود — هیبت این مرد هوشم در ربود — رفته‌ام در بیشه شیر و پلنگ — روی من زیشان نگردانیده رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار — همچو شیر آنم که باشد کارزار — بس که خوردم بس زدم زخم گران — دل قوی‌تر بود و ما هم از دگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین — من بهفت اندام لرزان همچنین — هیبت حق است این از خلق نیست — هیبت آن مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید — ترسد از وی جن و انس و هر که دید — اندرین نکبت بحرمت دست بست — بعد یکساعت عمر از خواب جست

کرد و خدمت مر عمر را چون سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام — پس علیکش گفت و او را خوش بخواند — پیشش کرد و بنزد خود نشاند

هر که ترسد مر ورا ایمن کنند — مر و دل ترسنده را ساکن کنند — لاتخافوا هست نزل خائفان — هست در خور از برای خائفان

آنکه خوفش نیست چون کوهی مرین — وین چه وهی نیست محتاج این چنین — خاطر و پیرانش را باد کرد — آن دل از جا رفته را دلشاد کرد

بعد از آن گفتش سخنهای دقیق — سخن گفتن عمر با رسول قیصر روم و سؤال رسول قیصر روم از عمر — وز صفات پاک حق نعم الرفیق

در نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را — حال چون جلوه است زان نبود عیان — وین مقام آن خلوت آمد با عیان

جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز — جلوه کرده عام و خاص از بهر اوست — خلوت اندر شاه باشد با عروس

هست بسیار اهل حال از صفیان — تا در هست اهل مقام اندر میان — از مقامات جانش یاد داد — در سفرهای روانش یاد داد

در زمانی گر ز مان خالی بدست — در مقام قدس کا جلالی شدست — در هوائی گاندرو سیمرغ روح — پیش ازین و پیست پرواز فتوح

هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نعمت مشتاق بیش — چون عمر اعنیا رو را یار یافت — جان او را طالب اسرار یافت

شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابک بود و مرکب در کمی — وید آن مرشد که او را شاد داشت — تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

مرد کفش کای امیر المؤمنین — جان زبالا چون در آمد در زمین — مرغ بی اندازه چون شد در قفص — گفت حق بر جان فسون خواند خلص

بر صدها کان ز ار و چشم و گوش — چون فسون خواند همی آید بجوش — از فسون او صد عطا زود و زود — خوش معلق میپرند سوی وجود

باز بیند موجود افسونی چو خواند — زود او را در طلسم وه اسیر داند — گفت با جسم آیتی تا جان شد او — گفت با جو از شد نا رحمان شد او

باز در کوشش و مد نکته محرف — ور رخ خورشید افتد صد کسوف — گفت در کوشش کل و غصه اش کرد — گفت با لعل خوش و ناخوش کرد

تا بکوشش خاک حق چه خواندهاست — کو مراقب گشت و خاموش مانده است — تا بکوشش ابر آن کو یا چه خواند — کو چو مشک از دیده خود آب راند

در تردد هر که او آشفته است — حق بکوشش او معما گفته است — تا کند محبوس اندر دو گمان — آن کند کو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یک طرف — زان دو یک را برگزیند از کنف — گر نخواهی در تردد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش جان

پنبه وسواس چیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید از کرد و ن خروش — تا کنی فهم آن معما هاش ها — تا کنی ادراک رمز فاش ها

در سوره
حم سجده واقع
شده ان الذین
فاقاموا ربنا الله ثم استقاموا
تنزل علیهم الملائکة الا
تخافوا ولا تحزنوا وابشروا
بالجنة التی کنتم توعدون
یعنی اما کسانی که گفتند پروردگار ما
خداوند است و بران راست
شدند فرو می
برایشان فرشتگان
و گویند که
و محزون مشوید و مژده دادند
شوید و شاد باشید بهشت
آنچنانکه وعده
داده
شده اید ۴۲
۴

پس محل وحی گردد گوش جان — وحی چه بود گفتن از حس نهان — گوش جان و چشم جان خود این حس است — گوش عقل و چشم ظن و افعل است

لفظ جبر م عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست جبر او گزید — این بمعیت با حق است و جبر نیست — این تخلی زمست و این ابر نیست

در بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن آثار خود کاه نیست — جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشاد شان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش — ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش — اختیار و جبر ایشان دیگر است — قطرها اندر صدف ها گوهر است

هست بیرون قطره از خود بوی آن — در صدف آن در خرد داند که چیست — طبع ناف آهوست آن قوم را — از برون خون و ز درون مشک ها

تو مگو کاین ناف بیرون خون بود — چون رود در ناف مشکی چون شود — تو مگو کاین حس من بس بد محقر — در دل ابهیر چون کشتست نر

اختیار و جبر در تو بد خیال — چون دریشان رفت شد تو بود حال — نان چو در سفره است او باشد حرام — وان مرد م شو و او روح شاو

در دل سفره مگرد مستحیل — مستحیلش جان کند از سلسبیل — قوت جانست این ای راست خوان — تا چه باشد قوت آن جان جان

نا نسبت قوت تن و لیکن در نگر — تا چه قوت جانش باشد ای پسر — گوشت پاره آدمی با عقل و جان — میشکافد کوه را با سنجر و کان

زور جان کوه کن شق الحجر — زور جان جان در انشق القمر — گر کشاید دل سر انسان را — جان ببوی عرش ساز د نردبان

گر زبان کو بد ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان — فعل حق فعل ما هست است این سپند ما بسوز

گر نباشد فعل خلق اندر میان — خلق حق افعال ما را موجد است — اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش گفتن انا ظلمنا و اضافه کردن ابلیس بحق تعالی که رب بما اغویتنی

لیک هست این فعل ما مختار ما — زود جزا گه مارمان گه یارما — زانکه ناطق حرف بیند یا عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف — پیش و پس نگذرم نبیند هیچ طرف — آن زمان که پیش بینی آن زمان

چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هر دوان — حق محیط جمله آمد ای پسر

گفت ایزد جان ما راست کرد — چون نداند آنکه را خود بست کرد — گفت شیطان که بما اغویتنی

گفت آدم که ظلمنا نفسنا — از دز فعل حق ببند غافل چرا — در که او را ادب پنهانش کرد

بعد توبه گفتش ای آدم مزن — افزیدم در قوا آن جرم و محن — ای که تقدیر و قضا ی من بدان

گفت تر سیدم ادب نگذاشتم — گفت من هم پاس آنت داشتم — هر که آرد حرمت او حرمت برد

تمثیل

طیبات از بهر که للطیبین — یار را خوش کن بگو خبثان بمین

یک مثال ای دل پی فرقی بیار — تا بدانی جبر را از اختیار — دست کو لرزان بود از ارتعاش — وانکه دستی را نلرزانی ز جاش

هر دو جنبش آفریده حق شناس — لیک نتوان کرد این با آن قیاس — زین پشیمانی که لرزانید پیش — چون پشیمان نیست مرد مرتعش

مرتعش را کی پشیمان دیده ای — بر چنین جبری چه هر چیده ای — بحث عقل است این چه جای بحث عقل — بحث عقلی کرد ورد مرجان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است — آن دگر باشد که بحث جان نبود — باده جانرا قوامی دیگر است

از زبان

آن زمانکه بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان با سبب / بحث جان با عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضیء / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر آیه و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما ازین قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
گر بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترک غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی بر کنی
این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو در عمر
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فایده این کردهٔ / تو که خود از فایده در پردهٔ
آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک راندگی
آن دم لطفش که جان جانهاست / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل و کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر حق چون طوق هر گردن بود / نی جدال و رد و ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکر گو نی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست
آن رسول اینجا رسید و شاه شد / واله اندر قدرت الله شد
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیدگان / سنگ بینائی شد اینجا دیده بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند / انبیا و رهبر شایسته اند
از برون آوازشان آید برین / که ره رستن ترا اینست این

بوالحکم
لقب اوایل حال ابوجهل بود
مستضیء
طالب روشنی
نافی
مقتضی
مانع و نفی کننده
باعث و سبب
بازغ
روشن

فلاسنگ
بمعنی فلاخن است که فلاسنگ باشد

ما بدین رسیدیم زین تنگی قفس — غیر این ره نیست چاره این قفس — خویش را بگداز و زار زار
کاشکی ما خلق هندی محکمی — در ره این بند آهن کی کمی است — یک حکایت بشنوای زیبا رفیق

قصهٔ آن بازرگان که بهندستان تجارت فرمود و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطیی — در قفس محبوس بس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود — جمله را وعده بداد آن نیکمرد
گفت بهر تو چه آرم کوی زود — هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
که فلان طوطی که مشتاق شماست — از فضای آسمان در حبس ماست
گفت میشاید که من در اشتیاق — این روا باشد که من در بند سخت
همچنین باشد وفای دوستان — یاد آرید ای مهان این مرغ زار
یاد یاران یار را همیون بود — خاصه کان لیلی از این مجنون بود
یک قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی داد من
ای عجب آن عهد و آن پیمان کجند — وعده های آن لب چون قند کو
ای هوسی که تو کنی در خشم و جنگ — با طرب تر از سماع بانگ چنگ
مادر تو همچنین نورت چرا بود — تا تو از حلاوتی که دارد جور تو
یاد آور از صحبتهای ما — حق مجلسها و صحبتهای ما
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد — ای عجب من عاشق این هر دو ضد
این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد او خار را با گلستان
عاشق کل هست و خود کل هست او — عاشق خویش است و عشق خویش جو

قصهٔ طوطی جان زمستان

کو یکی مرغی ضعیفی لاغری — وا مذر دون او سلیمان بایدش
چون بنالد زار بی شکر گله — یار بی زاد است لشکر کاهله
ذلت او جد ز طاعت تیز حق — بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان — هر دمی در دی خیالی بایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — دم مزن و الله اعلم بالصواب

صفت اولیا که همچو طیور عقول اند

چون بنالد در بی شکر گله — یار بی زاد است لشکر کاهله
ذلت او جد ز طاعت تیز حق — بر سر تاجش نهد حق تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان — هر دمی در دی خیالی بایدت
بل مکان و لامکان در حکم او — دم مزن و الله اعلم بالصواب

ذلت خلق لغزش کهنه

وصیت خواجه طوطیان با دوست و پیغام رسانیدن

بازمیگردیم از این وصف شتاب — سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام — سوی جنس او رساند آن سلام
گفت تا اقصای هندستان رسید — در بیابان طوطی چندی بدید

مرکب استاند و پس او آزاد داد — آن سلام و آن امانت باز داد — طوطیان از طوطیان آرزو پرس — او وفا دید و مرد و بگسست نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خسیس — گفت رفتم در هلاک جانور — این گمان خویش است یا این ملک — این گمان و جسم بود و روح پاک

این چرا کردم چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام — این زبان چون سنگ چون آهن است — وآنچه بگذارد زبان چون آبنوس است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف — گر ز روی نقل و گر از روی لاف — زانکه مار یکیست در هر پوستین — در میان پوستین چون باشد مترا

ظالم آن قومی که چشمان دوختند — در سخنها عالمی را سوختند — عالمی را یک سخن ویران کند — رو بهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند — یکزمان در همدیگر گر مجتمع — گر حجاب از جانها برخاستی — گفت هر جانی مسیحا آستی

گر سخن خواهی که گوئی چون شکر — صبر کن از حرص و این حلوا بخور — صبر با شد شهتهای هر گدا — هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد و کرد و ون برد — هر که حلوا خورد و پس پشیمان شود — صاحب دل را ندارد آن زیان — کر خورد او رخ فرو ناقل ما عیان

آنکه صحت یافت از پرهیز رست — تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره — طالب مسکین میان تب درست

گفت پیغمبر که ای طالب جری — تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون مخور — تا ز کمین ناچیز مطلوبی مرے

در تو نمرودیست آتش در مرو — که صاحبدل اگر زهری خوردان انگبین باشد — رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه سباحی تو در دریا مپے — در میکن خویش را خود را مدہ — از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاک گیرد در شود — ناقص ار زر برد خاکستر شود — چون قبول حق بود آن مرد را — دست او در کار ها دست خدا

دست ناقص دست شیطان است و دیو — زانکه اندر دام تکلیف است دیو — جهل آید پیش او دانش شود

هر چه گیرد علتی علت شود — گر گبر د کاملی ملت شود — ای هری گبرد سیاه و باسوا — سر نخواهی برد اکنون پا بیار

ساحران در عهد فرعون لعین — تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بیفکن — چون هری کردند با موسی لعین

لیک موسی را مقدم داشتند — ساحران او را مکرم داشتند — زانکه گفتندش که فرمان آن تست — کر تو میخواهی عصا افکن نخست

گفت نی اول شما ای ساحران — افکنید آن مکرها را در میان — ور نه ری آن دست و پا ها شان برید

ساحران چون قدر او بشناختند — این قدر تعظیم و منشا را چشیدند — دست و پا در جرم آوردن بهانه است — تو نه کاملی مخور می باش لال

تو چو گوشی او زبان نی جنس تو — گوش شاه را حق نبرد و انصتوا — گوش اول چون بزاید شیر توش — مدتی خامش بود او جمله گوش

مدتی باید ش لب دوختن — از سخن گویان سخن آموختن — تا نیاموزد نگوید صد یکے — ور بگوید حشو گوید بی شکی

در نباشد گوش تی تی میکند — خویشتن را کنک کیتی میکند — گر اصلی گش نبود اغاز گوش — لال باشد گی کند در نطق جوش

زانکه اول سمع باید نطق را — سوی منطق از ره سمع اندرا — او خلوا الابیات مین ابوابها — و اطلبوا الارزاق من اسبابها

نطق کان موقوف را مسمع است — چرکه نطق خالق بی مطمع است — مبدعست و تابع استادے نه

با قیان هم در حرف هم در مقال — تابع استاد و محتاج مثال — زین سخن گر میشی بیگانه — دلق و اشکی گیر و در ویرانه

هری
هزاری

سباح
شناگر

اشارت به آنچه در حدیث آمده است که هر که در دریا رود و شنا نداند و غرق شود شهید است و آنکه شنا داند و غرق شود شهید نیست

مستند آنچه نسبت او داده شده یعنی آنکه و نسبت همه با دست داد و خود آنکه بره یکری نداده

ماچان
محل سیاست جای
انتظام
تاز
مخلف تازه

زانکه آدم زان عتاب آلوده گشت — اشک تر باشد دم توبه پرست — بهر گریه آدم آمد بر زمین — تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس داد از بالای هفت — پای ناچان را برای عذر رفت — گر ز پشت آدمی در صلب او — در طلب میباش هم مطلب او

زآتش دل داد آب دیده نقل ما شناس — بوستان از ابر و خورشید است بار — تو چه دانی ذوق آب دیدگان — عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این ایمان ز نان حالی کنی — پر ز کوهه های اجلالی کنی — طفل جان از شیر شیطان باز کن — بعد از آنش با ملک انباز کن

مانع تاریک خود لول و تره — دانکه با دیو لعین همسره — لقمهٔ کان نور افزود و کمال — آن بود آورده از کسب حلال

رو دغی کاید چراغ ما کشد — آب خوانش چون چراغی را کشد — علم و حکمت زاید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام — هیچ کندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسبی که کرّه خر دهد

لقمه سخت و بدش اندیشها — لقمه بحر و کوه بهرش اندیشها — زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان — میل خدمت عزم رفتن آن جهان

ز اید از لقمهٔ حلال ای حضور — در دل پاک تو دردیده نور — این سخن پایان ندارد ای پسر — بحث بازرگان و طوطی کن بیا

کر و بازرگان تجارت ساختم — بازگفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده بود — باز آمد سوی منزل شاد و کام

پر غلامی را بیاورد ارمغان — هر لئیمک را بخشید او نشان — گفت طوطی را بمان بنده کو — آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو

گفت نی من خود بپایانم از آن — دست خود خایان و انگشتان گزان — گر چه پیغام خامی از گزاف — بر دم از بیدانشی و از نشاف

گفت ای خواجه بپایانی رهست — چیست این کین خشم و غم را مقتضی — گفت گفتم آن سگانیهای تو — با کره و طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی زورت بوی برد — زهره اش بدرید و لرزید و بمرد — من بپایان کشتم این گفتن چه بود — لیک چون گفتم بپایانی چه سود

نکته کان جست ناگه از زبان — همچو تیری دان که جست از آن کمان — وا نگردد زنده آن تیر ای پسر — بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گزند — گر جهان ویران کند بنگفت چند — فعل را در غیب اثرها زادنست — وان موالیدش بحکم خلق بنیست

بل مثل یکی جمله مخلوقی خداست — آن موالید از چه پستانشان جداست — زنده پرانید تیری سوی عمرو — عمر و را بگرفت تیر مثل همچو نمر

مدت سالی همی زاید درد — درد با را آفرینند حق نمرد — عمرو دایم ماند در درد و خجل — درد با میزاید آنجا ما اجل

زان موالید وجع چون مرد شد — زاید از اول سبب قتال کو — آن وجعها را بدو منسوب داد — گر چه هست آن جمله بضع کردگار

همچنین کسب و دم و دام و جماع — آن موالید است حق را مستطاع — بسته درهای موالید از سبب — چون پشیمان شد دل از درد سبب

او دلیر است قدرت از اله — تیر جسته باز ارد سنگش بره — گفته ها کفته کند از فتح باب — تا زان نی سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید — آن سخن را کرد محو و ناپدید — گرت برهان باید و حجت مهها — از نبی خوان آیهٔ اد ننصها

آیهٔ انسوکم و ذکری همخوان — قوت نسیان نهاد و نشان بدان — بر همه دلهای خلقان قاهر است — چون نسیان بست او را نظر

چون نسیان هست او را نظم — چون بتذکیر و بنسیانی قوی و برند — از نبی خواهند تا انسوکم — کار توان کرد و در باشد بهم — خدمتوا تسخیر یهل التسمو

صاحب دل شاه دلهای شماست — صاحب وی پادشاه جمله هاست — فرع دید آمد عمل بی هیچ شک — پس بنا شد مردم الا مردمک

ثقاف
بجوکشیدن بمعنی
بیدانشی

پلنگ

وحل

اشاره بآیهٔ واقعه در صورة
مومنون هست آیه کان فی
من عبادی یقولون ربنا امنا
فاغفرلنا وارحمنا وانت خیر
الراحمین فاتخذتموهم سخریا حتی
انسوکم ذکری وکنتم منهم تضحکون

مردمش چون مردمک دیدند خورد / در بزرگی مردمک کس پی نبرد
من تمام این را نیارم گفت از آن / منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست او میرسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / میکند هر دم ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند / آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد / خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
صورتی کان بر نهادت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشه ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هر چه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه خواجه بر او

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / هی چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضهٔ رضوان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی دگر مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توئی گویا چه گویم مر ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هر چه گوئیش آن میکند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی / ای زبان هم رنج بی درمان توئی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی / هم بلیس و ظلمت کفران توئی
هم خفیر و رهبر مرغان توئی / هم انیس وحشت هجران توئی
چند امانم میدهی ای بی امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
مک بپرانیدهٔ مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت سوز من / ای دریغا صبح روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز و لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ شدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو ولی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که آن غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا شدی
طوطی من مرغ زیرک سار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آمدم / او ز اول گفت تا یاد آمدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
میبرد شادیت را تو شاد از او / می پذیری ظلم را چون داد از او
ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد

بهی
با فروغ
پیشانها
در حواشی بمعنی پیشینها معنی کرده اند
۱۲

خفیر
بدرقه و نگاهبان
[illegible]
زبد
کف

انگه او هشیار خود تندست و مست — چون بود چون او فتوح کیرد بدست — شیر مستی کز صفت بیرون بود — از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دلدار من — گوید هم اندیش جز دیدار من — خوش نشین ای قافیه اندیش من — قافیه دولت توئی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن — صوت چه بود بوی خار دیوار زان — حرف و صوت و کسوت و قالب ز نفس — تا که بی این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان — با تو گویم ای تو اسرار جهان — آن دمی را که نگفتم با خلیل — وان دمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز دی مسیحا دم نزد — حق غیرت نیز بیهاهم نزد — ما چه باشد و لغت اثبات نفی — من نه اثباتم منم بی ذات نفی

من کسی در نا کسی در یافتم — پس کسی در نا کسی در نا فتم — جمله شاهان پست پست خویش را — جمله مستان مست مست خویش را

جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خود — جمله طغیان مردهٔ مردهٔ خود — عیش و صیادم مرغ ناشکار — تا کند ناگاه ایشان را شکار

دانه ایمان بر سپیدلان فتنه نیست — جمله معشوقان شکار عاشقان — هر که عاشق دید کی معشوق دید — کو بنسبت هست هم این دم آن

تشنگان کر آب جویند از جهان — آب هم جوید بعالم تشنگان — چونکه عاشق اوست تو خاموش باش — او چو گوشت مید هد گوشش بباش

بند کن چون سیل سیلانی کند — ور نه رسوائی و ویرانی کند — من چه غم دارم که ویرانی بود — زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق حق — هیچ موج بحر جان زیر و زبر — زیر دریا خوشتر آید یا بزیر — تیرا دلکش تر آید یا سپر

پس زبون وسوسه باشی دلا — گر طرب را باز دانی از بلا — گر مراد تست در اشتاق تست — بی مرادی نی مراد دلبر است

بهر سازد عشق خونبهای صد هلال — خون عالم ریختن او را حلال — ما بها و خونبها را یافتیم — جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردنی — دل بیابی چرکه در دلبر دهی — من دلش جستم بصد زاری و لال — او بجانم کرد با من ارتحال

گفتم آخر عرق تست این عقل جان — گفت رو رو بر من این افسون مخوان — من ندانم آنچه اندیشید عقل — ای دو دیده دوست را چون دیدهٔ

ای گران جان خار دیدستی مرا — زانکه بس ارزان خریدستی مرا — هر که او ارزان خرد ارزان دهد — کو بهر هی طفلی بقرص نان دهد

عرق عشقی شود که عرقت اندرین — عشقهای اولین و آخرین — مجملش گفتم نگردم من بیان — ور نه فهم افهام سوزد هم بان

من چو لب گویم لب دریا بود — من چو لا گویم مراد الا بود — من ز شیرینی نشکنم روزیش — من ز بسیاری نگردم آخرش

تا که شهریتی ما را زو دهد — در حجاب رو ترش باشد نهان — تا که در هر کوشکی یابد نشان — یک همی گویم ز صد تا نگذرد

جمله عالم زان غیور آمد که حق — تفسیر قول حکیم سنائی روح الله روحه بهر چه از راه و — بر دو غیرت بر این عالم تنست

او چو جانست و جهان چون کالبد — انانی چه کفر آنحرف و چه ایمان بهر چه از دست — کالبد زان جان پذیرد نیک و بد

هر که محراب نمازش کشت عین — دوزخی چه زشت آن نقش و چه زیبا و فی معنی قول النبی — سوی ایمان رفتنش میدان تو شتاب

هر که شد مرشاه را او جامه دار — علیه السلام ان سعدا لغیور و انا اغیر منه و الله تعا — هست خسران بهر شاهش تاجر

هر که با سلطان سود او همنشین — غیر منی و من غیره حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن — بر درش شستن بود جد و غلمان

دست بوسش چون رسد زاری بنام — گر کند بوس پا بشد گناه — گر چه سر بر پا نهادن خدمت است — پیش آن خدمت خطا در نیست

اختیار
غزیدن و فروش کردن
شستن غسلین
غسلین زیان کار

شاه را غیرت بود بر هر که او / بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود / کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او / بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خوشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهر است و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم / من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید از و رنجیده ام / وز نفاق سست می خندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست / ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شوند آن یک توئی / چونکه یکها محو شد آنک توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا تو با ما و تو یک جوهر شوی / عاقبت محض چنان دلبر شوی
تا من و تو با همه یک جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن / ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست / تو بگو کی لایق این دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود / او بدین در عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی بهار و بی خزان سبز و تر است
ده زکوة روی خوب ای خوبرو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم از خونم بریخت / من همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا / شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است / تو مشو منکر که حق بس قادر است
تو قیاس از حالت انسان مکن / منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادث است / حادثان میرند و حقشان وارث است
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذر خواه عقل کل و جان توئی / جان جان و تابش مرجان توئی
تافت نور صبح ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ حق چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش گدای جوش ماست / چرخ در گردش گدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / عالم از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی گفت اینچنین

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

که تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند / دست را در هر گیاهی میزند

تا کدامین دست گیرد در خطر / دست و پائی میزنم از بیم سر
دوست دارد دوست این آشفتگی / گوش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او مکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره میتراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر که میکوشد اگر مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست
بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی / سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می درند / دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یکدو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من
خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
سوی هندستان اصلی رو نهاد / بعد شدت از فرج دل گشته شاد
خواجه با خود گفت این پند نیست / راه او گیرم که این ره روشن است

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود
تن قفس شکلست و زان شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانها مان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نیش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکنده است اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست
آتش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم / از طمع میگوید او من بی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دولت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان

آیه
کل یوم
هو فی شان
در سوره رحمن
واقع است یعنی
هر روز و هر آنی حضرت
حق بشانی و تجلی و ظهوری
متجلی و مظهر است
۱۲
مزاد
نوعی از بازی
باشد

آن اثری ماند ست در اندرون — آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنما یه چو شیرینست مدح — بد نماید زانکه تلخ است و قدح — همچو مطبوخست و حب کاراجری — تا بدیرینی شورش و رنج اندری

در خوری حلوا نبود و نوشش دمی — این اثر چون آن نمی ماند همی — ماند نهان — هر صفتی را تو بضد آن بدان

چون بشکر ماند نهان تأثیر او — بعد چندی دل ازو نیش جو — در حب و مطبوخ خوردی ای حریف — اندرون شد پاک را خلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس همو نمرود شد — تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چوبی کوی شو چوگان مباش

ور نه چون لطفت گماند در انجمن — از تو آید آن حریف نرا ملال — آن جماعت کت همی دارد عزیز — چون به بینندت بکوبندت بگو بیرو

جمله بینندت چو کوبندت بدر — مردهٔ از گور خود برکرده سر — همچو امرد که خدا نامش کنند — تا بدین سالوس در دامش کنند

چون ببندی نامی بر اندیشهٔ او — دیو را نبود تعیش او — دیو سوی آدمی شد بهر شر — سوی تو آید که از دیوی بتر

تا تو بوی آدمی دیوا نیت — سید و بد میچشانید ار نیت — چون شدی در خوی دد دامی شوا — میگریزد از تو دیوا سی تا بجا

آنکه اندر دامنست آویخت او — تقسیر ماشاء الله کان و مالم یشالم یکن — چون چنین کشتی ز تو بگریخت او

این همه گفتیم لیک اندر صحیح — بی عنایات خدا هیچیم هیچ — گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدای قادر بیچند و چون — واقفی بر حال بیرون و درون — ای خدای فضل تو حاجت روا — با تو یار هیچکس نبود روا

ایستد در راه تا تو نبخشیدهٔ — تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ — قطرهٔ دانش که بخشیدی ز هوش — متصل گردان بدریاهای جوش

قطرهٔ علمی هست اندر جان من — وار هانش از هوا و خاک تن — پیش از ان کاین باد ها نقشش کنند

گر چه چون نقشش کند تو قادری — لیک از ایشان واستانی دادریست — از خزینهٔ قدرت تو کی گردد درست

گر روا آید در عدم با صد عدم — چون بجوانیش او کند از سر نوم — صد هزاران ضد ضد را میکشد — باز شان فضل تو بیرون میکشد

از عدمها سوی هستی آبهزار — هست یارب کاروان در کاروان — خواصه هر شب جمله را فانی و قتال — نیست کرده و غرق در بحر ذهول

باز وقت صبح چون اللهیان — برزند از بحر سر چون ماهیان — در خزان این صد هزاران سالهٔ فتاح — از نهز نیست رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه گر — در گلستان نوحه کرده بر خضر — باز فرمان آید از سالار وده — مر عدم را کاگهی چه خورده ای تو

آنچه خوردی داده ای مرگ سیاه — از نبات ورتو داد برگ گیاه — ای برادر یکدم از خود دور شو — با خود آ و غرق بحر نور شو

ای برادر عقل یکدم با خود آر — دم مبدم در تو خرنهست پنهان چون بهار — باغ دل را سبز و تر دار از چنین — پر ز غنچه دور رو و سرو و یاسمین

زانهجی برگ پنهان کرده ساخ — این سخنهائی که از عقل کلست — بوی آن گلزار و صحن و سلسبیلست

بوی گل دیدی که آنجا گل نبود — جوشش مل دیدی که آنجا مل نبود — بو قلاوز هست در هر سر تو را — علیرا تا خلده کوشه سر تو را

بود وای چشم باشد نور بینا — شد ز بوئی دیدهٔ یعقوب بینا — بوی بد مرده را تازی کند — بوی یوسف دیده را یاری کند

تو که یوسف نیستی یعقوب باش — همچو او با گریه و آشوب باش — تو چو شیرین نیستی فرهاد باش — چون نهٔ لیلی چو مجنون کرد باش

جذاع — قریب
قدح — مطبوخ
ناجر — مسهل
تعیش — جستجو کردن
خسف — نشف — فرو بردن — بخود کشیدن
نعول — عیش — هزیمت — شکست خوردن
ملح — قلاوز
شرح — پیشوا

تفسیر قول حکیم سنائی قدّس سرّه بیت

بشنو این پند از حکیم غزنوی — تا نباشی در تن کهنه توئی

پند او را از دل و جان گوش کن — هوش با جان ساز و جا را هوش کن

پیش یوسف بانگش وحی لن ترانی — جز نیاز و آه یعقوبی مکن

معنی مردن ز طوطی بدنیا — همچو خویشت خوب و فرخنده کنند

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — سالها تو سنگ بودی در خراش

در بیان این شنو یکدم استان — تا بدانی اعتقاد راستان

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا وند تعالی در کوهستان در روز بینوائی چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر — بود چنگی مطربی با کر و فر

بلبل آواز آمد بوجود شد — مجلس و مجمع دمش آواز شد

همچو اسرافیل کاوازش بجان — یار سایل بود اسرافیل را

ساز دا اسرافیل روزی ناله را — اولیا را در درون هم نغمهاست

نشنود آن نغمه ها را گوش حس — گر نه گوش حس باشد بخش

گرچه هم نغمهٔ پری این عالم است — که پری و آدمی زندانیند

معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان — سورهٔ الرحمن بخوان ای مبتدی

کار ایشانست زانسوی پرے — نغمه های اندرون اولیا

هین زلای نفی سر بیرون کنید — ای همه پوسیده در کون و فنا

گر بگویم شمّهٔ زان نغمه ها — گوش از نزدیک کان دور است

هین که اسرافیل وقت اولیا — جانهای مرده اندر گور تن

گوید این آواز آوا ها جداست — ما بمردیم و بگلی کاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی حجب — آن دهد کو داد مریم را ز جیب

مطلق آن آواز خود از شه بود — گرچه از حلقوم عبد الله بود

تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

روکه بی سمع و بی بصر توئی — سیر تو لی چه جای صاحب سر تو

چون شدی من کان لله آن له — که تو ئی گویم ترا کاهی منم

هر کجا تابم ز مشکلات دلی — هر کجا تاریکی آمد ناسزا

ظلمتی را کافتابش بر بداشت — آدمی را او بجنبش اسما نمود

آب خواه از جو بجو خواه از نبع — نور خواه از مه طلب خواه از سپهر

بادسایل

یعنی همدم و همراز

انجمی بسیر بان

ای بسا آرزو که خاک شد

اشارت بحدیث قدسی است که لا یزال عبدی یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه الذی یسمع به و بصره الذی یبصر به و یده التی یبطش بها و رجله التی یمشی بها یعنی همیشه نزدیکی بمن میجوید بنده من بسبب عبادات و خیرات تا آنکه او دوست میدارم چون دوست میدارم گوش او شوم که بدان بشنود و چشم او شوم که بدان ببیند و زبان او شوم که بدان سخن گوید و دست او شوم که بدان بگیرد و پای او شوم که بدان برود

ولطف خدا

۱۲

معتقب شو زود چون مایی بنجوم — گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — خواه از اینها خواه از آنها بروش خواه از زر خواه از گندم بکوب

کاین کدو با خم به پیوست سخت — نی چو تو شادان کدوی نیکبخت — گفت علوا فی من مانی مصطفی — والذی خیر لمن وجهی برای

چون چراغی نور شمعی را کشید — هیچ دو بیند آن لقمان آن شمع دید — همچنین تا صد چراغ از نقل شد — دیدن آخر لقمای اصل بد

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

خواه از نور پیمبر استان تو ان — هیچ فرقی نیست خواه از صد کسان

خواه این نور از چراغ آخرین — گفت پیغمبر که لقمتهای حق — اندرین ایام می آرد بسبق

گوش هش دار و دریابن اوقات را — در رباید این چنین نفحات را — هر کرا امروز است جان بخشنده رفت

نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا از این هم وا نمانی خواجه تاش — جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی حیشی

جان ناری یافت از وی لطفها — مرده پوشید از بقای او قبا — همچو جنبشهای خلقان نیست این

گر در افتد در زمین و آسمان — زهره ها شان آب گردد در زبان — باز خوان ما بین ان یخلقها

ور نه خود را شغفن منها چو بید — گر نه از بیمش دل کوهان سپید — دوش دیگر گونه این سید آمد — لقمهٔ چندی درآمد در سبت

بهر لقمه گشت لقمانی کرد — وقت لقمانست ای لقمه برو — از هوای لقمهٔ این خار خا — از کف لقمان برون آید خدا

در کف او خار و سایش نیز نیست — لیکشان از حرص آن تمییز نیست — خار دان از آنکه خرما دیدهٔ — زانکه بس نان کور و بس نابیدهٔ

جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش بستهٔ خاری چراست — مصطفی زادی بین اشتر مباش

اشتر اینک کل بر پشت تست — گر نبیند در تو صد گلزار درست — میل تو سوی هیولانست و درک — تا چه گل چینی ز خار مرده ترک

ای بگشته زین طلب بر کو بکو — چند گوئی آن گلستان کو تو کو — پیش آن آن کاین خار پابرانکنی — چشم تا رنگیست جولان چین مکن

آدمی کو می نگنجد در جهان — در سر خاری همی گردد نهان — مصطفی آمد که سازد رهمی — کلمنی یا حمیرا کلمی

ای حمیرا آتش اندر تو بگیر — تا ز لعل تو شود این کوه لعل — این حمیرا لفظ تانیثست و جان — نام تانیثش مهند این را بدان

لیک از تانیث جانها پاک نیست — روح را با مرد و زن اشراک نیست — از مؤنث وز مذکر برتر است — این نه آن جانست کز خشک و تر است

این نه آن جانست کافزاید بنان — یا کهی باشد چنین کاهی چنان — خوش کننده هست و خوش و بی حد و حی — بنوشی نود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر ماشی بود — کان شکر کاهی ز تو غایب شود — چون شکر کردی ز تاثیر وفا — پس شکر کی از شکر گردد جدا

زهر محض است آنکه با شد بیوفا — هب لنا یا ربنا نعم الوفا — عاشق از حق چون غذا یابد حیات — عقل آنجا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را هنگر بود — گرچه بنماید که صاحب سر بود — زیرک و دانا ست اما نیست حی — تا فرشته لا نشد هرگز نبی است

او بقول و فعل یار ما بود — چون بحکم حال آنی لا بود — لا بود چون او نشد از هست نیست — زانکه طوعا لا نشد گر ها بسی است

جان کمالست و ندای ذوالجلال — مصطفی گویان که ارحنا یا بلال — ای بلال این گلبنت را جان بساز — زان دمی کاندم دمید آدم ز راز

ای بلال این گلبنت را جان بساز — خیز بلبل وار جان بیکن نثار — زان دمی کاندم ازو مه پوش شد — هوش اهل آسمان بیهوش شد

مصطفی چون شد ز خواب خوش چو عید — شد نمازش از شب تعریس فوت — سر از آن خواب مبارک بر نداشت — تا نماز صبحدم آمد بجاشت

در شب تعریس پیش آن عروس — یافت جان پاک ایشان بوسه‌ئی — عشق و جان هر دو نهاندند و بستیم — کز عروسش خوانده‌ام عیسی یکی

از ملال یار خامش کرد مه — کرد هم او مهلت بدادی یک دمی — لیک میگوید بگو هین عیب چیست — جز لقاضای قضای غیب چیست

عیب باشد گو نه بیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاک غیب — عیب شد نسبت بمخلوق جهول — فی بنسبت با خداوند قبول

گفت هم نسبت بمخلوق حکمت است — چون با نسبت کنی کفر افت است — در یکی عیبی بود با صد صفات — بر مثال چوب با شد در نبات

در ترازو هر دو را یکسان کشند — تا نگه آن هر دو چه جسم و جان خوشند — پس ترازوکان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان همچو جان افتاد صاف

گفتشان و فعلشان و ذکرشان — جمله جان مطلق آید نی نشان — جان دشمن دارشان جیست صرف — چون ز یاد آرند زاد و اهمی است صرف

آن بخاک اندر شد و کل خاک شد — این نمک اندر شد و کل پاک شد — آن نمک کز وی محمد ملح است — زان حدیث با نمک او فصیح است

این نمک باقی ست تا آخر زمان — با تو اند آن دار شان او بجو — پیش تو شسته ز خود پیش کو — پیش هبتت جان پیش اندیش او

گر تو خود را پیش و پس کردی نگاه — بسته جسمی و محرومی ز جان — زیر و بالا پیش و پس وصف تست — بی جهتها زان جهان روشن است

بر گشا از نور پاک شد نظر — تا نه بینداری تو چون کوته نظر — که همی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس

از وجود و از عدم گر بگذری — از حیات جاودانی برخوری — روز بارانست میرو تا بشت — فی این باران باران آن بهشت

هست باران ها جز این باران آن — که نمی بیند و را جز چشم جان — چشم جانرا پاک کن تا بنگری — تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر علیه السلام که باران شد و جامهٔ مبارک تو نرنجید و جواب آن

مصطفی روزی بگورستان گذشت — با جنازهٔ مردی از یاران برگشت

خاک را در کور او آکنده کرد — زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان — دستها بر کرده ما نذ از خاکدان — سوی خلقان صد اشارت میکنند — وانکه گوشستش عبارت میکنند

تیز گوشان راز ایشان بشنوند — غافلان آواز ایشان نشنوند — بازبان سبز و با دست دراز — از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده بآب — گشته طاوسان و بوده چون غراب — در زمستانشان اگر مجبوس کرد — آن غرابانرا خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ — زنده شان کرد از بهار و داد برگ — منکران گویند هست این جمله قدیم — این چرا بندیم بر دست حکیم

جمله پندار مذاهین خود دایم است — وز قدم این جمله عالم قایم است — گوری ایشان درون دوستان — حق بروید از ایشان باغ و بستان

هر گلی کاندر درون بو میدهد — آن گل از اسرار گل گویا بود — بوی ایشان زعم نفی منکران — گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل — یا چو نارک مغز از بانگ دهل — خویشتن مشغول میسازند و غرق — چشم میدوزند از لمعان برق

چشم میدوزند و آنجا چشم نی — چون ز کورستان پیمبر بازگشت — سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد — بر عمامه در روی او موی او — بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب — جا نهایت می بجویم در طلب — تر نمی بینم ز باران ای عجب

گفت

گفت چه پرسی فلانی از ازار — گفت کردم آن ردای تو حمار — گفت بهر آن نمودی پاک جیب — چشم پاکت راحلها باران غیب

هست آن باران از این ابر شما — هست ابر دیگر و دیگر سما — همچنین باران زابر دیگر است — رحمت حق در نزولش مضمر است

بشنو از قول سنائی در رموز — تفسیر بیت حکیم سنائی روح الله روحه — معنی ناواقف آئی برگنوز

گر تو بکشائی زباطن دیدگان — آسمانهاست در ولایت جان جان — کار فرمای آسمان جهان — رو دیابی سه ثلثه بر دیدگان

پیر دانا اندرین معنی که گفت — در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و صحراهاست — در حقیقت این صدف در سلسلهاست

غیب بالا برتر و آبی دیگر است — آسمان در اقتابی دیگر است — ماید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از نبی پرورده کے — نفع باران بهاری بوالعجب — باغ را باران پائیزی چو آب — آن بهاری را پرورد و خوش کند — همچنین سرما و باد و آفتاب — بر نقاوت دان و سر رشته یاب

همچنین در غیب انواعست این — در زیان و سود و در رنج و غبین — این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه زار

فضل باران بهاری با درخت — آید از افغانشان بانیک بخت — گر درخت خشک باشد در میان — غیب آن از باد جان افزا بداند

باد کار خویش کرد و برود — آنکه جانی داشت بر جانش کند — وانکه جامد بود خود واقف نشد — وای آن جانی که او عارف نشد

قول پیغمبر شنو ای جان من — در حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل ما بدا نکم کما یعمل ما شجارکم — دور کن از خویشتن انکار و ظن

گفت پیغمبر نسیم های بهار — واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل ما بدا نکم کما یعمل ما شجارکم — تن مپوشانید باران زنهار

زانکه با جان شما آن میکنند — کان بهاران با درختان میکنند — پس غنیمت باشد آن سرمای او — در جهان بر عارفان وقت جو

در بهاران جامه از تن برکنند — تن برهنه جانب گلشن روند — لیک نگزیند از باد خزان — کان کند کان کرد با باغ و رزان

راویان این را بظاهر برده اند — هم بر آن صورت قناعت کرده اند — بیخبر بود از سر آنکه دید — کوه را دیده ندیده کان بکند

آن خزان از ضد نفس و هواست — عقل و جان همچون بهار است و نقاست — کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی بود — پس بتأویل این بود کالنفاس بان — چون بهار است و حیات برگ و بار

از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان تا نگه وقت بهار است — تا نگرمی و سردی نچشی در نسیم

گرم و سردش نوبهار زنده کیست — مایه صدق و یقین و بندگیست — زانکه بر آن بستان جانها زنده اند — زان جواهر بحر دل آکنده اند

بر دل عاقل هزاران غم بود — گر دماغ دل خلالی کم شود — پس سؤالش گر و صد تقدیر نیست — با خشوع و با ادب با نوش عیش

کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود — پرسیدن عایشه که یا رسول الله بباران امروز نه چه بود — حکمت باران امروز این چه بود

این زبار انهای رحمتهاست باز — بر تهدیدات و عدل کبریا — این از ان لطف بهارات بود — یار پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است — گر مصیبت بر مراد آدم است — گر بران آتش بماندی او دمی — بس خرابی او فتادی در کمی

ایجهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان — لیک اندر عالم ایجان غفلت است — هوشیاری این جهان را آفت است

ازار — جامه مراد است — حمار — روی بندگان

زنهار مباد که تو در قعر دوزخ باشی و دوزخیان ترا بینند و تو ایشان را نبینی

زیرا که ایشان از خلق محجوبند و تو از خلق محجوب نیستی

تن خلق حجاب دل است و دل حجاب جان

خشت زیرین باید که نیکو نهند تا عمارت بر آن استوار بود

تا تخم در زمین نیفشانند درو نروید

جاهد فسرده و منجمد شده

دل که از صفای معرفت بی بهره است

پرهیزکار — تقا

آتش افروخته — سعیر

یعنی پر و مملو

هوشیاری زین جهانست و چو آن / غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ / هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح میرسد / تا نخیزد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب / نی هنر ماند در این عالم نه عیب

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

این ندارد حد سوی آغاز رو / سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو
مطربی کز وی جهان شد پر طرب / رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی / در صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد / باز جانش از عجز پشه گیر شد
باز چه گر پیل باشد بیگمان / پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت او خم گشت همچون پشت خم / ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش / ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش
آن نوا که رشک زهره آمده / همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
آن درونی کاین درونها مست ازوست / نیستی کاین هستها مان هست ازوست
کهربای فکر و هر آواز ازو / لذت الهام و وحی و ساز ازو
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر لو مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه کو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو به نیکوئی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم ازین باغ و بهار / مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / درد و ریحان بیکفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب مغتسل
که بدد ایوب را پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
گر بود این چرخ ده چندین که هست / نیست نزد آنجهان جز تنگ پست
مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ / در نگنجیدی در این زان نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه در اینجا بدی

در خواب گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت المال بآن مرده که در گورستان خفته است

امر می‌آمد که هین طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شو برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او
آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کاین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندا که اصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بیگوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرد است این ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست / جوهر و اعراض میگردند مست
گر نمی‌آید بلی زایشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی

وسخ: چرک و ریو
پاردم: چرمی که در پس پالان چارپایان دوزند
رغیف: گردهٔ نان
نوال: بخشش
لاغ: شوخی و خوش صحبتی
اشاره بآیهٔ ... واقعه در سورهٔ ص است که خطاب بحضرت ایوب شده ... [illegible]
برخ: پاره
مول مول: امر بدرنگ است

حنانه
نالهٔ کننده

عصا
سکریزه

ضریر
نامرس
قاعده و قانون سالوس کردن

انچه گفتم را شنائی سنگ و چوب — نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه السلام که حمامت — در بیانش قصه‌ٔ هوش دار خوب

استن حنانه از هجر رسول — انبوه شدند که ماردی مبارک تر اچون بران نشسته — ناله میزد همچو ارباب عقول

در میان مجلس وعظ انچنان — نمی‌بینیم و غیر ما خستند و شنیدن رسول خدا ص — کز دی اله کشت همه پیر و جوان

در تحیر مانده اصحاب رسول — ناله‌ٔ ستون را بصریح و مکالمات بنحضرت با ان — کرچه می نالد ستون عرض دارد

گفت پیغمبر چه خواهی ای سوین — گفت جانم از فراق تو گداخت — چون ننالم هیزهای جان جانی

مسندت من بودم از من تا حنین — بر سر منبر تو مسند ساختی — پس رسولش گفت کای یکسو درخت — ای شده با سر تو همراز بخت

کر هوی خواهی ترا تنخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند — یاد ران عالم حقت سروی کنند — تا تر و تازه همانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقا — بشنوای غافل کم از چوبی بها — ان ستون را دفن کردند زیر — تا چو مردم حشر کردد یوم دین

تا بدانی هر کرا یزدان بخواند — از همه کار جهان بیکار ماند — هر کرا با شد زیزدان کار و بار — یافت بار انجا و بیرون شد ز کار

وانکه او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله حماد — کو بدانی نی ز دل بهره و فاق — تا نکوبندش که هست اهل نفاق

کر نبندی واقعان امر کن — در جهان رد کشته بود ای بی سخن — صد هزاران اهل تقلید و شان — انکنند شان نیم دیمی در زمان

که بظن تقلید و اسند لالشان — قایمست و جمله پر و بالشان — شبهه می انکیزد ان شیطان دون — در فتند این جمله کوران سرنکون

پای اسند لالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود — کر بتابش کوه کردد خیره سر — غیر ان قطب زمان دیده ور

پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر بخون او در حصا — ان سواری کو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر

با عصا کوران اکر ره دیده اند — در پناه خلق روشن دیده اند — کر نه بینایان بدندی پیشوان — جمله کوران خود بمردندی عیان

نی ز کوران کشت آبادی درود — نی عمارت نی تجارتها و سود — کر نکردی رحمت و فضالشان — در شکستی چوب اسند لالشان

این عصا چه بود قیاسات دلیل — ان عصا که داد شان دانا بدیل — او عصا تان داد تا پیش آید — ان عصا از خشم هم بر وی زند

چون عصا شد آلت جنک و نفیر — ان عصا را خود بشکن ای شریر — حلقهٔ کوران بچه کار اید — دیده بازا در میانه اورید

وا من او کیر کو دارد عصا — در نکر کا دم چها دید از عصی — چون عصا شد مار و ثعبان شد عصی — معجزهٔ موسی و احمد در نکر

از عصا ماری و از ثعبان شدن — پنج نوبت میشنو از بهر دین — کر نه نامعقول بودی این چنین — کی بدی حاجت بچندین معجزه

هر چه معقولست عقلت میخرد — بی بیان معجزه بی جزر و مد — این طریق نکر نامعقول من — در دل هر مقبلی مقبول من

انچنان کز بیم آدم دیو و دد — در حزایر در رمید از جنس خود — هم ز بیم معجزات انبیا — سر کشیده منکران زیر کیا

تا بنا موس مسلمانی رسند — در تسلسل آمدانی کی کنند — همچو قلابان بران نقد بتا — نقره می مالند و نام پادشاه

ظاهر الفاضشان توحید و صنع — باطن آن همچو زمان تحکم صنع — فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش برهم زند

دست و پای او جماد و جان او — هر چه کوید آمد و در زمان او — بار بان کر چه که تهمت می نهند — دست و پا شان کواهی میدهند

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر رسالت آنحضرت

سنگها اندر کف بوجهل بود — گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسول حقی بدین دستم نهان — چون خبرداری ز اسرار آسمان
گفت چون خواهی بگو یکبار چیست — گفت بوجهل آن نمیدانم درست
گفت پیش پاره حجر در دست تست — یا بگویند آنکه یا حق هست و راست
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست — از میان مشت او هر پاره سنگ
لا اله گفت و الا الله گفت — در شهادت گفتن آمد یک بیک
کو هر احمد رسول الله شنفت — چون شنید از سنگها چون لعل و نار
سحر را سر نوئی و تاج سر — روز خشم آن سنگها را بر دهن
چون بدید آن معجزه بوجهل گفت — کشت در خشم و بسوی خانه تفت
سوی کافر رفت از پیش رسول — او فتاد اندر حیرت شد ملول
خاک بر فرقش که بد کور و لعین — معجزهٔ او دید و شد بدبخت تر
چشم او ابلیس آمد خاک بین — این سخن پایان ندارد ای عمو

سفول پست

بقیهٔ قصهٔ پیرک چنگی و پیغام رسانیدن باو

باز کرد و حال مطرب گوش دار — قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بانگ آمد مر عمر را کای عمر — زانکه عاجز گشت مطرب از نظر
بندهٔ ما را ز حاجت باز خر — بندهٔ واریم خاص و محترم
سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر بر چه زنیت المال عام — هفتصد دینار و کف نه تمام
اینقدر بستان کنون معذور دار — پیش او بر کای تو ما را حاجتیست
اینقدر از بهر این بر سیم بها — خرج کن چون خرج شد باز آ بجا
پس عمر زان هیبت آواز جست — تا میا مرا بهر آن نعشی که هست
سوی گورستان عمر بنهاد رو — در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوان شد بو العجب — غیر آن پیرا و ندید اندر طلب
گفت این بود و گرد باره دوید — ماند گشت و غیر آن پیرا و ندید
گفت حق فرمود ما بندیم راست — صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا — جند ای سر نهان جند خدا
چون یقین گشت که غیر پیر نیست — بار دیگر گرد گورستان بگشت
گفت در ظلمت دل روشن بسی است — آمد و با صد ادب انجا نشست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت — عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو دار
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد — دید او را شیر مست و روی زرد
چند یزدان مدحت خود می کرد — تا عمر را عاشق روی تو کرد
حق سلامت میکند می بر سدت — چونی از رنج و عنای بیحدت
پیر لرزان گشت چون این را شنید — دست بیخایید بر خود می طپید
چون بسی بگریست در خود فرد رود — چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
ای بخورده خون من بسیار سال — ای رتو روم سیه پیش کمال
زاد حق عمری که هر روزی از آن — کس ندانذ قیمت آن در جهان
آه کز یاد ره و پرده عراق — رفت از یاد دم دم تلخ فراق

قراضه نه ریزه

نسخه عراق
نسخه مکتبة مجلس شورای اسلامی

وای گر آواز این هیبت رود — کاروان بلبشت و بیکه شد خطا — ای خدا فریاد از این فریاد خواه — داد خواهم فی نفس نی این دمی

داد کس چون من ندادم در جهان — عمر شد بیهوده سال اندر جهان — داد خود از کس نیابم جز مگر — زانکه هست از من بمن نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دوم مرا — پس در این سر چون شد کم مرا — همچو آنکو با تو با شد زیر و زبر — هم توی او واری از سوی خود نظر

همچنین در گریه و در ناله او — گرداندن عمر نظر او را از مقام گریه که هست مقام اشراف — میشماری جرم چندین سال را

پس عمر گفتش که این زاری تو — هست هم از هشیاری تو — بعد از آن او زاد از حالت برآ — زاعتذارش سوی استغراق جست

هست هشیاری ز یاد ما مضی — ماضی و مستقبلت بر دوخ تنی — آتشی بر زن بهر دو تا یکی — پر گره باشی این هر دو چو نی

ناگره با نی بود همراز نیست — همنشین آن لب و آواز نیست — چون بخانه آمدی هم با خودی — استغراق از خود و محو آن در حق

ای خبرهات از خبر وه بیخبر — تو بچه تو از کجا ره تو بتر — راه فانی کشته راهی و بیکجاست — زانکه هشیاری گناهی دیگر است

ای تو از حال گذشته تو بهی — کی کنی توبه از این توبه یکی — گاه با نک زیر را قله کنی — گاه گریه زار را قهقه زنی — قلب بقرقاف برسد

چون که فاروق اعظم آه سرد — جان پر از اندوه بیرون آرد — همچو جان بی گریه و بی خنده شد — جانش رفت و جان دیگر زنده شد

حیرتی آمد در و نوشش آن زمان — که برون شد از زمین و آسمان — جستجوئی ما ورای جستجو — من نمیدانم تو میدانی بگو

حال و قالی اندر ای قال و مجال — غرقه گشته در جلال ذوالجلال — غرقه ئی که خلاصی نایدش — یا بجز دریا کسی نشناسدش

عقل جزو از کل کو یابد نشی — گر تقاضا بر تقاضا نایدش — چون تقاضا بر تقاضا میرسد — موج آن در یابد بیخود میرسد

چونکه قصه حال پیر بخود رسید — پیرهن بدرید و در هامون دوید — پیرهن از کفت و کو فشان شد — نیم کفنه در دهان او بماند

از پی این عیش و عشرت ساختن — صد هزاران جان بباید باختن — در شکار پشه جان بار باش — همچو خورشید جهان جانبار باش

جان فشان افتاد خورشید بلند — هر دمی تی میشود پر می کنند — جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی — تی تی محقق تبریزی

در وجود آدمی جان و روان — میرسد از غیب چون آب روان — هر زمان از غیب تو نو میرسد — در جهان تن بر و نشو میرسد

گفت پیغمبر که دایم هر بهت — تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازارها ندا کنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و کل ممسک تلفا — دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار — وبیان آنکه منفق مجاهد راه حقست نه مسرف راه هوا — هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را ده تلف — منفق و ممسک محل هین بود — چون محل باشد مؤثر میشود

ای بسا امساک کز انفاق به — مال حق را جمله بادر حق بده — تا عوض یابی تو مال بیکران — تا نباشی از عداد کافران — عداد شهدا

کاشتران قربان همی کردند ما — چیره کرد و تیغشان بر مصطفی — امر حق را در نیابد هر دلی — امر حق را در نیابد هر دلی — چیست غالب

چون غلام باغی که عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد — طرفه تر کاو را همی پندد بعدل — کز سخاوت کرد با هم ایثار و بذل

عدل این باغی و داد و بخشش — چه فزاید دوری و دروی بیا — در بنی آدم از اهل غفلت است — کانهه انفاقهاشان حسرت است — ایثار عطا انفاق در سبیل

سروران کم در حرب رسول — قربانی کردن سروران عرب با مسیلمه قبول افتادن — بود شان قربان با مسیلمه قبول

بهر این مؤمن همی کوشیدنیم — در نماز ابتر انصراف آستیم — اندرم وا دن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخا شقشق است

نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند — گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی برگیش نبخشد کردگار

گر نماند از چو در دوست تو مال — کی کند فضل الهت پایمال — هر که کارد کرد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی

هر آنکه در انبار ماند و صرف کرد — آتشش موش حواد ثهاش خورد — این جهان بفعیت دان ثبات جو — صورت صفرست در معنات جو

جان شود و تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین بی بخر — در فنا فانی شدن زین آستان — کوش کن باری زمن ای بندگان

یک خلیفه بود در ایام پیش — قصهٔ خلیفه که در کرم از حاتم طائی گذشته بود — کرده حاتم را کدای جود خویش

رایت الزام وجود افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته — بحر و کان از بخششش صافی شده — داد داد از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود — از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله در قافله

قبلهٔ حاجات در دروازه‌اش — رفته در عالم بجود آوازه‌اش — هم عجم هم روم و هم ترک و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم — زنده کشته هم عرب زو هم عجم — اندر ایام چنین سلطان داد — بشنو اکنون داستانی باکشاد

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درویشی — گفت دارد بر دلت فکرت چرا

کاهنه فقر و جفا ها می کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم — نانمان نی نان خورشمان در دو تنگ — کوزه‌مان نی ابمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف ما سحاب — قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

تنگ درویشان ز درویشی ما — روز و شب از روزی اندیشی ما — خویش و بیگانه شده از مار ما — بر مثال سامری از سر دمان

گر بخواهم از کسی یک مشت سنگ — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جنگ — مر عرب را فخر غزو است و عطا — در عرب ما هیچ خط اندر خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته ایم — ما بشمشیر عدم سر کشته ایم — چه خطا ما بی خطا در آشتیم — چه نوا ما در دو غم منهزمیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم — هر نفس را در هوا رگ میزنیم — گر کسی مهمان رسد کر من نمنم — شب بخسبد و لقمش از تن بر کنم

زین نمط زین ماجرا گفتگو — بر وا ز حد عبارت پیش شو — گر غنا و فقر ها گشتیم خوا — شو خوشیم از اضطراب و اضطرا

تا کی ما هیچین خواری کشیم — غرقه اندر بحر ژرف آتشیم — تا که ارروزی در اید میهمان — شرمسار رسوا بریم از روی سجان

لیک مهمان گر در اید می بهوت — مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه بمدعیان مزور و اشتراز — دانکه کفش میهمان بسازیم و توت

بهر این گفتند دانایان نغز — شیخ و اصل پند داشتن و نقد را از نقل ندانستن و بیفتن — میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی — گوستاند حاصلت بی آرزو — منت چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تا تیره کند

چون دمادم نوری بندد اندر آن — نور کی ماند از وی و کیران — هیچ اهش کو کند وارون چشم — چه کشد در چشمها الا کر چشم

حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما — قحط ده سال ار بدی در صور — چشمها بگشا و اندر ما نگر

صعر عالی

چهره غالب

مبا مخفف مباد است

نسک بفتح نون قلاده است که او را عدس گویند

جنگ

بفتح جیم رنج و بلا

غزو رزم و جنگ

ابدال
مردان خدا و کوسنه
همواره هفت تن از
ایشان در عالم هستند
و دو قطب و یک
فرد اند

ظاهر ان چون درون مدعی — در دلش ظلمت و رایش شمعی — از خدا نه بوی او را نه اثر — دعویش افزون ز شش دو پنج شش

دیو نموده در اهرمن نقش جوش — او همی گوید زاد ابراهیم بیش — حرف در دیشان بدزدیده بسی — تا کجان آید که بست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد در درون او بایزید — هر که داند مرد او چون بایزید — روز محشر حشر کرد و بایزید

بنیوا از نان و خوان آسمان — پیش او نشناخت حق یک نان ازان — او مذاکرده که خوان نهاد ام — نایب جم خلیفه زاد ام

الصلا ساده دلان هیچ هیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ — سالها بر عدهٔ فردا کسان — کرد اند کشته فردا رسان

دیر باید تا که سر آدمی — آسکار اگردد از پیش کمی — زیر دیوار بدن کنجی است — خانه مور است و مار و دزد پاست

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب نبیند

چونکه پیدا کشتگان چیزی نبود — عمر طالب رفته آگاهی شود — لیک نادر طالب آید کز فروغ — در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جائی رسد — گرچه جان پندشت آن آمد سند — آب و آتش او را گر مذنر ساند و شیخش را گر مذنر ساند ولی نادر است

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

چون نحستی در دل شب قبله را — قبله نی دان نماز او را روا — لیک مار قحطان ان ظاهر است — مدعی را قحط جان اندر سر است

تحری
جستجوی قبله کردن

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم — بهر ناموس مزور جان کنیم — مرد را رو می نباید حالها — که ندیدان هیچ شیخش سالها

شوی گفتش چند چونی در دلی — خود چه ماند زین غم افزون تر گلی

عاقل اندر پیش دونقصان نگزید — زانکه هر دو هیچ سیلی نگذرد — خواه صاف و خواه سیل تیره شد — چون نمی یابد دمی با زوی کد

اندرین عالم هزاران جانور — میپرند خوش عیش نی بر بزر — شکر میگوید خدا را فاخته — بر درخت و برگ شب تا شاخته

حمد میگوید خدا را عندلیب — کاعتما در رزق بر ستار نیست — باز دست شاهرا کرده نوید — از همه مردار بهتر دیده اند

المعیل
صاحب عیال

همچنین ارتیه گیری تا بفیل — شد عیال الله و حق نعم المعیل — این همه عنها که اندر سینه ها ست — از غبار کرد باد بود و هاست

این عنان هیچ کس چون در دست ما ست — همچنین شد و همچنان و سواس ماست — هر که هر رنجی بمردن بادیست — جزو مرگ از خود بران کو چاره جست

چون ز جزو مرگ توانی اگریخت — وانکه گلشن بر سرت خواهند بخت — جزو مرگ ار کشت شیرین میشود — وانکه شیرین میکند کل را خدا

درد ها از مرگ می آید رسول — از رسولش رو مگردان ای فضول — هر که شیرین بیند او تلخ مرد — هر که او را پرستد جان ببرد

کو سفندان را ز صحرا می کشند — آنکه فربه تر مرا و را می کشند — شب گذشت و صبح آمد ای قمر — چند این افسانه را گیری بسر

نوجوان بودی قانع تر بدی — رز طلب کشتی خود قل ز بدی — رز بدی پر میوه چون گاه سدید — وقت میوه پختنت فاسد شدید

میوه است باید که شیرین تر شود — چون رسن تابان نه واپس گرد رود — جفت ائی جفت باید هم صفت — تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال هم گهر — در وجفت کفش و موزه در نگر — گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا — هر دو جفتش کار نا پدید ترا

جفت در یک خرده آن کو پیر شد — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گه — راست ناید بهر شیر جفت جوان — آن یکی خالی و آن یک پر زنان

من روم سوی قناعت دل قوی — مرد قانع از سر اخلاص و سوز — زین نسق میگفت با زن تا برد

زن بر وزد با مکث کاهی با هوش کش — نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو که لم یقولون مالا تفعلون که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام تو را نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

من فسون تو نخواهم خورد و نیش
ز نهار از دعوی و دعوت مگو
رو سخن انکر دار نخوت مکو
چند حرف طمطراق کاروبار
کار و حال خود ببین و شرمسار

نخوت و دعوی و کبر و تره باش — دور کن از دل که تا یابی بخاش — گیر زشت و راست کردار ایمان درست
روز نبرد و برف و انکه جایز
چند آخر دعوی باد و بروت — ای ترا خانه چو بیت العنکبوت — از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج — گنج را تو وا ستانی از رنج — این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لافهای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل — جفت اضافم نیم جفت و دغل — چون قدم با شاه و با بک نیستی
چون مگس با در هوا رک نیستی
با سکان با استخوان در چالشی — چون نئی سگ تا نهی در مالشی — سوی من منگر بجز اری سگ صفت
تا نگویم انچه در کهای تست
عقل خود را از من افزون دیده — تو من کم عقل را چون دیدهٔ — همچو کرک زشت اندر ماجه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل تر
چون که عقل تو عقیلهٔ مردم است — آن ز عقل است ان که مار و گژدم است — خصم ظلم و مکر تو ان تعبیاد
دست عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو مار و هم فسونگر ای عجب — مار کیرو ماری ای ننگ عرب — زانغ اگر رشتی خود و شناختی
همچو برف از بیخ و عم بگداختی
مر ورا فسونگر بخواند چون عدو — او فسون بر مار و مار افسون او — گر نبودی دام او افسون ما
کی فسون مار در کشتی سگالد
مر ورا فسونگر ز حرص و کسب کار — در نیابد آن زمان افسون ما — مار کو یابد فسونگر بین همین
آن خود دیدی فسون ما بین
تو بنام حق قسم بی مر مرا — تا کنی رسوای شور و شر مرا — نام حقم بست نی آن ای دغا
نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من — من بنام حق سپردم جان و تن — تا ز خم من رگت جانت نبرد
یا تا چون من بر نداند فی برد

زن از ایکونه خشن گفتار با — نصیحت مر زن را که در فقیران بجز ای منگر و در کار حق خواند بر شوی خود او طوطیا
مرد چون این طعنها از زن شنفت — بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و تنگ کن در فقر مستمع شد بعد ازان بین تا چه گفت
گفت ای زن تو زنی یا بولعجب — فقر فخر آمد مرا طعنه مزن — مال و زر سر را بود همچون کلاه — کل بود ان کز کله سازد پناه
انکه زلف و جعد را بنمایدش — چون کلاهش رفت خود ترسایدش — مرد حق با شد بباطن بصر
پس برهنه به که پوشیده ظلم
وقت عرضه کردن آن بر ده فروش — بر کند از بنده جامه عیب پوش — در بود عیبی برهنه اش کی کند
بل بجامه عذرها بادی کند
گوید این شرمنده هست از بکت — از برهنه کردن او از تو رهد — خواجه در عیبست غرقه تا بکش
خواجه را مالست و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نه بیند طامعی — گشت و لهار اطمعها جامعی — ور گدا گوید سخن چون زر کان
ره نیابد کاله او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست — سوی درویشان بمنگر پست پست — زانکه درویشی ورای کار هاست
وصید هم از حق سر اپا نر عطاست
بنگ درویشان ورای ملک و مال — روزئی دارند نز دزد و زوال — حق تعالی عادلست و عادلان
کی کند انکس با بدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند — وان دگر را بر سر آتش نهند — آتش سوزنده کو دارد این گمان
بر خدای خالق هر دو جهان

نزهت
سخن بیهوده
بروت سبلت
رنج تعب و محنت
ضرع بیت درآن ما و من است
ماکث
مخفف بیاکث
که بمعنی بزرگ است
چالش عقیله
جنگ و جدل
پابند
پرده
غلام و کنیز

فقر فخری هست کز او فخر انبیا یافت ... صد هزاران غرقه پنهانست تا یک در بیابی ... مار خوی دارد کسی هم خو با او دوست

گر بگیرم مار دندانش کنم ... تا کشش از سر کوفتن ایمن کنم ... زانکه آن دندان عدوی جان اوست ... من عدو را میکنم زین علم دو دست

از طمع هرگز نخواهم من فرین ... این طمع را میکنم من سرنگون ... حاش لله طمع من از خلق نیست ... از قناعت در دل من عالمی است

از سر امر و دین بینی چنان ... زان فسرده و آتشی ناندر نهان ... چون که برگردی و سرگشته شوی ... خانه را گردنده بینی آن تو نی

دید احمد را ابو جهل و بگفت ... در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست که اوست هست ... زشت لقبی کز نبی هاشم شکفت

گفت احمد مر ورا کای راستی ... چنبره وجود خود بینند تا به کبود آفتاب اکبود نماید و ماه سرخ ... راست لقبی کرچه کارافتاد

دید صدیق شفق را گفت ای ... سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و ... نی شرقی نی غربی خوش نما

گفت احمد راست گفتی ای عزیز ... از همه تابهای دیگر راست کوی تر تابد ... ای رهیده تو ز دنیای تهیز

حاضران گفتند کای صدر الورا ... راست گو کفتی دو ضد کور چرا ... گفت من آئینه ام مصقول دست ... ترک و هندو در من ایشان را ببیند

هر کرا آئینه باشد پیش رو ... زشت و خوب خویش را بیند درو ... ای زن ار طماع می بینی ترا ... زین سخن ری زنا نه بر ترا

آن طمع را ماند در حجت بود ... کو طمع آنجا که آن نعمت بود ... امتحان کن فقر را روزی دو تو ... تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال ... زانکه در فقر است عز ذوالجلال ... هر که مفروش د هزاران جان چنین ... از قناعت غرق نور آنچنین

صد هزاران جان تهی کش تشنه کش ... همچو کل آغشته اند در نوشکر ... ای دریغا مر ترا کجا بدی ... تا بجانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان ... بی کشنده خوش نمیگردد روان ... مستمع چون تشنه و جوینده شد ... واعظ ار مرده بود کوینده شد

مستمع چون تازه آید بی ملال ... صد زبان گردد بگفتن گنگ لال ... چونکه نامحرم در آید از درم ... پرده در پنهان شود تا اهل حرم

ور در آید محرمی دور از کرند ... بر گشایند آن ستیران روی بند ... هر چه را خوب و کش و زیبا بیند ... از برای دیده بینا کنند

کی بدی دادار چنگ انگیز بم ... از برای گوش بحر اصم ... بهر شم کر دولی خشم نکرد

نای راحق بهر خوش دم کرد ... بهر انس آدمی هم کرد ... حق زمین و آسمان بر بسط ساخت ... در میان بس رنود افراخت

این زمین را از برای خاکیان ... آسمان را مسکن افلاکیان ... مر و سفلی دشمن بالا بود ... مشتری هر مسکان را پیدا بود

ای ستیره هیچ تو بر خاستی ... خویشتن را بهر کور آراستی ... کر جهان را پر در مکنون کنم ... روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ در هری از بهر تو ... در نمیکوئی ترک من بکو ... مر مرا چه جای جنگ نیک و بد ... کاین دلم از صلحها هم میرمد

بر سر این ریشها نیشم زنن ... زخمها بر جان بخویشم زنن ... گر خمش کردی و گر نه آن کنم ... که همین دم ترک جان جان کنم

پا تهی کشتن به است از کفش تنگ ... مراعات کردن زن شوی را و استغفار نمودن از گفته خود ... رنج غربت به که اندر خانه جنگ

زن چو دید او را که تند و خشمگین ... گشت گریان گریه خود دام زنست ... گفت از تو کی چنین پسندیدم ... از تو من امید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی ... گفت من خاک شمایم فی المثل ... جسم و جان و هر چه هستم آن تست ... حکم و فرمان جملگی فرمان تست

در حدیث
بخود بیشتا ... فرموده
الفقر فخری

مصقول
صیقل شده

ستیر
مستوره

اصم
کر

شم
بوئیدن

اصم
ناشنوا

هشم
شکستن

بدون هم چه لی باشد که
بدان هر سه کوبند
و مخففا هر سه نیز
نماید که قه
باشد

بستی
نام زنست

حنین
ناله و افغان
قدسی
قدست سره العزیز
شمن ست چست دلربا
سپاناخ اسفناج
گویند
با
آش است

گر ز درویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم نیست آن بهر تو است — تو مرا در درد ها بودی دوا — من نمیخواهم که باشی بینوا
جان تو گر بهر خویشم نیست این — از برای نیست این بانگ و حنین — خویش من دانم که هر خویش تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کشف دان من کندی — از ضمیر جان من واقف شدی — چون تو با من اینچنین بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون — تو نپنداری با من ای جان از کنون — تو که در جان و دلم جا میکنی — ز ین قدر از من ستبر میشکنی
تو مبر اکنون که هستت دست تنگ — ای مبر ای تو جان را عذر خواه — یاد میکن آن زمانی را که من — چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل او بر تست — هر چه گوئی بخت گوید عین تست — من سپاناخ تو ام هر چم بپزی — یا ترش یا که شیرین می مزی
گو مگو کم تک با یمان آمدم — پیش حکمت از سر جان آمدم — خوی شاها ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم — می نهم پیش تو شمشیر و کفن — میکشم پیش تو گر و زار زن
از فراق تلخ میگوئی سخن — هر چه خواهی کن ولیکن این مکن — در تو از من عذر خواهی هست نیز — با تو بیمن او شفیعی مست تر
عذر خواهم در درونت ملتی است — زانعتابا و دل من جرم جست — رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین — ای که خلعت به ز صد من آهنین
زین سخن میگفت با لطف کسان — در میان گریه بر روی او فتاد — گریه چون از حد گذشت و با بهاء — از حنینش مرد را دل شد ز جای
چون فرا رش نماند و صبرش کجاست — زانکه بی گریه بداد خود دلربا — شد ازان باران یکی برقی پدید — ز و شراری بر دل مرد و چید
زانکه بند ز روی خویش بود — چون بود چون بند کی آغاز کرد — آنکه از گریش دلت لرزان بود — چون شوی چون پیش تو گریان شود
آنکه از نازش دل و جان خون بود — چونکه آید در نیاز او چون بود — آنکه در جور و جفایش دائم است — حد را و چه بود و چرا و در غد رجاست
آنکه جز خونریزیش کاری نبود — چون نهد گردن نهی سود او سود — آنکه جز گردن کشی نامد ازو — خوش درا ید با تو چون با شد بکو
زین گلستان حق ترا آستست — زانچه حق آراست چون تا بنده رست — چون پی یکن الیها شان امید — کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال اربود در حمزه بیش — هست در فرمان سیمرغ خویش — آنکه عالم مست گفتش آمدی — گفتمی با حمیرا میزدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب — زانش او جوشد که باشد بو لهب — چونکه دیگی حامل آمد هر دو را — نیست گردان آب را گر دش هوا
ظاهر ا برزن چو آب ار غالبی — باطنا مغلوب و نزد اطالبی — اینچنین خاصیتی در آدمی است — مهر حیوانرا کم است آن از یکی است

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل — غالب آید سخت بر صاحبدلان
بار بر زن جاهلان غالب شوند — زانکه ایشان تند چون حیوانوند — کم بود شان رقت و لطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی بود — پر توهستست آن معشوق نیست — خالقست آن کونیا مخلوق نیست
مرد و ازان گفتن پشیمان شد چنان — تسلیم کردن مرد خود با مر زن و اعتراض او را استاد حق و انبیاء — کز عوانی ساعت مردن علن
گفت خصم جان جان آمدم — نبرد عقل مرد اینجا نیست — یر سر جان من الکد ها چو زد
چون قضا آید نماند فهم و را — ز ان چه حرفه که کرد اند و ر او — کس نمیداند قضا را جز خدا

چون قضا آید فرو پوشد بصر — تا نماند عقل بادار نظر — زان امام المتقین دانا خبر — گفت او داء و الدواء اقصی عمی ابصر

چون قضا بگذشت خود را بیخود — پرده ها بدرید و گریبان میدود — مرد گفتا ای زنان پشمان میشوم — گر بدم کافر مسلمان میشوم

من کنه کار توام رحمی بکن — بر کمن کهار کے از بیخ و بن — کافر بسیار پشمان میشود — چونکه عذر آرد مسلمان میشود

من کنه کار توام رحمی بکن — عذر من بپذیر و پشتم را بکن — حضرتی بر رحمت و کرم — عاشق دادهم وجود و هم عدم

گفت والیان عاشق آن کیرها — در بیان آنکه موسی و فرعون هر دو مسخر یک مشیت اند — مس دلقره بنده آن کیمیا

موسی و فرعون معنی را دو هست — چنانکه ز زهر و یار ز هر و ظلمت و نور و خلوت فرعون حق است — ظاهر آن را دان و این را هم بدست

روز موسی پیش حق نالان شده — شب فرعون هم کرمها میکند — ور نه غل باشد که گوید من منم

زانکه موسی را تو قهر آورده — ماه جانم را سیه رو کرده — بهتر از ماهی نمود استاره هم — چون خسوف آمد مه پیدا شده

تو نهی کردی ربّ و سلطان منی — مه کرفت و خلق بیکان میزنند — میزنند آن طاس و غوغائی کنند — ماه را از طسه رسوائی کنند

من که فرعونم ز خلق اولای من — زخم طاس ربّی الاعلای من — خواجه تاشیم اما نیشه ات — میشکافد شاخ را در بیشه ات

باز شاخی را موصل میکنی — شاخ و بیکر را معطل میکنی — شاخ ز بر بیشه دستی هست نی — هیچ شاخ از دست تیشه رست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست — از کرم کن این کرمها را نخواست — باز با خود گفته فرعون ای عجب — من ز دریا رستم اکنون در لب

در نهان خاکی و مورت میکنم — چون موسی پیر شم چون میشوم — پیش آتش چون سیه رو میشود

بی که قلب و قالبم در حکم اوست — لحظه لحظه معترم کند یک لحظه پوست — لحظه ما هم کند یکدم سیاه — خود چه باشد غیر این کالا تباه

بس کرد م چونکه گوید دست بار — زرد کردم چونکه گوید زشت خار — پیش چوگانهای حکم من مکان — سیه و یم اندر مکان دلا مکان

چونکه هیر نکی اسیر رنگ شد — موسیی با موسیی در جنگ شد — چون به هیر نکی رسی کو داشتی — موسی و فرعون کرده داشتی

گر ترا آید بر این گفت اشکال — رنگ کی خالی بود از قیل و قال — ای عجب کاین رنگ از بی رنگ چون — رنگ با بی رنگ چون در جنگ چون

اصل روغن زاب افزون میشود — عاقبت با آب ضد چون میشود — چونکه روغن را ز آب آسرشته اند — آب بر روغن چرا ضد گشته اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا — هر دو در جنگ اند و ماند برملا — نه خلاف است این برای حکمت است — همچو جنگ حرف و شاه صنعت است

نه هیست و نه آن حیرانی است — گنج با ید گنج ویرانی است — آنچه تو گنجش تو فهم میکنی — زان تو فهم گنج را گم میکنی

چون عمارت دان تو ویرانی مها — گنج بود در عمارت جایها — هست را از هستها نیکی بود — هست را از تو کریز نیست بود

لی که هست از هستی فرمان کرد — بلکه هست آن هست را داد او کرد — تو مگو که من کریزانم ز هست — بلکه او از تو کریزان است است

ظاهر اسیخ اند است او سوی خود — در درون میراند تا جوید ترا — تو همی اندر آتش سوزان چو زر

نعلهای بارگونه های سلیم — سبب حرمان شقیا از دو جهان که خسر الدنیا والآخره — نفرت فرعون نادان از کلیم

چون جگیک عشقها دی گزیده است — کاسمان بیضه زمین چون زرده است — گفت سایل چون نماند این جا کسان — در میان این محیط آسمان

همچو قندیلی معلق در هوا / نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته / در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا / کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات / تا بماند در میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال / جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان / مانده اند این بیرهان بی این و آن
سرکشی از بندگان ذوالجلال / زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند و چون پیدا کنند / گاه هستی تو را شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانی است / کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا / سغبه چون شیطان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیدگان دیده بیند آفتاب
نک جهان در شب بماند میخ دوز / منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرهٔ / شیر نر در پوستین برهٔ
اینت دریای نهان در زیر کاه / پا بر این که این منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد / کرد خود را در کهن نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیف است آنکه باشد شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست
عاقبت دیدن بود از کاهلی / دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقه را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

بشنو اکنون قصهٔ صالح روان / بگذر از صورت طلب معنی آن
زانکه صورت بین نبیند عاقبت / عاقبت بینی بیابی عاقبت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب جو خصمش شدند / آب کور و نان بثور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشتریست / نفس گمره مر ورا چون پی بریست
روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان / تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کازار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله / تا که گردد جمله عالم را پناه
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه تاش
گفت صالح چونکه گردید این جسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جان ستان / آتشی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

اسفل: پستی
علا: بلندی
مقناطیس: آهن ربا
عاصفات: بادهای وزنده
سغبه: زبون و مغلوب
ثبور: بمعنی وای است
انتقام و عذاب

در سیوم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید / کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام جست
چون شنیدند این از و جمله بتک / در پی اشتر دویدندی چو سگ
کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید
همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن
گفت دیدید این قضا مبرم شده است / صورت امید را گردن زده است
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومید و ساعدها گزان
چون شنیدند آن وعید منکدر / چشم بنهادند آن را منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سوم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه
چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جان مکن
زانو آندم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می شنید / نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
گریه چون از حد گذشت و هایهای / گریهای جانفزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها / اشک خون از جانشان چون ژالها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که گردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با شکر آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر / نوحه ات را می نیرزند این نفر
گر مخوان ای راست خوانندهٔ مبین / کیف آسی خلف قوم کافرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت / رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره می بارید و حیران گشته بود / قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست / بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه میگریی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانشان / بر دهان و چشم کژدم خانشان
بر ستیزه و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر / از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بر دهان / تا نمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدگان / در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان قوه قاف انگیخته
اهل نار و نور با هم در میان / در میانشان بحر ژرفی بیکران

منکدر: تیره و آلوده
ملحمه: نزاع و حرب
حرون: سرکش
نفر: گروه

هیچ دانی خاک و زر را اختلاط — در میانشان صد بیابان در رباط — همچنانک عقد و رود و شب به — مختلط چون همچنان یک شب به

صاف و طالح بصورت مشتبه — دیده بگشا بو که گردی منتبه — بحر را تمییز شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ رونق چون قمر

نیم و یک تلخ همچون زهرمار — طعم تلخ و رنگ مظلم قیر وار — هر دو در بر هم نمیدانند تا — بر مثال آب دریا موج موج

صورت بر هم زدن از چشم تست — اختلاط جانها در صلح جنگ تست — موجهای صلح بر هم میزنند — کینه ها از سینه ها برمیکنند

موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را میکند زیر و زبر — مهر تلخ از لب شیرین میکشد — زانکه اصل مهرها با شد شدید

قهر شیرین را بتلخی میبرد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد — تلخ و شیرین زین نظر ناپدید پدید — از دو بیجه عاقبتها سند دید

چشم آخر بین تواند دید راست — چشم اول بین غرور است و خطاست — ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیک زهر اندر شکر مضمر بود

آنکه ژرفک تر بود بیناست بیش — چونکه دید از دور بیش اندر کمش — وان دگر بیناست بیش چون کبود — وان دگر چون بر لب دریا نمود

وانکه در پیش است بیند بوی برد — وانکه چون دست بهند کرد برد — پس لبش را رنگ کند پیش از کلو — گرچه نعره میزند شیطان کلو

وانکه را در کلو پیچید کف — وانکه را در بدن رسوا کند — وان دگر را در حدث مشغول کرد — خرج آن از دخل امورش دور کرد

وانکه را بعد از تمام و شهود — وان دگر را بعد مرگ از قعر گور — ورد هیبتش مهلت ندهد قعر گور — لا بد آن پیدا شود یوم النشور

هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان — تا ازان آفتاب — لعل یابد رنگ رخشانی و تاب

پنج سال و هفت باید تا درخت — یا بد از میوه رسانی فر و بخت — باز تره ورد و ماه اندر رسد — باز تا سالی کل احمر رسد

بهر این فرمود حق عزوجل — سورة الانعام در ذکر اجل — این شنیدی بعد بویت کوش دار — آب حیوانست خوردی نوش دار

آب حیوان خوان مخوان این را سخن — جان نو بین در تن حرف کهن — تا نخیزد دیگر تو تشنه ای رفیق — همچو جان اوبخت بیدار و رفیق

در مقامی هست این هم زهرها — از تصاریف خدائی خوشگوار — در مقامی زهر و در جائی دوا — در مقامی کفر و در جائی روا

در مقامی خار و در جائی چو گل — در مقامی سرکه در جائی چو مل — در مقامی خوف و در جائی رجا — در مقامی بخل و در جائی سخا

در مقامی فقر و در جائی غنا — در مقامی قهر و در جائی رضا — در مقامی جور و در جائی وفا — در مقامی منع و در جائی عطا

در مقامی درد و در جائی صفا — در مقامی خاک و در جائی کیا — در مقامی عیب و در جائی هنر — در مقامی سنگ و در جائی گهر

در مقامی حنظل و جائی شکر — در مقامی خشکی و جائی مطر — در مقامی ظلم و جائی محض عدل — در مقامی جهل و جائی چون عقل

گرچه اینجا واگزند جان بود — چون بد انجا در سد در مان بود — آب در غوره ترش ابلیک شد — چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در جمها و شوق لذع و کرم — در مقام سرگی نعم الادام — همچنین باشد تفاوت تا بدو — مرد کامل این شناسد در وضو

در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند مرید از نشناسد چنانچه

رب هب لی از سلیمان آمد ست — آنچه او کرد از نبی نامد درست — گه مده غیر مرا این ملک و دست — کرد و همان فعل کرد که حلوا طبیب یاران نیارد — این حسد را ماند تا آن نبود — لیک لا ینبغی همچو ان بجاست — ستر من بعدی ز نجل او دلی

اختلاط رباط
عقد
اشارہ بآیہ واقعہ در سورۃ الانعام
اشارہ بآیہ واقعہ در سورۃ ص

بلکه اندر ملک و دیار صد خطر | زیان مدر دا تا عوره را زیان دارو که در دست | مهود ملک جهان بیسیم سر
بیم سر بیم سر بیم بیم این | و نار سیده لیغفر لک الله ما تقدم | انحانی نیست ما مثل این
پس سلیمان همتی باید گزاد | من ذنبک و ما تاخر صدق الله | بگذرد زین صد هزاران مکر او
با چنان قوت که او را بود هم | موج آن اطلس خروسی بست دام | خان که القینا علی کرسیه | چون بماند از تخت و ملک خود تهی
چون براو نیشست زین اندوه گرد | بر همه شاهان عالم رحم کرد | شد شفیع و کفت این ملک مرا | باکمالی ده که داوی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم | ای سلیمانست و انکس هم منم | او بنا شد بعدی او با شد بعدی | خود معی چبود منم بی مدعی

شرح این فرض است کفتن لب ببند | مخلص ما جرای عرب جفت او در فقر و سکایت

ما جرای مرد و زن را مخلصی | بار میجوید درون مخلصی | ما جرای مرد و زن افتاد نقل | این مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس ماست و خود | نیک پابستست بهر نیک و بد | وین دو پا بسته درین خاکی سرا | روز و شب در حبس باند ما جرا
زن همی جوید حویج خانقا | یعنی آب رو و نان مفان و جاه | نفس همچون زن پی چاره کری | کاه خاکی کاه جوید سیم و زر
عقل خود زین فکرها آکاه نیست | درد ما غش جز غم الله نیست | کرچه سر قصه این را بسته ام | صورت قصه شنو اکنون تمام
کر بیان معنوی کامل شدی | خلق عالم عاطل و باطل بدی | کر محبت نکهت و معنیستی | صورت صوم و نماز ما چیستی
هدیه های دوستان بایکدکر | نیست اندر دوستی الا صور | تا کواهی داده باشد بر نهاد | بر مجبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند | بر مجبتهای سرای احمدند | شاید ت که راست باشد که دروغ | مست کاهی زمی و کاهی بوی دوغ
دوغ خورده مستی پیدا کند | ما هیوی پسر کرا نهان کند | آن سرائی در صلوة و در صیام | مینماید جد و جهدی بس تمام
تا کمان آید کرا اوست دلا | چون حقیقت بکری غرق ریاست | حاصل افعال برونی رهبر است | تا نشان باشد بر آنچه مضمر است
راهبر کر حق بود کاهی غلط | کم کرده باشد و کاهی سقط | مار ب آن تمییز ده ما را نجواست | تا نشانیم آن نشان کز وی رواست

حس را تمییز دانی چون شود | اشاره | انکه حس بیظر بنور الله بود | و ر اثر بنود سبب هم منظر است | هیچ خویشی کر محبت نکذرست
بنود انکه نور حسش شد تمام | سحدیث | مر اسرا را سبها را غلام | چونکه نور الله در آمد در مشام | مر اثر را هیچکس بنود غلام
تا محبت در درون شعله زد | اتقوا من فراسة | رفت کر دود و ز اثر فارغ کند | حاجتش بنود پی اعلام مهر | چون محبت نور خود در بصر
هست تفصیلات تا کر وه تمام | المؤمن فانه ینظر | این سخن لیکن بجوی تو السلام | کر چه شد معنی در اینصورت پدید | صورت از معنی قریبست و بعید
در ولایت هیچوا بند و در جهت | بنور الله است یعنی | چون ما هیت روی دو بند ساخت | دانه بین کر آب و خاک و هوا آب | چون درختی کشت عالم در سیاق
در ما هیت بکر دانی نظر | هرچه بیند از حد حس و | دور دور نداینهمه از یکدکر | ترک ما هیات و خاصیات کو | شرح کن احوال آن و در فراق
مرد کفت اکنون کذشتم از خلاف | دفع استدلال کردن | دل نهاد و مرد عرب بر انس دلبر خویش و مبالغه | حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه کوئی مر ترا فرمان برم | کاو | نمودن که مرا درین تسلیم حیله و امتحانی نیست | در بدو نیک آید از آنکم

بنور خدای می
بیند آ

حویج
بقول دره که با
کوشش پند

مرائی
ریاکننده

در وجود تو شوم من منعدم — چون مجسم حب یعنی دیسم — گفت زن ابشکست برهم مکنی — یا بحیلت کشف سترم مکنی

گفت والله عالم السر و الخفی — کاو پدید از خاک آدم را صفی — در سه کرّ قالب که واش نامود — آنچه در ارواح در الواح بود

یا دواوش لوح محفوظ وجود — تا بدانست آنچه در الواح بود — تا ابد هر چه که از پس بود و پیش — در پس کرد از علم الاسمای خویش

تا ملک بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او — آن کشاد و نشان که آدم داد بود — در کشاد آسمانها شان نبود

در فراخی عرصهٔ آن پاک جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان — گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست

در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز — در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جویی در ان دلها طلب

گفت ما وسعنی ارضی و لا — جنة من رؤیتی یا منتقی — عرش با آن نور با پهنای خویش — چون بدید او را برفت از جای خویش

خود برز کی عرش باشد پیش او — لیک صورت کی بود چون من سبو — هر ملک میگفت در پیش از این — الهی میبود با روی زمین

تخم خدمت در زمین میکاشتیم — زان تعلق تا عجب می داشتیم — کاین تعلق هست با این جا مقام — چون سرشت ما بدست از آسمان

الف این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور با ظلمات زیست — آدما ان الف از نوری تو بود — زانکه جسمت را ز من بد آمد و بود

جسم خاکت را ز اینجا یافتند — نور پاکت را در اینجا تافتند — لیک جان با زوجت یافته است — پیش پیش از خاک آن برتافته است

از زمین بودیم و غافل از زمین — غافل از کجئی که بد در روی و فن — چون سفر فرمود ما را از مقام — تلخ شد ما را از ان تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا — نور این تسبیح و این تهلیل را — میفرستی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر بساط — که بجوشد از طریق انبساط — هر چه آید بهر زبانشان بی حذر — همچو طفلان یگانه با پدر

ما همی دانیم خود از شما — لیک میخواهیم ادا از شما — زانکه این دعوی بنی آدم است — رحمت من بر غضب هم سابق است

از پی اظهار این سبق ملک — در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک — تا بگوئی و بگیرم بر تو من — منکر علم بنی آدم شدم ز دین

صد پدر صد ما و را اند علم ها — هر نفس زاید و افتد در فنا — علم ایشان کف کف کف بحر علم ما است — کف ربود آید دلی در یابد است

خود چگویم پیش آن در این صفت — نیست الا کف کف کف کف — حق آن کف که بدو دارم رجوع — کاستعانی نیست این کف را دلا

از سر مهر و صفا است و خضوع — حق آنکس که بدو دارم رجوع — گر بپوشیدستم این هر سو سر — استعانم از استعان کن بگذرم

ستر پوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هر چه بروی قادرم — دل بپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم

چه کنم در دست من چه چاره است — تعیین کردن آن طریق طلب — روزی شوی خود را و قبول او — در نگر تا جان من چه کاره است

گفت زن نک آفتابی تافته است — عالمی ز و روشنائی یافته است — نایب رحمن خلیفهٔ کردگار — شهر بغداد است از وی حق نهاد

گر بپوشیدی بان شه شبه شوی — سوی هر ادبار تا کی میروی — دوستی مقبلان چون کیمیاست — چون نظرشان کیمیائی خود کجاست

چشم احمد بر ابو بکری زده — او ز یک صدیق صد تو آمده — گفت من شه را بدیدم چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا با جیلتی — هیچ پیشه رهبت شد بی آلتی — همچو مجنونی که بیند از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بها زخویش رم — در بهانم از عبادت چون شوم — لیتنی کنت طبیبا حاذقا — گفت امشی نحو لیلی سائقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تا بود شرم آنکنی ما را نشان — شب پر اسرا کر نظر والت بدی — روز شان جولان و خوشحالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان بود — عین هر بی آلتی آلت شود — زانکه آلت دعویست و هستی است — کار در بی آلتی و پستی است

گفت کی بی آلتی سود آکنم — تا نه من بی آلتی پیدا کنم — پس گواهی باید م بر مفلسی — تا شهم رحمی کند در مفلسی

تو گواهی غیر گفت و کرد تست — وانما تا رحم آرد شاه شست — کاین گواهی کر گفت و دانست به — نزد آن قاضی القضاه آنجو حشه

پس گواهی زاندرون می باید م — لی گواهی برون حی با بدم — صدق میباید گواه حال او — تا بتابد نور او بی قال او

گفت زن صدق آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی — پاک بر خیزی تو از مجمود و خویش

آب باران است مارا در سبو — بغداد و نزد خلیفه و پند اشت که آنجا قحط آبست — ملکت و سرمایه و اسباب تو

این سبوی آب را بر دار رو — هدیه سازد پیش شاه شوشتر — کو که ما را غیر این اسباب نیست — در مفازه هیچ بی زین آب نیست

گر خزانه اش پر زر و فاخر است — همچنین آبش نباشد ماورا است — چیست آن کوزه تن محصورا — اندران آب حواس شورا

ای خداوندا ین خسیس و کوزه اش — در پذیرا ز فضل الله شهری — کوزهٔ پانج لولهٔ پنج حس — پاک دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی کجر — تا کبیر و کوزهٔ ما خوی بجر — تا چو هدیه پیش سلطانش بری — پاک بیند باشدش شه مشتری

بی نهایت کز درایش بعد از آن — پر شود از کوزهٔ ما صد جهان — لوحها بر بندد و پر دانش رحم — گفت غضوا عن هوا البصارکم

ریش او پر باد کاین پایه گرا — لایق چونان شهی نیست را — وان نمیدانست کانجا بگذرد — هست جاری و جلهٔ همچون شکر

در میان شهر چون دریا روان — پر کشتیها و دشت ماهیان — رو بر سلطان و کار و بار این — حسن تجری تحتها الانهار این

همچنین حسها و ادراکات ما — قطرهٔ باشد دران بحر صفا — باز جوی و باز این و باز یاب — از کز از من عمت ما تم الکتاب

مر و گفت آری سبو اسبر مبند — در نمد و خشن زن سبوی آب را و مخر بروی نهادن از انتفاعا — هین کر این هدیه است مارا سوی شه

در نمد در دوز تو این کوزه را — تا کشاید شه بدیه روزه را — کاینچنین اندر همه افاق هست — جز رحیق و مایهٔ ارواق نیست

زانکه ایشان زاهای تلخ و شور — وا یابر علقمند و نیم کور — مرغ کاب شور باشد مسکنش — او چه داند جای آب روشنش

ایکه اندر چشمهٔ شور است جات — تو چه دانی سلسبیل و چین و فرات — ای تو ما رسته از ین فانی رباط — تو چه دانی صحو و سکر و انبساط

در بدانی نقلت از آب و جداست — پیش تو این نا مها چون ابجد است — ابجد و هوز چه فاش است پیش — بر همه طفلان و معنی بس بعید

پس سبو بر داشتن آن مرد و عجز — در سفر شد میکشیدش روز و شب — بر سبو لرزان بدز افات و هم — هم کشیدش از بیابان تا بشهر

زان مصلی باز کرده از نیاز — رب سلم و رد کرده در نماز — که نگهدار آب ما را از خسان — یا رب این کو هر بدان فرما بسان

گرچه شویم اکنست و پر فن است — لیک کو هر را هزاران دشمن است — خود چه باشد کو هر آب کوثرا — قطره چون آن آب کامل کوثرا

از دعاهای زن درازی او — ور نه غم مرد و کرا نیازی او — سالم از رزان و از آسیب سنگ — بر دنا دار الخلافه بیدرنگ

اشاره بآیهٔ واقعه در سوره
انا انشأناهن انشاء فجعلناهن ابکارا عربا اترابا لاصحاب الیمین
اشاره بآیهٔ واقعه در سوره
ثلة من الاولین و ثلة من الآخرین
اشاره بآیهٔ قل تعالوا اتل ما حرم ربکم علیکم
قل تعالوا اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ
انعام است قل تعالوا الاتل ما حرم ربکم
علیکم الا تشرکوا به شیئا و بالوالدین
احسانا یعنی بگویید تا بخوانم بر شما
آنچه حرام کرده خداوند بر شما بدان
آنست که شرک نیارید چیزی را
با خدا و بوالدین چنان کنید لا تعاقوا
الا تشرکوا را زاید بگرفتند ۱۲

مطر باران

دید در گاهی پر از انعامها — اهل حاجت گسترده دامها — دمبدم هر سوی صاحب حاجتی — یافته زاندر عطا و خلعتی

بهر کبر و مؤمن و زیبا و زشت — همچو خورشید و مطر بیمن و پشت — دید قومی در نظر او آسته — قوم دیگر منتظر بر خاسته

خاص و عامه از سلیمان تا مور — زنده گشته چون جهان از نفخ صور — اهل صورت زان جواهر یافته — اهل معنی بحر نا در یافته

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ واقعی است و اما انسانل فلا تنهر یعنی سائل و خواهنده را زجر مکن و صدای بلند مکن آ

آنکه بی همت چو با همت شده — در بیان آنکه چسان کدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست — وانکه با همت چه با نعمت شده

بانگ می آید گدای طالب بیا — اگر گدا را صبر عشق کریم بود کریم را صبر — جود محتاج گدایان چون گدا

جود محتاج است و خواهان طلبی — بود گدا بر در و او امید اما صبر کمال گدا و نقصان کریم است — هیچ نگه تو به خواه تا نستانی

جود میجوید گدایان و ضعاف — همچو خوبان کاینه جویند صاف — روی احسان از گدا آید پدید

چون گدا آئینهٔ جود است بان — دم بود بر روی آیندهٔ زیان — پس ازین فرمود حق در وا الضحی — بانگ کم زن ای محمد بر گدا

آن یکی جودش گدا آرد پدید — وین دگر بخشد گدا یا نستاند — پس گدایان آینهٔ جود حقند — وانکه با حقند جود مطلق اند

وانکه جز این دو است او خود لیست است — او بر این دو نیست نقش پردهٔ است — لیک درویشی که او تشنهٔ خداست — هست دایم از خدایش کار راست

لیک درویشی که تشنهٔ عمر شد — فرق میان انکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست — او حقیر و ابله و بی خیر شد

نقش درویش است او فی اهل حال — وانکه درویش است از خدا و تشنهٔ نیست بغیر — نقش سگ را تو مینداز استخوان

فعل لقمه دار دا و فی فقر عش — پیش نقش مردهٔ کم نه طلبش — ماهی خاکی بود درویش جان — مشکل ما هی لیک از دریا رمان

نقش ماهی کی بود درویش آب — آن زبی آبی نمیگردد خراب — مرغ خانهٔ است او نیمرغ هوا — لوت نوشد او نه نوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال — نیست جانش عاشق حسن و جمال — گر تو هم میخواهی او عشق ذات — ذات نبود و هم اسما و صفات

و هم مخلوقست و مولود و امد — حق نزاید هست او لم یولد است — عاشق تصویر و هم چون بود — کی بود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن و هم اگر صاحب بود — آن مجازش تا حقیقت میرود — شرح میخواهد بیان این سخن — لیک میترسم زیانکار کهن

فهمهای کهنه کوته نظر — صد خیال بد دارد در فکر — هر سماع راست هر کس خوش شود — لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ — بر خیال اعمی بی دیدهٔ — نقش ماهی را چه دریا و چه خاک — رهنمت هندو را چه صنعا چون ختن

نقش اگر غمگین بخارا بی برد — او ندارد غم و شادی سبق — صورتش غمگین و او فارغ ازان — صورتش خندان و او ازان فنی

وین غم و شادی که اندر دل خفیست — پیش آن شادی و غم جز نقش نیست — صورت خندان نقش از بهر تست — تا از آن صورت شوی معنی درست

صورت غمگین نقش از بهر ماست — تا که ما را یاد آید راه راست — نقشهائی کاندرین حمامهاست — از برون جا کن چو جان جاهاست

تا برون آی جاها بینی و پس — جامه بیرون کن در آ همی نفس — زانکه با جامه درا نسوزد آتش است — تن رجان جامه زن آنجا خوشست

باز میگردم سوی قصهٔ عرب — پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او را — از بیان سر دراز بوالعجب

آن عرابی از بیابان بعید — بر در دار الخلافه چون رسید

پس نقیبان

چیز غالب زاکن زاج است

پس بقیان پیش اعرابی شدند — پس کلاب لطف بر ویش زدند — حاجت او فی‌الحال شد بی‌قال

پس بدو گفتند یا وجه العرب — از کجائی چونی از راه و تعب — گفت وجهم کز مراد جی رسید — بی‌دو جهدم چون بیش شتم رسید

ای که در دروان نشان مشتری‌ست — قرنان خوشتر ز زر جعفری‌ست — ای که یکدارتان دیدارها — ای نثار دیدتان دینارها

ای ملک بنظر بنور الله شده — از بر حق بهر بخشش آمده — از نسیم آن کیمیاهای نظر — بر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم — بر امید لطف سلطان آمدم — بوی لطف او بیابانها گرفت — ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دیدار آمدم — چون رسیدم مست دیدار آمدم — بهر آن شخصی سوی ما نوا دهید — وا دجان چون حسن ما نوا رابدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان — فرجه‌ها دید و شد جمال باغبان — همچو اعرابی که آب از چه کشید — آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتشی آرد بدست — آتشی دید و که از آتش برست — جست عیسی تا رهد از دشمنان — بود شش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم دانه گندم شده — تا وجودش خوشه مردم شده — باز آمد سوی دام از بهر خود — ساعدش شه یافت او با صد خلل

طفل شد تا کتب پی کسب بهر — بر امید مرغ بالطف پدر — پس ز مکتب آن یکی صدری شده — ما همیا نه داده و بدری شده

آمد عباس چو از بهر دین — بهر قمع احمد و استیزه‌دین — کشت دین را تا قیامت پشت او — در خلافت او و فرزندان او

آمد عمر بجر بب مصطفی — تیغ در کف بسته بس میدانها — کشته اندر شرع امیر المؤمنین — پیشوا و مقتدای اهل دین

آن علف کش سوی مرا نها شده — بیخبر بر گنج ناگه بر زده — تشنه آمد سوی جو آب در — دید اندر جوی خود شمس و قمر

من براین در طالب چیزی‌ام — صد گشتم چون بدین نیز آمدم — آب آوردم بچشمه بهر آن — بوی نانم برد تا صدر جهان

نان ببردن را ندادی ای پدر — نان مرا اندر بهشتی در شمر — رستم از آب و زان آب همچو ملک — بیغرض کردم برین دور فلک

بیغرض بود و بکردش در جهان — در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیوار است که بر او — غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو — آفتاب تافته و جهد نکرده‌اند که این تاب از دیوار منست از — ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود — آفتابست این آسمان جام لاجرم کلی دل بر دیوارها و چون پرتو — زود معشوقش بکل خود رود

ریش کاو دو بنده غمخوار او — آفتاب با آفتاب پیوست و او محروم ماند و چیل میهم و بن ماشون — غرقه شد کف در ضعیفی در زاو

نیست حاکم تا کند ایثار او — کار خواجه خود کند بیکار او — فاذن بالحرب بی این شد مثل — فاسرق الدار بین شد منتقل

بنده سوی بنده شد او ماند ز کل — بوی کل شد سوی کل او ماند فقط — همچو آن ابله که تاب آفتاب — دید بر دیوار و حیران شد بتاب

عاشق دیوار شد کاین با صفاست — بیخبر کاین عکس خورشید سماست — چون باصل خویش پیوست آن ضیا — دید دیوار سیه مانده بجا

او بماند دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل های پیش — همچو صیادی که گیرد سایه‌ای — سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایه مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت — کاین متنع بر که میخندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب

در نکوئی جزو پیوسته کل است — خار میخور خانه مفتون گل است — جزو کی گردد مگر جویای کل — در نه خود باطل بود سعی و عمل

نقیب

مختصر دانای قوم

وجه العرب

یعنی بزرگ و خویش عرب چنانکه گویند فلان وجه القوم است

چون رسولان از پی پیوستن اند | پس چه پیوندد شتاران چون پکن اند | انجمن با پان ندارد وای غلام | زانکه بحری سخت دارد اختلام
مشرح کن حال عرب ای با نظام | سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه و شرح آن | روز بیکه شد حکایت کن تمام
با نقیبان حال خود را آن عرب | چون بگفتا دید هنگام طلب | آن سبوی آب را و پیش داشت | تحفهٔ خدمت را در آنحضرت گماشت
گفت این هدیه بدان سلطان رسد | سایل شه راز حاجت داخرید | آب شیرین و سبوی سبز نو | زآب بارانی که جمع آمد بکو
خنده می آمد نقیب بارگاه | لیک هذر گفتند او را همچو جان | زانکه لطف شاه خوب با چنین | کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جمله کان | چرخ اخضر خاک را خضرا کند | شه چو حوضی دان رعیت چون گلها | آب از لوله رود در کلها
چونکه آب جمله از حوضی است پاک | هر یکی لوله همان آرد پدید | در روان آن حوض آب شور است یا رسد | هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوسته است هر لوله بحوض | حوض کن در معنی این صرف حوض | لطف شاه شاهان جان پوست | چون اثر کرد است اندر کل تن
لطف عقل خوش نهاد خوش سیر | چون همه تن را درآرد در آب | عشق شکنج بیقرار بی سکون | چون درآرد کل تن را در زمان
لطف آب بحر کو چون کوثر است | سنگ ریزه اش جمله در و گوهر است | هر سحر کاسنا بدان معروف شد | جان شاگردش بان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول | خواند آن استاد چیست یا رسول | پیش استاد فقیه آن فقه خوان | فقه خواند فی المثل بر جان
پیش استادی که او نحوی بود | جان شاگردش از آن نحوی شود | باز استادی که آن محو ره است | جان شاگردش از آن محو آله است

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان و جواب دادن او

زین همه انواع دانش رو درگذشت | رو بکشتی بان نمود آن خود پرست | گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا | گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتی بان ز راه | لیک آندم گشت خاموش از نوا | باد کشتی را بگردابی فکند | گفت کشتی بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو | گفت نی ای خوش جواب خوب رو | گفت کل عمرت ای نحوی فناست | زانکه کشتی غرق و گرداب بلاست
محرمی باید نه نحو اینجا بدان | گر تو محوی بیخطر در آب ران | آب دریا مرده را بر سر نهد | در بود زنده رود یا کی رهد
چون بمردی تو زاو صاف شه | بحر اسرار ست نهد بر فرق سر | آنکه غلطانرا تو خر می خواندهٔ | این زمان چون خر برین لنج فتاد
گر تو علامهٔ زمانی در جهان | نک فنای این جهان بین ای فلان | مرد نحوی را ازان در دو دلیم | تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف | در کم آمد بی ای یار شگرف | آن سبوی آب دانشهای ماست | وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبو ها پر بدجله میریم | گر نه خود دانیم ما خود را خریم | آن عرب بار سبو بر سر نهاد | کورد جله غافل وبس دور بود
گر رود جله باخبر بودی چو ما | او بنردی آن سبو را جایگاه | بلکه از دجله اگر دقیقه بدی | آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه و عطا فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش رسید | آن عرب را کرد از فاقه خلاص | پس نقیبی را بفرمود آن جواد | آن جهان بخشش و آن بحر داد
داد بخششها و خلعتهای خاص | | | |

کاین سبو پر زر بدست او دهند / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برند
از ره خشکت آمده است و آن سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموشش شود اینجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه دهابرا / وین عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / آنچنان جنس دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی با بسر
قطره‌ای از دجله خوبی اوست / کان نمیگنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
در بدیدی قطره از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
وانکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو را شکست کاملتر شده
خم شکسته آب از آن ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقص است و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا در این حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل آلوده و گران / زانکه گل خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بد پیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شوی / بیخود و بیحس چو دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تکی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکاری خوش رود
آن عرب را بینوائی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش میجهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر آید بوی دین / آید از گفت تنگش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صافی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشت این دشنام نامطلوب او / خوش ز بحر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی / طعم قند آید نه نان چون میمزی
گر بت زرین بیابد مؤمنی / کی بلد او را پی سجده کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بر کند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / چونکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش داد ربانیست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو کلیمی را مسوز / در صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی گر بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همرهی حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست و هم آهنگ تو است / تو سفیدش خوان که همرنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی پا و سر
سر ندارد کز ازل بوده است پیش / پا ندارد با ابد بوده است خویش
بلکه چون آبست و هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
پیش هر صوفی که او با فر بود / هر چه آن ماضی است لایذکر بود
چون بود فکرش همه مشغول حال / ناید اندر ذهن او فکر مآل

وثن
بت

هم عرب با هم سبو با هم ملک — جمله ما یزفکت عنه من فلک — عقل را شو دان وزان این نفس طبع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خواست — زانکه کل را کو نه جزو ما بهست — جزو کل فی جزو با نسبت بکل

لطف سبزه جزو لطف کل بود — بانگ قمری جزو آن بلبل بود — گر شوم مشغول اشکال و جواب — تشنگان را کی تو نم داد آب

ور تو اشکالی بگفتی و جرح — جهدکن کالصبر مفتاح الفرج — جهدکن احمد ز اندیشه ها — زانکه شیرانند در این بیشه ها

جهدها بر دوا ها سر وراست — زانکه خاریدن فزونی کراست — جهدها اصل دوا آمد یقین — جهدکن قوت جاست این بین

قابل این گفته ها شو کو شدار — تا که ارزد سازمست من کو شوار — کو شوارد چه که کان ارزشوی — تا بماه و تا ثریا برشوی

اولا بشنو که خلق مختلف — مختلف جانند از یا تا الف — در حروف مختلف شورشکی است — گر چه از یکسر و ز سر تا پاکی است

از یکی ره صد شد و یکره صد شده — از یکی رو هفت بطن آمد عدد — پس قیامت روز عرض اکبر است — عرض او خواهد که بازیب و فر است

هر که چون هفت است و بد و سود او هفت است — روز عرضش نوبت رسوائی است — او نخواهد جز شب همچون لحاف

برگ یک کل چون ندارد خار و باد — شد بهاران دشمن سرما و داد — وانکه سرما پاکل است و سوسن است — پس بهار او و چشم روشن است

خار بیمغزی خزان خواهد خزان — مانند پهلوی خود با کلستان — تا نبینی تنگ آن و ننگ این — تا نبیند سیب چون گردد عجین

پس خزان او را بهار است و حیات — یک نماید سنگ و یاقوت نکات — با عیان هم داند او را در زمان — لیک دیدیک باز دیدجان جان

خود جهان آن یک کس است او را مقام — هر ستاره بر فلک جزوه است — خود جهان آن یک کس است او را چو جان — جمله اتباع و طفیلندای فلان

او جهان کامل است و منفرد است — نسخهٔ کل وجود او را بس است — پس همی گویند پیر نقش و نگار — مژده مژده نک همی آید بهار

تا بود تا بان شکوفه چون رهد — تا کنند آن میوها پیدا گره — چون شکوفه ریخت میوه پیدا کند — چونکه تن بشکست جان سر بر کند

میوه معنی و شکوفه صورتش — آن شکوفه مژده میوه نعمتش — چون شکوفه ریخت میوه شد پدید — چونکه آن گم شد شد این اندر مزید

تا که نان نشکست قوت کی دهد — تا شکسته خوشه کی می دهد — تا پلیله نشکند با او دو به — کی شود خود صحت افزا در ربه

در صفت و مطاوعت کردن با او

ایضاء الحق حسام الدین بگیر — گر چه هست تاریک است و پس نژند — گر چه هست تاریک راز نور هست — نیکدو کاغذ بر فزاید در وصف پیر

گر چه مصباح در زجاجه گشته هست — بر نمی آید جهان از طشتکا — لیک سر خیل دل و سر رشته هست — لیک بی خورشید ما را نور نیست

بر نویس احوال پیر راه دان — پیر را بگزین و عین راه دان — چون سر رشته بدست و گام هست — در تهای عقد دل را انفصام هست

گر دهد ام بخت جوز را نام پسر — پیر تا بستان و خلقان پیر نما — خلق مانند شب اند و پیرها

کور حق پیر است نز راه نام پیر — او چنان پیر است کش آفتاب هست — با چنان در یتیم انبار نیست

خود قوی تر می بود خمر کهن — خاصه آن خمری که باشد سن ازین — پیر را بگزین که بی پیر این سفر — هست بس پرآفت و خوف و خطر

آن سهی که با رها تو فشگ — بی فلاور اندران آشفتگ — پس همی راکه نر فتنی تو هیچ — هین مرو تنها ز هر بیش و پیچ

هر کرا دو پیر شد ی در راه شد — او ز غولان کمره و در چاه شد — گر نباشد سایهٔ پیرانی مفضل — بس ترا سر گشته دارد با نک غول

غولت از راه افکند اندر کزند / از تو داهی تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چسان کرد آن ابلیس بدروان
صد هزاران ساله را از راه دور / بردشان و کردشان زاد بار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهبانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن را هست خر مست علف / ای بسا خر بنده را کرده تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهن پس آنگه خالفوا / ان من لم یعصهن نالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا مر علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی قال النبی علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بالعقل و السر تسقهم بالدرجات والزلفی عند الناس و عند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر او در سایهٔ نخل امید
هر کسی کز طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو تقرب جو بعقل و سر خویش / نی چو ایشان بر کمال و بر خویش
اندر او در سایهٔ آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله / طالبان را میبرد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آنرا غایت و مقطع مجو
آفتاب روح نی آن فلک / که ز نورش زنده اند انس و ملک
در بشر روپوش گشتست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه / برگزین تو سایهٔ خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت لایق است / سبق یابی بر هر آنکو سابق است
چون گرفتی پیرهن تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضر ای بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
یار باید راه را تنها مرو / از سر خود اندرین صحرا مرو
هر که تنها نادر این ره را برید / هم بعون همت مردان رسید
دست پیر از غائبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غائبان لاشک به اند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی که پیش شه بندد کمر / تا کسی که هست بیرون سوی در
فرق بسیار است ناید در حساب / آن ز اهل کشف و این ز اهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون / ورنه مانی حلقه دار از اندرون
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آئینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن بجهت زخم

این حکایت بشنو از صاحب بیان — در طریق قافلت قزوینیان — برتن و دست و کفلها بیدریغ — میر بشناخت از صورت شیر و میگفت

هر چنان صورت بیاری پیکرند — از سر صورت کبود و بیهنر شدند — سوی والاگی بشد قزوینی — که کبودم زن بکن شیرینی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان — گفت بر زن صورت شیر ژیان — طالع شیر است و نقش شیر زن — جهد کن رنگ کبودی شیر زن

گفت برچه موضعت صورت زنم — گفت بر شانه که همسر زن آن تنم — تا شود پشتم قوی در رزم و بزم — تا چنین شیر ژیان دزغرم خزم

چونکه از و سوزن فرو بردن گرفت — در زمان در شانه که مسکن گرفت — پهلوان در ناله آمد کای سنی — سر ببر کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا — گفت از چه عضو که دهی ابتدا — گفت دم بگذار ای دو دیده دم

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت — دمگاه و دم محکم گرفت — شیر بی دم باش کوای شیر سا — که دلم پستی گرفت از خرمگا

جانب دیگر گرفت آن شخص خم — همچنانی موا سانی در رسم — بانگ زد او کاین چه اندامست از تو — گفت او گوش است این ای گنگ گو

گفت تا گوشش نباشد ای همام — گوش را بگذار و گو تمکن کلام — جانب دیگر خلش آغاز کرد — باز قزوینی فغانی ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندامست نیز — گفت اینست اشکم شهر ای عزیز — گفت کو اشکم نباشد شیر را — خود چه اشکم باید این ابتر را

در و افزون گشت کم زن جز همنا — اشکم چه شیر را بهر خدا — خیره شد و لاک پس حیران بماند — تا بدر انگشت بر دندان بماند

هر زمین زو سوزن آندم او ستاد — گفت در عالم کسی را این فتاد — شیر بی دم و سر و اشکم که دید — این چنین شیری خدا هم نافرید

چون نداری طاقت سوزن زدن — از چنین شیر ژیان پس دم مزن — ای برادر صبر کن بر درد خویش — تا رهی از پیش نفس کبر چو پیش

کان کره ای که رهید ند ز وجود — چرخ و مهر و ماه یشان آرد سجود — هر که مرد اندر تن او نفس کبر — مرد را فرمان برد خود شد چاکر

چون دلش آموخت صبر افزون حنین — آفتاب او را نیارد سوختن — گفت حق در آفتاب مستنیر — ذکر تو از در کذا عن کهفهم

خفگانی کز خدا بد کارشان — میل کردی آفتاب از غارشان — خار جمله لطف چون گل میشود — پیش چشمی کو بر گل میتود

چیست تعظیم خدا افراشتن — خویشتن را خاک و خواری داشتن — چیست توحید خدا آموختن — خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی خواهی که بفروزی چو ور — هستی همچون شب خود را بسوز — شیر و گرگ و روبهی بهر شکار — رفته بود ند از طلب در کوهسار

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

گان سه با هم اندران صحرای ژرف — صید ها گیرند بسیار و شگرف

تا نه پشت همدگر از صید ها — سخت بر بندند بار و قید ها — گرچه زایشان شیر زرنباب بود — لیک تکریم و هیبتش در ربود

همچنین شه را ز لشکر حرمت است — لیک همره شد جماعت را چنست — همچنین مه را ز اختر تنگهاست — او میان اختران بهر سخاست

امر شاه و رهنمی سر را رسید — گرچه رائی نیست رایش را رسد — ور ترا زو جور فیض زر شده است — فی ازانکه جو چو زر جو پر شده است

روح غالب را کنون همره شدند — مدتی ساکت حارس و رکه شدند — چونکه رفتند آن جماعت سیر کوه — در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش رفت — یافتند و کارایشان پیش رفت — هر که باشد در پی شیر حراب — کم نیابد روز و شب او را کباب

چون رکه در میشه آرد و مذشان — گشته و مجروح و با در خون کشان — گرگ و روبه را طمع بود اندران — گر رود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دو شان بر شیر زد — شیر دانست آن طمع ها را سند — هر که با شد شیر اسرار دمید — او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگهدار ای دل اندیشه خود — دل را اندیشه بدی در پیش او — دانا دغرا هی را داند خموش — بر جهت خندد برای روی پوش

شیر چون دانست آن دو سوءظن شان — در نخفت و دانست آمدم پشتشان — لیک با خود گفت بنمایم سزا — مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس بنا مدرای من — ظنتان نیست در عطای من — او بجود و رایتان از رای من — از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه آویزد که کرد — چون سکالش داش بخشید و نظر — این چنین طعن خسیسانه بمن — مر شما را بود بنگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را — گر بترسم سر بود عین خطا — دار ها نم چرخ را از تنگنان — تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکر میزد خنده ها — از تنبیهای شیر این مبتلا — مال دنیا شد تنبیهای حق — کرده مار است و دهم مغرور دق

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن گرگ که این صید ها راست من

فقر در نخوی بهشتست ای سند — کان تبسم دام خود را بر کند

گفت شیرای گرگ این را تخمکن — معدلت را لون کن ای گرگ کهن — تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای شه گاو وحشی بس درشت — آن بزرگ و تو بزرگ و نیک پشت — بزمرا که بز میانه است و وسط — روبهان خرگوش شان بی غلط

شیر گفت ای گرگ چون گفتی نکو — چونکه من باشم تو کوئی ماتو — گرگ خود چه سگ بود کو پیش دد — پیش چون من شیر بی مثل و ندد

گفت پیش آ ای بخری کو خود چرد — پیشش آمد پنجه زد او را درید — چون ندیدش مغز و تن بهر یزید — در سیاست پوستش از سر کشید

گفت چون دیدست از خوبیش فضل — اینچنین جانرا بباید داد مرد — چون نبودی فانی اندر پیش من — فرض آمد مر ترا کردن زدن

گر چه غالب دارم اندر بذل فضل — کاهکاهی هم کنم از عدل فضل — کل شی هالک جز روی او — چون نه در وجه او پیستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا — کل شیء هالک نبود جزا — زانکه در الاست او از لاکذشت — هر که در الاست او فانی نگشت

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست گفت منم گفت

هر که بر در او من و ما میزند — رد و بانیستا و در بر لامی تند

آن یکی آمد در یاری بزد — چون تو ئی در ت نگشایم که کسی از یار ما نشناسم که من با شد — گفت با پیش کیستی ای معتمد

گفت من گفتش بر و هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست — خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کو وار هاند از نفاق

چون تو ئی تو هنوز از تو نرفت — سوختن باید ترا در نار تفت — رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر

پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — بار گرد خانهٔ انبار گشت — حلقه زد بر در بصد ترس و ادب — تا نجنبد بی ادب لفظی ز لب

با نگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر در هم تو ئی ای دلستان — گفت اکنون چون منی ای من درا — نیست گنجائی دو من در یک سرا

چون یکی باشد همه نبود دوئی — هم منی بر خیزد انجا هم توئی — نیست سوزن را سر رشته دوتا — چونکه یکتائی درین سوزن درا

رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط — کی شود باریک هستی جمل — جز بمقراض ریاضات و عمل

دست حق باید مر انرا ایقلان — کان بود بر هر محالی کن فکان — هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود

آنکه دارد حرص چه باشد مرده نیز — زنده کرد از فسون آن عزیز — والعدم کز مرده مرده تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود

مال دنیا ... اقتباس از آیه واقعه در سوره آل عمرانست لیبلوان فی اموالکم و انفسکم یعنی امتحان کرده خواهد شد در مالها و جانها تان

فتنی ... این آیه در سوره قصص واقع شده کل شیء هالک الا وجهه یعنی شیئی و هر چیز فانی زوال است کرد وجه پروردگار ما فانی ...

سوزن و جمل ... نظایر این در مثنوی بسیار است

اکمه ... کور مادرزاد

کل بودم بوی فی شان نخوان — مرورا بی کار و بی فعلی مدان — کمترین کارش بهر روز آن بود — کو سه لشکر را روانه می کند

لشکری را اصلاب سوی امّهات — بهر آن تا در رحم روید بنات — لشکری را رحام سوی خاکدان — تا زر و ماده پر کرد و جهان

لشکری از خاکدان سوی اجل — تا به بیند هر کسی حسن عمل — باز پیشک پیش از انها میرسد — آنچه از حق سوی جانها میرسد

وانچه از جانها بدلها میرسد — اینت لشکرهای حق بیحد و مدد — از پی این گفت ذکری للبشر

خواندن آن یار یار خود را پس از ربیت پانصد

این سخن پایان ندارد دین بیار — سوی آن دو یار پاک و پاکباز

گفت پارش کاندرای جان من — دشته یکتا شد غلط کم شد کنون — کرد دو تا بینی حروف کاف و نون

کاف و نون چون کند آید بصواب — تا کشاند سر عدم را در خطاب — پس دو تا باید کند اندر صدور — گرچه یکتا باشد آن دو در نظر

گر ز دو پا گر چار پا ور هر ابرد — هیچ مقراض دو پا یکپا شود — آن دو انبازان کاز زر یا سین — هست در طی هر خلاف آن دو قرین

آن یکی گر پاس در پیچد مپند — باز آن آن خشک را تر میکند — گو نیاز استیزه صد بر می تند

لیک آن دو ضد ستیزه تا — یک دل و یک کار باشند ای فتی — هر نبی و هر ولی را مسلکی است — لیک تا حق میرود جمله یکی است

روی در کشیدن سخن از ملامت متمنیان

چونکه جمع متبع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست — چون شما را حاجت طاحون نماند — آبرا در جوی اصلی باز راند

ناطفه سوی دهان تعلیم راست — در دهنخوان آب را جوئی جداست — میرود بی بانگ و بی گفتار ها — تختها الانهار تا گلزار ها

ایخدا جانرا تو بهر آن مقام — کاندرون بحر میروید کلام — تا که سازد جان پاک از سر قدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصهٔ بس پاکشا و بی فضا — وین خیال و هیئت و شکل و بها — ننگ آید خیالات از عدم — راغب است باشد خیال اسباب غم

باز هستی ننگتر بود از خیال — زانکه آن هست است و این نیست وبال — باز هستی جهان حس و درک — ننگتر آمد که زند هستیت تنگ

علت ننگی است ترکیب عدد — جانب ترکیب جسمها می کشد — زانسوی حس عالم توحید دان — کز یکی خواهی بدانجانب بران

امر کن یک فعل بود و دون و کاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف — این سخن پایان ندارد باز گرد — تا چه شد احوال کرک اندر نبرد

ادب کردن شیر کرک را بجهت بی ادبی او

کرک را برکند سران آن سرفراز — تا نماند دوسری و امتیاز

فانتقمنا منهم است ای کرک پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر — بعد ازان روشیر بار و باج کرد — گفت این بخش کن از بهر خود

سجده کرد و گفت کای شاه امین — چاشت خورد تا بشد ایشاه زمین — وین بزار بهر میانه رو زرا — یحیی باشد شه فیروزرا

واندکر خرگوش بهر شام هم — شجره ایشاه بالطف و کرم — این چنین قسمت زکه آموختی

ازکجا آموختی این ای برک — گفت ای شاه جهان از حال تک — گفت چون در عشق تا کشتی گرد — هر سه را بر گیر و بستان و ببرد

رو بها چون جمله گی بازاشدی — چونت آزاریم چون تو باشدی — امترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون ننهم نه برا

چون گرفتی عبرت از کرک دنی — پس تو روبه نیستی شیر منی — عاقل آن باشد که عبرت گیرد از — مرگ یاران و بلای مختلز

روبه اندم بر زبان صد شکر راند | که مرا شیر از پس آن کرگ خواند | کز مرا اول بفرمودی که تو | بخش کن این را که بر وی جان ازوست

پس سپاس او را که مار اور جهان | کرد پیدا از پس پشیمان | ناشنیدیم آن سیاستهای حق | بر قرون ماضیه اندر سبق

تا که ما از حال آن کرکان پیش | همچو روبه پاس خود داریم بیش | امت مرحومه زین روخواندمان | از رسول حق صادق در بیان

استخوان و پشم کرکان عیان | بنگرید و پند گیرید ای مهان | عاقل از سر بیند این هستی و باد | چون شنید انجام فرعون و عاد

ورنه بیند دیگران از حال او | تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که بامن | عبرتی گیرند و از اضلال او

گفت نوح ای سرکشان من نیستم | من سجده که من روی پوشم خایرا پس با خدای می سجده ها | من ز جان مردم یکیانم میزنم

چون ز جان مردم یکیانم نظام | نیست مرگم تا ابد پاینده ام | چون بمردم از حواس سه بشر | حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چون کهن من نیستم اینم دمم | پیش اینم هر که دم دم زکاوفزاست | هست اندر نقش این دم باه شیر | سوی این ره نشاید شد دلیر

گر ز روی صورتش می ننگری | غرش شیران از وی می نشنوی | گر نبودی نوح را از حق پدید | پس جهانی را چسان بر هم درید

صد هزاران شیر بود اندر تنی | هر دو عالم را همی دیدار نی | او برون رفته ز ارض و از سما | او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت | او چنان شعله بران خرمن گماشت | هر که او در پیش این شیر نهان | بی ادب چون کرگ کم شاید دهان

همچو کرگ آن شیر بر درانیدش | فانتقمنا منهم برخواندش | زخم باید همچو کرگ از دست شیر | پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی | تا بدی کایمان و دل سالم بدی | قوتم بگسست چون اینجا رسید | چون توانم کردن این سر را پدید

لیک هم رمزی بگویم با شما | بو که دریابید و گردید اشنا | همچو ان روبه کم اشکم کنید | پیش اور وباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید | ملک ملک اوست ملک او دهد | چون فقیر آید مدد راه را بدهد | شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه او پاکست و یزدان و صفوست | بی نیاز است او و مغز تغز و پوست | هر شکار و هر گرامائی که هست | از برای بندگان آن شهست

گفت الیس الله بکاف عبده | ما نگردد بنده هرگز حیله جو | نیست شه را طمع بهر خلق ساخت | این همه دولت خلایق انگو شناخت

انگه دولت آفرید و دولها | ملک و دولتها چکار آید مرا | پیش سجان بین نگردد دل | تا نگردید از گمان بد خجل

کو به بیند ستر و فکر و جستجو | همچو اندر شیر خالص تا مرو | انگه او بی نقش و سادو بیشه شد | نقشهای غیب را آیینه شد

ستر ما را بیگمان موقن شود | زانکه مؤمن آیینه مؤمن شود | مؤمنی او مؤمنی تو بیگمان | در میان هر دو فرقی همچو جان

چون ز ندا و نقد ما را محک | پس لقمن را بازو انداز و مشک | چون شود جانش محک نقدها | پس بهبند نقد را و قلب را

پادشاها ز اجتبا عادت بود | نسیانیدن پادشاهان صوفیا را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود | این شنیده باشی ای بابا بود

دست چشمان پهلوانان بسته اند | زانکه دل پهلوی چپ باشد بلند | مشرف و اهل قلم بر دست راست | زانکه علم ثبت و خط آمد شناخت

صوفیا را پیش رو موضع دهند | کائینه جانند و زا آئینه بهند | حاجبان این صوفیانند ای پسر | ساده و آزاده و نگذارنده سر

سینها صیقل زده از ذکر و فکر | تا پذیرد آئینه دل نقش بکر | هر که او از صلب فکرت خوب زاد | آئینه در پیش او باید نهاد

قرون ماضیه
یعنی عهدهای گذشته

امت مرحومه
نام امت رسول است

دست چشمان
و اینجا یعنی قوت و غلبه است

عشر
زکات است

نظاره
پایه و اقتدا

در سورهٔ زمر است

الیس الله بکاف عبده
الی آخره یعنی آیا بس نیست خدا او را کفایت کننده مر بندهٔ خود را

استفهام انکاری است
یعنی کافی است

نیست بنده خود را

عاشق آئینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد او تقوی القلوب
هر که دارد روی خوب با نظام / طالب آئینه باشد والسلام

بشنو اکنون یک مثال معنوی / تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه السلام

آمد از آفاق یاری مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی / بر وساده آشنائی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت آن زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / ما نداریم از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی تو در زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و دفع گزند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جانفزا

باز نانرا زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم سودمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

باز آن جان چون بحق او محو شد / باز ماند از سکر و سوی صحو شد
عالمی را زان صلاح آمد ثمر / قوم دیگر را فلاح منتظر

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف ارمغان از آن مرد بعد از مقالات

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا / هم بدانسان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعده امروز باطلتان نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر خوری
ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست پا چون مینهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه واسع شوی

آنکه ارض الله واسع گفته اند / عرصه دان کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زان عرصه فراخ / نخل تر آنجا نگردد شاخ شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده میشوی و سرنگون
چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می کشدشان بی تکلف در فعال / بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

گر تو بینی شان بدشواری درون / نیست شان خوفی و لا هم یحزنون
میرود این هر دو از مردم پدید / بیخبر زین هر دو ایشان در مزید

میرود این هر دو کار از انبیا / بیخبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات او باشد ز هر دو بیخبر

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا در فغان

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند و بعبادت و مناجات میگذرانیدند و در هنگام سحر طلب آمرزش نمودند

پاکی دلهاست ۱۲

وساده متکا

محاق وقت اجتماع شمس و قمر

صحو هشیاری

طاحون بمعنی آسیا

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات کانوا قلیلا من اللیل ما یهجعون و بالاسحار هم یستغفرون یعنی بودند که قلیلی از شب را میخوابیدند و بعبادت و مناجات میگذرانیدند و در هنگام سحر طلب آمرزش نمودند

هست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو کرا در کار نیست — پیش تو آرم چو نور آینه
تا به بینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان — ما چو بینی روی خود با دم کنی
آینه بیرون کشید از زیر نعل — خوب را آئینه باشد مشتعل — نیستی بگزین کرا با تو نیستی
هستی اندر نیستی نتوان نمود — مالدار ان بر فقیر آرند جود — سوخته هم آینه آتش بود
نیستی دانقص هر جائی که خواست — آینه خود بی جلا همه عیب است — هر آنچه این هستی همه الود است
چونکه جا به چست دور از پاک بود — مظهر فرهنگ دزدی کی شود — تا در و گوهر اصل سازد با دزد
خواجه اشکسته بست آنجا رود — کو در آنجا پای اشکسته بود — آن جمال و صنعت طب آنجا رود
خواری و دونی مسما بر طلا — گر نبا شد کی نما یند عیب — دان حقارت با یقین عز جلا
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین — زانکه با سر که پدید است انگبین — اندر اشکال خود و در آب خود
زان بمیر و در بسوی ذوالجلال — کو کمالی میبرد خود را کمال — نیست اندر جان تو جز ذوالجلال
اول وآخر زیدات بس خود اوست — تا ز تو این معجبی بیرون شود — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بنداد — آب صافی دان و سرکین پر ز جو — آب سرکین را نکند کم دو رو
در تک جو هست سرکین آن قدر — گرچه جو صافی نماید مر ترا — با عنای نفس کاو جوی کن
چون خود را کی تواند پاک کرد — مانع از علم خدا شد علم مرد — جهل نفسش با ترا بد علم مرد
کی ترا شد تیغ دسته خویش را — رو بجز آهی مجو این ریش را — هر مبر بر پیش جمع آهکس
دان مکس اندیشها و مال تو — در نهد سر هم بر ان ریش تو پر — آن زمان ساکن شود در دو نفس
تا نه پنداری که صحت یافتست — پر تو مرهم در آنجا تافتست — دان ز پر تو دان بدان اصل خویش

نسخ

نسخه نویسی

پیش از عثمان یکی نساخ بود — مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پر تو وحی بروی زد — کو مسخ وحی حق دی مینمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق — آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت من همچنان ختم — او همانرا دانوشتی بر ورق
پر تو آن وحی بروی تافتی — او درون خویش حکمت یافتی — زین قدر گمراه شدان نوآمدل

مسیر

طالب نرکننده

گاسپنجه میکوید رسول مستعان — مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر — قهر حق آرد بر جانش نزول
پر تو آن تا کش بر دل بتافت — در درون خویش حرفی بنیافت — شد عددی مصطفی را دشمنی
مصطفی فرمود کای کبر جنود — چون سیه کشتی اگر نور از تو بود — همچنین آب سیه کم شو دلی
اندرون حی خموش اهم زبان — تو به کردن می نیارستت بجان — تا که نامویش بر پیش این و آن
آه می کرد و بهوش آمد ببود — چون دو آمد تیغ و سپر را در ربود — گر دهن نا موس را صد در زند — ای لب ما بسته به بند نا پدید

کبر و کفر آنسان بسیط آن باد را — کو نیارد کرد ظاهر آه را — گفت اعلا لا فهم مقصود من — غیست آن اعلال ما الا زبون

خاطر هم سد فاغ شیئا هم — می نه بیند بند را پیش پس او — رنگ صحرا داد آن مدعی که تخته

شاه بر تو سد رد می شاه است — مرشد تو سد گفت مرشد آست — ای بسا کفار را سودای دین — او نمیداند که آن سد قضاست

بند پنهان لیک است از آهن بتر — بند آهن را تواند کرد چند — بند شان نامحسوس کبرشان دین

مرد را زنهار اگر هستی زند — طبع او آن لحظه بر دفعی تند — زخم نیش مار چاره هستی است — غم قوی باشد کز و دردت بست

شرح این از سینه بیرون میجهد — لیک میترسم که نومید و خودش کن — نی بشو نومید و خود را خوش کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن — ای طبیب رنج ما رنجور کن — عکس حکمت آن شقی را باد کرد — خود مبین تا بر نیاری در تگرد

ای برادر بر تو حکمت عاریه است — آن ز همسایه منور مایه است — گرچه در خود خانه نوری یافته است — آن ز همسایه منور مایه است

شکر کن غره مشو بینی مکن — گوش دار و هیچ خود بینی مکن — صد در یغ و درد کاین عاریتی — معجبا مزاد و در کبر و انتی

من غلام آنکه او در هر رباط — خویش را و اصل نداند بر سماط — بس رباطی که بباید ترک کرد — تا ممکن در رسد کبر و نرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست — پرتو عاریت آتش نی است — گرشود پر نور روزن یا سرا — تو مدان روشن مگر خورشید را

در و در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم — پس بگو بیا آفتاب ای ماه رشید — چونکه من غایب شوم آیید

سبزه را گوید ماسبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم — فصل تابستان بگوید ای اهم — خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی ماند بخوبی و جمال — روح پنهان کرد و فرد و پر و بال — گوید پیش ای مزبله تو کیستی — یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می نگنجد در جهان — باش کتا من شوم از تو جهان — گر بمارانت مرا کوری کنند — کش کشانت در تگ گور افکنند

تا که چون در گور یارانت کنند — طعمهٔ موران و مارانت کنند — بینی از کس تو کبر دان آن کسی — که به پیش تو همی مردی بسی

پرتو وحست نطق و چشم و گوش — پرتو آتش بود در آب جوش — آنچنانکه پرتو جان بر تن است — پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد از جان کف — جان چنان گردد که چیان تن بدان — سر ز ان روحی نهم من بر زمین — تا گوا من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زالها — این زمین باشد گواه حالها — گو تحدث جرهٔ اخبارها — در سخن آید ز مین و خارها

فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از د پذیرفتی ما ند برون — فلسفی منکر شود در فکر و ظن — گو برو سر را بدان دیوار زن

نطق آب و نطق خاک و نطق گل — هست محسوس حواس اهل دل — فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است

گوید او که پرتو هوای خلق — بس خیالات آورد در رای خلق — بلکه عکس آن خیالات بد است — آنچنان منکر ی را زد بر است

فلسفی مرد یور انکر شود — در همانم سخرهٔ دیوی بود — گر ندیدی دیو را خود در این — لی جنون نبود کبودی چنین

هر که را در دل شکست و بیخ است — در جهان او فلسفی پنهانی است — مینماید اعتقاد او کاه کاه — آنرک فلسفه کند در پیش ما

الحذر ای مؤمنان کو در گمان است — در شما بس عالم بی منتهاست — جمله هفتاد و دو ملت در نواست — و آنکه آن نوعی بر از تو است

هر که او را برگ این ایمان بود — هیچ برگ از بیم او لرزان بود — بر ابلیس دیوان خندهٔ — که تو خود را نیک مردم دیدهٔ

چون کند جان با گرو نه پوستین — چند واویلا برآید از اصل دین — بر دکان هر زرنخاید ان شدهٔ — زانکه سکهٔ امتحان ینشناسد

پرده‌ای ستار از اوا کیر — باش اندر امتحان تا بر کجیر — قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد و نهب

بار دیگر حال را گوید که باش — ای مزور تا برآید روز فاش — صد هزاران سال ابلیس لعین — بود زاهد دال و اسیر موقنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت — کشت رسوا هیچ سر کین و فاشت — پنجه با مردان مزن ای بوالهوس — برنتابد سلطان چه پیرانی فرس

دعا کردن ابلیس باعور که موسی علیه السلام و قومش را

ابلیس مغضوب و ملعون

مسجد ما ورد مدکس با دون او — ازین شهر که حصار داده اند بیمرا و کردان مستجاب شدند — صحت رنجور بود فسون او

پنجه زد با موسی از کبر و کمال — همچنان شد که شنیدستی تو حال — صد هزار ابلیس و ملعون در جهان — همچنین بوده است پیدا و نهان

این دو را مشهور کرد اینجا که — تا که باشند این دو بر بالای کوه — رهزنان اندر بیابان چون کنند — یکدگر را سوی ده رانشان کنند

تا به بینند اهل ده کیرند پند — رؤیت ایشان بود شان هوشمند — این دو ور زاد نیخت بردار بلند — در نه اندر شهر بس دزدان بدند

این دو را بر چم بسوی شهر برد — کشتگان شهر را تنوان شمرد — ناز نینی تو دلی در حد خویش — الله الله پا منه را ناز اندیش

گر زنی بر نازنین تر بر خود است — ور تگ هفتم زمین زیر لحد است — قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کا بنیاد را نا زکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه — شد بیان عز نفس ناطقه — جمله حیوانرا پی انسان بکش — جمله انسانرا بکش از بهر هش

پیش چه باشد عقل کل ای هوشمند — عقل جزوی هش بود واثق مبند — جمله حیوانات وحشی زاده‌اند — باشد از حیوان انسی در کمی

خون انسانی حلال است و حلیل — زانکه وحشی آمد از عقل علیل — خون ایشان خلق را باشد روا — زانکه انسانرا نیسندد ایشان ورا

عزت وحشی بان ساقط شود — کامر انسانرا مخالف آمد است — پس چه عزت باشدت ای مدعی — چون شدی تو محو مستعفرم

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون شود وحشی شود خوش مباح — گر چه خورد انس با خر نبود — هیچ سعدودش نیارد در وجود

پس چو وحشی شد از آدم آدمی — کی بود بعد در رای یار سمی — لاجرم کفار را خون شد مباح — همچو وحشی پیش شتاب در رماح

جفت و فرزندانشان چون سلیل — زانکه بی عقلند مطرود و ذلیل — باز عقلی کو مدار از عقل عقل — کرد وا از عقلی بحیوانات نقل

عصمت جستن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنی

همچو هاروت و چو ماروت شهیر — اعتماد کردن ایشان بر عصمت خویش — از نظر خورد مذ هر آلوده تیر

اعتمادی بود شان بر قدس خویش — چیست بر شیر اعتماد گاو میش — گر چه او با شیر صد چار کشت — شاخ شاخش شیر زیر پا کند

گر شود بر شاخ همچون خار پشت — شیر خواهد کاو را ناچار کشت — با دو صد گو در خان می کند — با کیاه بیست احسان میکند

بر ضعیفی گیاه این باد تند — رحم کرد ایل تو از قوت مخند — تیشه را زانبوهی شاخ درخت — کی هراس آید بر و لخت لخت

لیک هر برگی نگوید خویش را — جز که بر ریشه نگوید پیش را — شعله را زانبوهی هیزم چه غم — کی رهد قصاب از انبوهی غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چرخ را معنیش میدارد نگون — تو قیاس از چرخ دولابی مگیر — کز دمش از کیست اعقل شیر

ابلیس — عاد — ثمود — قوم صالح — قوم هود — خسف — قذف — فرو بردن زمین — سنگباران کردن — سرمد — زاد و توشه — تیه — حیران شدن — هاروت — ماروت — ساحر — ستمگر — مانع — دفع — نشتاب — بشتاب — نظر — چیزرا — کبر و نخوت و بینی — ملهد — ازالهٔ دیست — یعنی خود بینی و بخن کفتن — از خشم و غضب — غنم — گوسفند

گردش این قالب همچون سپهر — هست از روح مسترای سپهر — گردشش این باد از معنی اوست — همچو چرخی کو اسیر آب جوست

هر زوتد دو حمل و خرج این نفس — از که باشد جز ز جان ای پرهوس — کاه جنبش میکند کاهی جدال

که بجنبش میرود کاهی بسیار — که گلستان میکند کاهش خار — همچنین این آب را دان ای پسر

همچنین این باد را ایزدان را — کرده بد بر عاد و بر فرعون خون سهمناک — کرده بد صلح و مراعات دامان

گفت المعنی هوالله شیخ دین — بحر معنی است رب العالمین — جمله اطباق زمین و آسمان

حملها در قعر خاشاک اندراند — هم ز آب آمد بوقت اضطراب — همچو خاشاکی بران بحر روان

چون کشد از ساحلش در موج جای — آن کند با او که آتش با کیا — سوی ساحل افکند خاشاک را

بقیه قصه هاروت و ماروت و تکمیل عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلقان جهان — هیچ دیدی روشن بایشان از زمان — جانب هاروت و ماروت ای جوان

دست خائیدن گرفتندی ز خشم — لیک عیب خود ندیدندی بچشم — رو بکرد و اندر او خشم کرد

خویش بین چون از کسی رنجی رسد — آتشی در وی زد و رخ شد سپید — آنگهی در خویش نفس کبر را

حمیت دین را نشانی دیگر است — که از ان آتش جهانی خیره است — گفت حقشان کر شما رو بنگرید — در سیه کاران مغفل منگرید

شکر کو نیدای سپاه و چاکران — رستهاید از شقوت دارجاکران — هر شما را پیش نپذیرد شما

عصمتی که مر شما را در تن است — آن ز عکس عصمت و حفظ منست — تا نیفتد بر شما دیو لعین

آنچنان کان کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور و صول — همچو آن بد صفیر چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی — تو چه دانی کو چه گوید با گلی

بعیادت رفتن کردن خانه همسایه بیمار و رنجیدن بیمار

ور بدانی باشد آنهم از گمان — گر ترا رنجور شد همسایه — چون ز لب جنبان کجا نهی گران

آن کری با گفتا فزود آنچه — گفت با خود کرکه با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور ضعیف او از آن — لیک باید رفت آنجا هیبتا — من قیاسی گیرم از ترا از خرد

چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخوا با گفت نیکم یا خوشم — او بگوید شکر چه خوردی ابا

من بگویم صبح نوشت باد آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان — چونکه او آید شود کارت نکو

پاسی او را آزمود ستیم ما — هر کجا شد عیشود حاجت روا — عکس آن واقع شدای آزاد مرد

کو عیادت رنجور را خاطر کند — اندکی رنجیده بود ای پر هنر — بر سر او خوش همی مالید دست

گفت چونی گفت مرد گفت نیک — شد ازان رنجور پر آزار و نکر — گر قیاسی کرد و ان گمراه شد

بعد ازان گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون کیف تو — بعد ازان گفت از طبیبان کیست او

گفت عزرائیل می آید پدید — گفت پایش بس مبارک تا شود — گفت او را تا که گردد غمخورت

گر برون آمد بگفت او شاه مان — شکر کز کردم مراعات این زمان — خود گمانش از کری محکوس بود — این زمان محض پندا شت سود

گفت رنجورا این عدو می جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست — خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیمانش کسد از هر شرط

چون کسی که خورده باشد آش بد — می بشورا ند دلش تا قی کند — گر لقم غیظ انیست آرا قی کن — تا بیابی در حرا شیرین سخن

چون نبودش صبر می پیچد او — کاین سبک زن روبهی با چنگ جو — تا بریزم بر وی آنچه گفته بود — کا ژدمان شیر ضیغم رخنه بود

چون عیادت بهر دل آرامی است — این عیادت نیست تا من کامی است — تا به بیند دشمن خود را زار — تا بگیرد خاطر خشش قرار

بس کسان کایشان عیادتها کنند — تا بر صوان و ثواب آن زنند — خود حقیقت معصیت باشد همی — بس کدر کارا تو پنداری صفی

همچو آن کر کو همی پنداشته است — کانکه فی کردد آن خود به داست — انشته خوش که خدمت کرده ام — حق همسایه بجا آورده ام

بهر خود او آشتی افروخته است — در دل رنجور خود را سوخته است — فاتقوا النار التی او قدتم — انکم فی المعصیة از دو نم

گفت پیغمبر یک صاحب دلا — صل انکنت کم تصل یا فتی — از برای چاره این خوفها — آمد اندر هر نمازی ایها

کاین نمازم را میامیز ای خدا — با نماز صالحین و اهل ریا — از ریاسی که بکردان آگرزن — صحبت ده ساله باطل شد بدین

خامسه ای خواجه قیاس حق و دان — اندران وحیی که شد از حد برون — خواجه پندارد که طاعت میکند — هیچ هم از معصیت جان میکند

این قیاس خویش را هرگز مکن — گر قیاس تو شود در بیشه کهن — گوش حس تو بحرف او در خور است — دانکه گوش غیب کیر تو کر است

در بیان انکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنة بود

اول انکس کاین قیاسها نمود — کفت نار از خاک بهتر آمدم — پیش انوار خدا ابلیس بود — من ز نار و او ز خاک آکنده است

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم — او ز ظلمت ما ز نور و روشنیم — کفت حق نی بلکه لانساب است — زهد و تقوی فضل را اسباب است

این نه میراث جهان فانی است — که بر انسانش پدر جانی است — بلکه این میراثهای انبیاست — وارث این جانهای اتقیاست

پور آن نوح نبی از کمران — زاده ٔ خاکی منور شد چو ما — زاده ٔ آتش تو ای کاذب سیا

این قیاسات و تحری روز ابر — یا بشب مر قبله را کردست چیر — یک بار خورشید و کعبه پیش رو — این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن روزه مناص — از قیاس الله اعلم بالخلاص — چون صفیری بشنوی از مرغ حق — ظاهرش را یاد کیری چون سبق

و انکهی از خود قیاسا تی کنی — مر خیال محض را ذاتی کنی — اصطلاحاتی است مر ابدال را — که نباشد زان خبر عقال را

صد قیاس و صد هوس افزون شود — همچو آن رنجور و لها از تو خوشست — توبه پندار اصابت کیمیاست

بر ده ظنی که منم ابنا مرغ — مرغ پری زد مر او را کور کرد — آنک فر و بر و شش بقعر مرکز است

او مپندارد مقامات سما — کرچه ها روتید و ماروت و ثرا — از همه برهام سخن الصاد باد

بر بدیهای بدان رحمت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید — هین مبادا غیرت آید از کمین — سر نکون افتید در قعر زمین

هر دو کفتند ای خدا فریاد ما است — بی امان تو امانی خود کجاست — این همی کفتند و دشمان میطپید — بد کجا آید ز انعم العبید

خار خار

وسوسه

ضالّ

خار خار و دو فرشته می نهشت — تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی کفتند کای ارکان جان — بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین کردون سقفها می تنیم — بر زمین همچو میخ و مشت محکم
عدل در زیریم و بیداد است آدیم — باز هر شب سوی کردون میرویم
تا نهیم اندر زمین امن و امان — این قیاس حال کردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده دان — سر هم آنجا نه که باده خورده ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد — مستخر دیوانه اطفال شد
می فتد او سو بسو در هر رهی — در کل و میخندد و شش بر اطلسی
او چنین و کودکان اندر پیش — بیخبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا — ملتیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و لعب — کودکیست در راست فرمایند خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی زکات روح کی باشی زکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی راند بجانب ای فتی
بی جماع رستمی و غازئی — جمله طفلان همچو جنگ کودکان
جمله بیمعنی و بیمغز و خصان — جمله با شمشیر چوبین جنگشان
جمله در لاطائلی اهنگشان — جمله شان گشته سواره بر نی
گاهین براق ماست با دلدل نمی — حامله خود جهل افراشته
راکب و محمول و بند اشته — باش تا روزی که محمولان حق
اسب تازان بگذرند از بهر سبق — یعرج الروح الیه والملک
من عروج الروح بینند الملک — همچو طفلان جمله تان دمها سوار
کوشه دامن کرفته اسب وار — از حق ان الظن لا یغنی رسید
مرکب ظن بر فلکها کی دوید — غلب الظنین فی ترجیح دا
الامارات الشمس فی توضیحها — آفتاب حق چو کرد دستوری
در قیامت بر رسید و بر خوری — آنکه بینند مرکبهای خویش
مرکبی سازند از پای خویش — وهم و حس و فکر و ادراکات ما
همچو نی دان مرکب کودک هلا — علمهای اهل تن احمالشان
علمهای اهل دل حمالشان — علم چون بر دل زند باری شود
علم چون بر تن زند باری شود — گفت ایزد یحمل اسفارا بد
بار باشد علم کان نبود ز هو — علم کان نبود ز هو هیولانی است
آن بنا باید همچو رنگ ماست — لیک چون این بار بر گیرند و بخشند از خوشی
هین مکش بهر خدا این بار علم — تا به بینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آئی سوار — آنچنان قدر ترا از دو سرای
از هوا پاکی رهی بیجا مهو — از صفت در نام هم چیزی مجال
وان خیالش هست دلال وصال — اسی زهو قانع شده با نام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیده نیست — دیده و دلال بهر لول هیچ
تا نباشد جاده نبود غول هیچ — یار کاف و لام کل کل چیده نیست
نه بالا دان نه اندر آب جو — گر ز نام و حرف خواهی بگذری
هم خواندی در مسمی را بجو — پاک کن خود را ز خود پاکی طلب
همچو آهن زآهنی سیر نمک شو — خویش را صافی کن از اوصاف خود
در ریاضت آینه پذیر نمک شو — تا به بینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — گفت پیغمبر که هست از اهتمام
بی کتاب و بی معید و اوستا — که بود هم کو هر و هم هم تمام
آنکه من ایشان را همی بینم بدان — مر مرا ان نور بخشید جان جان
بی صحیحین و احادیث و رواة — بلکه اندر مشرب آب حیات
راز اصحابی عرا هیت سنجان — ستر اصبغنا لکم رویا بدان
قصه کوا ندر میان چیلیان — میرساند جانب راه خدا
در مثالی خواهی از علم نهان

قصهٔ مری کردن رومیان و چینیان در صنعت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این / کز شما خود کیست در دعوی مبین
چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم
اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم و اقتدر بدند
چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / آن یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابر است و بیرنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / میر بود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و این کردارها / زو بر این صافی شده دیوارها
هر چه آنجا بود اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر / نی ز تکرار کتاب و نی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک راز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دل است / صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بیحد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه این صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک
زانکه محدود است و معدود است آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آید یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جور دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید برو / مینماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنائی یافتند / بر و بحر آشنائی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشتند / میکنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف گشتند ایشان پر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت یافته است / لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و محو مطلق‌اند / چه نشان بل عین دیدار حقند

پرسیدن پیغمبر مر زید را که امروز چونی و چگونه برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمنا حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب جدا گشتم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جملهٔ ملت یکی است / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا میشناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی که و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه

مبین: آشکار و ظاهر
ضو: روشنی و نور
برو: مخفف بردن است

پیش ازین هر چند جان پر عیب بود — در رحم بود و ز خلقان غیب بود — الشقی من شقی فی بطن ام — من سمات الله یعرف عالم

تن چو مادر حامل جانست و زاد — مرکت در رو زادنست و ز راه — جمله جانهای کدنشسته منتظر — تا چگونه زاید این جان بطر

زنگیان گویند خود از هست او — رومیان گویند بس زیبا ستاد — چون برآید در جهان جان وجود — پس نماید اختلاف بیش و سود

گر بود رنگی بر مذاق زنگیان — روم را رومی بر دهم از میان — تازاد او مشکلات عالم است — آنکه نازاده شناسد کم است

او مگر بیند بنور الله بود — کاغذ دون پوست او را له بود — اصل آب نطفه پیداست و جاه — لیک عکس جان رومی و حبش

مید هد رنگ احسن التقویم را — تا باسفل میبرد آن نیم را — یوم تبیض وجوه و تسود وجوه — ترک و هندو شهره گردد در دژم

فاش گردد که تو کاهی یا که کوه — هندوئی یا ترک پیش هر گروه — در رحم پیدا نگردد هند و ترک — چونکه زاید بیندیش زار و خسک

جواب گفتن زید رسول خدا را که احوال خلق بر من پوشیده ست و همه را نمی‌شناسم

ای سخن پایان ندارد وا مران — تا نمانیم از قطار کاروان

جمله را چون روز رستاخیز من — فاش می بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس — یا رسول الله بگویم سر حشر — در جهان پیدا نیم امروز نیز

هل مرا تا پرده ها را بردرم — تا چو خورشیدی نتابد کو هم — تا کسوف آید ز من خورشید را — تا ننامیم نخل را و بیدرا

وا نمایم راز رستاخیز را — نقد را و نقد قلب آمیز را — و سها بیرید اصحاب شمال — وا نمایم رنگ کفر و رنگ آل

وا کشایم هفت سوراخ نفاق — در ضیای ماه بی خسف و محاق — وا نمایم من پلاس اشقیا — بشنوانم طبل و کوس انبیا

دو رخ و جنات بر رخ در میان — پیش چشم کافران آدم عیان — وا نمایم حوض کوثر را بجوش — کاب بر رویشان زند بانگ بیوش

وانکسانکه تشنه گردیدند پیش — یک بیک را وا نمایم تا کنیه — می بساید دوستان بر دوستان — نعره هاشان میرسد در کوی من

اهل جنت پیش چشم آرند باز — در کشیده یک بیک را در کنار — دست یکدیگر زیارت میکنند — و ز لبان هم بوسه غارت میکنند

گر شد این کوشم ز بانگ آه آه — از حنین و نعره و واحسرتاه — این اشارتهاست کو یم از اصول — لیک تفسیرش ز آثار رسول

همچنین میگفت سرمست و جوان — داد پیغمبر کریبانش بتاب — گفت بین در کش که هست اکمل و اجل — عکس حق لایستحی زد بر شکم

آینه ات حسن بیرون از غلاف — آینه میزان کجا بند و نفس — بهر آزار و حیای همچکس

آینه و میزان محکما ای سنی — کرد وصد سایش تو خود منما منی — کز برای من بپوشان راستی — بل فزون بنما و منما کاستی

او ت کو حد ریش و سبلت بر مخند — آینه و میزان و انکه ریو بند — چون خدا مارا برای آن فراخت — که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ماچه ازیم ای عنود — کی شویم آئین روی بیکران — لیک در کش در بغل آئینه را — کر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ کنجد در بغل — آفتاب حق و خورشید ازل — هم و غل هم در بغل تابد برو — نی جنون ماند بپوشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی — عینی از خورشید عالم را تهی — یک سر انگشت پرده ماه شد — وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه — مهر گردون میکسف از نقطه — لب ببند و غور دریائی نگر — بحر را حق کرد محکوم شمر

همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل — چار جوی جنّت اندر حکم ماست — این زر و زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران — همچو این دو چشمهٔ چشم روان — هست در حکم دل و فرمان بجان

گر بخواهد رفت سوی زیر پای — ور بخواهد رفت سوی اعتلای — گر بخواهد سوی محسوسات شد — ور بخواهد سوی ملموسات شد

گر بخواهد سوی کلیات رفت — ور بخواهد جنس جزئیات تافت — همچنین پنج حسّ چون پایه‌اند — بر مراد امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کرد و شان — میدود هر پنج حسّ و آن کشان — دست و پا و امر دل شد پیشوا — همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا دراید زود بر قص — پا کریزد سوی افزونی و نقص — دل بخواهد دست آید در حساب — یا اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی داده‌اند — او درون آن برون بنشانده‌است — گر بخواهد بر عدو ماری شود — ور بخواهد بر دلی یاری شود

گر بخواهد کفچه در حوری زند — ور بخواهد همچو کژدم نیش‌خند — دل چه میکوبد بدیشان ای عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافته‌است — که مهار پنج حسّ بر تافته‌است — پنج حسّی از درون مأمور او — پنج حسّی از برون مأمور او

وه حسی هست و بعثت اندام کو — انچه اندر گفت ناید می‌شنو — چون سلیمانی دلا در مهتری — بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی بزو — خاتم از دست تو نستاند سیو — بعد ازان عالم بگیرد اسم تو — دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دست دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بخت بمرد — بعد ازان با حسرت شد للعباد — بر شما مختوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری — مشتهم کردن غلامان و خواجه تاشان لقمان را که میوه‌های خوب خورده — از نزار و واسپسی کی جانبری

بود لقمان پیش خواجه خویشتن — در میان بندگانش خوار تن — میفرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچو لیل — آن غلامان میوه‌های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن — خواجه بر لقمان ترش گشت و گران — چون تفحص کرد لقمان آن سبب — در عتاب خواجه شد تا کشاد لب

گفت لقمان سید اکمل خدا — بندهٔ خاین بناشد مرتجا — امتحانم را کار فرمای کسی — شربت رانش بده بهر ما

امتحان کن جمله ما را ای کریم — سیران در ده تو از آب حمیم — بعد ازان ما را بصحرای کلان — تو سواره ما پیاده بر دوان

انگبان بهر نگر تو کرد دار را — صنعهای کاشف اسرار را — کشت ساقی خواجه از آب حمیم — هر غلامان را دهد زان آب نیم

بعد ازان میراندشان در دشتها — میدوید ندی میان کشتها — قی در افتاد و ندایشان از غنا — آب جمی آورد زایشان میوه‌ها

چونکه لقمان را درآمد قی ز ناف — می درآمد زود نوش آب صاف — حکمت لقمان چو ماند این بمود — پس چه باشد حکمت رب الوجود

یوم تبلی السرائر کلّها — بان مسکم کامن لایشتهی — چون سقوا ماءً حمیماً قطعت — جملهٔ الاستار فاضحت

نار ازان آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان — این دل چون سنگ ما چندین چند — پند گفتیم و نمی‌اید فرو پند

ریش بد را داروی بد زود یافت — مر سر خر را سر دود ان بشکافت — للخبیثات الخبیثون حکمت است — زشت را هم زشت جفت اولی است

پس تو هر چیزی که میخواهی بگیر — محو او باش و صفات او پذیر — نور خواهی مستعد نور شو — دور خواهی خویش را نزدیک دار

ماسور — اسیر حبشه

مریو — مسد لیف — یوم التناد — روز قیامت

تکمر و چلیپا — نام دیوی که خاتم سلیمان را در دزدیده

جایزه — کلوخ پاره و علفی که در دهان گذارند

نایزه

کلان ابر نگ — بزرگ

آب گرم — حمیم

در قصه ... پادشاه ... سوره ... آیه ... شنیده ... شده ... لطیفه ... اشاره ... پایه ... واقعه ... سوره ... آیه ... قرب

سجن حرب
زندان ویران

فاضح
رسوا کنر

حذیر
حذر کننده

ور ربی خواهی این سجن خراب — سر مکش از دست و بجه در اضطراب — سر کشا تا بین سرا سر در عذاب

این سخن پایان ندارد خیره نه — حکایت زید با پیغمبر صلعم و جواب او بآنحضرت — بر براق ناطقه بر بند قید

ناطقه چون فاضح آمد عیبها — غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دهل زن را بران بر بند راه

تنگ مران و کش عنان مستوی — هر کس از پندار خود مسرور به — حق همیخواهد که نومیدان او

هم مشرف در عباد و تمای او — مشتغل گشته بطاعتهای او — هم با تبدی مشرف میشوند

خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیک از عموم مرحمه — حق همیخواهد که هر سیر و اسیر

این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرده کو خوف و رجا — چون دریدی پرده کو خوف و رجا

حکایت

بر لب جو برد وطنی آب خورد — که سلیمان است با هی کبر ما

کرد و دست این از چه فرو است و خفت — ور نه سیمای سلیمانیش هست — اندرین اندیشه میبود او دو دل — تا سلیمان کشت شاه مستقل

دیو رفت از ملک و تخت او نخفت — تیغ بخشش خون آن شیطان بریخت — کرد و رنگ و خلق خود انگشتری — رفت اندیشه و خیالش یکسری

و هم آن کاهست کو پوشیده است — انچنان خود از پی ما دیده است — بد خیال غائب اندر سینه رفت — چونکه شد حاضر خیال او در گفت

گر سمای نور بی مایه نی است — هم زمین تاریی بالیدنی است — گرچه هست اظهار کردن هم کمال — میرها مذجانها را از خیال

پوستون بالغیب می آید مرا — زان بیستم روزن فانی سرا — لیک یک درصد بود ایمان بغیب — نیک دان و بگذر از تردید و ریب

چون سگالم آسمانرا از طهور — چون بگویم هیل ترى فيها فطور — تا درین ظلمت تحرّی میکنند — هر کسی رو جانبی می آورند

مدتی معکوس ما شد کار ما — شحنه را ورد او ورد بر دار ما — تا که بس سلطان و عالی همتی — بندهٔ بندهٔ خود آمد مدّتی

بندگی در غیب آمد خوب کش — حفظ غیب آید در استعداد خویش — کوکه مدح شاه گوید پیش او — تا که در غیب بود او شرمسار

قلعه داری کز کنار مملکت — دور از سلطان و سیاست پاس دارد قلعه را از دشمنان — قلعه نفروشد بمال بیکران

غائب از شه در کنار ثغرها — همچو حاضر دل مکن دارد وفا — نز دو شه بهتر بود از دو یکران — که بجد مست حاضر ند و جانفشان

پس بغیب ایم ذرّه حفظ کار — به کز اندر حاضری آن خندقار — طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غائب و دور و بکبار — پس وبان بر بند و لب خاموش به — ای برادر دست و دار از ارتجاز — خود خدا پیدا کند علم لدن

پس بود خورشید را درویش کو — ای شهٔ اعظم الستا بدالله — نی بگویم چون قرین شد در بیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلم — انه لا رب الا من بدوم — چون گواهی او حق گیرد و ملک — تا نسوداند در گواهی مشترک

زانکه شعشاع حضور آفتاب — بر تابد چشم و دلهای خراب — چون خفاشی کو تلف خود نشد را — بر تابد بکسله همتد را

پس ملایک چون هوا با زدان — جلوه کرخورشید را بر اسمان — کاین ضیا ما زافتابی یافتیم — چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم

چون نه نو یا سه روزه مایه بدر — مرتبهٔ هر یک بود در نور قدر — ز انجمه نور ملائک اوسع است — بر مراتب هر ملک را آن سعاع

پنجم

هجو پرهای عقول انسیان — که بسی فرقستشان اندر میان — پس قرین باد پشه پر نیک و بد

گفتن پیغمبر صلعم مر زید را که این مسر را فاش مر ازین بکن

چشم اعمش نور خود چون بر تنافت — آن تمنا باشد که ما شبها نخفت — آخر او را شمع شد تا ره بیافت

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم — هر یکی را کرد حق سوی رسول — هر کسی کاندر پی آن چشم و نور — که کرفتی زآفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتی ای مستدل — که بود بر نور خورشید دلیل — هیچ ماه و اختری حاجت نبود — که بود بر آفتاب حق شهود

ماه میکوید با بروخاک و قفی — من بشر بودم ولی بوحی ام تنی — چون شما تاریک بودم از نهاد — وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس — نور دارم بهر ظلمات نفوس — زان ضعیفم تا تو تابی آوری — که ز مه دارد آفتاب انوری

هیچو شهد و سرکه در هم با قتم — تا سوی رنج حکمره یافتم — چون ز علت وارهیدی ای رهین — سرکه را بگذار و میخور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوی — بر دی الرحمن علی العرش استوی — حکم بر دل بعد از ین هیولاست — حق کند چون یافت قال این را بطل

این سخن پایان ندارد زید کو — تا دهم پندش که رسوائی مجو — نیست حکمت گفتن این اسرار را — چون قیامت میر سد طغیان ما

زید را اکنون بیابی کو کر نخیت — جست از صف نعال و نعل تخت — تو که باشی زید هم خود را نیافت — هیچو اختر که بروز خورشید تافت

نی از و نقشی بیابی نه ز راه که نشان — شد حواس و نطق بی پایان ما — محو نور و روشن سلطان ما

حسها و عقلها شان در درون — موج در موج لدنیا محصرون — چون بیاید صبح و وقت بار شد — انجم پنهان شده بر کار شد

خلق عالم جمله کی بیش شوند — پرده ها بر رو کشند و بغنوند — صبح چون دم زد علم افراخته — هر تنی از خوابکه بر داشته

بیشمار اند او هد حق هوشها — حلقه حلقه حلقه ها در کوشها — پای کوبان دست افشان در رها — نازنازان ربنا احیینا

آن جلو و آن عظام پخته — فارسان کشته غبار انگیخته — حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می پیچی چو ما نادیده — در عدم اول نه سر بیچیده — در عدم افشرده بودی پای خویش — که مرا که برکند از جای خویش

می نه بینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی میشانیت را — تا کشیدت اندرین انواع حال — که نبودت در مکان و در خیال

آن عدم او را همه بنده است — کار کن دیو و سلیمان زنده است — دیو میسازد جهان کالجوال — زهره نی تا دفع کو باد جوال

خویش را بین چون همی نبینی مر عدم را — مر عدم را نیز ازان بین مقدم — ور تو دست اندر میاویزی بشیء — هم ز دست آن شیء آویزد بتو

هر چه جز عشق خدای این است — کر سگر خواری است آن جان کندن است — حیست جان کندن سوی مرگ ای فلان — دست در آب حیاتی نار دان

خلق را دو دیده در آب حیات — صد گمان دارند در آب حیات — جهد کن تا صد گمان کم رو نود — شب برو در تو بخسبی شب رود

در شب تاریک جو لؤلؤ مجو — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را — در شب بدر نمک بس نکی بود — آب حیوان جهت تاریکی بود

سر فکندن کی توان بر داشتن — با چنین صد تخم غفلت کاشتن — خواب مرده و لقمه مرده بار شد — خواجه خفت و ورد شب او ر گار شد

تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند — همچنانکه آب خصم جان اوست — کاندرو اصل گناه و زشت

آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آب است و عدو — بعد ازان این نار نار شهوت

نار بیرونی بآبی نفرود / نار شهوت تا بدوزخ میبرد
نار شهوت می نیارامد بآب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرون
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
نار پاکان را ندارد خود زیان / کی ز خاشاکی شود دریا نهان
هر که تریاک خدائی را بخورد / گر خورد زهری مگویش که بمرد
خود کند رنجور را رنجورتر / وانکه معمور است ازو معمورتر
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از عسل پرهیز کن هین هوشدار
گر جوابش گوئی از جهل ای سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
گویدت در دل حکیم نکته دان / کج قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفروزد همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه‌ات ویران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در من ار ناریست هست آن همچو نور / نار صحت در تن افزاید سرور
نار صحت چون فروزد در وجود / بی زیان تن بود صد گونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی چوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانها / تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب میترسید از آن و می‌شکفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزود لهب / میرسید او را مدد از صنع رب
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت این آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آن منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم و عادت داده‌اید / از برای حق دری نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نماز
مال تخم است و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی ع و انداختن آنحضرت شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو انداخت بر روئی که ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز در عمل / از نمودن عفو و رحم بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی تا چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آن چه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسائی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کانرا بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد

اشاره بآیه واقعه در سوره حج است و من یعظم شعائر الله فانها من تقوی القلوب چنانکه سبق ذکر یافت ۱۲

لانه: آشیانه
لهب: زبانه آتش
بوش: کر و فر
کاغه: در بعضی از حواشی بمعنی کول و احمق معنی شده و در بعضی نسخ خواجه نوشته شده ۱۲
خدو: و خیو هر دو آب دهانست
تیه: صحرا و وادی

ابر موسی پر رحمت برکشاد — پخته و شیرین بی‌زحمت بداد — رحمتش فراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه دان عطا — کم نشد یک روز زان اهل رجا — تا هم ایشان را خسیسی خاستند — کندنا و تره و خس خواستند

جمله گفتند با موسی راز — بقل و قثا و عدس سیر و پیاز — زان گذار و نی و حرص دار شان — منقطع شد من و سلوی از میان

هست احمد که هستند از کرام — هست باقی تا قیامت ان طعام — چون ابیت عند ربی فاش شد — لطف و ذوقی کنایت زش شد

هیچ بی تاویل این را در پذیر — تا در آید در کلوخ شهد و شیر — زانکه تاویل است وارد در عطا — چون که نبود آن حقیقت را خطا

آن خطا و دین ضعف عقل اوست — عقل کل مغز است و عقل جزو پوست — خویش را تاویل کن نه اخبار را — مغز را بدکوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای — شمه‌ای دان کوز انبیه دیده‌ای — تیغ حکمت جان ما را پاک کرد — آب حکمت خاک ما را پاک کرد

باز گویم کین اسرار از کجاست — زانکه بی شه شیر کشتن کار اوست — صانع بی آلت و بی جارحه — واهب این نه سپهر بی‌رحه

صد هزاران بیچه‌اند و مرد را — صد هزاران روح بخشد هر نوا — گه خبر نبود دل مجموع را — گه خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گوای باز عرش خوش شکار — تا چه دیدی این زمان ای کردگار — چشم تو ادراک غیب آموخته — چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان — وان یکی تاریک می بیند چنان — وان یکی سه ماهه می بیند نهان — این سه کس نبود سه گونه لیک ضع هم

چشم هر سه باز و چشم هر سه تنگ — در تو امیزان و از من در گریز — سحر غلب است این عجب لطف خفی است — بر تو نقش کرگ و بر من بوی مشک

عالم از بیچونه هزاران است و فزون — هر نظر را نیستان این بیچه نون — راز بگشا ای علی مرتضی — ای پس ستوا القضا حسن القضا

یا تو گو آنچه عقلت یافته است — یا بگویم آنچه بر من تافته است — از تو بر من تافت چون دانی همان — میفشانی نور چون مه بر جهان

تا یکایک اگر دلفت آید قرص ماه — شیر دارد زود تر آرد بره — از غلط این شوند دانندگان — بانگ غالب شود بانگ غوان

ماه بی کفتن چو باشد رهنما — چون بگوید شد ضیا اندر ضیا — چون تو با بی آن مدینه علم را — چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بی‌بابی بیاب — تا رسد از تو فتور اندر لباب — باز باش ای باب رحمت تا ابد — بارگاه ما که کفوا احد

هر هوا و ذرهٔ خود منظر است — تا نه بگشاده کی بود کاسجا در است — تا نه بگشاید دری را دیده‌بان — در درون هرگز نجنبد این گمان

چون گشاده شد دری حیران شود — مرغ امید و طمع پران شود — غافلی تا که بویران گنج یافت — سوی هر ویرانه زانپس می‌شتافت

تا زرویشی نیابی تو گهر — کی گهر جوئی ز درویش دگر — سالها گر من دوم با خویش — کم ندرود از شکاف سینهای خویش

تا ببینی نایدت از غیب بو — سؤال کردن آن کافر از آنحضرت که چون بر من ظفر — غیب بینی هیچ می بینی بگو

پس بگفت آن نو مسلمان بلی — یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا آشتی — از سر مستی و لذت یا علی

که بفرما یا امیر المومنین — تا بجنبد جان من همچون چنین — هفت اختر هر چنین را بندهاند — میکند ای جان بهشت مقتدی

چونکه وقت آید که جان گیرد چنین — افتابش از زمان کردد معین — چون چنین را نوبت تدبیر رفت — از ستاره سوی خورشید آید

این چنین در جنبش آید رافتاب — کافتابش جان همی بخشد شتاب — آن دگر اجرام بی‌نقشی نیافت — اینچنین آفتابش بر نتافت

از کدامین ره تعلق یافت او — در حرم با او فتاب خوبرو — آن ره پنهان که دور از حس ماست — آفتاب چرخ را هم پاست

از آنهی که زر بیابد قوت از و — وآن آنهی که سنگ شد یاقوت از و — آن آنهی که سرخ سازد لعل را — وآن آنهی که برق بخشد نعل را

آن آنهی که پخته سازد میوه را — وان آنهی که دل دهد کالیوه را — باز کوای باز پرافروخته — باشه و باساعدش آموخته

باز کوای باز غفا گیر شاه — ای سپاه آهکن بجوزی با سپاه — امت وحدی یکی و صد هزار — باز کوای بنده باز ت راستگار

در محل قهر این رحمت پر خفیست — جواب گفتن علی ع که سبب شیر گفتن چه بود و در بحث — اژدها را دست دادن کار کیست

گفت آری تیغ از بی حق میزنم — بندهٔ حقم نه مأمور تنم — شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم وان زننده اقتباب — مار کیست اژدر کیست در جرات — رخت خود را من زره بردوختم — غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پرگهای وصال — زنده کردانم نکشته در قتال — سایه ام من کدخدایم آفتاب — حاجبم من نیستم او را حجاب

خون نپوشد کوهر تیغ مرا — باد از جائی برد میغ مرا — گر نیم کوهم رضیر و حلم و داد — کوه را کی در رباید تند باد

آنکه از بادی رود از جا خسی — زانکه باد نا موافق خود بسی است — باد خشم و باد شهوت باد آز — نر دارد را که نبود اهل ناز

باد کبر و باد عجب و باد خلم — بر دارد را که نبود اهل علم — کوهم و هستی من بنیاد اوست — در شوم چون کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرمایهٔ من — خشم بر شاهان شه و مار غلام — خشم را من بسته ام زیر لگام

تیغ حلم کردن خشم زده است — خشم حق بر من چو رحمت آمده است — غرق نورم گرچه سقفم سد جراست — روضه گشتم گرچه هستم بو تراب

چون درامد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا — تا احب لقاءه آید نام من — تا که ابغض لقاءه کام من

تا که اعطا لقاءه آید جود من — تا که امساک لقاءه آید بود من — بخل من لقاءه عطا لقاءه سبب — جمله لقاءه ام سیم من آن کسب

وانچه لقمه میکنم تقلید نیست — نیست تخییل و گمان جز دید نیست — زاهنها و دار تحری رسته ام — اینچنین بر دامن حق بسته ام

گر همی پرّم همی بینم سطح — ور بمیگردم همی بینم مدار — ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید بینم منقاد

پیش ازین با خلق گفتن وحی نیست — بحر را کشجای اندر جوی نیست — پست میکوبم باندازهٔ عقول — عیب نبود واین بود کار رسول

از غرض احرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نزد بحر — در شریعت مر گواهی بنده را — نیست قدری وقت دعوی قضا

گر هزاران بنده باشند گواه — شرع نپذیرد گواهیشان بکاه — بندهٔ شهوت تر نزد یک حق — از غلام و بندگان مستغرق

کاین یکی لفظی شنود آزاد وحر — دین زند شیرین و میرد سخت قمر — بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

ور چهی افتاد کار ناگزیر هست — وان گناه اوست چیره و جبر نیست — ور چهی اندر خطا و خود را کند من — ور خود قصرش نمی نامم من

چون گناه اوست جان چون کنم — که در از قعر چه بیرون کنم — بس کنم کز این سخن افزون شود — خود حکیمی چیست که خار خون شود

این حکیمی خون نشد از بخیلی است — غفلت و مشغولی و بد بختی است — خون شود در وی که خویش او بود — خون شود این وقتی که خون او بود

چون گواهی بندگان مقبول نیست — عدل او باشد که بندهٔ غول نیست — کفت ار سلمانک شاهد در بدد — زان که شد از کون او عریان تر

کالیوه
دیوانه و سرگشته

حراب
جنگ و رزم

خلم
غضب و بیگری

غزا
جنگ و جدال

سطار
هذیان گو

مشرق
آزاد و حر

مخمور

چونکه حرم خشم کی بیند مرا — نیست آنجا جز صفات خود مرا — اندر اکار آورد لطف حق — زانکه رشت و زشت جز زشت نیست

اندر الکون کز رستی از خطر — سنگ بودی کیمیا کردت کهر — رسته از کفر و خار ستان او — چون گلی بشگفته در بستان جو

تو منی و من تو با تو من خوشم — تو علی بودی علی با چون خشم — معصیت کردی ز اهرمطا عتی — آسمان پیموده در ساعتی

بس خجسته معصیت کان مرد کرد — فی رخاری بر و مداد ان ورد — فی عمر را قصد از آن رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول

فی بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و کشت دولت چونشان — کز بنودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای قوم عصات — نا امیدی را خدا کردن دوا ست — چون کنه مانند طاعت آمد است

چون بدل میکند او سیئات — عین طاعت میکند رغم و شات — زین شود مرحوم شیطان رجیم — ور حسد او بطر قد کرد دو نیم

او بکوشد تا گناهی آورد — زان گنه مارا بجاهی آورد — چون به بیدگان کنه شد طاعتی — کرد دو را نا مبارک ساعتی

اندر امن در کشادم مر ترا — تف زدی و تحفه دادم مر ترا — مرحبا گر را چنینها میدهم — پیش پای چپ چپان بسپر نهم

پس دعا گر را چه بخشم بو بدان — کیمیا و ملکهای جاودان — جاودانه پادشاهی بهشش — انچه اندر وهم ناید بیشش

من چنان مردم که بر خوانی جوش — گفت پیغمبر بگوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام — نوش لطف من بشد در قید نوش

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — که هر انکه کشتن امیر بدست تو خواهد بود — کو بر د روزی ز کردن این سرم

کرد آگه آن رسول از وحی دوست — که بلا کم عاقبت بر دست اوست — او همی کوید بکش پیشین مرا — تا نیابد از من این منکر خطا

من همیکوشم چو مرگ من در شت — با قضا من چون توانم حیله بست — او همی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم

تا نیابد بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من بر جان خود — من همی کویم برو حف القلم — زین قلم بس سر نگون کردند علم

هیچ بغضی نیست در جانم ترا — زانکه این دانم من نمیدانم ترا — آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم بر آلت حق لعن و دق

گفت او پس این قصاص انبیاست — گفت هم از حق دان آن هم عطاست — کر کند بر فعل خود او اعتراض — زاعتراض خود برد و یا مذرياض

اعتراض او رسد بر فعل خود — زانکه در قهر است و در لطف احد — اندرین شهر حوادث میبرد — در ممالک مالک تدبیر اوست

آلت او را اکر خود بشکند — آن شکسته کشته را نیکو کند — رمز نسخ آیة او ننسها — نات خیرا در عقب بسیار جا

هر شریعت را که حق منسوخ کرد — او کیا برد و عوض آورد و را — شب کند منسوخ شغل روز را — بین جمادی دان خزان و فرورا

باز شب منسوخ شد از نور روز — تا جمادی سوخت ران آتش فروز — کرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات — لی درون ظلمت است آب حیات

لی در ان ظلمت خزو با تازه شد — سکته سرمایه او آوازه شد — کز ضد ها ضدها آید پدید — در سیاه روشنائی آفرید

جنبک پیغمبر مدار صلح شد — صلح این آخر زمان ان جنبک بد — صد هزاران سر بر هد از تنان — تا امان یابد سر اهل جهان

باغبان نان میبرد شاخ خضر — تا بیابد نخل قامتها و بر — میکند از باغ فانا ان خشش — تا نماید باغ و میوه خرمش

میکند و دندان بد را ان طبیب — تا رهاند روح و دیا را حبیب — پس زیادتها و دن نقصها — مر شهید را ز احیات اندر فنا

اوراق
جمع ورق و رقت
حجود
انکار
عصات
جمع عاصی
وشات
جمع راشی بمعنی سخن چین

حف القلم
بنا هر کاتن یعنی انچه مقدر است از ازل تغییر و تبدیل نپذیرد

در نسخه قونیه آخر بعضی ابیات مفقود است
نسخ من آیة او ننسها
دستی نیست

چون بریده گشت حلق رزق خوار — برزقون فرحین شد خوشگوار — حلق حیوان چون بریده شد بعدل — حلق انسان زشت واقرا افضل

حلق انسان چون بمرد این سین — تا چه زاید کن قیاس آن با سین — حلق ثالث زاید و تیمار او — شربت حق باشد و انوار او

حلق بریده خورد شربت و لبی — حلق از لا رسته مرده لب لبی — بس کن ای دون همت کوته بیان — تا کیت باشد حیات جان بنان

زان نداری میوهٔ مانند بید — کاو بروبر دی پی نان سپید — گر ندارد صبر زین نان جان حبس — کیمیا را کی برد زر کردن توس

جامه شوئی کرد خواهی ای فلان — رو مکردان از محله کار زان — گرچه نان بشکست مزدت را دهد — ور شکسته بندیچ و بر ترا

چون شکسته بند آمد دست او — پس رفو باشد یقین بشکستهٔ او — گر توانائی شکستی کو بیا — تو درستش کن نداری دست پا

پس شکستن حق او باشد گزاف — آنکه داند دخت او واند رود — هر چه او بفروخت نیکو تر خرید

خانه را کند و چو جست انداخت او — خانهٔ ویران کند زیرو زبر — پس بکیاعت کند معمور تر

گر یکی سر آسیب دارد بدن — صد هزاران سر بیرد در زمن — گر نقرمودی قصاص او جزات — تا نگفتی فی القصاص احیات

خود کراز هره بدی تا او ز خود — بر اسیر حکم حق تیغی زند — زانکه داند هر که چشمش را کشود — کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود

هر کرا آن حکم بر سر آید — بر سر فرزند هم تیغی زند — تو بترس و طعنه کم زن بر بدان — پیش دام حکم عجز خود بدان

پیش حکم حق نه کردن را بجاست — تسخر و طعنه فتن بر کمرهاست — تا کدا آدم بر ابلیسی کی هشتی او — از حقارت در زیافت کرت است

تعجب کردن آدم از فضل ابلیس و عذر آوردن در توبه کردن

خویش بینی کرد و آمد خود کژ کن — خنده زد بر کار ابلیس لعین

بانگ برزد عزت حق کی رهی — تو نمیدانی ز اسرار خفی — پوستین را باز کونه کرد کنم — کوه را از بیخ و از بن برکنم

پردهٔ صد آدم آندم بر درم — صد بلیس نو مسلمان آورم — گفت آدم توبه کردم زین نظر — همچنین کستاخ نندیشم دگر

یارب این جرات زبندهٔ عفو جو — توبه کردم می نگیرم زین سخن — یا غیاث المستغیثین ارهدنا

لاتزغ قلبا هدیت بالکرم — واصرف السوء الذی خط القلم — بگذران از جان ما سوء القضا — وامبر ما را ز اخوان الصفا

ای خدا ای فضل تو حاجت روا — با تو یاد هیچکس نبود روا — ظلم از فرقت تو هیچ نیست — بی پناهت غیر هیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راهزن — جسم ما مر جان ما را جامه کن — دست ما چون پای را آمیخته — بی امان تو کسی جان کی برد

در ربود جان زین حظ های عظیم — برده باشد مایهٔ او بار و بیم — زانکه چون جان و اصل جانان نبود — تا ابد با نیش کور است و کبود

چون تو نهی راه جان خود بری — جان که بلعور نده باشد مرده گیر — گر تو طعنه میزنی بر بد کنان — مر ترا آن میبرد سوی کمان

ور تو ماه و مهر را کوئی خفا — ور تو قد سرو را کوئی دو تا — ور تو چرخ و عرش را کوئی حقیر — ور تو کان و بحر را کوئی فقیر

آن نه بست با کمال تو رواست — ملک و اقبال و غنا ها مر تراست — که تو پاکی از خطر ور نستی — نیستان را موجد و مفنستی

آنکه رویانید تا مذکوشتن — دانکه بدرید است داند دوختن — می بسوزد هر خزان مر باغ را — باز روید تا مذکل صباغ را

کای بسوزنیده بر دن آتازه شو — بار دیگر خوب و خوش اوازه شو — چشم نرگس کو رشد بینش بتابخت — حلق نی بدرید و باز او را نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع بستمان — جز ز بون و جز که قانع بستمان — ما همه نفسی و نفسی میریم — گر نخواهی ما همه بر میریم

زان ز اهریمن رهید بستمان ما — کو غریدی جان مارا از عصی — تو عصا کش پر کرا که زند کیست — بی عصا دبی عصا کش گرد چیست

غیر تو هر چه خویش بیند وانا — آدمی سوزاست و عین آتش است — هر کرا آتش پناه و پشت شد — هم مجوسی کشت و هم زردشت شد

کل شیء ما خلا الله باطل — ان فضل الله غیم هاطل — باز رو سوی علی و خویش وان کرم با خویش و افزونیش

گفت دشمن را همی هیزم بخشم — بقیهٔ قصهٔ امیر المؤمنین علی و سماحت و — روز و شب بر وی نبارم هیچ خشم

زانکه مرگم هیچ جان خویش را دید — اغماض او با خونی و رکابدار خویش — مرگ من در لعبت چنگ اوفتاد

مرگ همرکی بود ما را حلال — برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد

ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان بایندگی — در جهان او راز تو شکفتن است

انکه مردن پیش جانش تهلکه است — حکم لا تلقوا نگیرد او بدست — نهی لا تلقوا بایدیکم مراست

زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود — دانهٔ کش تلخ باشد مغز پوست — تلخی و مکروهش خود نهی اوست

دانهٔ مردن مر اشیرین شده است — بل هم احیاء پی من امده است — ان فی قتلی حیوتی دائما

ان فی موتی حیوتی باقیا — اقتلونی یا ثقاتی لا تما — کم یقل انا الیه راجعون

کم افارق موطنی حتی متی — فرقتی لولم تکن فی ذا لهکون — راجع آن باشد که باز آید بشهر

سوی وحدت آید از تفریق هم — این سخن پایان ندارد چارهم — چون شنیدن سیر نبود کشت خم

باز آمد کای علی زه دم مکش — افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی ع — تا نه بینم اندم و وقت دمش

من حلالت میکنم خونم بریز — کای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان — تا نه بیند چشم من آن رنجبر

گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود — خنجر اندر کف بقصد تو بود — چون قلم بر تو چنین خطی کشید

لیک نیم شوم شفیع تو منم — خواجه روحم نه مملوک تنم — بی تن خویشم فنی ان الفنی

خنجر و شمشیر شد بهر کمان من — مرگ من شد بزم و رزم دشمنان من — حرص میرستی خلافت می کند

زان بظاهر کو شد اندر جاه و حکم — تا امیر ارزانی دارد پاره ئی — تا نو پیدا و بهر کس نامه

تا امیری را دهد جان دگر — تا دهد نخل خلافت را ثمر — فکرت پنهانیت کرد و عیان

بین گمان بد مبر ای دل بباب — بیان انکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در — با خود آ و الله اعلم بالصواب

جهد پیغمبر بصلح مکه هم — مکه و غیرها جمله دوستی ملک دنیا شود چونکه — کی بود در حب دنیا مستهم

انکه او از مخزن هفت آسمان — فرمود الدنیا جیفة و طلابها کلاب — چشم دل بر بست رو در همچنان

از پی نظارهٔ او حور و جان — پر شده اطراق هر هفت آسمان — قد سیان افتاده بر خاک رهش

خود و را پروای غیر دوست کو — انچنان پر گشته از اجلال حق — کاندرو هم رو نیابد آن حق

بون — نیستی
اهریمن — خواهش و میل دیو

غیر از نیستی هیچ باقی نماند

این بیت اشارت است بقول خدای تعالی کل من علیها فان

جناب پیغمبر صلعم از برای صلح با اهل مکه بیرون آمد و چون بحدیبیه رسید

ابتر — ناقص

اشارت بآیهٔ انا اعطیناک سورة الکوثر است

ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة یعنی — میفکنید خود را بدست خود بهلاکت

یعنی بکشید

اهل زمان را بعضی از ایشان بر بعضی دیگر فضل و شرف است

رجال الله اند که از دنیا و ما فیها بریده اند

در زمان پیغمبر صلعم جمعی از کفار مکه بقصد آن حضرت بیرون آمدند

مراد از خونی کسی است که خون او بر گردن دیگری باشد

مراد از خلافت ریاست است

جمعی از صحابه که در حدیبیه حاضر بودند

آل حق — اولاد مرد

یعنی اهل الله در ایشان

لایسعنی فیها نبی مرسل ... والملک والروح ایضا فاعقلوا

گفت مارا غیم همچون سایه‌ئی ... مست صبا غیم ست باغی نیست

چونکه مخزنهای افلاک و عقول ... چون خسی آمد بر چشم رسول

پس چه باشد کمّ و کیّ ما و عراق ... که نماید او بسنجد و و استحقاق

آن گمان بردی ضمیری باکند ... کو قیاس از جهل و حرص خود کند

زانکه او زرد و چو سازی انقلاب ... زرد بینی جمله نور آفتاب

گبر و فارس گر دو سر افراشته ... بشکن آن شیشه کبود و زرد را

ما تو می بینی عزیزا این بشر ... گرد را تو مرد حق پنداشته

تا تو می بینی غزا را این نظر ... گرد و دیدا بلیس و گفت اخرج منها

من نیم سگ شیر حقم حق پرست ... کرنه فر و زیبایی ای عنید

چونکه اندر برگ بیند صد وجود ... شیر حق آنست کز صورت برست

ای جهودان بهر اموس کسان ... همچو پروانه بسوزاند وجود

گفت اگر رانند این تن را برزبان ... شد هوای مرگ طوق صادقان

گفت اگر رانند این را برزبان ... یک جهودی خود نماند در جهان

جزیه بذر فتنه و بیهودگی ... صادقا را مرگ باشد برگ و سود

همچنان والله اعلم بالرشاد ... همچنانکه آرزوی سود هست

اندر او در کاستان اندر علم ... یک جهودی القدر زهره نداشت

هم بر دش گفت از بهر خدا ... این سخن را نیست پایانی پدید

گفتن امیر المؤمنین با قرین خود که سبب تاخیر تو چه بود و مسلمان شدن او بدست حضرت

گفت امیر المؤمنین با آن خون ... بی توقف رو و تر در نه قدم

چون خدو انداختی بر روی من ... نفس جنبید و تبه شد خوی من

آن حقی کرده ٔ من نیستی ... نیم بهر حق شد و نیمی هوا

تو نگاریده ٔ کف نیستی ... نفس حق را تو با مر حق شکن

گر این بشنید و نوری شد پدید ... گفت من تخم جفا می کاشتم

تو ترا زوی احد خوبوده ٔ ... بل زبانه ٔ هر ترازو بوده ٔ

تو بتار و اصل و حوشم بوده ٔ ... تو فروغ شمع کشم بوده ٔ

من غلام آنچراغ شمع خو ... که چراغت روشنی پذیرفت از و

من غلام موج آن دریای نور ... کو چنین کو هر در آرد در ظهور

عرضه کن بر من شها تا ترا کجاست ... مرتا دیدم نیامد از زمن

شماره
بحدیث نبویست
لی مع الله وقت لایسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل
یعنی مرا با خدای خود وقتی است
که نگنجد با من در آن وقت
هیچ فرشته ٔ مقرب
و هیچ پیغمبر مرسل

شماره
باید دانست
در سوره ٔ جمعه است
قل یا ایها الذین هادوا
ان زعمتم انکم اولیاء لله من
دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم
صادقین یعنی ای جهود اگر گمان داری
شاد و ستان خدا شده و دوستان
مردم پس آرزوی مرگ کنید اگر
راست میگوئید

خدو
آب دهان

قرب پنجه کس ز خویش و قوم او — عارفانه سوی دین کردند رو
او به تیغ علم چندین خلق را — وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ علم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد — جوشش فکرت از آن افسرده شد
کند می خورشید آدم را کسوف — چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل — ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود — چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد — زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونکه آن سبزیش رفت و خشک گشت — چون همان را میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لبخش ای دریغ — کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز — چونکه صورت شد کنون خشک است و کبز
تو بدان عادت که او را پیش ازین — خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را — بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آلود و خشک و گوشت بر — زان گناه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلوده می آید سخن — آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش بار صاف و خوش کند — آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب — صبر کن والله اعلم بالصواب

تمت — وختمت

ورد مربی یعنی گل پرورده شده
کبز قوی و سطبر
ثری خاک

فهرست مجلد ثانی از کتاب مثنوی مولوی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حقتعالی ادراک او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که وی را جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر سخت بزرگ هم بود نرود و فرو خسبد و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی میزان و بی حساب الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند و ترزق من تشاء بغیر حساب گشته اند و من لم یذق لم یدر پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق و محبت بیحساب جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او ببنده مجاز است یحبهم تمام است یحبونه کدام است الحمد لله حق حمده والصلوة علی محمد و آله

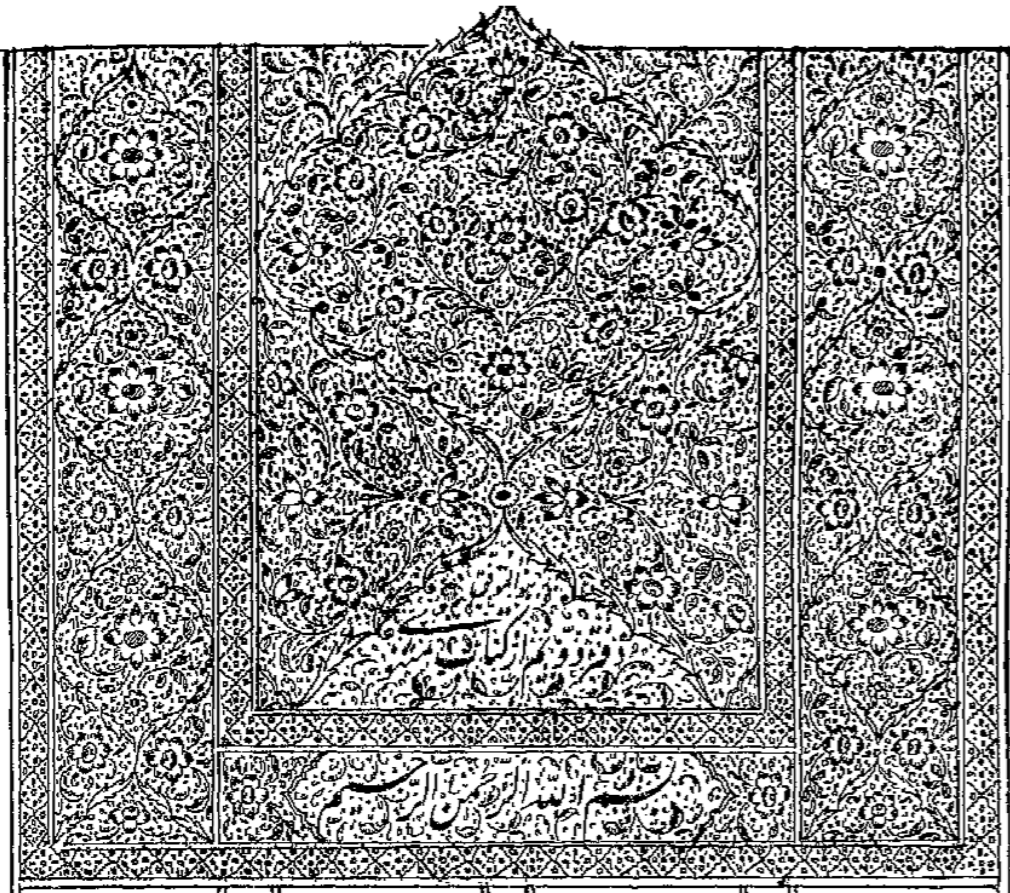

دفتر دوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد — تا ترا ید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر بخشد شیر خو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز کرد اسپید را سوی آسمان — چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها شکفته بود

چون نور دریا سوی ساحل بازتاخت — چند شعر مثنوی با ساز ساخت — مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود — قبلی زانجا برفت و باز گشت — بهر صید آهوانی باز گشت

ساعد ثه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد — آفتاب این در بهار و مشرقست — در نه اینجا شربت اندر شربتست

این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آنچنان جان دوربان — ای دهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو پر سئال پر زخی

نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون — چون دراو کامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط

یک قدم زاد آدم اندر دون نفس — شد فراق صد هزار ان طون نفس — همچو دیوار دی فرشته میکند بخت — بهر نانی چند آب از چشم سخت

گرچه یکمو بد کند کوجسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود — بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم

گر در آنحالت بگردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت — زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد

نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد — گر زنهائی تو نومیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود — آنکه در خلوت نظر بر دوخت — آخر از اهم زیار آموخت

خلوت از اغیار باید نی زیار — پوستین بهر دی آمد نی بهار — عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت دو پنهان شود — یار چشم تست ای مرد سخا — از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بخار و ب زبان کوتهی کن — چشم را از خس مه آوردی مکن — چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او زانوده کی ایمن بود

روز هشتم ماه رجب است
پانزدهم ماه رجب است
بجهة گشودن دریای همان است
یاد داشتی که باین نام بر آن
روز نهاده اند
۱۲

یار آئینه است جان را در حزن / بر رخ آئینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو بردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رد و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر گلشن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع شمس آ اگر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکو فری
بعد از آن هر جا روی مشرق شود / شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس دُرپاشت سوی مشرق روان
راه حس راه خرانست ای سوار / ای خران را تو مزاحم شرمدار

پنج حسی هست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی میچرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب

ای صفاتت آفتاب معرفت / وآفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علمست و با عقل است یار / روح را با تازی و ترکی چکار

از تو ای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
که مشبه را موحد میکنی / که موحد را بصورت رهزنی

که ترا گوید ز مستی بوالحسن / یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند / از پی تنزیه جانان میکند

چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس او سنی است / اهل بینش چشم حس خویش بست

هر که از حس خدا دید آیتی / در بر حق داشت بهتر طاعتی
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی کاو و خر الله را

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رفتنت
نامصور یا مصور پیش اوست / که همه مغز است و بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آئینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال خود ندید

خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر روی کو ز خاکت می شکفت
گفتم ار خویم پذیرد این ازو / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و یحب الجمال / کی جوان نو گزیند پیره زال

حزن: اندوه
انوار: جمع نور بمعنی شکوفه
دقیانوس: نام شاهی که اصحاب کهف در عصر او خرابت کردند
یقظه: بیداری
مزاحم: راه تنگ کننده
بوالحسن: مقصود عارف کامل است
تنزیه: پاک گردانیدن

طیبات از بهر کی للطیبین — خوب خوبی را کند جذب ای امین — در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد — ناریان مر ناریا را جاذبند — نوریان مر نوریا را طالبند — زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را با روم میان اقتدار — تا نه پیوندد بنور روز زود — چشم بازار تا نه کیسه بر گشاد — آن تقاضای دو چشم دل گشاد — چون فراق آن دو نور بی‌نهاد — بس فراق آن دو نور پاید آ — کر لطیفی زشت را در پی کند — نقش جان خویش مجسم بسی — آینه آهن برای آن بهاست — گفتم ایدل آینه کل را بجو — دیده تو چون دلم را دیده شد — گفتم آخر خویش را من یافتم — نقش من از چشم تو افتاد زود — در دو چشم غیر من تو نقش خود — چشم او جای خیالست و صدم — تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — یک حکایت بشنو ای کو هر شکار — تا هلال روزه را گیرند فال — در نه من بینا ترم افلاک را — چونکه او تر کرد ابرو مه ندید — چون یکی مو کژ شد از ابروی او — چون یکی مو کژ شد او را راه زد — هم ترا زور ترا زور است کرد

خوب خوبی را کند جذب از یقین — گرم گرمی را کشید و سرد سرد — نوریان مر نوریا را طالبند — روم را با روم میان اقتدار — تا نه پیوندد بنور روز زود — چون فراق آن دو نور بی‌نهاد — تا نه می آرد مرا تن پاس دار — کو همی جوید ضیای بیقیاس — آینه جان نیست الا روی یار — رو بدریا کار بر نا ید ز جو — صد دل نا دیده غرق دیده شد — در دو چشمش راه روشن یافتم — گر منم تو تو منی در اتحاد — گر به بینی آن خیالی دان مرد — چشم او جای خیالست و صدم — در خیال کو هری باشد چو چشم

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد — قسم باطل با طلان را می کشد — صاف با صافیان طالب شدند — چشم چون بستی ترا تا نه گرفت — تا نه پیوندد بنور روز زود — کو همی جوید ضیای بیقیاس — تا نه می آرد مرا تن پاس دار — گفت ایدل آینه گل را بجو — آینه آهن برای آن بهاست — زین طلب بنده بکوی تو رسید — آینه کلی ترا دیده شد — گفت و هم کانخیال تست آن — گر منم تو تو منی در اتحاد — اندرین چشم غیر بیند زوال — چشم من چون سر به دیدار تو داد

در هر آن چیزی که تو ناظر شوی — قسم باطل با طلان را می کشد — صاف با صافیان طالب شدند — چشم چون بستی ترا تا نه گرفت — چشم بازار تا نه کیسه بر گشاد — چون فراق آن دو نور بی‌نهاد — او چو میخواند مرا من بنگرم — که به بینم نقش خود را اندر عجب — گفتم آخر آینه ز بهر چیست — آینه آهن برای آن بهاست — زین طلب بنده بکوی تو رسید — آینه کلی ترا دیده شد — گفت و هم کانخیال تست آن — در دو چشمش راه روشن یافتم — انکه سر رشته نیستی در همی کشد — چشم من چون سر به دیدار تو داد

میکند با جنس سیر ای معنوی — با قبا نز می کشند اهل رشد — در در هم تیره کان جاذب بود — نور چشم از نور روزن می شگفت — وانکه چشم دل ببستی بر گشا — تا نه آورد ت گشادی چشمهات — لایق جذبم و یا بد پیکرم — تا چه رنگم هیچ روزم یا چو شب — تا ببیند هر کسی کو چیست کیست — زو می آن مایی که باشد زاندیا — در دو میم را بخرما بن کشید — دیدم اندر چشم تو من چشم خود — ذات خود را از خیال خود بدان — از حقایق راه کی یابد خیال — باده از تصویر شیطان نیشکفد — خانه هستی است فی خانه خیال — کز خیال خود کنی کلی عبر — تا بدانی تو عیا نرا از قیاس — بر سر کوهی دوند آن نفر — گفت کاین به از خیال تو بود — آنهمان تو بر نگر سوی هلال — سوی تو افکند تیری از گمان — چون همه اجزات کژ شد چون بود — سر کش ای رست روزان آن شود — در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن او را

آن یکی گفت ای عمر اینک هلال — گفت کی بینی هلال ای مرد حال — چون نمی بینم هلال پاک را — گفت بر کن دست و بر ابرو نهال — گفت ای شه نیست مه شد پنهان — گفت آری موی ابرو شد گمان — مشکل ما نو نمود آن موی او — موی کژ چون پرده کژ رو نمود — تا بدعوی لاف دیده زد — راست کن اجزات را از ارتشان — هر که با ما راستان همنشست شد

عبور کردن

نفر کرده

روا شد آه علی الکفار باشش — خاک بر دلداری اغیار باشش — بر سر اغیار چون شمشیر باشش — هین مکن رو با هزاری شیر باشش

تا ز غیرت از تو یاران نکسلند — زانکه آن خاران عدوی گل کنند — آتش اندر زن بگرگان چون سپند — تا نکه این کرگان عدوی یوسفند

جان با با گوید ت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین — همچنین تلبیس ها ها بات کرد — آدمی را آن سیه دل مات کرد

بر سر شطرنج چستت بیغرا — تو همین بازی بچشم همچو آب — زانکه فرزین بند ها دانی بسی — کو بگیرد ور گلوبت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها — مال خس باشد چو هست اندر گلو — ور گلو بینی ز نعم از آب جو

گر ببرد مالت عدوی پر فنی — دان که بهر آن ببرد غنیمت می شمرد — وار هید آن مار گیر از زخم مار — مار گشت آمد ز خود زار زار

مار گیرش دید پس بشناختش — گفت از جان با من پرداختش — در دعا میخواستی جانم ازو — کش بیا تا هم بدانم راز او

شکر حق را کاو مرا مردود شد — من زبان بستم آنسو دشمنم — بس دعا ها کان بزانست و بلا — در کرم می نشنود یزدان ما

مصلحت دید و مصلحت را داند او — کان دعا را باز میگرداند او — داند او که بیشه شاکی میشود — میبرد وطن بدو آن بد بود

می داند که بلای خویش خواست — در کرم حق آن بدو نو رد است — کشتن عیسی یکی ابله فریفت — صد هزاران انبیا بدو کوری غرقه گشت

گفتای همراه نام آن سخا — التماس کردن همراه عیسی ع از او زنده کردن استخوانها را

که بدان تو مرده زنده میکنی — استخوانها را بدان جان کنم — گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

مر مرا آموزنا احسان کنم — کان نفس خواهد ز بادان پاک تر — ور فرشته در روش حالاک تر — تا امین مخزن افلاک نشد

خود کرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی ناگجاست — گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این ابله درین — میل این ابله درین گفتار چیست — چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کرده است او — مردهٔ بیگانه را جوید درو — گفت حق او میر را کاو میر جست — عاشق و شیدای خر را کی کشت او

آنکه تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان — گر کلی گیرد بکف خاری شود — ور سوی یاری رود یاری شود

کیمیای زهر مار است آن صفی — بر خلاف کیمیای متقی — هین مکن بر قول و فعلش اعتمد — کو ندارد میوهٔ ما نند بید

صوفیی میگشت در دور و رفاق — اندر زجر کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمهٔ او — تا شبی در خانقاهی شد غریق

یک بهیمه داشت در آخر بست — او بصد صفه بیاران ننشست — پس مراقب گشت با یاران چو شمع — دفتری باشد حضور یار جمع

دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل سپید همچون برف نیست — زاد و دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم

همچو صیادی سوی آهو گذشت — کام آهو دید و بر اثر بشد — چند کاهش کام آهو در خورد — بعد ازان خود واف آهو سر سپرد

چونکه شکر کام کرد و ره برید — لاجرم زان کام در کامی رسید — رفتن یک منزلی بر بوی آب — بهتر از صد منزل کام و طرب

سیر را بد هر دمی تا پیشگاه — سیر عارف هر دمی تا تخت شاه — آن دلی کو مطلع مهتاب است — بر عارف فتحت ابواب است

با تو دیوار است و با ایشان در است / با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آنچه تو در آئینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کاین نقش کل پابست شد
پیشتر ز افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرت است / ورنه خود نسبت بدوران روعت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دورست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شیئی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم سیصد هزار
بر مثال موجها اعداد شان / در عدد آورده باشد باد شان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر بر قرص داری خود یکیست / آنکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
روح انسانی کنفس واحده است / روح حیوانی سفال جامد است
عقل جزو از رمز این آگاه نیست / واقف این سر بجز الله نیست
عقل را خود با چنین سودا چکار / کر مادرزاد با سر ناچکار
یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف حالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از حال خویش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشک روشنی است / تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر حکایت

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت بیندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم با جوز و مویز است ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم نیمار بهیمه را و تخلف نمودن

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است / از قدیم اینکارها کار من است
گفت تر کن آبخوش را از نخست / کان خرک پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی نبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر این حکمت گذار / جنس تو مهمانم آید صد هزار

خنبک: بر هم زدن کفهای دست با اصول

زیف: زر مغشوش

تموز: نام ماهی از ماههای تابستان

فی: سایه

اشاره بحدیث نبوی است ان الله تعالی خلق الخلق فی ظلمة فرش علیهم من نوره فمن اصاب من ذلک النور فقد اهتدی ومن اخطأ فقد ضل یعنی خداوند خلق را آفرید در تاریکی پس ترشح کرد بر ایشان از نور خود بهر که رسید هدایت یافت و آنکه محروم شد گمراه

جمله راضی رفته اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما — گفت آبش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول از تو ام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو گمت گاه کن — گفت لاحول این سخن کو تا کهن — گفت جایش را برو از سنگ پاک — بر برو تر تر بر بروی خاک خشک

گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل گمت کو سخن — گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار

گفت دُم افسار را کو تنبند — تا ز غلطیدن نیفتد او بپند — گفت لاحول ای پدر چندین مثال — بهر خر چندین مرو اندر جدال

گفت بر پشتش فکن جل زود تر — زانکه شب سرماست یکسان هست خر — گفت لاحول ای پدر چندین مکو — استخوان در شیر خود تو مجو

من ز تو استا ترم در فن خود — میهمان آید مرا از نیک و بد — لایق هر میهمان خدمت کنم — من ز خدمت چون کل و چون سنگ نیم

خادم این گفت و میان بر بست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست — رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد — خواب خر کوشی ز اصوفی فتاد

رفت خادم جانب او باش چند — کرد بر اندر ز صوفی ریشخند — صوفی افزده مانده بود و شد ز جا — خوابها میدید با چشم فرا

کان خرش در چنگ گرگی مانده بود — پارها از پشت و رانش میربود — گفت لاحول این چه بی لنجیاست — ای عجب آن خادم مشفق کجاست

بار میدید آخرش در راهرو — گه بجا هی میغتاد و گه بکو — گونه گون میدید ناخوش واقعه — فاتحه میخواند با القارعه

گفت چار و چیست یاران چند اند — رفته اند و جمله در بسته اند — باز میگفت ای عجب آن خادم — نی کرا هاکشت هم نان و نمک

من نگردم هادی الالطف لعین — او چرا با من کند بر عکس کین — هر عداوت را سببها بایدست — ور نه خصمیت وفا ملغی کند

باز میگفت آدم با لطف و جود — کی پران ابلیس حوری کرده بود — آدمی مر مار و کژدم را چو کرد — که همی خواهند او را مر کرد

گر کرا خود خاصیت بد زیدست — کاین حسد در خلق آخر روشنست — باز میگفت اینکان بد خطاست — بر برادر اینچنین ظلم چراست

باز گفتی خرم سوء الظن بست — هر که بد ظن نیست کی اندر دست — صوفی اندر وسوسه و آخر خیال — که چنان با اجزای دشمنان

آن خر مسکین میان خاک و سنگ — گرسنه بالان دریده پالهنگ — گشته ره جمله شب بی علف — کاه در جان کندن و که در تلف

خر همه شب ذکر گویان کای آله — جو رها کردم کم از گیشت کاه — باز بان حال میگفت الصبوح — رحمتی کو سوختم زینخام سوخ

اینچه اینخر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب — پس بپهلو گشت آنشب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر

ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو — همچنین در محنت و درد و سوز — نالها میکرد از شب تا بروز

روز شد خادم بیامد با مداد — زود بالان جست و بر پشتش نهاد — خر فرو شانه و وسه رخمش زد و — کرد با خر آنچه با سگ میکند

خر جهنده گشت از تیزی نیش — گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمه صوفی رنجور است — گور بان تا خر کو بد حال چون

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت آن همرهان — هر زمانش خلق بر میدیدشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند

آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت — دانه کرد در نعل او میچست سنگ — وانه کرد در چشم او میدید تنگ

باز میگفتند ای شیخ این چه چیست — دمی نمیگفتی که شکر این خر تو کیست — گفت آخر کو بشب لاحول خود — جز بدین شیوه نماند راهرو

چونکه فوت خر بشب لاحول بود — شب میتیح بود و روز اندر سجود — آدمی خوارند غلب رهزنان — از سلام علیکشان کم جو امان

کو دال

کو

بلین

زمی

حال آنچه

آنچه سوء الظن

بالهنگ

دوالی در لبهای کر بکنار

لجام اسبان بندند

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد / همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط / سر در آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان / بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نه بینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن کند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چبود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن مینهد / روح را در قعر گلخن مینهد
بر زبان نام حق و بر جان او / کندها از کفر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزهٔ گلخن است / بر سر مبرز گل است و سوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است / جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آمد بسوی طیبین / مر خبیثین را خبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمره‌اند / کورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی هین گوش دار / جزو سوی کل خود گیرد قرار
در تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همین اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس را با جنس خود کرده قرین
تو رهائی جو ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس کور است و لحد
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / بو گزیند یک یک از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد با همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردد ز ایشان کفر و دین
حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
مؤمن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روز است آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش مهرشان چون سالهاست
عکس را زمرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم خوردن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

تلبیس: اشتباه کاری
زیو: مکر و فریب
پول: لغت پل است
خباط: گام زدن با لغزش

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز و اللیل است ستاری او / وین تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت بین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شد عبارت ما فلی
هر عبادت خود نشان حالتی است / حال چون دست و عبادت آلتی است
آلت زرگر بدست کفشگر / همچو دانه گشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش بزرگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گزا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است / جفت باید جفت شرط زادن است
آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست / در عدد شک است و آن یک بیشکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون رفع شد یکسان شوند / اندو سه گویان یکی گویان شوند
گر یکی گوئی تو در میدان او / گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنکه راست بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کور / می نیاید میرود تا اصل نور
وان فسون دیو در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
گرچه بنویسی نشانش میکنی / ور چه می لافی بیانش میکنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز / بندها را بگسلد بهر گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نااوستا / همچو باز شه بخانه روستا
علم آن باز است کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

یافتن شاه باز خویش را در خانه کمپیر و مبتلا شدن

تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آنکه تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
روز شه در جستجو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جزای کار تست / که نباشی در وفای مادرست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانه کنده پیر
کنده پیر جاهل این دنیا دنی است / هر که مایل شد بدو خوار و غبی است
هست دنیا جاهل و جاهل پرست / عاقل آن باشد کزین جاهل برست
هر که با جاهل بود همراز باز / آن رسد با او که با آن شاهباز
باز میمالید بر دست شاه / بیزبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو بکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا و سور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کس زین گمان افتد جدا
گرچه با تو شه نشیند بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

اسکاف: کفاش
ذور: کلام باطل
تتماج: آش آرد

بازگفت ایشه پشیمان میشوم — توبه کردم نو مسلمان میشوم — انکه نو مستش کنی و شیر گیر — گر ز مستی گرد رود عذرش پذیر

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا — بر کنم من پر چو پا خود پیش ما — ور چه پرّم رفت چون نوانیم — چرخ بازی کم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم — در دهی کلکی علمها بشکنم — آخر از پشه نه کم باشد تنم — ملک نمرودی بپر بر هم زنم

در ضعیفی تو مرا با پیل کیر — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر — قدر فندق فکنم بندق خریق — بندقم در فعل صد چون منجنیق

گر چه بسکم هست صد لشکر ز خود — لیک در هیجا نسر ماند نه خود — موسی آمد در وغا با یک عصا — زد بران فرعون و ششیرهاش

هر رسولی یک نشانه کان ورا — بر همه آفاق تنها بر ورا — نوح چون ششیر در خواهید از و — موج طوفان گشت از ششیر خو

احمد خود یک بست سپاه و زمین — ماه بین بر چرخ و بشکافش چنین — تا بداند سعد و نحس بخت بین — دور تست این دور نی دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم — از تو میرد در زمین دور مقیم — چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندر و صبح تجلی میدمید

گفت یارب این چه دور رحمت است — آن گذشت از رحمت ایثار تست — غوطه زد موسی خود را در بحار — از میان دور و احمد بر کنار

گفت با موسی بان نبود مهت — راه آن خلوت بدان کس بگشود مهت — که تو زاندوری درین دور ایم — پا بکش زیرا در اینست این کلیم

من کریمم مان نامیم بنده را — تا بگرید طمع آن خنده را — همچو طفلی با لد مادرے — تا شود پیدا و داجوید ورے

کو کرشمه خفته باشد هیچ خبر — وان دو پستان میخلد از دور بر — گنت کنزاً رحمة مخفیة — فابعثت امة مهدیة

هر کرامانی که میجوئی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن — چند بت بشکست احمد در جهان — تا که یارب کوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم — میپرستیدی چو جد و ت صنم — این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حق او را بر اهم

گر بگوئی شکر این رستن بگو — گر نبت باطن همت برماند — مر سرت را چون نیندازد بنان — هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین ازان بر تافتی — گر پدر میراث نقشش یافتی — مرد میرا ثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند و تجان نافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده نجوشد نعمتم — گر نخواهم داد خود بنمایش — چونش کردم بسته دل بگشایش

رحمتم موقوف انخوش کریهاست — چون گریست از بحر رحمت موج خاست — تا نگریه طفل کی جوشد لبن — تا نکرید ابر کی خندد چمن

بود شیخی دایما او را مدام — طلوا خرید ین شیخ احمد خضرویه جمله غریبان الهام جعفا

ده هزاران دام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان — هم بوام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانقه در باخته

احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او — دام او راحق ز هر جا میکشاد — کرد حق بهر خلیل از یک آزاد

گفت پیغمبر که در بازار ما — دو فرشته میکنند دایم ندا — کای خدا تو منفقا را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را آن تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد — حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار

پس شهیدان زنده بر از نوشند — تو بدان قالب بمیر کز بر وشند — چون خلف دادند شان جان بقا — جان امین از غم و رنج و شقا

شیخ و اهی سالها ایثار کرد — می بسعد میداد و همچون باد برد — تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میراجل

نسخه بدل: بندق — کلوله گلین

نسخه بدل: پیش ما

نسخه بدل: یعنی بود در حق من — چنانکه در حق خلیل — یعنی بر من بخشیم همچنانکه بر خلیل — افتاد بر من نصیب همچنانکه بر خلیل — گشت گنت کنزاً فخفیت آن گنج

نسخه بدل: فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی بود مرا — من گنجی نهانی بودم پس آفریدم خلق

نسخه بدل: گرد شش نقشه شوم مر پس آفریدم خلق

نسخه بدل: نهاد شاگرد مر

مجان: مفت

لبن: شیر

تقا: پرهیزکاری

شقا: رنج و بلاکت

چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید — وامداران کرد او را خوشدل جمع — شیخ در خود خوش کسان را پیش جمع

وامداران گشته نومید و ترش — در دلها یار شد با درد و غش — شیخ گفت این بهر کمانان راکه — نیست حق را چار صد دینار زر

کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد — شیخ اشارت کرد خادم را بسر — کز پی آن جمله حلوا را ببر

تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یکزمانی تلخ در من ننگرند — در زمان خادم برون اندر دوید — تا خر و آن جمله حلوا را ربود

گفت او را کاینهمه حلوا چه سود — گفت کودک نیم دینار است وانگه — گفت فی الصوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم برگیر زود

او طبق بنهاد پیش شیخ آن — توبه بین اسرار سر اندر پیش شیخ — کرد اشارت با غریمان کاین نوال — تا نک تبرک خوش خورید این حلوا

بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند — چون طبق خالی شد آن کودک رسید — گفت دینارم بده ای بی خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم — کودک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و کویه برآورد و چنین

ناله میکرد و فغان و وا بتا — کای ترا بشکسته بودی هر دو پا — کاشکی من کرد کلخن گشتمی — بر در این خانه تا نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو — سگدلان همچو گربه روی شو — از غریو کودک آنجا خیره شد — گرد آمد کشت بر کودک حشد

شیخ آمد کای شیخ در دشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت — گر بر استادم دست تعدی — او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانگ و جحود — رو بشیخ آورد کاین بازی چه بود — مال ما خوردی مطالم میبری — از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست — شیخ دیده بست و بروی در ببست — شیخ فارغ از جفا و از خلاف — در کشیده روی چون در لحاف

با اجل خوش لازل خوش شاد کام — فارغ از تشنیع و قحط خاص و عام — آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش روئی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم از فلک و خشم او — در شب مهتاب مه را بر سماک — از سگان دعوی عوعو ایشان چه باک

سک وظیفهٔ خود بجا می آورد — مه وظیفهٔ خود برخ می گسترد — کارک خود میکند هر کسی — آب نکند روصفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب — آب صافی میرود بی اضطراب — مصطفی مه عیشکا فد بی نمش — زاغ میخاید ز کینه بو لهب

آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهود از خشم سبلت می کند — بانگ سک هرگز رسد در گوش ماه — خاصه ماهی کو بود خاص الله

می خورد شه بر لب جو ماهچه — در سماع از بانگ چغز آن بیخبر — هم شدی تو زنع کودک را جهید — همت شیخ آن سخارا کرد پدید

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز — قوت پیران از ان بیش است نیز — شد نماز دیگر آمد خادمی — یک طبق بر سر نهش حلوا دمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر — هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر — چار صد دینار بر گوشهٔ طبق — نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد — وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد — چون طبق پوش از طبق بر داشت او — خلق دید آن کرمت را زانو

آه و افغان از همه برخاست زود — کای سر شیخان و سلطان این چه بود — این چه سنت است ای قبلهٔ سلاطین ها — ای خداوند خداوندان راه

ما مذلستیم مار اعفو کن — بس پراکنده که رفت از ما سخن — ما که کورانه عصا ها میزنیم — لاجرم قند لبها را بشکنیم

ما چو کوران ناشنیده یک جواب — هر زه گویان از قیاس خود صواب — ما ز موسی پند نگرفتیم کو — کشت از انکار خضر او زرد رو

بانگ غریبان — مخفف آنست یعنی طلبکاران

طبل خوار — پرخور و اکول

سماک — نام ستاره ایست

ژاژ خائی — بیهوده گوئی

چغز — توزنع

ورق — قسمت کردن

باچنان چشمی که بالا ایمنست — نور چشمش آسمانرا می‌شکافت — کرده با چشمت تعصب چون سیاه — از خماقت چشم موش آسیاست

شیخ فرمود آنچه گفتار و قال — من بحل کردم شمارا الجمال — سر این آن بود کز حق خواستم — لاجرم همنور راه راستم

گفت این دینار اگرچه اندکست — لیک موقوف غریو کودکست — تا نگرید کودک حلوا فروش — بحر بخشایش نمی‌آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست — کام تو موقوف زاری دل تست — بی تضرع کامیابی مشکلست

گر همی خواهی که مشکل حل شود — خار مخرو می بگل مبدل شود — گر همی خواهی که آن خلعت رسد — پس بگریان طفل دیده برجهد

زاهدی گفت یاری در عمل — گم کنی تا چشم را یابی خلل — گفت زاهد در درون بیت خال — چشم بینیا نه بیند آن جمال

گر به بیند نور حق خود چه غم است — در وصال حق دو دیده چه کم است — ور نخواهد دید حق را کو برو — همچنین چشم شقی کو کور شو

غم مخور از دیدگان عیسی‌ست چپ — مرو تا بخشد دو چشم نور حق — عیسی روح تو با تو حاضرست — نصرت از وی خواه اگر خویش ناصرست

لیک بیکار تن پرستخوان — برول عیسی منه تو هر زمان — همچو آن ابله که اندر داستان — ذکر او کردیم بهر راستان

زندگی تن مجو از عیسیت — کام فرعونی مخواه از موسیت — بر دل خود کم نه اندیشه معاش — عیش کم نامید تو بر درگاه باش

این جهان خرگاه و آمد روح را — یا مثال کشتی مر نوح را — ترک چون باشد بیابد بحر کی — خاصه چون باشد عزیز دهر کی

گا می قصهٔ زنده شدن استخوان بدعای عیسی ع

چونکه عیسی دیدگان ابدیست — جز که استیزه نمیداند طریق

می نگیرد پند از آلهی — بحل می پندارد او از گمرهی — خواند عیسی نام حق بر استخوان — از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی انعام مرد — صورت آن استخوان را زنده کرد — از میان برجست بگشیر سیاه — پنجه بر زد کز دلش را بشکاه

کله اش بر کند و مغزش بر خورد — همچو حرزی کاندرو مغزی بود — کرد او مغزی همی را گسستش — خود نبود وی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون تمامش کوفتی — گفت زانرو که تو زو آشوفتی — گفت عیسی چون بخوردی خوی مرد — گفت در قسمت نبودم روزی خود

ای بسا کس همچو آن شیر ریان — صید خود ناخورده رفته از جهان — قسمتش گاهی ندرید چون گوزن — نا موجه کرده تحصیل وجوه

جمع کرده مال در فته سوی گور — دشمنان در ماتم او کرده سور — ای میسر کرده بر ما در جهان — سخره و بیکار را وارثان

طعمه بنموده باو ان بوده شست — انچنان بنما بما آنرا که هست — گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان — گفت آن شیر ای مسیحا این شکار — بود خالص از برای اعتبار

گر بداند قیمت آنجوی خر — او بیابد بی‌گمان بی‌مغز ری — همچو خر در جو بمیرد از گزاف — میر آبی زندگانی پرودی

چون نمیرد پیش او گر آمرن — ای امیر آب مار از زندگی — هین مگو نفس ترا نبود گواه — کو عدو جان تست از بهر کاه

خاک بر سر استخوانی باکه آن — مانع این سگ بود از صید جان — سگ نه بر استخوان حریص عاشقست — دیو چه وار از چه بر خون عاشقست

از چه چشم است آنکه بیناش نیست — زاستخوانها جز که رسوایش نیست — سمع باشد ظنها را کاه کاه — این چه ظن است آنکه کو را آید راه

گر دو بر دیگران نوحه گری — مدتی بنشین و بر خود میگری — زابر گریان شاخ سبز و تر شود — زانکه شمع از گریه روشنتر شود

هرکجا نوحه کنند آنجا بنشین ‌ زانکه تو لایق تری اندر چنین ‌ غافل از لعل بهای گاو مبند

زانکه بر دل نقش تقلید است بند ‌ رو بآب چشم بندش بر مکن ‌ زانکه تقلید آفت هر بیکر است ‌ گر بود تقلید اگر کوه قویست

گر ضریری لمتر است و خیره چشم ‌ گوشت پاره اش دان کو ز اهل چشم ‌ گر سخن گوید ز مو بار یکست ‌ آن سخن را دان سخن نبود خبر

مستی دارد ز لفت خود دو لیک ‌ از بروی تا بی راهیست نیک ‌ همچو جویست او نه آبی میخورد ‌ آب از و بر آب خواران میخورد

آب در جوان میگیرد قرار ‌ زانکه آنجو نیست تشنه و انجوار ‌ همچو نائی ناله زاری کند ‌ لیک بیکاری خریداری کند

نوحه گر باشد مقلد در حدیث ‌ جز طمع نبود مراد آن خبیث ‌ نوحه گر گوید حدیث سوز ناک ‌ لیک کو سوزد دل و دامان چاک

از مقلد تا محقق فرقهاست ‌ کاین چو داود است و آن دیگر صداست ‌ صنع کفتار این بسوزی بود ‌ و آن مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان کف خرین ‌ بار بر گاو است بر گردون چنین ‌ هم مقلد نیست محروم از ثواب ‌ نوحه گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گوید لیک ‌ در میان هر دو فرقی هست نیک ‌ آن گدا گوید خدا از بهر نان ‌ مشتقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان ‌ بی طمع پیش آی تا بینند جان ‌ گر بدانستی گدا از کف خویش ‌ پیش چشم او نکردی هیچ بیش

سالها گوید خدا آن ناشنوا ‌ همچو خر مصحف کشد از بهر کاه ‌ گر بدل در نافتی کیف لبش ‌ ذره ذره گشته بودی قاف لبش

نام دیوی ره برد در سامری ‌ خار بدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است ‌ تو بنام حق بشیری می بری

روستائی گاو در آخر بست ‌ شیر گاوش خورد و بر جایش نشست ‌ روستائی شد در آخر سوی گاو ‌ گاو در آمد بجست شب آن گیجگاو

دست میمالید بر اعضای شیر ‌ پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر ‌ گفت شیر ار روشنی افزون بدی ‌ زهره اش بدریدی و دل خون شدی

همچنین کسباخ زان میخاردم ‌ کو درین شب گاو می پنداردم ‌ حق همیگوید که ای مغرور کور ‌ نی ز نامحرم پاره پاره گشت پطور

گه نوا ترلنا کتابا للعجل ‌ لا تضع ثم انقطع ثم ارتحل ‌ از من ار گوساله دانستی بدی ‌ پاره کشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده ‌ لاجرم غافل درین پیچیده ‌ گر تو بی تقلید زو واقف شدی ‌ بی نشان بی جای چون واقف شدی

بشنو این قصه پی تهدید را ‌ فرو خفتن صوفیان بهیمه صوفی مسافر را جهت سفره و سماع ‌ تا بدانی آفت تقلید را

صوفئی در خانقاه آرزو رسید ‌ مرکب خود بر درو در آخر کشید ‌ اکبش او دو حلف آنست جو ‌ نی چو آن صوفی که ما گفتیم بش

احتیاطش کرد از سهو و خطا ‌ چون قضا آید چشود از احتیاط ‌ صوفیان در وی بش بود و بقر ‌ کاو دقران یکی گفرا بمیر

ای تو انکر تو که سیری هین مخند ‌ بر گرسنی آن فقیر درد مند ‌ از سر تقصیر آن صوفی رمه ‌ خرفروشی در گرفتند آنهمه

گر ضرورت نیست مرداری بساج ‌ بس فسادی گر ضرورت شد صلاح ‌ هم در آندم آنخرک بفروختند ‌ لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه ‌ کامشبان لوت است و ساعت دولته ‌ چندازین صبر و ازین سنه و دوله ‌ چندازین ذل و ازین در یوزه

ماهم از خلقیم جان واریم ما ‌ دولت امشب میهمان داریم ما ‌ تخم باطل را ازان میکاشتند ‌ کانکه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز ‌ خسته بود و دید آن اقبال و ناز ‌ صوفیانش یک بیک همخوانده ‌ نرد خدمتهاش خوش میباخته

حنین ناقه زاری
رندیدن ستردن
خریر لمتر نابینا قوی بیکل ابرص

کدائی کردن

آن یکی پایش همی مالید و دست / وان یکی پرسیدش از جای نشست
وان یکی افشاند گرد از رخت او / وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ کرد آن پاکوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند / که بسجده صفه را میروفتند
ویر یابد صوفی آزار روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از تنگ و دق
از هزاران اندکی زاین صوفیند / باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت خر را من بتو بسپرده ام / من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس بیار
از تو خواهم آنچه آوردم بتو / باز ده آنچه که بسپردم بتو
گفت پیغمبر که دستت آنچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ورنه از سرکشی راضی باین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان / اندر اندازی و جوئی زان نشان
در میان صد گرسنه کرده / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هر که برد من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد هزار ارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان باز دفتر
باز میگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت برین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بیحاصلان / کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بیعکس آبکش
عکس کاول زد توان تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره در
صاف خواهی چشم عقل و سمع را / بر دران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور لمع
زانکه صوفی را طمع بردش ز راه / ماند در خسران و کارش شد تباه
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

میلان بمعنی میل است
دق سرزنش و طعن
حرارت ترانه که چند نفر از یک آواز و یک حلق با هم خوانند کما سطر فی بعض الحواشی
کما ورد فی الخبر عن سید البشر الامانة مؤداة ۱۲
توزیع قسمت کردن
لمع جمع لمع بمعنی درخش

من دلیلم حق تنها را مشتری — داوحق دلالیم هر دو سری را — مزد باید داد تا کوید سزا

چیست مزد کار من دیدار یار — گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار — کی بود یک شبه ره صد عدل ان

یک حکایت گویمت بشنو هوش — تا بدانی که طمع شد بند کوش — هر کرا باشد طمع اکلکن شود — با طمع کی چشم دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر — جز مگر مستی که از حق پر بود — گرچه بد هی گنجها او خر بود

هر که از دیدار برخوردار شد — اینچنین در چشم او مردار شد — لیک آن صوفی نرستی دور بود — لاجرم از حرص او بهتر بود

صد حکایت بشنود مدهوش حرص — قصهٔ مفلس که در زندان بود و در زندانیان آرزو در فعان — ور نیابد یک کهٔ در کوش حرص

بود شخصی مفلسی بی خان و مان — مانده در زندان و بیدل از جهان — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره ای کس را که لقمهٔ نان خورد — زانکه آن لقمه ربا چابک برد — او کدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخ زان نان بها — کز کریزی بر امید راحتی — زان طرف هم هیبت آید قوی

هیچ گنجی بی دد و دیو و دام نیست — جز بخلوتگاه حق آرام نیست — گنج زندان جهان ناکژیر — نیست بی پا مرد و بی دق الخصیر

وا نگر در سوراخ موشی در رود — مبتلای گربه چنگالی شود — آدمی را نر بهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال

در خیالاتش نماید نا خوشی — میکند از هیچ موم از خویشی — در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر تو را مونس شود — کانخیالات کیمیای من بود — صبر شیرین از خیال خوش شده است — کان فرج وان تازه کی پیش آید است

آن فرج آید ز ایمان در صبر — ضعف ایمان نا امیدی در جبر — صبر از ایمان بیاید سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خدایش ایمان بداد — هر کرا نبود صبوری در نهاد — آن کی در چشم تو باشد چو ما — هم وی اندر چشم اندیشد کجا

زانکه در چشمت خیال کفر اوست — وانخیال مؤمنی در چشم دوست — کاندرین یک شخص هر دو فعل هست — کار ما هی باشد او و کار ماست

نیم او مؤمن بود نیمش کبود — نیم او حرص آوری نیمش صبر — گفت پیغامبر که مؤمن ممتحن — بازمکنم کافر کژ کبر کهن

همچو گاوی نیمه جلدش سیاه — نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه — هر که این نیمه به بیند رد کند — هر که آن نیمه به بیند کد کند

اژدهای یوسف اخوان بین نفور — لیک اندر دیدهٔ یعقوب نور — از خیال پدر شان زشت و بد — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان — هر چه آن بیند کند این بدگمان — سایهٔ اصل است فرع اما کجا — سایه با خورشید دارد کی بها

نو مکانی اصل نور لامکان — این دکان بربند و بگشا آن دکان — شش جهت کم گیر زیرا در جهات — شش جهت گردیده است و شش دریده است

شکایت کردن اهل زندان نزد وکیل قاضی از دست مفلس — هست حبس از دست آن قلتبان — مضطر ند از زور دستان خبر

یا وکیل قاضی ادراک مند — اهل زندان در شکایت آمدند — کز سلام ما بقاضی بر کنون — بار گران آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مقیم — یا ده ما را طبل خوار است و نعیم — مرد زندانی نیاید لقمه — ور بصد حیلت کشاید طعمه

در زمان پیش آید اندر نرخ کلو — همچنش این که حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

الکن گنگ

همچنین شخص را بعضی از اهل زندان بر دوش خود نهاده بردند

اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است کلوا مما رزقکم الله

پیش او هیچ است قوت و شهوت کس — گر کند خود را اگر کوشش بس — ز آنچنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد

کو ز زندان تا رود این کاه و بیش — یا وظیفه کن ز وقفی تقویتش — ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل بانگ — گفت با قاضی شکایت بانگ — خواند او را قاضی از زندان بپیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش

گفت نائب پیش قاضی آن زهم — که نمود از شکایت آن دمه — گفت قاضی نیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مرده ریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست — هیچ کافر جستم زندان تست — کز زندانم برانی تو بر د — خود بمیرم من ز درویشی و کد

هیچو ابلیسی که میگفت ای اله — رب انظرنی الی یوم القیام — کاندرین زندان دنیا خوش خوشم — تا که دشمن زاد کاز امی کشم

هر که او در قوت ایمانی بود — در برای زادهٔ نانی بود — می ستانم گه بگرد گه بریو — تا برارد از پشیمانی دو غریو

گه بدرویشی کنم تهدید شان — گه بزلف و خال بندم دیدشان — قوت ایمانی درین زندان کم است — وانچه هست از قصد این بهتر دمست

از نماز و صوم و صدقه بیچاره کی — قوت ذوق آید بر و تکیاره کی — اعوذ الله من الشیطانی — قد هلکنا آه من طغیانی

یک سگست و در هزاران می رود — هر که در وی رفت او آن می شود — هر که سروست گر دمیدن گو دگر — دیو پنهان گشته اند در پوست

چون نیابد صورتا آید در خیال — تا گشاند آنچه آلت در دبال — از خیالات تو می آید بلا — چون خیالت فاسد آمد آنجا

که خیال فرجه و کاهی دکان — که خیال کسب و سود اکری — که خیال تا جر نی و دادری

که خیال القره و فرزند و زن — که خیال بوالفضول و بوالحزن — که خیال کاله و کاهی قماش — که خیال مفرش و کاهی فراش

که خیال آسیا و باغ و راغ — که خیال میغ و باغ و لیغ و لاغ — که خیال آشتی و جنگها — که خیال نامها و ننگها

هین برون کن از سر این تخیلها — هین بروب از دل چنین سیلها — هان بگو لاحولها اندر زمان — از زبان تنها نه دل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس و زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را دادها — گفت اینک اهل زندانند گوا

گفت ایشان متهم باشند چون — میکریزند از تو می خواهند تا هم دار هند — ز نبغرض باطل گواهی میدهند

جمله اهل محکمه گفتند ما — هم براد بار و برادر افلاس گوا — هر کرا پرسید قاضی حال او — گفت مولا وست از من مفلس شو

گفت قاضی کش بگردانید فاش — گر دشهر او مفلس است این بی قماش — کو بگو او را منادی بهر کیست — طبل افلاسش بهر جا بر زنید

هیچکس نیسه نفر دشد هدو — قرض نه هیچکس او را نه تو — هر که دعوی آردش اینجا بعین — هیچ زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شده است — نقد و کالا نیستش چیزی بدست — آدمی در حبس دینا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود

مفلسی و بیدرا یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما — گو دغا و مفلس است و بدسخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن

ور کنی او را بهانه آوری — مفلس است او صرفه ازوی کی بری — حاضر آورد و ندچون قفه فرد — اشتر گردی که هیزم میبرد

گر دهیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد — اشترش برد و ندازو بستکام — تا بشب دفعان او سودی ندا

بر شتر بنشست آن محفظ کران — صاحب اشتر پی اشتر دوان — سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند

پیش هر خامی و هر بازاری که — کرده مردم جمله در شکلش نگه — ده منادی می‌کند بلند آواز آن — ترک دکر در میان دانایان

جملگان آواز با برداشته — کاسیه بختم چرا با کاشته — نان ربانی بر گدائی بی وفا — نان ربانی بر گدائی هیچیا

مفلس است او را ندارد هیچ چیز — قرض نا دهد کسی او را پشیز — ظاهر و باطن ندارد جز تعب — مفلسی قلبی و غائی ذنب

نان و بان با او حریفی کم کنید — چونکه کار آرد کره محکم نه نید — من نخواهم کرد زان مرده را

خوش و مست آمد و کلوش سبا — با شعار تو و تار شاخ شاخ — کر بپوشد بهر مکر آنچه را — عاریه است او تا فهد عاریه را

حرف حکمت بر زبان تا نیم — حلتهای عاریت دان این لئیم — کر چه در دی جامه پوشیده است — دست تو چون کیر و آن بریده است

چون سبا کمد از سر آید پیر — کرد کفشش منزلم دور است و دیر — بر نشستی اشترم را از بکا — جو رها برد م کم از اخراج کا

گفت آ اکنون چه میکرد م پس — هوش تو کو نیست اندر خانه کس — طبل فلاسم بحرخ سابعه — رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه

گوش تو پر بود است از طمع خام — پس طمع کر میکند کورا ی غلام — تا کلوخ و سنگ نشنید این بیان — مفلس است و مفلس است این قالبان

تا بشب گفتند و در صاحب شنید — بر نزد کو از طمع پر بود پر — هست بر سمع و بصر مهر خدا — در حجب بس صورت است و بس صدا

آنچه او خواهد رساند این بچشم — از جمال و از کمال و از کرم — و انچه او خواهد رساند او بگوش — از سماع و از بشارت و ز خروش

کر چه هستی تو کنون غافل از آن — وقت حاجت حق کند او را عیان — گفت پیغمبر کر یزدان مجید — ادفنی تحت در دو ران آسید

لیک تا زان درمان نبینی تنگ دل — بهر دو خویش بی فرمان او — کون پرهاره است و بیچ راه نی — تا که نکشاید خدایت روزنی

چشم را لای چاره جو در الا کتان — هین بنه چون چشم کشته سوی جان — اینجهان از بیجهت پیدا شده است — که ز بیجائی جهانرا جا شده است

بار کر دار نهست سوی نیستی — کر تو از جان طالب اویی — جای فضل است بیندم از دمی — جای خرجست او جود بیش و کم

کار کاه صنع حق چون بی بهاست — جز معطل در جهان هیچ نیست

فی المناجات

ای خدای پاک بی انباز و یار — دستکیر و جبر م مارا در کذار — یاد ده ما را سخنهای رقیق — کر ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو — کر خطا کفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی — کر چه جوی خون بود پالش کنی — اینچنین دنیا کریهاکار تست — اینچنین اکسیرها را سر تست

آبرا و خاک را هم زو بری — زاب و کل نقش تن آدم روی — نسبتش دادی بجذب خال و عم — با هزاران تیشه شادی و غم

باز بعضی را رهائی داد و خ — زین غم و شادی جدائی داد و خ — بر دهٔ از خویش و پیوندش بتر — کر دهٔ در چشم او هر خوب زشت

هر چه محسوس است او در دمیکند — و انچه ناپیداست مُسندمیکند — عشق او پیدا و معشوقش نهان — یا بیرون فتنه او در جهان

هین رها کن عشقهای صورتی — عشق بر صورت نه بر روی ستی — آنچه معشوق است صورت نیست آن — خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

آنچه بر صورت تو عاشق کشته — چون برون شد جان چریش شته — صورتش برجاست این نیکی بر جست — عاشقا طین که معشوق تو کیست

آنچه محسوس است اگر معشوقه است — عاشقی بر کرد او ناخوش بهست — چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دکرگون میکند

پشیز

پول بسیار سنکی که از نقره و سنج سازند و فلوس مسی از کوچند

شعار و دثار

جامهٔ بالای جامها جامهٔ بین جامها

پگاه

صبح زود

[illegible] در حدیث شنوست [illegible] لکل داء دواء فاداوا بالطب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هر دردی دوائیست چون دوای آن درد میرسد شفا یابد

[illegible] بدان که [illegible]

پرتو خورشید بر دیوار تافت — تا بش عاریتی دیوار یافت — بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — وطلب اصلی که تا بد دائمیم

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش — خویش از صورت پرستان دیده پیش — پرتو عقلست آن بر حس تو — عاریت میدان نسب بر متن تو

چون زر اندود است خوبی در بشر — ور نه چون شد شاهد تو پیره خر — چون فرشته بود هیچون دیو شد — کان ملاحت اندر او عاریه بد

اندک اندک می ستاند ازو کمال — اندک اندک خشک میگردد نهال — رو نعره تنگسه بنخوان — دل طلب کن دل منه بر استخوان

کاو بجمال دل جمال باقی است — دو نبش از آب حیوان ساقی است — خود هم او آب دهد او ساقی است — هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس — بند کی کن تا ترا کم خانناس — معنی تو صورتست و عاریت — بر مناسب شاهدی بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش کرداند ترا — معنی آن شود که کور و کر کند — مر ترا بر نقش عاشق تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست — بهره چشم این خیالات قفاست — حرف قرآنرا ضریران بشنوند — خرنه بینند و بالان بر خرند

چون تو بینائی پی خر رو که چست — چند پالان دوزی ای بالان پرست — خر چو هست آید یقین بالان ترا — کم نکردد نان چو باشد جان ترا

خر چو باشد کم نیاید ای عمو — خود به پشتش رو نهد پالان او — پشت خر دکان و مال و کسب اوست — جان تو سرمایه صد قالب اوست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول — خر برهنه فی که راکب شد رسول — النبی قد کسب معروفا و یا — والنبی قیل سافر ما شیا

بلکه آنشه بس پیاده رفته است — با دراین وآن بسی پذرفته است — شد خر نفس تو بر منحش بهند — چند بکهر پرورد کاو را چه سود

بار صبر و شکر او را بر دلی است — خواه در صد سال خواهی می نشست — هیچ وارد وزر غیری بر تو نیست — هیچ کس ناورد تا چیزی بکاشت

طبع خام است آن خود خامی است — خام خوردن علت آرد در بشر — کان فلانی یافت گنجی ما کیان — من هم آن خواهم ز حق چیزی دکان

کار بخت است آن و آن هم نادر است — کسب باید کرد تا تن قادر است — کسب کردن گنج را مانع کی است — پا مکش از کار آن خود بایست

تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر این کرد می یا آن دگر — ور اگر گفتن رسول یا وفاق — منع کرد و گفت هست آن انفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد — ور نگفتن بیخ حسرت بر خورد — ای بسا کس مرده در بوک و کمر — از جمال عافیت ناخورده بر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

ور نیابی تو نقصان اگر — این سخن بشنو که دریابی مگر

یک غریبی خانه هیچست انتخاب — دوستی برد ش سوی خانه خراب — گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجره دگر — در رسیدی میهمان بودی ترا — هم بیاسودی اگر بودی جدا

کاشکی معمور بودی این سرا — خانهٔ تو بودی این معمور ما — گفت آری پهلوی ایران خوشست — لیک ای جان در اگر نتوان شکست

این همه عالم طلبکار خوشند — در خوش تر و پر اندر آتش اند — طالب در گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر ندانند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص بمین — بیمحک زر را کمی داند یقین — گر محک داری گزین کن پیش رو — ور نداری وا مخوشین را کن گرو

این محک با دست میان جان خوش — در نداری ره مرو تنها بپیش — با نک غولان هست با نک شما — آشنائی کو کشد سوی فنا

با نک میاید که هان ای رهروان — سوی من آنید نک نام و نشان — نام هر یک میبرد غول ضلال — تا کند آنخواجه را از راه لال

چون

در نسخهٔ ترکیه در حاشیه این بیت را بدین صورت نوشته است

ای که تو هم عاشقی بر اصل خویش — خویش از صورت پرستان دیده پیش

یعنی هر کس را عزیز دارد و عاشق شود بر صفت او باشد و هم در خلق نماند بعقل

ناسپاسی ضریر

یعنی پیغمبر سوار شد عالمی که نرسد او عریان بود و کوپیاده آنحضرت سفر کرد پیاده و آزاد

در نسخهٔ ترکیه در حاشیه این بیت را بدین صورت نوشته است

بار بر نه بار بر نه بار بر

در نسخهٔ ترکیه در حاشیه این بیت را بدین صورت نوشته است

وازره و وزر زنوی یعنی بار مکن بر خود

در حدیث نبوی است

ایاک و لوفان لومن الشیطان یعنی حذر کن از آنکه اگر کار شیطان است

چون رسد انجا بهند گرگ و شیر — عمر ضایع را دود در روز دیر — چه بود آن پاکت غول آخر بگو — مال خواهی جاه خواهی دار آب
از درون خویش این آواز نا — منع کن تا کشف گردد راز ما — ذکر حق کن پاک غولان را بسوز — چشم هر کس را ازین گرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس — رنگ می با بازدان از رنگ کاس — تا بود کز دیدگان بفتد نمک — دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگ بس — کوهر ان بینی بجای سنگها — کوهر چه بلکه دریائی شوی — آفتاب چرخ پیمائی شوی
کار کن در کار که باشد نهان — تو برو در کار که بیش عیان — کار چون بر کار کن پرده شنید — خارج آن کار تو خواهش برید
کار که چون جای ابش غافل است — انکه بیرون جست از وی غافل است — پس در او در کار که یعنی عدم — تا به بینی صنع و صانع را بهم
کار که چون جای رزق دیده است — پس برون کار که پوشیده است — رو بهستی دشت مزرعون عنود — لاجرم از کار کاهش کور بود
لاجرم منحوست بدیل قدر — تا قضا را باز کرداند ز در — خود قضا بر سلبت انخیله منند — زیر لب میکرد هر دم بر شخت
صد هزاران طفل کشت او بیکناه — تا بکرد و حکم و تقدیر الله — تا که موسی نبی ناید برون — کرد بر کردن هزاران ظلم و خون
اینهمه خون کرد و موسی زاده شد — ور برای قهر او ماده شد — کر بدیدی کار کاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی از خیال
اندرون خانهٔ اش موسی معاف — ور برون میکشت طفلان از گزاف — هیچ صاحب نفس کو تن پرور — بر در کس طمع حقدی نبرد
کاین عدو تو ان حسود و دشمن است — خود حسود و دشمن ما دان آن است — او چو موسی و منش فرعون او — او به بیرون مید و دل که کو عدو

ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر بهم بخشت

نفس اندر خانهٔ تن مار بین — بر در کس دست میخاید بکین
ان یکی از خشم مادر اچر کشتی بگو — باد اوردی تو حق مادری
هی تو مادر اچر کشتی بگو — او چه کرد اخر بتو ای زشت خو — هیچکس کشته است دارای عنود — می نگوئی کو چه کرد اخر بتو
کفت کاری کو دکان عار اوست — کشمش کاو خاک بستار اوست — متهم شد بابکی ان کشمش — غرق خون در خاک گور اغشمش
کفت نکس را بکش ای محتشم — کفت پس هر روز خلقی را کشم — کشتم او را ستم از خوهای خلق — نای او برم بهست از نای خلق
نفس تست انما در بیدخانه صلت — که فساد است و هر بیداد تست — پس بکش او را که بهر ان دنی — هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ — نفس کشتی بر درستی را عناد — کس نزاد او دشمن تا نمرد او
گر سکال آرد کسی بر کفت تا — از برای انبیا داد و لیا — کانبیا را نی که نفس کشته بود — پس چرا شان دشمنان نبود و حسود
گوش نای تو طلب کار صواب — بشنود این اشکال و شبهت را جواب — دشمن خود بوده اند آن منکران — زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می کند — نیست خفاشک عدو ی آفتاب — او عدو خویش آمد در حجاب
تا بش خورشید او را میکشد — رنج او خورشید هر گز کی کشد — دشمن آن باشد کزاو اید عذاب — مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خود شد جمله کافران — از شعاع جوهر غیب ان ندان — کی حجاب چشم آن فرد خلق — چشم خود را کور و کژ کرد مبدد خلق
چون غلام هندوئی کو همچنین کشد — از ستیزهٔ خواجه خود را می کشد — سر نگون می افتد از بام سرا — تا زیانی کرده باشد خواجه را

آداب امور نکار

گر شود بیمار دشمن طبیب — در گمانکه وکند عداوت با ادیب — در حقیقت رهزن جان خود است — راه عقل و جان خود را گم زند

کاندری کز خشم گیرد در ز آفتاب — ماهیی کز خشم میگیرد ز آب — تو نکو بنگر گرا دارد زبان — عاقبت که بود سیاه خشم ازان

گر ترا حق آفریده زشت رو — تو مشو هم زشت و هم زشتخو — ور بود گفتت مرو در سنگلاخ — ور رود شاخست مشو تو چار پا

تو حسودی کز فلان بن کمترم — میفزاید کمتری در خشترم — خود حسد نقصان و عیب دیگر است — بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کبر ری — خویشتن افکند در صد ابتری — از حسد میخواست تا بالا بود — خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از تعصب ننگ داشت — در حسد خود را بالا میفراشت — بوالحکم نامش بد بوجهل شد — ای بسا اهل از حسد نااهل شد

فلق شکاف

من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت بهتر از خلق نکو — انبیا را واسطه زان کرد حق — تا پدید آید حسد یار از فلق

در گذر از فضل و چیزی دون فکن — کار خدمت دارد و خلق حسن — زانکه کس را از خدا عاری نبود — حاسد حق هیچ دیاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی — زانسبب با او حسد برداشتی — چون مقرر شد بزرگی رسول — پس حسد ناید کسی را از فضول

پس بهر دوری ولیی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است — هر که را خوی نکو باشد بر است — هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قایم انولی است — خواه از نسل عمر خواه از علی است — مهدی و هادی و بستا راجه — هم نهان و هم نشسته پیش رو

مشکوة چراغدان

او چو نور است و خرد جبریل او — انوثی کم از و قندیل او — وانکه زین قندیل کم مشکوتی است — نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق — پرده های نور دان چندین طبق — از پس هر پرده قومی را مقام — صف صفدر این پرده ها بشمار تمام

اهل صف آخرین از ضعف حجب — چشمشان طاقت ندارد نور شب — و آنصف پیش از ضعیفی قعر چه — تا تب آرد در رسد نانی بشب

روشنی کو حیات اول است — رنج جان و قلعهٔ اهل دل است — احولیها اندک اندک کم شود — چون ز هفتصد یکصد و اندم بود

آهنی کاصلاح آهن بایدش — کی صلاح آبی و سیب آیدش — سیب و آبی خامیی دارد خفیف — نی چو آهن تا بشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف انشغلهاست — هست آن آهن فقیر سخت کش — زیر پتک آتش است و سرخ و دش

حاجب آتش بود هیزم بدو — در دل آتش رود هیزم برو — بی حجابی آب در فرزندان آب — پختگی زانش نیابند و خطاب

واسطه دیگی بود یا تابه را — همچو یار اندر روش یا تابه را — یا مکانی درمیان تا آن هوا — عیشود سوزان و می آرد دوا

پس فقیر است کو بسوی واسطه است — شعله ها را با وجودش رابطه است — پس فقیر نیست کو خود را دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد

پس دل عالم وسیط ایراکرش — میرسد از و اسطه اندر بدن — دل نباشد تن چه داند گفت کو — دل بجوید تن چه داند جست و جو

پس نظرگاه شعاع آن آهن است — پس نظرگاه خدا دل نی تن است — با دل صاحبدلی کو معدن است — با ولی صاحبدلی همدم شدن

پس مثال و شرح خواهد انکلام — باز این الهای جزوی چون تمام — تا نگردد بنگوئی نامدی — اینکه گفتم هم بماند جز بجود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که بخریده بود

پای گر را کفش گر بهتر بود — پادشاهی دو غلام ارزان خرید — با یکی رازی دو سخن گفت و شنید — با فش یک دل شیرین چو قند

آدمی مخفی است در زیر زبان / این زبان پرده است بر دُرّ کان
چونکه بادی پرده را در هم کشید / سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
کاندران خانه گهر یا گندم است / گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا دران گنج است و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال و هم جواب ما بدی
چشم کژ گردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست کرد آن چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ذاتش از علمت یقین شد در سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون ناقد بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال آن پرسیدن و باز گفتن او آنچه در وی است

این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد
این غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد چه گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او کنده دهان دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او / جستجوئی کرد هم از کار او
گفت با این شکل و این کنده دهان / دور بنشین لیک از آن سو تر مران
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
که تو ز اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار هم بقعه بدی
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
باز قابل تر بدی زان یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه که خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژ نشین / خیر و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بد است او راستگو / راست تر من کس ندیدستم ازو
راستی و نیکخوئی و حیا / علم و دینداری و احسان و سخا
راستگوئی در نهادش خلقتی است / هر چه گوید من نگویم تهمتی است
کژ نگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من نبیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کز عیب خود دیدی بپیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافل اند این خلق از خود بیخبر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
نور حسی نبود آن نوری که او / نور خود محسوس بیند پیش رو
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنانکه گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و صفا و همدمی

از حضرت امیرالمؤمنین ع منقولست که فرمود المرء مخبوء تحت لسانه یعنی آدمی پنهان است در زیر زبان خود

فرقان: فرق شدن و ممتاز گردیدن و نام کلام الله مجید ۱۲

ناقد: شناسنده

شمن: بت پرست

کمترین عیبش جوانمردی دادن — آن جوانمردی که جائز باشد بدادن — صد هزاران جان خدا کرده پدید — چه جوانمردی بود کانرا ندید

ور ببیدی کی بجان بخلش بدی — هر یکی جان کی چنین بخلی شدی — هر لب جو بخل آب آزا بود — کو ز جوی آب ناپیدا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین — داد او پاداش خود در یوم دین — گر یکی را ده عوض می آیدش — هر زمان جوئی دگر کون زاید ش

خواص

خواص و فوز در زندگی در آب

جود جمله از عوضها دیدنست — پس عوض دیدن ضد بخل بودنست — بخل نادیدن بود اعواض را — شاد دارد دیدن خواض را

پس بعالم هیچکس هنبود بخیل — زانکه کس چیزی نیارد در بخیل — پس بخل از چشم آمد نی ز دست — دید دارد کار جز بنیاز هست

عیب دیگر آنکه خود بین فتنه او — هست او در هستی خود عیب جو — عیب کوی و عیبجوی خود بدست — با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح ما — مدح خود در ضمن مدح او میار — زانکه من در امتحان آرم ورا — شرمساری آیدت از ما وزا

قسم خوردن غلام بر صدق خود و طهارت بطن خود

گفت نی والله باالله العظیم — انتخابی که فرستاد انبیا — آن خداوندی که از خاک ذلیل — آفرید او شهسواران جلیل

نی بحاجت بل بفضل کبریا — پاکشان کرد از مزاج خاکیان — بگذرانید از تک افلاکیان — بر گرفت از نار و نور صافشان خست

اشارت

باقیه وافی هدایت

یکی دستار بر قد بخت

با الابصار یعنی نزدیک است تابش برق او نور از چشمها را ببرد کند

آن سنا برقی که ارواح نافت — تا که آدم معرفتشان را بیافت — آن گرامی دم زنست و دست و شست چند — پس خلیفه شد گرامی دم چو بید

نوح از ان کوهر چو بر خورد اشد — در هوای بحر جان در بار شد — جان ابراهیم از ان انوار زفت — بیحذر در شعله های نار رفت

چونکه اسمعیل در جویش فتاد — هیش و شنه آبدارش سر نهاد — جان داود از شعاعش گرم شد — آهن اندر دست بافش نرم شد

چون سلیمان شد وصالش را طمع — دیو گشتش بنده فرمان مطیع — در قضا یعقوب چون نهاد سر — چشم روشن کرد از بوی پسر

یوسف مهرو چو دیدان آفتاب — چون عصا از دست می آجود — ملکت فرعون را یک لقمه کرد

شد چنان بیدار در تعبیر خواب — هفت نوبت جان فشاند و باز یافت — چون ذکریا دم ز غش او زدی — کرد در حوف درخت جان قدی

جان چو جبریل از فرش عرش باز — چون ذکر یا دم ز غش او زدی — سر بطشت زر نهاد از ذوق او

چونکه یونس حربهٔ را انجام یافت — در درون ماهی او آرام یافت — چون شعیب آگاه شد از این لقا — چشم را در باخت از بهر لقا — شکر کرد ایوب صابر هفت سال — در بلا چون دید آثار وصال

از لقا

بالا رفتن

خضر و الیاس از عیش جن دمید — آب حیوان یافتند و کم نرمید — نردبانش عیسی مریم چو یافت — بر فراز چرخ چارم بشتافت

چون محمد یافت آن ملک عظیم — قرص مه را کرد در دو هم او دو نیم — چون ابوبکر آیت توفیق شد — با چنان شه صاحب و صدیق شد

قوطین

مثنیه قوطه است یعنی کوشوار ستاره پروین است که قرب دو ستاره اند حسین دو کوشوار عروس

چون عمر شیدای آن معشوق شد — حق و باطل را چو دانا فارق شد — چونکه عثمان آن عبا بر آن گشت — نور فایض بود و النور بر کشت

چون رزوش مرتضی شد در فشان — گشت او شیر خدا در مرج جان — روشن از نورش چو سطین آمدند — عرش را در بن دو قوطین آمدند

آن یکی از زهر جان کرده بتار — وان سر افکنده بر آهش مستوار — چون خدا را جنبد او دیدان او — خود مقاماتش فزون شد از عدد

باید اندر پیش راه دید — نام قطب العارفین از حق شنید — چونکه کرخی کرخ او را شد مجرس — شد خلیفهٔ عشق و زبان النفس

پورا دهم مرکب الفیروزانها — گشت او سلطان سلطانان داد — وانشقیق از شق آن راه شگرف — گشت او خورشید رای قوطرف

شد فضیل اندر بیابانی ره بین او — چون بلطف لطف شد محمود شاه او — بشر حافی را متهر شد ادب — سر نهاد اندر بیابان طلب

چونکه ذوالنون از غش دیوانه شد — مصر جانرا هیچ شکر خانه شد — چون سری پی سر شد اندر راه او — بر سر پر سروران شد جاه او

صد هزاران پادشاهان جهان — سر فراز اند در انسوی جهان — نامشان اندر شک حق نهان بماند — هر کدائی نامشانرا بر نخواند

رحمت و رضوان حق در هر زمان — باد بر جان و روان پاکشان — گاه اندر ان بحر ما هیچون ماهیان

بحر جان و جان بحر ار کوشش — نیست الا این نام نو پیشش — حق آن آنی که این و آن ازوست — مغز با نسبت بدو باشد پوست

گر صفات خواجه تاش و من — هست صد چندان که این گفتن زمن — آنچه میدانم ز وصف آن ندیم — بادرت ناید چگویم ای کریم

شاه گفت اکنون ازان خود گو — چند گوئی آن این و آن او — تو چه داری وجه حاصل کرد ازو — زنگ از دریا چه در آورد و گو

روز مرگ این حس تو باطل شود — نور جان داری که یارد دل شود — در لحد کاین چشم را خاک آگند — هست آنچه کور را روشن کند

آنزمان کاین دست و پایت برد رود — پر تو بالت بستاند جان پرد — نور دل از جان بود ای بی خرد — مستعار ار ترا مان ای ستا

از زمان کاین جان جوانی نماند — جان باقی یابد بر جانشاند — شرط من جا بالحسن لی کرد گفت — بل حسن را سوی یزدان برد گفت

جوهری داری زانسان تا خری — این عرضها که فنا شد چون پری — چونکه لایقی زمانین انتفا

نقل توان کرد مر اعراض را — لیک از جوهر برند امراض را — تا مبدل گشت جوهر زین عرض — چون زپر هیزی که زایل شد مرض

گشت پرهیز عرض جوهر بجهید — شد دوان تلخ از پرهیز نپرهید — از زراعت خاکها شد سنبله — دارو ی مو کرد سودا سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا — جوهر فرزند حاصل شد ورا — جفت کردن اب و آتش را عرض — جوهر کز هر دو زاید آن غرض

هست آن بنیان نشاندن هم عرض — کشت جوهر میوه اش این یک عرض — هم عرض دان کیمیا بردن بکار — جوهری کان کیمیا کرد شد بیار

صیقلی کردن عرض با پیشها — زین عرض جوهر همی زاید صفا — پس بگو که من عملها کرده ام — وحل آن اعراض را بنما فرم

این صفت کردن عرض باشد بدان — سایه پرداز پی قربان بکش — گفت شاها پی قنوط عقل نیست — گر تو فرمائی عرض را نقل نیست

پادشاها جرگه پاس بندگیست — هر عرض کان رفت نا آید دیست — گر نبودی مر عرض را نقل و حشر — فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لون و دگر — حشر هر فانی بود گون و دگر — نقل هر چیزی بود هم لایقش — لایق گلبن بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست — صورت هر یک عرض را دیگریست — بنگر اندر خود نه تو بودی عرض — جنبش جنتی و جنی با عرض

بنگر اندر خانه و کاشانها — در مهندس بود چون افسانها — کان فلان جا آنکه ما دیدیم خوش — بود مو زون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض اندیشها — الت آور دو درخت اندیشها — جز خیال و جز عرض اندیشها — جز خیال و جز عرض اندیشها

جمله اجزای جهان را هیئ عرض — در نگر حاصل نشد جز از عرض — نسبت عالم چنان دان از ازل — اول فکر آخر آمد در عمل

میوها در فکر دل اول بود — در عمل ظاهر بآخر میشود — چون عمل کردی شجر بنشاندی — اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ بیش آورد پست — آن همه از بهر میوه مرسل است — پس سری که مغز این افلاک بود — اندر آخر خواجه لولاک بود

حافی : بشر حافی

با بهشت : مژده دهنده

سری : نام یکی از مشایخ عرفاست

الکندن : برکردن

جوهر حکمتی است که در وجود محتاج بموضوع و محل قائم بخود نباشد

عرض حکمتی است که محتاج بموضوع بود چون سواد و حرارت و طعم و امثالها و آنچه متفق علیه حکماست

گویند اعراض نوزده اند باقی نمانند یکیکه عرضی رود دیگری بجای آن آید

قنوط : نومیدی و یاس

سایق : گلبان و شبان

نقل اعراض است این بحث و مقال — جمله عالم خود عرض بودند تا — اند این معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از جهر — وین صور هم از چه زاید از فکر — اینچنین یک فکرتست از عقل کل — عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان — عالم ثانی جزای این و آن — چاکرت شاها جنایت میکند — آن عرض زنجیر و زندان میشود

بندهات چون خدمتت شاید کند — آن عرض بی خلعتی شد در رود — این عرض با جوهر آن بیضه است طیر — این از آن وان از این زاید پسیر

گفت شاها چین که بیند در رهی — این عرضهای تو یک جوهر ز را — تا بود غیب اینچنین زانیک بود

زانکه گر پیدا شدی این شکار فکر — کافر و مومن بگفتی جرگه وکر — پس عیان بودی نه غیب ایمان بدین — نقش دین کفر بودی بر یقین

کل درین عالم بتست و بتگری — چون کسی باز هد از تنگ بتی — پس قیامت بودی این دنیای ما — در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق راز خاص خود — لیک از خانه ندارد خاص خود — از امیران خفیه دارم نزد میر — کردمی افکنم من یک امیر

حق چنین بنمود پس پاداش کار — در صور های علما صد هنر آر — ماه را بر من نپوشد شد غمام — تو نشانی ده که من دانم تمام

گفت پس از گفت من مقصود چیست — چون تو میدانی که آنچه بود چیست — گفت شه حکمت در اظهار چیست — آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا کند — بر جهان نهاد رنج طلق و درد — یک زمان بیکار نتوانی نشست — تا بدی یا نیکی از تو بر نجست

این تقاضاهای کار زار جان — شد موکل تا شود نسرت عیان — پس کلابه تن کجا ساکن شود — چون سر رشته ضمیرت می کشد

نامه تو شد نشان آن کشش — بر تو بیکاری بود چون جان کنش — اینچنان و آنچنان زاید ابد — هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زائید آن هم شد سبب — تا بزائید او اثرهای عجب — این سببها نسل بر نسلست لیک — دیده باید نور نیک و نیک

شاه با او در سخن اینجا رسید — تا پدید آرد نشانی تا مزید — گر پدید آید نشانی چون بود — لیک تا را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر

چون نگر تا به بیاید آن غلام — سوی بخشش خواند شاه جهان

گفت صد تحفه نعیم دیگرم — بس لطیفی و ظریف و خوبروی — پس سوی کاری فرستاد آنگهی — تا ازین دیگر شود او با خبر

پیش بنشاندش بصد لطف و کرم — بعد از آن گفتای چو ماه اندر ظلم — ماهروئی جعد موئی مشکبو — نیکوئی نیکوئی نیکوئی

ای دریغا گر نبودی در تو آن — که همی گوید برای تو فلان — شاد گشتی هر که روییت دید — دیدنت ملک جهان ارزید

گفت رمزی زان بگوای شاه جان — گر برای من بگفت آمد زبان — گفت اول وصف دوروئیت کرد — کاشکارا تو دوائی خفیه دارد

جست یارش تا چو رشته گوش کرد — در زمان دریای خشمش جوش کرد — گفت برآورد الغلام و سرخ گشت — تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود — همچو سبک در قحط سیر من خوار بود — چون دمادم کرد هجوش چون حریص — دست برلب زد شهنشاه کین بس

گفت والنعم ترا ارزوی بدان — از تو جان کنده است و زان شادان — پس نشین ای کنده جان از دود تو — تا امیر او باشد و مامور تو

بهر این گفتند کاکابر در جهان — راحة الانسان فی حفظ اللسان — در حدیث آمد که تسلیح ارز پا — همچو سبزه کو لخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب نکو — با خصال بد بیارزد یک تسو — ور بود صورت حقیر و ناپذیر — چون بود خلقش نکو در پاش میر

چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو و آب جو — چند باشی عاشق صورت بجو — طالب معنی شو و معنی بجو

صورت ظاهر فناگردد بدان — عالم معنی بماند جاودان — صورتش دیدی ز معنی غافلی — از صدف دُر آگرین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان — گرچه جمله زنده اند از بحر جان — لیک اندر هر صدف نبود گهر — چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد این چه دارد وین چه سگ — زانکه کیمیاست آن در ثمین — گر بصورت بنگری کوهی بگل — در برزگی هست صد چندان گهر

هم بصورت هست دریا و حباب — هست صد چندان که نقش چشم تو — لیک پوشیده نباشد بر تو این — گر همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون — صد جهان گردد پدید اندر زمان — جسم سلطان گر بصورت یک بود — صد هزاران لشکرش اندر پی بود

باز شکل و صورت شاه صفی — هست محکوم یکی فکر خفی — خلق بی پایان ز یک اندیشه این — گشته چون سیلی روان بر روی زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خود — لیک چون سیلی جدا از خود رود — خلق عالم چون رهست و دشت و کان — سیر داند جمله را روز و شبان

پس چو می بینی که از اندیشه ئی — قائم است اندر جهان هر پیشه ئی — خانها و قصرها و شهرها — کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک — زنده از وی همچو از دریا سمک — پس چرا از الهی پیش تو کور — تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می نماید پیش چشمت کز برون — هست اندیشه چو موشی تن چو کوه — عالم اندر چشم تو هول و عظیم — زابر برق و رعد داری لرزه بیم

وز جهان فکرتی ای گم ز خود — همن و غافل چو سنگی بی خبر — زانکه نقشی در خودی بهره گرد — آدمی چونیستی خر کره گرد

جمله محضی در خود و بیگانه — پوندارد وز خدا دیوانه — سایه را تو شخص می بینی ز جهل — شخص از ان شد نزد تو تا زی سهیل

نکته ز غلبت یک نمودارا ست — کز لطافت چون هوای کاش است — تا بجسمی در نمی پیچد کثیف — آگهی نبود بصر را از لطیف

باز افزونست هنگام اثر — از هزاران تیشه و تیغ و تبر — باش تا روزی که آن آگر دحیال — برگشاید بیحجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم — نیست گشته این همین سرد و گرم — نی سماعیلی ز خبری وجود — جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آید در دروغ — حسد برون چشم بران بندهٔ خاص — تا دهد مر راستیها را فروغ

پادشاهی بندهٔ را از کرم — برگزیده بود از جمله حشم — جامکی او وظیفه چل درم — ده یکیک قدرش ندیدی صد ز بر

از کمال طالع و اقبال و بخت — او با یازی بود و شه محمود وقت — روح او با روح شه در اصل یکی — پیش از ین تن بود هم سوگند و خویش

گفته آید وگر پیش از تن بدست — یکدر از ابهاکه تو حادث شمرد است — چشم عارف داند کو لی اجوست — چشم او بر گشتنهای اوست

آنچه کردم کاشتند و آنچه خورد — چشم او انجاست روز و شب گرد — آنچه اینست شب جزان نماند — حیلها و مکرها باد است باد

گی شود دل خوش بحیلتهای کش — آنکه بیند حیلهٔ حق زیر ش — او درون دام و دامی می نهد — جان تو زان جمله زین چمد

گر بروید در بریزد صد گیاه — عاقبت بر روید آن کشته که — کشت نو کار یکیست نخست — این دوم فانی است آن اول بقاست

تخم اول کامل و بگزیده است — تخم ثانی فاسد و پوسیده است — اکنون این تخم بر خور پیش دوست — گرچه تدبیرت همه تدبیر اوست

کار آن دارد که حق آغاز هست — آخر آن روید که اول کاشته است — هر چه کاری از برای او بکار — چون اهبر دوستی ای دوست دار

اشاره
بآیهٔ وافعدوهم
سورهٔ الظاهر است
و کنون الجبال کالعهن
المنفوش یعنی روز
قیامت منکر دوکوهها
چون پشم شده
زرد شده

گر نفس دزد کار او مپیچ / هر چه آن نی کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد دین رسوا شود
رخت دزدیده بند بیرون فتش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در نبی والله خیر الماکرین
گر تو گوئی فایدهٔ هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنوم این را عبث بی فایده
ور سؤالت فایده دارد یقین / پس جهان بیفایده نبود ببین
گر سؤالت را بسی فایدهاست / پس جهان بیفایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بیفایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده است از وی بایست
فایدهٔ تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیر ای مرید
ور منم زان فایده حر ابن حر / مر ترا چون فایده است از این مبر
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر قبطی منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و زندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضی است / پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب از آب و گل
روی از دو پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی جهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی میبرد
صورت هر آدمی چون کاسه ایست / چشم از معنی او حساسه ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید پسر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بیغمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می بزاید خوبی و احسانها
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ روئی از قران خون بود / خون ز خورشید خوشی گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی میرسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بیهمه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتی است / امر را طاق و طرم ماهیتی است
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز دو روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او

روز دین
روز دین روز قیامت
و دین بمعنی جزاست
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران
که مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین
یعنی حیله میکنند ایشان و حیله کردند
و خدا حیله ایشان بایشان برگردانید
و خدا بهترین مکافات کنندگان
از حیله است
رایض
انکه تربیت اسبان کند
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ والذاریات
والسماء ذات الحبک یعنی قسم بآسمانی
که صاحب طریقه و راهست و این را بآسمان
بیغم تعبیر نموده اند
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ
آل عمرانست ولا تحسبن الذین
قتلوا فی سبیل الله امواتا بل
احیاء عند ربهم یرزقون
یعنی گمان نکنید کسانی را که در راه
خدا کشته شوند مردگان بلکه
زنده اند و نزد خدا روزی
خوارند

ماکه واپس مانده ذرات دیم — در دو عالم آفتاب بی قسیم — باز گر شمس میکردم عجب — هم ز قرن شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سبها مطلع — هم از و حل سببها منقطع — صد هزاران بار بیرون دم زمد — از که از شمس این سخن باور کنید

تو مرا با ور مکن گر آفتاب — صبر دارم من بماهی را ب آب — ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع از نقش صانع چون جدا — عین هست از غیر هستی چون چرد — جمله هستیها ازین رو ضه چرد — گر براق آنجا زیان یا خود خرند

لیک اصحاب کهف را چون چرد — می نرنجند روضه را زانست رد — وانکه کرد و شما ازین در بایدند — هر دم آرد رو بجراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد — بحر میگوید بدست هست خور — ز اب من ای کور تا بابی بصر

هست دست هست اینجا من ترا — کو بداند نیک و بد را کز کجاست — نیز ه کرد و نیست این نیزه که تو — راست میگردی گمان دکاهی دوتو

باز عشق شمس دین بی تا خنیم — ور نه ما آن کور را بینا کنیم — هان ضیاء الحق حسام الدین بجوش — در دلش کن کوری چشم حسود

تو نیای کبریائی نیز فعل — دار دی ظلمت کش استیز فعل — آنکه کرد چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند

جمله کور انرا دوا کن ای قمر — ای نهال میوه دار فتحان ثمر — جمله کور انرا دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود

مرحبوت را گر چه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم — آنکه او با شد حسود آفتاب — کور میگردد ز بود آفتاب

ابلیت در بیدا کور است آه — ابلیت افتاده اند در قعر چاه — نفی خورشید ازل بایست او — کی بر اید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

باز آن باشد که آید نزد شاه — راه را گم کرده در ویران فتاد — او همه نور است از نور خدا — باز گردد راست آنکه او گم کرد راه

باز در ویران بر جغدان فتاد — در میان جغدو ویرانه اش نهاد — بر سری جغدانش بر سر منشنند — لیک کوشش کرد و سر هنگ قضا

خاک در چشمش زد و از راه برد — باز آمد تا بگیرد جای ما — چون سکان گوی پر چشم و مهیب — پر و بالش را تنبلش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها — صد چنین ویران ما کردیم بجغد — من نخواهم بود اینجا یک دمم — اندر افتاد و ز لق لق عزم

باز گوید من چه در خورد م بجغد — خویشتن کشای جغدان کهن — فی المقیم سیر دم سوی وطن — سوی شاهنشاه راجع میشوم

جغد کفتا باز حیلت میکنند — تا ز خان و مان شما را کنند — این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را با سا عد شه باز جاست

ای بسا مرغ زیرک پر دان — خانهای مالکیه را و بگیر — بر کند ما را بسا لوسی ز در

ثم انه سیری این حیلت پرست — والله از حیله چه اندیشان مرا — او خورد از حرص طین ابیجو بس — دنبه میساریدای یاران بخر بس

لاف از شه میزند در دست شاه — تا بر د او با سلیمان را ز راه — خود چه جنس شاه باشد هر گدی — منشوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه بست او با جنس دیو — هیچ با شد لایق نور سنیه — آنچه میکوید ز مکر و فعل و فن — بست سلطان با حشر چنین من

ابلیت ما لیخولیای ناپذیر — ابلیت لاف خام و ادم کوکپ — هر که این با ور نکند ز ما بلاست — مرغ لاغر چه در خور شه بود

کمترین جغد ا رند بر مغز او — مرورا یاری کری از شاه کو — گفت باز ار یک پر من بشکنند — بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چیود خود اگر یاری مرا — شه کند تو ده بهر شبیه و فرا — صد هزاران خرمن از سرهای ما

پاسبان من عنایات وی است — هر کجا که من روم شه در پی است — در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپرّاند مرا شه در رهش — همچو ماه و آفتابی بی پرم — پرده‌های آسمانها سپرم

روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم — بازم و حیران شود در من هما — جغد کیود تا بداند سرّ ما

شه برای من زندان باز کرد — صد هزاران بسته را آزاد کرد — یک دمم با جغدها دمساز کرد — از دمم من جغدها را باز کرد

ای خنک جغدی که در پرواز من — فهم کرد از تنگبختی راز من — در من آویزید تا یاران شوید — گر چه جغدانید شهبازان شوید

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب — هر که با شد شاه درویشش روا — گر چو نی نالد بنالد بی نوا

مالک الملکم نیم من طبل خوار — طبل بازم میزند شه از کنار — حق گواه من بر غم مدعی

من نیم جنس سپهنشه دور از او — لیک دارم در تجلی نور از او — نیست جنسیت ز روی شکل و آب — آب جنس خاک آمد در ثبات

باد جنس آتش آمد در قوام — طبع را جنس آمده است آخر مدام — جنس ما چون نیست جنس شاه ما — ما ی ما شد بهر ای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد — پیش پای اسب او کردم چو گرد — خاک شد جان و نشانهای او — هست بر خاکش نشان پای او

خاک پایش شو ز بهر این نشان — تا شوی تاج سر کروبیان — تا که نفریبد شمارا شکل من — نقل و می نوشید پیش از نقل من

ای بسا کس را که صورت راه زد — قصد صورت کرد و بر بی‌ره زد — آخر این جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن نا بسته است

آب نور چشم ما به ز آب جُست — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت — شادی اندر کرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون منفرس

را یحه در انف و منطق در لسان — این تخلفها نبی کیفت و چون — عطفها در وا ش چو نی زبون

جان کل تا جان جزو آسیب کرد — عقل از دوری سند در جیب کرد — همچو مریم جان از ان سان حامله شد از مسیح دلفریب

آن مسیحی نه که بر خشک درخت — آن مسیحی کز مساحت برتر است — پس ز جان جان چو حامل گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان

پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر اورا نماید محشری — تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی بارئی است — حرفها و دم شیرین لبی است — چونکه لبیکش زیارب میرسد — چون کند تقصیر پس چون ننددد

هست لبیکی که نتوانی شنید — لیک مثل آورد و مثالی پرد — و ز چنین لبیک پنهان بر جهد

بر لب جو بود دیوار بلند — کلوخ انداخت آن تشنه از سر دیوار در جوی آب — بر سر دیوار تشنه در دمند

تشنهٔ مستسقی زار و نزار — عاشقی مستی غریبی بیقرار — مانعش از آب اندیوار بود — از پی آب او چو ماهی زار بود

شد حجاب آب آن دیوار او — بر فلک میشد فغان زار او — تا گمان انداخت او خشتی دراو — بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب

چون خطاب یار شیرین دلپذیر — مست کرد آن بانگ شه چون می پذیر — از سماع بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز و روزه را شکن

آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا — تشنه گفت آبا مرا و فایده است — من ازین ضعف ندارم هیچ دست

فایدهٔ اول سماع بانگ آب — گو بود مر تشنگان را چون جواب — بانگ او چون بانگ اسرافیل شد — مرده را زین زندگی تحویل شد

انفطار
شکافته شدن

طبل باز
طبلکی است که چون باز زود کرده و از نظر غایب شود میتواند تا مهرهای آن بعاود کند

ربون
خوار و مغلوب

ممتحن
محنت کشیده

یا چو بانگ رعد آید گام بهار — باغ می یابد ز چندین نگار — یا چو بر درویش هنگام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات

چون دم رحمن بود کان این — میرسد سوی محمد بی دهن — یا چو بوی احمد مرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد

یا چو بوی یوسف خوش لطیف — میرد بر جان یعقوب نحیف — یا نسیم روضهٔ دار السلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام

یا سوی مس سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا — یا ز لیلی میشود مجنون کلام — یا فرستد ویس را رامین پیام

فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین — برکنم آیم سوی تا معین — گر کنی خشت دیوار بلند — پست تر گردد بهر دفعه گزند

پستی دیوار قربی میشود — فصل و درمان وصلی می بود — سجده آمد کندن خشت خراب — موجب قربی که واسجد واقترب

تا کز این دیوار عالی کردنست — مانع این سر فرود آوردنست — سجده نتوان کرد بر آب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات

بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زود تر بر میکند خشت دگر — هر که عاشق تر بود بر بانگ آب — او کلوخ رفت برکند از حجاب

او ز بانگ آب پر می تا عمق — نشنود بیگانه جز بانگ ملق — ای خنک آنرا که او تا هست پیش — مغتنم دارد کز او دارد مدام جوش

اندر آن ایام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود — وانجوانی همچو باغ سبز و تر — میرساند بید ریعی بار و بر

چشمهای قوت و شهوت روان — سبز میگردد ز مین تن بدان — خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان و فی تخلیط و بند

نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن پر صفا — هین غنیمت دان جوانی ای پسر — سر فرود آور بکن خشت دگر

پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل من مسد — خاک شوره کم دود ویران شود — هر گز از شوره نبات خوش نرست

آب زور و آب شهوت منقطع — اوز خویش و دیگران نا منتفع — ابر روان چون پا ردم زر آمده — چشم رانم آمد و تاری شده

از نشخ رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم و دندانها ز کار — پشت دو تا گشته دل سست و ملال — تن ضعیف و دست و پا چون پرنیان

بر سر ره زاد کم مرکوب سست — غم قوی و دل تنک تن ناد رست — خانه ویران کار بل سامان شکست — دل پر افغان همچو نی بی نان شده

عمر ضایع سعی باطل راه دور — نفس کاهل دل سیه جان ناصبور — موی بر سر همچو برف از بیم مرگ — جمله اعضا لرزان همچو برگ

روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کار که ویران عمل رفته ز ساز — پنجهای خوی بد محکم شده — قوت برکندن آن کم شده

حکایت

همچو اشخص در شت خوش بد بخت — در میان ره بنشاند او خار بن — ره گذر یانش ملامتگر شدند — پس بکندندش کفن او را بکند — هر دمی آن خار بن افزون شدی — پای خلق از زخم او پر خون شدی

جاههای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار — چون بمجد حاکم بد گفت این بکن — چونکه حاکم را خبر شد زاهد است — بافت آگاهی ز فضل آن نشست

گفت آری برکنم روزیش من — مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ای دغدغ — پیش آ در کار ما واپس مغز — گفت الایام یا عم یسترا — گفت عجل لا تماطل و امض

تو که میگوئی که فردا این بدان — که بهر روزی که می آید زمان — اندر خت بد جوانتر میشود — دین کنده پیر و مضطر میشود

خار بن در قوت و بر خاستن — خار کن در سستی و در کاستن — خار بن هر روز و هر دم قوی تر — خار کن هر روز زار و خشک تر

ویس — رامین — نام معشوقی — نام عاشقی

معین — صاف — آزرب — یعنی آغزنده و نوشاب — مدر — کلوخ — ملق — بفتحتین صدای آب هنگامی که شتر کلوخ درو می اندازند — تخلیط — آمیختن — مسند — دیسمانی که از ریشه نخل سازند — نشخ — بهم کشیدن پوست — اضا — غیر شدن — رفتن و نزدیک شدن

او چو آتش نیست شود تو پیر تر — زود باشش در روز کار خود نگر — خار بن دان هر یکی خوی بدت — بار ها در پای خار آخر زدت

بار ها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی — گر ز خسته کشتن دیگر کسان — که ز خلق زشت تو هست آن نشان

غافلی باری ز خم خود نه تو — عذاب خویش را هم بیگانه تو — یا تبر بر دار و مردانه بزن — تو علی وار این در خیبر بکن

ور نه چون صدیق و فاروق ای مهین — هین طریق دیگر ان را بر گزین — یا بکلبن وصل کن انجار را — وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا — وصل او کلبن کند خار ترا — تو مثال دوزخی او مؤمن است — کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود ان لهب جهنم — که بمؤمن لا یه کرکر دور بینم — گو بیش بگذر زین ای شاه زود — هین که نورت سوزد نارم را بدود

پس هلاک نار نور مؤمن است — زانکه بی ضد و نفع ضد لا یکن است — نار ضد نور باشد روز عدل — کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار — آب رحمت بر دل آتش بکار — چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب حیوان روح پاک محسن است

پس کریم است نفس تو از و — زانکه تو از آتشی او ز آب جو — ز آب آتش زان کریزان میشود — کآتشش از آب ویران میشود

حس تو و فکر تو از آتش است — حس شیخ و فکر او نور خوش است — آب نور او چو بر آتش جهد — چکچک از آتش برآید خوش جهد

چون کند چکچک تو گوش مرد کور — تا شود این دوزخ نفس تو سرد — تا نسوزد او گلستان تو را — پست نکند عدل و جهان تو را

یک شرار از دوزخ هر کافران — از یکی ز نام ماند نه نشان — بعد از ان چیزی که کار حق دهد — لاله و نسرین و سبزه بر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست — باز کردای خواجه راه ما کجاست — اندران تقریر بودیم ای جسور — که حرارت لنک است هنر اندر دور

بار تو با شد گران در راه چاه — کج مرو در راست اندر شاهراه — سال شصت آمد که در شصت کشت — راه دریا گیر تا یابی بهشت

آنکه غافل بود در بار سید — شد خلاص از دوام و از تنش رسید — چونکه بیگه گشت آن در صعب گذشت — مرده گرد و در رو سوی در بازگشت

ور نه در تابه بشوی بریان بسی — این چنین هر گز کند بر خود کسی — حال آن سه ماهی و آن حیله‌ها — گفته شد اینجا برای عبرتها

فاعتبروا ثم اعتبروا ثم اعتبروا — واستعن بالله ثم اجهد تصب — سال بیگه گشت دو وقت گشت چه — جز سیه روئی و فعل زشت نه

گرم در بیخ درخت تن فتاد — باید ش برکند بر آتش نهاد — هین و هین ای را هرو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که روزت هست زود — پیر افشانی بکن از راه جود — تا نمرد هست اینجا غم بکم — تا در آخر بینی از ابر کرم پا

پند من بشنو که تن بند تو است — هین فضیلت ساز در غربال و پوست — تا بکلی نکندو اتمام کشت — کهنه بیرون کن کرت میل نو است

در معنی فی الثنا خیر افات

لب به بند و کف پر از زر کشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا — ترک لذتها و شهوتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخیست از بهر بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت — غرة الوثقی است این ترک هوا — بر کشد این شاخ جانرا بر سما

تا بر د شاخ سخای خوب کیش — مر ترا با لاکشان تا اصل خویش — یوسف حسنی تو اندر عالم چو چاه — وین رسن صبر است از امر الله

یوسفا آمد رسن در زن تو دست — از رسن غافل مشو بیگه شده است — حمد لله کاین رسن او بخشید — فضل و رحمت را بهم آمیخته‌اند

در رسن

در سر زن دست بیرون رود — تا به بینی عالم جان جدید — عالمی پیش آشکارا رو نماید

آنجهان نیست چون بستان شده — وانجهان هست پس پنهان شده — خاک بر باد است باری میکند — گر غلافی پرده ساری میکند

خاک بیچون آلتی در دست تا — باد را دان عالی و عالی ترا — چشم خاکی را بخاک اندر نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر

اینکه بر کار است و بیکار است چه — وانکه پنهان است و مغز و اصل او — اسب را داند سب راکو هست پای — هم سواری داند احوال سوا

چشم حس اسبست و نور حق سوار — بی سوار این اسب خود ناید بکار — پس ادب کن اسب را از بهر وی — در نه پیش شاه باشد اسب زد

چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی چشم شه مضطر بود — چشم اسبان چرگیاه و جو چرا — هر کجا خانی بگویدنی چرا

نور حق بر نور حس راکب شود — آنکه جان سوی حق راغب شود — اسب بی راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا براند شاهراه

سوی حسی رو که نورش راکب است — حس را آن نور نیکو صاحب است — نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نور علی نور این بود

نور حسی میکشد سوی ثری — نور نقشش میبرد سوی علا — زانکه محسوساست دون عالم است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است

لیک پیدا نیست این راکب براو — جز بآثار و بگفتار نکو — نور حسی کو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد و دیدگان

چونکه نور حس نمی بینی بچشم — چون بینی نور آن وهمی رخشم — نور حس با این غلیظی مختفی است — چون غنی بود و ضیائی کان صفی است

آنچنان چون حس بهست از عقل راه — عاجزی پیشه کرفت از بهر جاه — گر بجوشش میبرد گاهیش بر — گاه خشکش میکند کاهیش تر

دست پنهان و قلم بین خط کزان — اسب در جولان و ناپیدا سوار — گر بلندش میکند گاهی پست — گر بلندش میکند کاهی شکست

گر ببینش میبرد گاهی بسما — گه کلاهش کند گاهی خاک — تیر پران بین و ناپیدا کمان — نجلها پیدا و پنهان جان جان

تیر را ممکن که این تیر شهی است — نیست پرتابی زشست آگهی است — هست پرتابی ز شست آگهی است — کار حق بر کار یاداران بهست

خشم خود بسکن تو مسکن تیر را — چشم خشمت خون نماید شیر را — بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر — تیر چون آلوده از خون تو تهی

آنچه پیدا عاجز و پست و زبون — وانچه ناپیدا چنان تند و حرون — ما سگانیم اینچنین دامی کراست — گوئی چوگانیم چوگانی کجاست

سید و میر و وزیر این خیاط کو — میدهد میسوزد این نقاط کو — سباعی را بدند زنده بدان — سباعی زاید کند زنده بدان

زانکه مخلص در خطر باشد مدام — از خود خالص نکرد او تا تمام — زانکه در راهست در هر انجمن — از بد کودر امان یزدانست

آینه خالص نگشت او مخلص است — مرغ را کرفته است او نقص است — چونکه مخلص کشت مخلص از بهست — در مقام امن و عیش و می دوست

هیچ آئینه و کرا آهن نشد — هیچ نانی کندم خرمن نشد — هیچ انکوری و کر غوره نشد — هیچ میوه پخته با کوره نشد

پخته کرد و از تعفن دور شد — رو چو بران محقق نور شد — چون رخ و رستی همه برهان شد — چونکه کفی بندهام سلطان شد

در عیان خواهی صلاح الدین نمود — وز بیان خواهی حسام الدین نمود — فقر را از چشم و از سیمای او — وز بیان خواهی حسام الدین نمود

شیخ فعالست بی آلت چو حق — با مریدان داده لی مع الخلق — دل بدست او چو موم نرم رام — هر آنچه که نقش سازد کاو نام

مهر مومش عاکی انگشتری است — بار آن نقش نگین عاکی کیست — عاکی اندیشه آن زرکر است — سلسله بر حلقه اندیشه کیست

این صدا در کوه و لبها بانگ چیست — گر پرستار بانگ این بانگ کیست — بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کو گاو را ثنا می‌کند — هست گو گاو از صدا می‌کند — هیزمها مانده کو را زان آواز و قال — صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون زگو آن لطف بیرون می‌شود — ابهای چشمها خون می‌شود — زان شهنشاه همایون نعل بود — که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد را جزو کرد — تا کم از سنگیم حسی کرد و — فی زجان یک چشمه جوشان می‌شود — فی بدن از سبزه پوشان می‌شود
فی صدای بانگ مشتاقی دراو — فی صفای جرعهٔ ساقی دراو — کو حیات تازه در گلشن دهد — همچنین که را بگل بر کنند
بوکه بر اجزای او تابد بهی — بوکه در روی تو خوریابد رهی — چون قیامت کوهها را بر کند — پس قیامت این کرم کی کند
این قیامت نان قیامت کی کم است — آن قیامت زخم و این چون سم است — هر که دید آخر ندانم از خم این است — هر بدی کاین جهان دید از دم است
ای خنک زشتی که خوش شد در لطیف — وای کل دولتی که جفتش شد حریف — نان مرده چون حریف جان شود — زنده کردو نان عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد — در نمکسار آخر مرده فنا شد — آنچه تو می‌بینی و مرد کی پسند
صبغة الله هست رنگ خم هو — چون در آنجم افتد و گوئیش قم — از طرب کوید منم خم لانم
آن منم خم خود انا الحق گفتنی است — رنگ آتش دارد الا آهنی است — رنگ آهن محو رنگ آتش است — زانتشی میلافد و خامش بود
چون بسر خی گشت همچون زرگان — پس انا نار است لاف هیز هان — شد ز رنگ و طبع آتش مقتدم — کو بداد من آتشم من آتشم
آتشم من کر ترا شکیست و طن — آزمون کن دست را بر من بزن — دست من بر تو کرم شد مشتهی — روی خود بر روی من کم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا — هست مسجود ملایک را عطا — نیز مسجود کسی کو چون خاک — رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب چه سیند — ریش نشیب و مشورا نخند — پای در دریا منه کم کوی ازان — پر لب دریا خوش کن لب گران
گر چه صد چون من مذاق تو بجید — لیک می نشکیبم از عرقاب بحر — جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود را نم دراو — چون نماند پا چو بطانم دراو — بی ادب حاضر غایب جوی را — حلقه گر چه کر بود فی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد — پاک کو از حوض مهجور او فتاد — او ز طهر خویش هم دور او فتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم سیران بود — زانکه دل حوضی است لیکن کهن — بیوی دریا را بپنهان دارد این

تمثیل در بیان خواندن آب آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب — گفت آلوده که دارم شرم از آب — گفت آب این شرم بی من کی رود — بی من این آلوده زایل کی شود
زآب هر آلوده گر پنهان شود — الحیاء یمنع الایمان بود — دل ز پایهٔ حوض تن پاک شد — تن ز آب حوض الها پاک شد
گرد پایهٔ حوض دل کردای پسر — هان ز پایهٔ حوض تن کمتر مجر — بحر تن بر بحر دل بر هم زنان — در میانشان برزخ لایبغیان
گر تو باشی راست و باشی گو بگو — پیشتر مبغز بدا و پس مغز — پیش شاهان کز خطا باشد گجان — لیک نشکیبد عالی همتان
شاه چون شیرین تر ا شکر بود — جان شیرینی رود خوشتر بود — ای سلامت کو سلامت مر ترا — وی سلامت جو رها کن تو مرا

جان من کوره است و با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کودنیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی در بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذوفنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است / پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس جنون باشد فنون این مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند
اینچنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنون تو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لجام / گرچه زین ره تنگ می‌آید عام
دیده این شاهان ز غایت خوف جان / کاین گره کورند و شاهان بی نشان
حکم چون در دست رندان اوفتاد / لاجرم ذوالنون بزندان اوفتاد
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهان را بود کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قوم راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت و انت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر کرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ و زعذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این مکر پایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار آدمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و حسوک
حکم خود آنراست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانائی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار رام / خرس بازی میکند بر هم سلام

رفت در سگ زادمی حرص و هوس / یا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوئی زان رقود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگه است / تا بدام سینها پنهان ره است
دزدئی کن از زر و مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زافتقاد
دوستان از هر طرف بنهاده رو / بهر پرسش سوی زندان نزد او
دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رائی زدند

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است / کو در این دین قبلهٔ وایی است
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفته است و دیوانه شده است
که ببندم ایفتی و ساز گاو / بر سر و پشتم بزن و این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی کش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته اند / تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته کرد و این جسم گران / زنده کرد و هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زو تر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذوفنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بر و پوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ایکه بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته ایم / در دو عالم دل بتو بربسته ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید / جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانه کانه زی قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت با دریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی او را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را در زیرکی

نی که لقمان را که بندهٔ پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / بنده بود و از هوا آزاده بود

حرس: پاسبان
رقود: جمع راقد یعنی خواب است و مقصود اصحاب کهف است ۱۲
سفه: سفاهت و ابلهی
ساز گاو: یعنی آلتی که گاو را بدان زنند ۱۲
زر ساو: زر خالص
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره است که قال ان الله یامرکم ان تذبحوا بقرة قال اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون اسماعیل از یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیه در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که خدا امر کرده و بعضی از اجزای او را بر مقتول زنید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا ما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که من از نادانان و استهزا کنندگان باشم ۱۲

گفت شاهر

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گوئی مرا زین بر ترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلت است / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بر مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن عار اوست / هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه‌اش / در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و ننگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و عول / تا شناسد مر ورا بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل درآید چون خیال / پیششان مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکل خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه بجائی ناشناس / بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر نشین / من بگیرم کفش چون بنده کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجهٔ عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان بر احوال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار مزد / وانکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی / می‌درآید دزد از افسوس کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است / تا ز تو چیزی برد کان کهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی عمرش بغرقاب اوفتد
هر چه نازلتر بدریا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گیر و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا ز روی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد و بودنی

ظاهر شدن فضل و هنر لقمان پیش امتحان کنندگان

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بنده بود او را و با او عشق باخت

زلت: لغزش
بازغ: طلوع کننده و نور گسترانده
مفازه: محل رستگاری و بر سبیل تفأل نام صحرای مهلک را نهاده اند
گره: مخفف گرده
عول: جور کردن و میل کردن
[illegible]
شین: مخفف بنشین است
توقیری: مسکین و بزرگ داشتن
برده: بنده
[illegible]

هر طعامی کاو رسد مدی بوی — کس سوی لقمان فرستادی پیی — تا که لقمان اوست سوی آن برد — تا صدا تا خواجه پس خورش خورد

شوخ‌تر آب نیم خورده

شوخ را دو خوردی دشوار نیست — هر طعامی کو نخوردی زیرکیست — ور بخوردی سیدل بی استها — این بود پوست تکی فی منتها

شکرین کارد

خربزه آورده بود بازارگان — لیک غائب بود لقمان از میان — گفت خواجه با غلامی کالتفات — زود رو فرزند لقمان را بخوان

مهترین پرش

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست — خواجه پس یک قرص شکری بدست — چون برید و داد او را یک ترنج — همچو شکر خورش و چون نبض جان

شمش

از خوشی که خورد و داد او را درم — مانده شمسی گفت این را من چرم — تا چه شیرین خربزه است این چنین — گفت شیرین همچو حلق و سینه‌ام

تیز بر شناسی خربزه مستور است

او چنان خوش میخورد کز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو — هم زبان کرد و بابله هم حلق سوخت — چون بخورد از لقمه‌اش آتش فروخت

لطف چون از آشنائی این فزود

ساعتی بیخود شد از لحنی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان — نوش چون کردی تو صد چندین هزار — گه مرا عذر است بس کن ساعتی

لطیخ تربوزه

آنچه بر سر است این صبوری را بشکست — یا مگر پیش تو این جانت عدو است — چون نباوردی بهانه و لحنی — که مرا عذر است بس کن ساعتی

سقم بیماری

گفت من از دست لقمه بخش تو — خورده‌ام چندانکه از شرم دو تو — شرم آمد که کمی تلخ از کنت — می نوشم ای تو صاحب معرفت

چون همه اجزایم از انعام تو — رسته اند و غرق نانو دام تو — گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد — خاک صد ره بر سر اجزام باد

لذت دست سخی بخش تو دید — اندرین تلخی کی گذاشت — از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود

از محبت دردها صافی شود — ور محبت درد باشافی شود — از محبت خارها گل میشود — ور محبت سرکه‌ها مل میشود

از محبت دارها تخت میشود — ور محبت بار بخت میشود — از محبت سجن گلشن میشود — بی محبت روضه گلخن میشود

از محبت نار نوری میشود — ور محبت دیو حوری می شود — از محبت سنگ روغن میشود — بی محبت موم آهن میشود

از محبت حزن شادی می شود — ور محبت غول هادی می شود — از محبت نیش نوشی میشود — ور محبت شیر موشی میشود

از محبت سقم صحت می شود — ور محبت قهر رحمت میشود — از محبت مرده زنده می شود — ور محبت شاه بنده میشود

این محبت هم نتیجه دانش است — کی گزافه بر چنین شخی خوش است — دانش ناقص کی این عشق زاد — عشق زاید ناقص لتا بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید — دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را

چونکه ملعون خواند ناقص را رسول — هست در تاویل نقصان عقول — زانکه ناقص تن بود مرحوم هم — نیست بر مرحوم لایق لعن و خشم

نقص عقلست آنکه بد را نیک بیند — موجب لعنت سزای دور بست — زانکه تکمیل خرد با دور بست — لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر فرعونی و هر کبر و عنید — جمله از نقصان عقل آمد پدید — بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق اقل باشد و بس بیوفا — اقل از باقی ندانی ای صفا — برق خندد بر که میخندد بکو — بر کسی که دل نهد بر نو رو

نورهای برق هر دیده نیست — آن چو لاشرقی لاغربی بود است — برق ناخود یخطف الابصار دان — نور باقی را همه ابصار دان

بر کف دریا فوس را راندن — نامه را در نور برق خواندن — از حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بین است عقل از اصطبات — نفس باشد کو نبیند عاقبت — عقل کو مغلوب نفس او نفس شد — مشتری ماند زحل شد نحس شد

هم درین نخسی بگردان این نظر — در کسی کو نخس کردت در نگر — آن نظر کو بنگرد این جزو و کل — او در نخسی شود ای معتلی لقب را

زان همی گرداندت حالی بحال — صد بصد پیدا کنان در اتصال — تا که از عسر و یسر نبود ملولت خوفها — کی ز نیسر و بیم و بی لطفها

تا که خوفت زاید از ذات البین — لذت ذات البین بر چی آن حال — عاجز آمد از پریدن کبک و کرگ — تا دو پر باشی که مرغ یک پره

یار ها کن تا نیایم در کلام — یا بده دستور تا کویم تمام — ورنه این خواهی نه آن فرمان تست — کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور — بیدا ندر نار رود بس قصور — پایه پایه بررود بر ماه و خور — تا نماند هیچ طلقه بند در

چون خلیل از آسمان ششمین — بگذرد کلا أحب الآفلین — اسخیان من غلط انداز شد — جز مر از را کور شهوت باز شد

تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد — بر غلام خاص سلطان ابد

دور ماند از حد حد زار کلام — یار باید گشت و کرد آنرا تمام — با غبان ملک با اقبال و بخت — چون درختی راند اندر دل درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود — وان درختی که بکشتش مقتضا بود — کی برآرد اندر آرد مر ترا — چون به بیند شان بخشم خالقت

کان درختان را نهایت چیست بر — گرچه نبود در نظر — شیخ کو بنظر بنور الله شد — از نهایت در بخست آگاه شد

چشم آخر بین بیست از بهر حق — چشم آخر بین کشاداند سبق — آنچنان دان بد درختان بوده اند — تلخ کوهر شور بختان بوده اند

از حسد چوشان و کف میگزیدند — در نهانی مکر می انگیختند — تا غلام خاص را کردون رسند — تیغ او را از زمانه برکنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود — تیغ او در عصمت الله بود — شاه از اسرارشان واقف شده — هیچ بو بکر ربا بی تن زده

در تماشای دل بدگوهران — میزدی خنبک بران کوزه گران — مکر میسازند قوم حیله مند — تا که شه را در نقاعی افکنند

پادشاهی بس عظیم و با شکوه — در نقاعی کی بخندای خر ان — از برای شاه دامی دوختند — آخر این تدبیر از و اموختند

نخس شاگردی که با استاد جوشد — همسری آغاز د و آید به پیش — با کدام استاد استاد جهان — پیش او یکسان بود دانا و نهان

چشم او بنظر بنور الله شده — پرده های جبل را خارق شده — از دل سوراخ چون کهنه کلیم — پرده بندد به پیش آن حکیم

پرده میبندد بر او با صد دهان — هر دهانی گشته اسکافی بران — کو بدان استاد مر شاگرد را — ای کم از سگ نیستت این وفا

خود مرا استاد کیر آهن گسل — هیچ خود شاگرد کیرد کودکل — نه از منت باریست بر جان و روان — بی منت آبی نمیکبرد ز دوان

پس دل من کارگاه تخت نیست — چه شکفتی این کر کرا ی ما در نیست — کو تنش پنهان و نم آتش زنه — نی بقلب از قلب باشد رو نه

آخر از روزن بیند فکر تو — دل کواهی میدهد بر من ذکر تو — لیک در رویت نماند ذکر تو — هر چه کوئی خند و کو یی نعم

او نمی خندد ز ذوق آشنائی — او همی خندد بران اسکافی — پس خداعی را خداعی شد جزا — کاسه زن کوزه بخواند اینک بیا

در بدی با تو در آخنده رضا — صد هزاران کل شکفتی مر ترا — چون دل او در رضا آرد دغل — آفتابی دان که آید در حمل

رو بخندد و هم نهار و هم بهار — در هم آمیزد شکوفه و برگ و بار — چون ندانی تو خزانرا از بهار — چون بدانی هر خزانی را بهار

صد هزاران بلبل و قمری نوا — افکند اندر جهان بیسوا — چونکه برگ روح خود زرد و سیاه — می به بینی چون فنا بی خشم شاه

آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کتاب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی وان سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخهٔ نوبهار / چون خط قوس قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصهٔ / تا بیابی از معانی حصهٔ
رحمت صد تو بران بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت هدهد

هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / ور حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن بر دیدهٔ حس بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقل است و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش خواند و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو
ذرهٔ زان آفتاب آرد بیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که ناگه بر گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یفعل الله ما یشاء / او ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثفلی کند
در زمین و آب را علوی کند / راه گردون را بپا مطوی کند
نیست کس را زهره تا گوید که چون / بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تعز من تشاء / خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم / نیست تقدیرم بعلت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت / این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک / چشمهٔ خون را بفن سازیم تنگ
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی در آیهٔ ان اصبح ماؤکم غورا

مقرئی میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیهٔ او را بلند / گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیر مرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری بیار ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی

عطارد: اینجا مقربان خدا مقصود است
منشور: فرمان سلطان
شمول: فرا گرفتن
تسو: وزن کمی است
سفیر: پیک و سفر کننده
املاک: جمع ملک یعنی فرشته
ثفل: ته نشین و درد هر چیز
مطوی: پیچیده شده
ثری: خاک
یوغ: چوبی که گردن گاو در وقت خویش گردن نهند

لیک استغفار هم در دست نیست — ذوق توبه نقل هر میخوار نیست — زشتی اعمال و شومی جحود — راه توبه بر دل او بسته بود

از نیاز و اعتقاد و ابن خلیل — گشت ممکن امر صعب مستحیل — همچنین بر عکس آن انکار مرد — مس کند زر را و صلحی با نمرود

دل بسختی همچو روی سنگ گشت — چون شکافد توبه از آن سهل گشت — چون شعیبی کو که تا او را دعا — بهر کشتن خاک ساز کوه را

یا بدیوار عقوقش از رسول — سنگلاخی مزرعی شد با حصول — کهربای مسخ آمد ابن دعا — خاک قابل را کند سنگ و حصی

هر ولی را سجده هم دیوث است — مزد رحمت قسم هر مزدور نیست — هین مشو ایمن کز آن یکن جرم کنا — که کنم توبه در آیم در سنا

می بباید ناب و آبی توبه را — شرط شد برق و سحابی توبه را — آتش و آبی بباید میوه را — واجب آمد ابر و برق این نشو را

تا نباشد برق دل آب دو چشم — کی نشیند آتش تهدید و خشم — تا نبا شد کریه ابرار مطر — تا نبا شد خندهٔ برق البسیر

کی بروید سبزهٔ ذوق وصال — کی بجوشد چشمهٔ آب زلال — کی گلستان را زکوید باغبان — کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی چنار سی کف گشاید در دعا — کی درختی بر فشاند میوه را — کی شکوفه آستین بر هم زند — بر فشاندن کبر و ناموس بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو جان — کی کل از کیسه برارد زر زرین — کی بیاید بلبل و کل بوکند — کی چو طالب فاتحه کو گو کند

کی بجوید لکلک آن لک لک لقا — لک چه باشد ملک لک مستعان — کی نماید خاک اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان بستان نمیر

از کجا آورده اند این حلتها — من کریم من رحیم گلتها — آن لطافتها نشان شاهد است — که بهر ساعت دو صد جان نو دمید

آن شود شاد از نشان کو دید شاد — چون ندید او را نباشد او شاد — روح آنس کو بهنگام است — دید رب خویش و شد بیخویش و مست

او شناسد بوی می کو می نخورد — چون نخورد او می چه داند بوی کرد — زانکه حکمت همچو فاقه ضالهٔ است — همچو دلالان شهر زاد الله است

تو ببینی خواب در یک نیمه شب — گوید وعده و نشانی مر ترا — که مرا دو شو دانیک نشان — که بپیش آید ترا فردا فلان

یک نشانی انکه او باشد سوار — یک نشانی که ترا گیرد کنار — یک نشانی که بخندد پیش تو — یک نشان که دست بندد پیش تو

یک نشانی انکه اینجا بر دکان — چون شود فردا نکوئی مشتکس — زان نشان با والد یحیی بگفت — که بیائی تا سه روز اصلا مگفت

تا سه شب خامش کن ای یک دم مزن — این نشان باشد که یحیی آیدت — دم مزن سه روز اندر گفتگو — که سکوتست آیت منصور تو

هین مبادا این نشانرا تو بگفت — این سخن را دار اندر دل نهفت — این نشانها کو بدش همچون نگین — این چه باشد صد نشانهای دگر

این نشان آن بود کان ملک بدو — که همی جوئی بیابی از اله — انکه میگرئی بشبهای دراز — وانکه میسوزی بحسرت در نیاز

انکه بی آن روز تو تاریک شد — همچو دوکی کو دو تا یک شد — وانکه دادی انچه داری در نگاه — چون زکات پاک بانان جهات

رخنها و ادی و خواب اندک شود — سرفدی کردی و کشتی همچو عود — چند در آتش نشستی همچو خود — چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زانچنین بسیار یکیها صد هزار — خوی عشقست ای دل شیدا مبار — چونکه اندر خواب دیدی حالها — انکه بودی آرزوی سالها

چونکه شب انجواب دیدی روز شد — از امید آن دلت پیروز شد — چشم گردان کرده ام بر چپ و راست — کان نشان و آن علامتها کجاست

بر مثال برک میلرزی که وا کی — کرد و روز و نشان باید بجا — میدوی در کو و بانگ و سها — چون کسی کو گم کند کو سالها

حجود — انکار — مستحیل — مستمع — حصی — سنگریزه — مقوض — بکسر اول سنگلاخ و بفتح اول و ثانی بمعنی زمین سنگلاخ و بضم اول و فتح ثانی بمعنی سنگ مسعود و شوره و بیحاصل — مطر — بارش — سحاب — ابر — انتباه — یعنی بهوش آمدن و از خواب برخواستن

خواجه خبر است این دوا را تو چه دانی / گم شده ایجا که دارمی کنیت / گو تو شش خبر است لیک این خبر من / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت صید شد / بنگری در وی هر مروی سوا / گوید ت منکر مرا دیوانه وار

گو تو شش من صاحبی گم کرده ام / رو بجستجوی او آورده ام / دولت پاینده یا فوای سوا / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد امد بنظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر / ناگهان آمد سواری سنگلخت / پس گرفتا مذکر یا سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بخاک / بیخ کفت ایمنت سالوس و نفاق / او چه می بیند در او این جمهور یست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او شد که دید / آن دگر را کی نشان آمد پدید / هر زمان کز وی نشانی می رسید / شخص را جانی بجانی می رسید

ماهی بیچاره را پیش آمد آب / این نشانها تا ملک آیات الکتاب / پس نشانها که اندر بایست / خاص آنجا نزا بود کو اشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار / دل ندارم بید لم معذور دار / دُر ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را / میشمارم با نگ کبک و زاغ را / در شمار اندر نیاید لیک من / میشمارم بهر رشدای ممتحن

سخن کیان تا که سعد و شر تبی / ناید اندر حصر اگر چه پشمری / لیک هم بعضی ازین هر دو آر / شرح باید کرد بهر نفع و ضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمه از اهل سعد و نحس را / طالع آنکس که باشد مشتری / شاد کرد و از نشاط و سروری

وانکه طالع زحل از هر شرور / جمله طاش لازم آمد در امور / گر نگویم از زحل استاره را / راه تشویش سوز و مران بیچاره را

پس کن ای بیهوده باران اقتباب / آتشی ناید بیکباره بتاب / از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نه نور ماند نی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتار ها معزول شو / جنبش اختر نیاید جز بقسم / بر مدار و جز که آن لطف عمیم

او ذکر الله شاه و ما دستور او / اندر اتش دیدرا نور او / گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / لیست لایق مر مرا تصویر ها

لیک چه کرنست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را هیچ حال / ذکر جمله ناقص است / وصف شما نه از انتها خاص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست / مناجات کردن شبان با حضرتعالی در عهد موسی علیه السلام / این چه جست این مکر اگاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه / گو همی گفت ای خدا وی اله / تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدای تو جان من / جمله فرزندان و خان و مان من / تو کجائی تا سرت شانه کنم / چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه ات دوزم ترا شویم سرت / شیر پیشت آورم ای محتشم / ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت / گر به بینم خانه ات را من روام / روغن و شیرت بیارم صبح و شام

هم بمیرم نا نهای روغنین / خمرها جغرانهای نازنین / سازم و دارم بپیشت صبح و شام / از من آوردن تو خوردن طعام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من / زین نمط بیهوده میگفتن شبان / گفت موسی با کیستی ای لفلان

گفت با کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از و آمد پدید / گفت موسی های چیره شدستی / خود مسلمان نا شده کافر شدی

این چه ژاژ است این چه کفر است این چه بود / بنبه اندر دهان خود فشار / کند کفر تو جهان را کند و کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق دوتا به لایق سر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست — گر نبندی این سخن تو حلق را
آتشی کر نامدست این دود چیست — جان سیه کشته روان مردود چیست — گر همی دانی که یزدان داورست — مار و کژدم را چون با درد راست
دوستی سخره چون دشمنی است — حق تعالی را چنین خدمت سخی است — با که میگوئی تو این با عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارقی پوشد که او محتاج پاست — ور برای بنده هست این کفش و — آنکه خوی گفت او من است و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعدنی — من شدم رنجور او تنها نشست — آنکه بی سمع و بی بصر شده است — در حق آن بنده این هم بنده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق — دل بمیرد سینه دارد درد و قی — گر تو مروی را بخوانی فاطمه — گرچه یک جلسه برد و زن هم
قصد خون تو کند تا ممکن است — گرچه خوشخوی و حلیم و مومن است — فاطمه مدح است در حق زنان — مرد را کوئی بود رخم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است — در حق پاکی حق آلایش است — لم یلد لم یولد او را لایق است — والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست — هر چه مولود است او نیستوی جوست — زانکه از کون و فساد است و همین — حادث است و مهدثی خواهد یقین
گفتای موسی دهانم دوختی — در پشیمانی تو جانم سوختی — جامه را بدرید و آهی کرد و گفت — سرنهاد اندر بیابانی و رفت
وحی آمد سوی موسی از خدا — وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی علیه السلام بجهة شبان — بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی — نی برای فصل کردن آمدی — انبغض الاشیاء عندی الطلاق — تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را اصطلاحی داده ایم — هر کسی را سیرتی بنهاده ایم — در حق او مدح و در حق تو ذم — در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار — در حق او نیک و در حق تو بد — در حق او خوب و در حق تو زشت
ما بری از پاک و ناپاکی همه — از کرامنجانی و چالاکی همه — من نکردم خلق تا سودی کنم — بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندیا را اصطلاح هندیست — سندیا را اصطلاح سندیست — من نکردم پاک از تسبیحشان — پاک بهم ایشان شوند و در فشان
ما برون را ننگریم و قال را — ما درون را بنگریم و حال را — ناظر قلبیم اگر خاشع بود — گرچه گفتن لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض — پس طفیل آمد عرض جوهر غرض — چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز — سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز — سر بسر فکر و عبارت را بسوز — موسیا آداب دانان دیگرند — سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست — بر دوام ایشان خراج و عشر نیست — گر خطا گوید ور اخطا ملکو — گر شود پر خون شهید ار نشود
خون شهیدان را ز آب اولیتر است — این خطا از صد ثواب آنسر است — در درون کعبه رسم قبله نیست — چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاوزی مجو — جامه چاکان را چه فرمائی رفو — ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود پاک نیست — بعد از ان در دست موسی جنبشی بنمود حق — عشق دریای غم عمناک نیست
راز دانی گان نمی آید بگفت — بر دل موسی نبخها بر جهید — دیدن و گفتن بهم بیحد شدند
چند بیجو و گشت و چند آمد بجو — چند پرسیدند از زل سوی او — بعد از ان گر شرح گویم الهی است — زانکه شرح این بهای گمی است

عشر
دو یک
خاطی
خطا کننده
پاچیله
پا افزار

گر بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا بشیب / یک قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده گه دوان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو / هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بیمحابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو گشته‌ام
تازیانه بر زدی اسم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است / آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آئینه ایست / نقش تست آن نقش بر آئینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد / در خور نائیست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گوئی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است / لیک آن نسبت بحق هم ابتر است
چند گوئی چون عطا برداشتند / که نبود است آنچه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است / چون نماز مستحاضه رخصت است
در نماز او بیالوده است خون / ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود / این پلیدی جهل قائم‌تر بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نگوئی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بیمایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانهٔ میچیدمی
چون سفر کردم مرا ره آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا احب الآفلین

سؤال موسی ع از حق تعالی در سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
گرچه مقصود است نقشی ساختن / واندران تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان در رؤیت است

پره: دامن و کناره صحرا
شیب: پائین
اریب و مورب: بمعنی کج
صولجان: چوگان
گنبدی: خیز کردن
ناسوت: عالم خلق
لاهوت: عالم اله
غطا: پرده
کما قال نبی الله صلعم لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
ذهاب: رفتن
اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ عم است یوم ینظر المرء ما قدمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می‌بیند مردم آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید کاشکی من خاک بودم و موجود نشده بودم ۱۲

آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کاینچنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را ز اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آنرا دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه نو افکنند / اولین بنیاد را بر می کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / مینوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زین بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کار بین
چون گرانیها اساس راحت است / تلخها هم پیشوای نعمت است
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایه آتشست شاخ تر است / سوخته آتش قرین کوثر است
هر که در زندان قرین محنتی است / آنجزای لقمه و شهوتی است
هر که در قصری قرین دولتی است / آن جزای کارزار و محنتی است
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / وانکه اندر کسب کردن صبر کرد
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند چو دیده شب گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشمه چشمه معجزات انبیا
این سبب همچون مریض است و علیل / این سبب همچون چراغ است و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زاینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف جان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده / لاجرم چون خر برون پرده
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان دوام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
زاخروهن مرادش نفس تست / کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدت این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
در ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشته است اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج / که نبود اندر جهان بی رنج گنج
چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غم / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفرائیان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهل قومی بد خطاب

مستهان
خوار

خرق
پاره کردن

آخروهن اشاره بحدیث است که حضرت رسالت پناه فرموده الخمر جماع الاثم والنساء حبائل الشیطان وحب الدنیا رأس کل خطیئة و همچنین فرموده آخروا النساء حیث آخرهن الله یعنی خمر مجمع گناهان است و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سر هر گناه است مؤخر اندازید زنان را در صفهای نماز چنانچه مؤخر انداخت خداوند ایشان را در ذکر ۱۲

کان عودی بد تو کرآتش زند — اینجهان از غصه در یحان پرند — تو نه آن عودی کز آتش کم شود
عود سوزد کان عود از سوز زود — باد کی حمله برد بر اصل نور — ای ز تو مر آسمانها را صفا
زانکه از عاقل جفائی کر رود — از وفا می جاهلان آن به بود — عاقل آرد معرفت را در میان
گفت پیغمبر خدا وند تا خرد — بهتر از مهری که از جاهل رسد — دوستی با مردم دانا نکوست
عاقلی بر اسب می آمد سوار — زنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود
استنور آنرا بدید و می شناخت — مار ماند مار را فرصت شناخت — چونکه از عقلش فراوان بد بدد
خفته از خواب گران چون بر جهید — یکسوار ترک با دبوسی بدید — بیحبا ترک دبوسی گران
برد او را زخم آن دبوس سخت — زود گریزان تا بزیر یک درخت — سیب پوسیده نبی بد بر نخت
سیب چندان مرد را در خورد داد — کز دهانش مار بیرون می فتاد — با نگ میزد کای امیر آخر چرا
گر تو را از اصلست با جانم ستیز — تیغ زن یکبار کی خونم بریز — شوم ساعت کر شدم بر تو پدید
بی خیانت بی کنبی پیش و کم — گمان جایز مدار این ستم — میچکد خون از دهانم بر سخن
هر زمان میگفت او افزون ز نو — اوش میزد کاندرین صحرا مرو — زخم دبوس سوار همچو باد
زود برآمد خورد و بازش گشت زود — مار با آن خورده بیرون جست زود — چون بدید از خود بدردن آن مار را
سهم آن مار سیاه زشت رفت — چون بدید آن درد ها از وی بخفت — گفت تو خود جبرئیل رحمتی
ای مبارک ساعتی که دیدمم — مرده بودم جان نو بخشیدمم — ای خنک آنرا که بیند روی تو
تو مرا چون جان مثال مادران — من گریزان از تو مانند خران — خر گریزد از خدا و مدار خری
نر پی سود و زیان میجوید ش — لیک تا کرگش ندرد یا دود ش — ای روان پاک بستوده ترا
ایخدا وندی و شهنشاه ولیم — من نگفتم چل من گفت آن گمیر — شمه ز ایخال اگر دانستمی
بس شنایت گفتمی ایخوش خصال — گر مرا بگ رمز میگفتی ز حال — لیک خامش کرده می آشفتی
شد سرم کالیوه عقل از بیخ جست — خاصه این سر را که مغزش کم تراست — عفو کن ای خوب روی خوب کار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن — زهره تو آب گشتی آنزمان — گر ترا من گفتمی اوصاف مار
مصطفی گوید اگر گویم بر است — شرح اندشمن که در جان شما — زهرهای پردلان بر هم درد
نی دلش را تاب ماند در بنا — نی مگش را قوت صوم و نماز — همچو موشی میش کر به لا شود
اندرونی حیله ماندی رو ش — پس کنم تا گفته تان من بر درش — همچو بوبکر ربابی تن زنم
تا محال از دست من حالی شود — مرغ پر برکنده را بالی شود — چون ید الله فوق ایدیهم بود — دستها را دست خود فرمود اید

پس

پس مرا دست دراز آمد بسوی آسمان — برگذشته ز آسمان صد بار من — دست من همچو بر گردون رسید — منفعل برخواند کش الاعلم

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست — با ضعیفان شرح قدرت کی رواست — خود بدانی چون برای سر جواب — ختم شد والله اعلم بالصواب

گر ترا من گفتمی این ماجرا — آدم از تو جان تو گشتی جدا — مر ترا نی قوت خوردن بدی — نی ره و پروای نی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم — رب یسر لی میخواندم — از سبب گفتن مرا دستور نیست — ترک تو کردن مرا مقدور نیست

هر زمان میگفتم از درد و درون — ایدونی اتمم الیعلمون — سجدها میکرد و آن رشته دراز — کای سعادت روی ما را قبله ساز

از خدایا بی جزاهای شریف — قوت شکرت مدد ای حیف — شکر حق گوید ترا ای پیشوا — آن لب و چانه مدار از من روا

دشمنی عاقلان نسیان بود — زهر ایشان ابتهاج جان بود — دوستی ابلهان رنج و بلاست — هیچکایت بشنو از بهر شما

اژدهائی خرس را در می کشید — حکایت آن مرد را بله که معتقد بود در تعلق خرش — شیر مردی رفت و فریادش رسید

شیر مرد اسند در عالم بود — از زمان کافتان مطلوبان رسید — بانگ مطلوبان ز هر جانشنود — آن طرف چون رحمت حق بی حدست

آستونهای خلالهای جهان — آن طبیبان مرضهای نهان — محض مهر و داوری در جستند — هیچ حق بی علت دلی نشکستند

این چه یاری میکنی بگذار کش — گو بدار بهر غم و بیچارگیش — مهربانی شد شکار شیر مرد — در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر کجا فقری نوا آنجا رود — آب کم جو تشنگی آور بدست — تا بجوشد آب از بالا و پست

تا سقاهم ربهم آید خطاب — تشنه باش الله اعلم بالصواب — آب رحمت بایدت رو سست شو — وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آید تا ببر — بر یکی رحمت فرو ای پسر — چرخ را در زیر پا آر ای سجاع — بشنو از فوق فلک ما بانک سماع

پنبه وسواس بیرون کن ز گوش — تا بگوشت آید آن بانگ خروش — پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا به بینی باغ و سرو بستان غیب

دفع کن از مغز واز بینی زکام — تا که ریح الله در آید در مشام — هیچ مکذار از تب صفرا اثر — تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپو — تا برون آید صد کودن خو — کند تن را از پای جان بکن — تا کند جولان بپای این چمن

غل تخیل از دست و گردن دور کن — بخت نو در یاب از چرخ کهن — در نمی تابی بکعبه لطف — عرضه کن بیکار کی در چاره کر

زاری و گریه قوی سرمایه است — رحمت کلی قوی دایه است — دایه ما در بهانه جو بود — تا که کی آن طفل گریان نشنود

طفل حاجات ثمار الافئده — تا بنالید و شود شیرش مزید — گفتا ادعوا الله بیزاری مباش — تا بجوشد شیرهای عهدها بس

با هوی با دو شیر فشان ابر — در غم مانید یکساعت تو صبر — فی السماء رزقکم بشنید ما — اندرین پستی چه رنجیدید ما

ترس و نومیدیت و آن آواز محول — میکشد گوش تو تا قعر نشیب — هر ندائی که ترا بالا کشد — آن ندائی دان که از بالا رسید

هر ندائی که ترا حرص آورد — بانگ گرگی دان که او مردم درد — این بلندی نیست از روی مکان — این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سلب بالا ز آمد از اثر — سنگ و آهن فایق آمد بر شجر — آن فلانی فوق آن بر شرش نشست — گرچه در صورت بپهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف — جای دور از صدر باشد مستخف — سنگ و آهن را بجهد بشکنند — در عمل هنگام فوقی لایقند

وان ثمر را زیرو مقصودی خویش — آهن و سنگست زیرو پیش پیش — لیک این هر دو نهند و جان ثمر
کان ثمر کاندر زمان و پس زپاست — در صفت از سنگ و آهن برتر است — در ثمر از شاخ او فایقتر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر — پس ثمر اول بود آخر شجر — زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها — شیر مردی داد از چنگش رها — اژدها را او بدین حیلت بکشت
اژدها را او بدین حیلت بکشت — تا کران آن خرس از هلاک تن برست — لیک فوق حیله تو حیلتی است
تا کران بسیار لیکن باز هین — در نبی و الله خیر الماکرین — حیلهٔ خود را چو دیدی بازرو
هر چه در پستی است آید از علا — چشم را سوی علا نی سوی لا — کرچه اول خسبکی آید بلا
چشم را در روشنائی خوی کن — کم نه خفاشی نظر آنسوی کن — عاقبت بینی نشان نور تست — شهوت حالی حقیقت کور تست
عاقبت بینی که صیدی بیند — مثل آن نبود که یکباری بدید — کز تکبر راه و سو دان دور شد
سامری و ار آن هنر را چون بدید — او ز موسی آن هنر آموخته — در تعلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی و کرباری نمود — تا که آن بازی و جانش بود — ای بسا دانش که اندر سر دود — تا شود سر در بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای مان — در پناه قطب صاحب رای مان — کرچه شاهی خویش فوق او مبین — کرچه شهدی چیز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر است جان — نقد تو قلب است و نقد است آن — او توئی خود را بجو در او مپای — کو تو کو کو فاخته سان سوی او
در نخواهی خدمت اهل صفا — همچو خرسی در دهان اژدها — بوکه استادی رهاند مر ترا — در خطر بیرون کشاند مر ترا
زارئی میکن چو زور تست این — چون کوری سر مکش از راه هین — تو کم از خرسی نه نهالی زرد رو — خرس زشت از درد چون فریاد کرد

کفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

ایخدا آن سنگدل را رحم کن — آن یکی کوری همی کفت الامان — چون دو کوری دارم ای جان جهان
از تعجب مردمان کفتند لیک — من دو کوری را ز اهل این زمان — پس دوباره رحمتم آرید ها
این دو کوری را بیان کن تا سبب — زانکه یک کوریت می بینم ما — اندر کوری کدام آن واعجا
کفت زشت آوازم و ناخوش نوا — زشت آوازی دو کوری شد دوتا — با تک زشتم مایهٔ غم میشود — مهر خلق از با تک من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که روم — مایهٔ خشم و غم و کین میشود — بر دو کوری رحم را دو تا کنید — اینچنین با کیج را کجا کنید
کرد نیکو چون بکفت این را مرا — لطف آواز و دلش او را ربود — زشتی آواز کم شد زین کلمه — خلق شد بادی چو جنت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود — آن سه کوری زشتی سه بد بود — لیک و تا بان کی بی علت دهند — بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آواز خوش و مرحم شنید — زود دل سنکین دلان چون موم شد — نالهٔ کافر چو زشت و مشتهی — زان نمیکرد دعا جانت را بین
از خود بر زشت آواز آمد ها — کور خوان خلق چون سنک بود — چونکه نالهٔ خرس حمت کش بود — نالهٔ تو نبود این نا خوش بود
وانکه با یوسف تو کرکی کرده — یا ز خون بیکناهی خورده — توبه کن و زخورده استفراغ کن — در جراحت کهنه نشتر در فکن

این آیه در سورهٔ آل عمران واقع است و مکروا و مکر الله والله خیر الماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدای مکر ایشان دهد خدا اعلم است بمکرها از آیه

بازگرد از کرکسی ای روبه پیر — تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بآن اعتماد کرده بود — نصرت ارحق میطلب لعمرا لنصر

خرس هم از راه دیگر چون بیامد — وان کرم زان مرد مردانه ندید — چون سگ اصحاب کهف آنجا بخفت — شد ملازم اینی آن بروبار

آنمسلمان سرنهاد از خشکی — خرس حارس گشت از دل تنگی — آن یکی بگذشت و نقش حال خفت — ای برادر مرترا آخر خبر کیست

قصه واگفت و حدیث آن دو یار — گفت برخیز ای منه دل ابلها — دوستی نادانه بتر از دشمنی است — او بهر حیله که دانی رایند

گفت والله از حسودی کین چنین — ور نه خرسی چه نگری اینجهین — گفت مهر ابلهان عشوه دهد — این حسودی من از بهرش بد است

هی بیا با من بران اخرس را — خرس را کز بن جهل تو جنس را — گفت رو رو کار خود کن ای حسود — گفت کارم این بد و زفت بود

من کم از خرسی نباشم اهرمن — ترک او کن تا نمانی هم چو تن — بر تو دل میلرزدم زانم نشست — با چنین خرسی مرو در بیشه تو

این دلم هرگز نلرزد از گزاف — نور حقست این نه دعوی و نه لاف — مؤمنم من ظن مبر بنور الله شدم — هان و هان بگریز ازین تن پوش کژ

این بگفت و بگوشش در رفت — بدگمانی مرد را سد است زفت — دست او بگرفت و دست او بوسید — گفت رفتم چون نه یار رشید

گفت رو بر من تو غمخوار و مباش — بوالفضولا معرفت کمتر تراش — باز گفتش من عدوی تو نیم — لطف با شکر بیا ئی در گلیم

گفت خواهشم مرا بگذار رو — گفت آخر یار را منقاد شو — تا بجنبی در پناه منعلی — در جوار دوستی صاحبدلی

در خیال افتاد و مرد از جد او — خشمگین شد زو بگردانید رو — گاین مگر قصد من آمد جو — یا طمع داری کهائی تو فی الست

یا گروبسته است با یاران بدن — که بترساند مرا زین همنشین — یا حسد دارد ز مهر یار من — گا چنین جد میکند در کار من

خود نیامد هیچ از خشت سرش — یک گمان نیک اندر خاطرش — ظن نکبتش جملگی بر خرس بود — او مگر خرس است هم جنس بود

بدگمان و ابله و نااهل بود — وز شقاوت او مطیع جهل بود — بدرگ و خودرای و پیچاپیچ بود — گره بغرور و کور و خوار و رو

خرس را بگزید بر صاحب کمال — روسیه حاصل تبه فاسد خیال — عاقلی را از خری تهمت نهاد — خرس دانست اهل مصر و وداد

گفت موسی با کلی اهل خیال — گفتن موسی کو سالها پرست را که این خیال اندیشی تو از کجا است — کای بادیش از شقاوت دیو خال

صد کمانست بود در پیغمبریم — با چنین برهان و این خلق کریم — صد هزاران معجزه دیدی ز من — صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدند — طعنه بر پیغمبری ام میزدند — گر ز دریا برآوردم عیان — تا رهید یازشر فرعونیان

زآسمان چل سال کاسه و خوان بسی — وز دعایم جوی از سنگی دوید — چوب شد در دست من مار دها — آب خون شد بر عدوی نامرا

شد عصا مار و کفم شد آفتاب — آفتاب از عکس نورم شد شهاب — این و صد چندین چنین کرد و رود — از نوای سردان نومی کم کرد

با کف زد کو سالها از جاودانی — سجده کردی که خدای من تو نی — وان تو تهمات سیلاب بنا — زیرکی بادت بخواب برد

چون نبودی بدگمان و بدلقا — چون نهادی سر چنان در پیش جمع — چون خیالات بد از تو دور باد — و ز فساد سحر حق کی راد

سامری خود کی باشد ایمان — که خدائی برتر است در جهان — در خدائی کاو چون کامل شد — در همه اشکالها عاقل شد

کاو نیندیشد خدائی را بلاف — در رسولی ام تو چون کردی خلاف — پیش کاوی سجده کردی از خری — کشت عقلت صید بحر سامری

حارس — پاسبان

منقاد — مطیع و فرمان بردار

توئی — کناس یعنی طبع

فهمان — خوار شده

چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بران عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌ای از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق القمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینه دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک کردن آن مرد ناصح پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لاحول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و پند و از جدال / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس / قصه با طالب مگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند علم از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش بکوک
این رئیسان یار دین کردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین ملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یا دالناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا نداد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشندل آمد دردمند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر کلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناکلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواند نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقیم غربیل وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوشت آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله / خر خریداری و در خور کاله
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که بر من جور کرد / بلکه از آیینه من رفت گرد

تملق دیوانه با جالینوس و وهم کردن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کاید فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو

شه کلمه ایست که در هنگام نفرت و کراهت از چیزی گویند

در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم بر روش شاهان خودند

در حدیث است که الناس معادن

ساعتی در روی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستینی بر درید — کز نه بدی جنس خود کی آمدی — کی پرد مرغی بجز با جنس خود

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگر هم جنس خود

اگلیمی گفت دیدم در سبے — در بیابان زاغ را با کلنگی — صحبت ناجنس کورست و لعد

چون شدم نزدیک من حیران بماند — خود بدیدم هر دوان یودند لنگ — تا چه قدر مشترک بایم نشان

آن یکی خورشید علیین بود — وین یکی کرمی که بر سرگین تند — خاصه شهباری که او عرعر بود — با یکی جغدی که او فرتوت بود

آن یکی پران شده در لامکان — وین یکی در کاهدان همچون سگان — آن یکی سلطان عالی مرتبت — وین یکی در گلخنی در تعبیت

آن یکی خلقی ز اکرامش خجل — وین دگر از بینوائی منفعل — آن یکی سرور شده ز اهل و مان — وین دگر در خاک خاری بس نشان

بلبلا تو از کجایی میرسید همچمن — مر خجل را در چمن خوشتر وطن — باز بان معنوی گل با خجل — این همی گوید که ای کند بغل

گر گریزانی ز گلشن بیگمان — هست آن از فرت کمال گلستان — غیرت من بر سر تو دور باش — میرمند گا بخس این در دور باش

در بیابانی تو با من ای دنی — هنگام آید که از کان منی — گر در آمیزد ز نقصان من است — زانکه بیدار مدکور ان من است

گر در آمیزد بمن آن زهرناک — موش در دریا بشد دریا هی و هلاک — حق مرا چون از پلیدی پاک کرد — چون بحر در من پلیدی را نخورد

یک رگم زایشان بدو آرد نیاز — در من آن بدرگ کجا خواهد رسید — یک نشان آدم ان بود در ازل — که ملایک سر نهند بش از جبل

یک نشان دیگر انکه آن ابلیس — ننهد بش سر که منم شاه و رئیس — پس اگر ابلیس هم ساجد شدے — او نبودی آدم او غیری بدے

هم سجود و هم ملک میزان اوست — هم چو دان عدو برهان اوست — هم گواه او دست اقرار ملک — هم گواه او دست کفران تنگ

تتمهٔ قصهٔ آن مرد متعبد و دعای خرس

این سخن پایان ندارد باز گرد — در نشستیم آمد کس زود باز پس — چند بارش راند مدوی جوان — آن کس پس باز می آمد دوان

شخص خفت و خرس میرد از ملل — برگرفت از کوه سنگی سخت زفت — سنگ آورد و بکس او را بدید — برخ خفته کرد قصد جای سنگ

خشمگین شد با کس خرس بد سرشت — بر کس تا آن کس واپس خزد — سنگ روی خفته را خونین کرد — وین مثل بر جمله عالم فاش کرد

برگرفت آن آسیا سنگ ورزد — کین او مهر است و مهر او ستیز — عهد او سست است و پیمان او ضعیف — کفت او رفت و وفای او تلف

در رابله مهر خرس آید بقین — گر خورد سوگند هم با ور کنن — بشکند سوگند مرد کژ سخن — تو مپندار ز مکر سوگندش بدرد

نفس او میراث و عقل او اساس — صد هزاران مصحف خود خورده اند — چونکه بی سوگند نفسش نشکند — کر خورد سوگند او بدتر کند

زانکه نفس آشفته تر کرد و دوان — کو کنی بندش بزنجیر گران — چون اسیری بند بر حاکم نهد — حاکم آزاد بر در و بیرون جهد

بر سرش کو بد خشم آن بند را — میزند بر روی او سوگند را — تو زاو قوا بالعهود شد مشو — احفظوا ایمانکم با او مگو

هر که او کو پند دانا در دهد — در نگیرد گفت سوگندش فرد — وانکه داند عهد با که می کند — تن کند چون تا رو کرد او تند

آزاد او هر که او خود را بنده کرد — ایمان کز فرط ترس آرد بجای — دیو چون بیند که نبود ترس از ان — وقت خوف آن ایمان بود بر وی وبال

ایمان از انسان و جان بستاند و داد — ایمان کز فرط ترس آرد بجای — دیو چون بیند که نبود ترس از ان — وقت خوف آن ایمان بود بر وی وبال

چمچمین — سرکین و بول

انکار کردن — جحود

لیس فی الدار احد ای ما فیها احد الا زید — لیس فی الدار احد الا زید ای ما فیها احد غیر زید

لیس فی الدار احد الا زید ای ما فیها احد غیر زید — لیس فی الدار احد الا زید ای ما فیها احد غیر زید

احفظوا ایمانکم ای لا تحلفوا الا و انتم صادقون — احفظوا ایمانکم ای لا تحلفوا الا و انتم صادقون

دفتر دوم

از صحابه خواجهٔ بیمار شد — رفتن رسول خدا صلعم بعیادت صحابی رنجور و فایدهٔ آن — واندران بیماری او چون تاشد

چون همه لطف و کرم بد جوی او — در عیادت رفتن تو فایده است — مصطفی آمد عیادت سوی او — فایدهٔ آن بر تو عاید است

بوکه قطبی باشد و شاهی جلیل — چون تو چشم دل نداری ای عنود — فایدهٔ اول که اشخاص علیل — که تمیدانی تو هیزم را ز عود

هیچ ویرانه مدان خالی ز گنج — قصد هر درویش مسکین از گزاف — چونکه گنجی هست در عالم مرنج — چون نشان یابی مجو تمکین طواف

ور نباشد قطب یابد رتبه او — شه نباشد فارس اسپه بود — چون تو را آن چشم باطن بین نبود — گنج می پندارد اندر هر چو تو

هر که باشد گر پیاده ور سوار — در عدد باشد همان جا کان نگو — پس صلهٔ یاران ره لازم شمار — که باحسان بس عوض گشته است دو

زانکه احسان کینه را مرهم شود — پس فواید هست غیر این و لیک — در نگردد دوست کینش کم شود — از درونی خایفم ای یار نیک

همچو بستگر از حجر یاری طلبد — زانکه انبوهی جمع کاروان — حاصل این آمد که یاران موافق — رهبر ما نیز بهگذیشت و شتاب

وحی کردن بموسی حق تعالی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب — کای طلوع ماه دیده نوز خواب

من همه رنجور گشتم نامدی — گفت سبحانک تو پاکی از نیاز — مشرف کردم ز نور ایزدی

چون پرسیدی تو از روی کرم — گفت یا رب نیست نقصانی ترا — باز فرمودش که در رنجوریم

گشت رنجور او منم بیکیش بین — هست معبود و پیش معبودی من — گفت آری بندهٔ خاص کهن

هست رنجوریش رنجوری من — هر که خواهد همنشینی با خدا — او نشیند در حضور اولیا

تو هلا کی زانکه جزوی از کلی — از حضور اولیا کر بسلی — بی کشش بابد بسر شد او بسر

مکر شیطان باشد این یکسان دان — یک بدست از جمع رفتن یکزمان — هر کرا دیوار کردان دار شد

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و حلوی را از هم

باغبانی چون نظر در باغ کرد — دید چون رزدان بباغ خود رهی

یک فقیه و یک شریف و صوفیی — هر یکی سوخی فضولی لقمه‌ئی — یک فقیه و یک شریف و صوفیی

بر نیایم یک تنه با سه نفر — پس بهر مشان نخست از یک دگر — بر بنایم یک تنه با سه نفر

حیله کرد و کرد صوفی را بری — تا کند یارانش را با او تبا — حیله کرد و کرد صوفی را بری

رفت صوفی گفت خلوت یاد باد — گفت صوفی را بر دسوی وثاق — رفت صوفی گفت خلوت یاد باد

تو فقیهی دین شریف ما مدار — ما بفتوی تو نمی ارزیم — تو فقیهی دین شریف ما مدار

سید است از خاندان مصطفا — کیست آن صوفی تا کم خوانیش — وین دگر شهزاده و سلطان ماست

باغ چو و جان من آن شما ست — ای شما بوده مرا چون چشم راست — چون بیاید مرورا خدمت کنید

آه گر یاران نمی باید شکفت — چون بره کردند صوفی را ز رفت — وسوسه کرد و مریشان را ز ره

این جنیدت ره نمود و بایزید — از کدامین شیخ و مهرت این رسید — گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز

نیم کشتش کرد و سر بشکافتش — گفت صوفی آن من کابست لیک — گوفت صوفی را چو تنها یافتش

انچه من خوردم شما را خورد نیست — وینچنین ضربت جزای هر دو نیست — مر مرا اغیار دانستید بان

عایده هر گونده
عنود عناد کننده
صله پیوستگی
عتب بمعنی عتاب
بدست وجب
یهودی چنانکه در بعضی حواشی مسطور است لاف زن و هرزه گو و بالضم منسوب بیهود
نوشته اند که کلمهٔ تعریض است و در بعضی نسخ هر یکی شوخی و بی لایقی نوشته اند
پنبه کردن بمعنی منکر شدن است

رفت بر من بر شما هم رفتنی است — اینچنین غصه شما را خورد نیست — اینچنان کاهست کهکوی تو — از صد اهم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان — یک بهانه گرد و آمد سوی آن — کای شریف من بروی دانیان — که ز بهر چاشت میگشتم رفاق

بر در خانه بکوفیما زدا — تا بیارد آن رفاق وفا زدا — چون بر او گردش نگشت امید دون — تو تفهی خاطر است این یقین

او شریفی میکند دعوی سری — او ورا کاه داند تا چه کرو — بر زن و بر فعل زن دل نی نهد — عقل ناقص دانکمالی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی — بسته است اندر زمانه هر غبی — هر که باشد از زنان و از زنان — این بر و ظن و رحق ربانیان

هر که بر کرد و سرش از چرخها — هیچ خورکرده بهیند خانه را — آنچه کفت آن باغبان بوالفضولان — حال او بد و در از او لا در سول

کر شنودی او نتیجهٔ مرتدان — کی چنین کفتی برای خاندان — خواند افسونها شنید از آن فقیه — در پیش رفت آن سخن کار سفیه

کفت ای خر اندرین باغت کرو — در دی از پیغمبر ت میراث ماند — شیر را بچه همی ماند باد — تو به پیغمبر چه میمانی بکو

با شریف آن کر دراندون از لجی — کاه کند با آل پیغمبر جفا — تا چه کین دارند ما ایم دو و غوغا — چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از خشم ظالم آن خراب — با فقیه او کفت با چشم پر آب — پایدار اکنون که کشتی فرد و کم — چون دل شور خشم میخورد بر شکم

کر شریف دلایق دهم دم نیم — از چنین ظالم ترا من کم نیم — مر مرا داوی دین صاحب غرض — احمقی کردی ترا بئس العوض

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه — چه فقیهی ای تو نک بهر سفیه — فتویت استفتای بر پیده است — کاندرائی و نکوئی اندر است

بو حنیفه داد این فتوی ترا — شافعی کفتست این ای ناسزا — اینچنین رخصت بجا ندی در بسط — یا بده است این مسئله اندر محیط

این بکفت و دست بردی بر کشاد — دست او کین دلش را داد داد — کفت حقست بزن دستت بسید — این بسزای آنکه از یاران برید

من بسزا دارم باین و صید چنین — تا چرا ببریدم از یاران یقین — کوش کردم آنهمه افسوس تو — بر زنم بر سر که شد ناموس تو

زود را القصه بسیار و بخست — کرد سر و نش ز باغ و در بست — هر که تنها ماند از یاران خود — اینچنین آید مرا در اجله بد

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلات — وین صله از صدر محبت حاصلات

چون عیادت رفت پیغمبر بناء — اصحابی را که در نزعی رسید — چون شوی دور از حضور اولیا — در حقیقت کشتهٔ دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان نعم — کی فراق روی شاهان ان کرم — سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب — تا شوی زان سایه بهتر زافتاب

رو بخسب اندر پناه مقبلی — بوکه اراده کند صاحب دلی — کر سفر داری بدین نیت برو — در حضر باشد ازین غافل مشو

فاخته سان روز و شب کو کو کنان — کنج پنهانی ز رو دیشی بجو — در بدر میکرد و میسر و کو کنان — جستجو کن جستجو کن جستجو

تا توانی راه ولیا رو بر مثال — رفتن با نیز بسطامی بکعبه در رواه بجذبت بر دلی — جهد کن و الله اعلم بالصواب

سوی کعبهٔ شیخ امت تاز بید — رسیدن و کفتن آن بزرک که کعبه منم مرا طواف کن — از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست — مرغزار ا کبر دی باز جست — کرد میکشتی که اندر شهر کیست — کو بر ارکان بصیرت تکیه است

کفت حق کاندر سفر هر جا روی — باید اول طالب مردی بجوی — قصد کنجی کن که این سودا در آن — در تبع آید تو آنرا فرع دان

رفاق — نان نازک

فطیر — نام غلام

وسیط و محیط — هر دو نام کتاب فقه است

هر که کار و قصد کند هم بانتش — گاه خود اندر تبع می آیدش — گر بکاری بر نیاید گو مباش — مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود — چونکه رفتی گمّه هم دیده شود — قصد در معراج دیدو دست بود — در تبع عرش و ملایک هم نمود

سیّد الاعمال بالنیات گفت — نیّت خیرت بسی کلها گفت — نیّت من بود به از عمل — همچنین فرمود سلطان رسل

حکایت پیر و مرید

خانه نو ساخت روزی بونصر — روزن از بهر چه کردی ای پدر — گفت تا نور اندر آید از طریق

گفت شیخ آن نو مرید خویش را — امتحان کردان نکو اندیش را — تا از این ره بشنوی بانگ نماز — نور خود اندر تبع می آیدت — نیّت آنرا کن که آن میبایدت

گفت آن فرع است این را بنیاد — تا بیاید حضر وقت خود کسی — دید پیری با قدی همچون هلال — بود در وی فرّ و گفتار رجال

بایزید اندر سفر جستی بسی — همچو پیلی دیده هندستان بخواب — چشم بسته خفته بلند صد طرب — چون کشاید آن نه بیند این عجب

دیده نابینا و دل چون آفتاب — دل درون خواب روشن می شود — وانکه بیدار است و بیند خواب خویش — عارفست او خاک او در دیده کش

بس عجب در خواب روشن می شود — مسکنت بنمود و در خدمت شتافت — پیش او بنشست و می پرسید حال — یافتش درویش و هم صاحب کمال

بایزیدا و را چو از قطب یافت — رخت غربت آنجا خواهی کشید — گفت قصد کعبه دارم از نخست — گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت عزم تو کجا ای بایزید — نک بسته سخت بر کوشه دویست — گفت طوفی کن بگرد هفت بار — وین نکو تر از طواف چیز هاست

گفت دارم از درم نقره دویست — دانکه حج کردی و شد حاصل ترا — عمره کردی عمر باقی یافتی — صاف کشتی بر صفا بنشافتی

وان درهما پیش من نه ای جواد — حق آن حقی که جانت دیده است — کعبه هر چندی که خانه بتر اوست — خلقت من نیز خانه بتر اوست

تا بگرد آنخانه را روزی بگشت — وانـدرین خانه بنجز آن حق نرفت — چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ — گرد کعبهٔ صدق بر گرد دیدهٔ

خدمت من طاعت و حمد خداست — تا نه پنداری که حق از من جداست — چشم بیگو باز کن در من نگر — تا نه بینی نور حق اندر بشر

کعبه را یکبار بینی گفت یا — گفت یا عبدی مرا بهتر بیافتی — صد بها و عزّ و صد فر یافتی

بایزید آن نکته ها را هوشمند — همچو زرّین حلقه اش در گوش او — آمد از وی بایزید اندر ستیز — منتهی در منتهی آخر رسید

داستان پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی او بود

چون پیمبر دید آن بیمار را — گوییا اندم مرا در یافتید — گفت بیماری مرا این بخت داد — خوش نوازش کرد یارخ یار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید — از قدوم این شه بی حاشیت — ای خجسته رنج و بیماری و تب — کاو باین سلطان برین سان مهربان شد

تا مرا محنت رسید و عاقبت — حق چنین رنجوریی داد و سقم — در دلم شد داد تا من هم ز خواب — ای مبارک درد و بیداری بجان

تا نخسبم جمله شب چون دیو و کاش — ورد ها بگشید حق از لطف خویش — زین شکستن رحم شاها بر من آر — بر جهم هر نیمشب الا بشتاب

رنج گنج آمد مگر جمعیتا در دست — مغز تازه شد چو بجهانید پوست — ای برادر در موضع تاریک پوست — دوزخ از تهدید شان خامش کند

چشمهٔ حیوان و جام بیستی است — کان همه بیماران منعم بوده اند — صبر کردن بر غم و بستی درد — صبر کردن هر غمی را مفتاح است

همره غم باش و با وحشت بساز — مطلب در مرگ خود عمر دراز — آنچه گوید نفس رو کاینجا بایست — مشنوش چون کار راه ضد ماست

تو خلافش کن که از پیغمبران — همچنین آمد وصیت در جهان — مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود

سعیها کردند بسیار انبیا — تا که گردان شد برین سنگ آسیا — نفس میخواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند

گفت آمد مشورت تا کم کنیم — انبیا گفتند با عقل ایمیم — گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل در رای روشنی

گفت با او مشورت کن آنچه گفت — تو خلاف آن کن و در ره شتاب — زانکه زن جزو است و ناقص عقل کل — نفس خود را ز آن شناس ای بوالفضول

مشورت با نفس خود گر میکنی — هر چه گوید کن خلاف آن و بتاز — گر نماز و روزه میفرماید ت — نفس مکار است مکری زاید

مشورت با نفس خود انداز فعال — هر چه گوید عکس آن باشد کمال — بر نمایی بادی و ستیز او — رو بزاری همچو هیزم ریز او

عقل قوت گیرد از عقل دگر — پیشه گر کامل شود از پیشه گر — من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها

وعدها بدهد ترا تازه بدست — کوهها ران بار آنها را شکست — عمر اگر صد سال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانه نو نهد

کرم گوید وعدهای سرد را — جاودی مردی بهندوستان مرد را — ایضیاء الحق حسام الدین بیا — کز رود بیتو از شوره گیا

از فلک او نیخته شد پرده‌ٔ — از پی تفرین دل افسرده‌ٔ — این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا کیجست و کاج

اژدها گشته است آنها را سیاه — آنکه کرمی بود و افتاده براه — اژدها و مار اند دست تو — شد عصا ای جان موسی دست تو

حکم خذها لا تخف داد است خدا — تا بدست اژدها کرد او عصا — بین بدیهیا نمایی پادشا — صبح نو بگشاد شبهای سیاه

در رخی افروخت بر وی دم فسرد — ای دم تو آزدم در یا فرو بر — بحر مکار است و بنموده کفی — روز خست از کمر بنموده نفی

زان نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینی و نبود خشم تو — همچنانکه لشکر انبوه بود — مر مپیمبر را بچشم اندک نمود

تا بر ایشان زود پیمبر بخطر — در فزون دیدی ایشان کم دری خدر — آن عنایت بود و فضل ایزدی — احمد ورنه تو بدل می شمرد

کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا — تا میسر کرد یسری را بدو — تا زعسری او نکرد و او نبرد

کم نمودن مر ورا پیرو بود — کو حق است و ره طریق آموز بود — آنکه حق پشتش نباشد از ظفر — وای اگر که پشتش نماید پشت زر

وای اگر صد را یکی بیند ز دور — تا بجالش اندر آید از غرور — زان نماید ذو الفقاری چوبه — زان نماید شیر ژرجون کوبه

تا ولیرا اوفتد اجمی بچنگ — تا بپای خویش باشد آمده — آن فلیوان جانب آشکده

گاه برگی مینماید تا تو زود — هان که آن که کوهها برکند زود — رو جهان کریان و او پر خنده است

لُفت کی گردابرا فی از وجود — مینماید موج خونش تا شتگ — مینماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون مرد — تا ورا و را نداز سر مستی فزود — چون در آمد در نمک در ما فتاد — زانکه چشمش ز اصل بینا فتاد

دید هیبا از لقای حق شود — حق کجا همراز هر احمق شود — قند بیند خود شود هر قند پرست — راه بیند خود بود آن بانگ غول

ای فلک در فتنه‌ٔ آخر زمان — تیز میکردی بدا آخر زمان — خنجر تیزی تو اندر قصدها — نیش زهر آلوده‌ٔ در فصدها

ایمیم — امام

کاج — اجول

زنار — زنار

کبوتر — کبوتر

عصا — عصا

موسی — موسی

فرعون — فرعون

چالش — جالش

جنگ — جنگ

فلیو — فلیو

بیفتاده — بیفتاده

قتول — کشته

ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران من چون بار رحم — حق آنکه چرخه چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا

گه دگرگون کردی و رحمت کنی — پیش ازان کز هیچ ما را بر کنی — حق آنکه دایگی کردی نخست — تا نهال از خاک و آب رست

حق آنشه که ترا صاف آفرید — کرد چندان مشعله در تو پدید — آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پیدا شتت

شکر داریم ای آغاز تو را — اینیا گفتند آن راز تو را — آدمی داند که خانه حادثست — عنکبوتی نی که در وی عابثست

پشه کی داند که این باغ از کیست — کوبهاران زاد و مرگش دی و دیست — گر مکاندر چوب نایدست حال — کی بداند چوب با وقت نهال

در بماند گرم از ماهیتش — عقل باشد گرم باشد صورتش — عقل خود را مینیابد بر نگها — چون پرسی دور است ازان فرسنگها

از فلک بالاست چه جای زری — تو مکس پرسی ز هستی میبری — گرچه عقلت سوی بالا میپرد — مرغ تقلیدت بپستی میچرد

علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه ست و مانشسته کان ماست — زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن

هر چه بینی سود خود زان میکنی — زهر نوش و آب حیوان را زهر — هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه بمفلس وام ده

ایمنی بگذار و جای خوف باش — بگذر از ناموس و رسوایان فاش — از سوم عقل دور اندیش را — بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفت با دلقک بشی بیدل چرا — عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه بنکاح او در آمد

با من این را باز میبایست گفت — تات میکردم بیک مه مست و جفت — گفت نه مستوره صالح خواستم — قحبه کشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را با معرفت — تا به بینم چونشود این عاقبت — عقل را هم آزمودم من بسی — زین سپس جویم جنون را هم بسی

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم باو در مشکلی — آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما

بر سبی گشته سواره بنک فلان — بحیلت در سخن آورد سائل شیخ بهلول را که خود را دیوانه نمود

گوی می بازد بر و زان و سان — در جهان کیج نهان عان جهان — صاحب ریست داش پادشه

او در این دیوانگی پنهان شده ست — لیک هر دیوانه را جان نشمری — سر منه کو ساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت — مر ترا آن فهم و آن داش نبود — وا ندانستی تو سر کین را زعود

از جنون خود را دلی چون بر نهاد — مر ورا ای کودکی خواهی شناخت — گر ترا باز نیست آنرا دیده یقین — زیر هر سنگی یکی سر بنگ بین

پیش آن چشمی که باز و بر هست — هر کلیمی را کلیمی در بر است — مر ولی را هم ولی شد خبره کند — هر کرا او خواست با بره کند

کس ندانند زخدا او را شناخت — چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت — چون بدزدد دزد بیداد تخت کور — هیچ ناید در ورا در عبور

گور نشناسد که در وی زنده کو بود — گرچه خود بر وی زند دود عنود — چون کرد دست کور صاحب تنده را — کی شناسد آنست در تنده را

یک سگی در کوی بر کوری گدا — حمله می آورد چون شیر و اژدها — سنگ کند آهنگ در پیشان بخشم — در کشد مه خاک در پیشان بخشم

کور عاجز شد ز بیم و بانگ سگ — اندر امد کور در تعظیم سگ — کای امیر صید و ای شیر شکار — دست و دست لست و پست انعم بار

گر ضرورت دم خرا ان تکیم — کرد تعظیم و لقب و اوش کریم — گفتا و هم از ضرورت ای سند — از چو من لاغر شکاری چه پسند

کور میگیری تو در کو چه بگشت | کور میجوید یار انت بدست | کور میجوئی تو در کو چه بگشت
آن سگ عالم شکار کور کرد | دین سگ بیمایه قصد کور کرد | علم چون آموخت سگ را اصحاب | میکند در بیشها صید حلال
سگ چو عارف گشت شد صید صحاب | سگ شناسا شد که میرد صید کیست | ایخدا آن نور اشناسند چیست
کور نشناسد ز بی چشمی است | بلکه از جهلست و از بدبختی است | این ز دین افضل حق مختصر است
نور موسی دید و موسی را نخواست | خسف قارون کرد و قارون را بخواست | رجعت کرد و اندر و بال سرد غی | فهم کرد از حق که یار ض الله
آب و خاک و باد و نار باشر | بیخبر با ما و با حق باخبر | بالعکس آن ز غیر حق خبر | بیخبر از حق باچندین ندید
لاجرم اشفق منها جمله شان | کند شد زامیز جیوان جمله شان | گفت بیزاریم جمله زین حیات | که بود با خلق حق با حق مو
چون بما ناز خلق ما ناز دبنیم | انس حق را قلب میباید سلیم | چون ز کوری درد زد دکار | میکند آن کور عیسا نا لئ
تا نگوید درد او را کان منم | گر تو درد یدم که در دو پر فنم | کی شناسد کور درد خویش را | چون ندارد نور چشم و ان عصا
چون نگوید هم بگیرد او را تو بسخت | تا بگوید او علامتهای رخت | پس چها دا کبر آید عصر درد | تا بگوید که چه بر دان بمن برد
اوّلا درد بد کمل دیده است | چون سنائی باز بابی بصرت | کاله حکمت که گم کرده دل است | پیش اهل دل اهین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر | می نماند زرد شیطان را اثر | نا اهل دل جواز جها دانرا نجو | که جها د آمد خلائق پیش او
باز میگردیم سوی راز جو | تا شود هم مشورت باز انگو | مشورت جوینده آید نرفقه | کای آب کو دک شده را زنگو
گفت روزی حلقه گاهی بد از | بار گرد امروز دوز را نیست | گر مکا زاره بدی ور لامکان | همچو شیطان بود می من بر دکان

خواندن محتسب مستی را بزندان و جواب او

محتسب در شب بجائی رسید | دید مستی خفته در | در بن دیوار مروی خفته دید
گفت ای مستی چه خوردستی بگو | گفت از ان خوردم که هست اندر سبو | گفت از انکه خورده ام گفت ان گفت
گفت انچه خورده آن چیست ان | گفت آن کاندر سبو مخفی است ان | در عیشد این سوال و این جواب | ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب بین آ کن | مست شو هم کرد هنگام سخن | گفت گفتم آ کن شو هم بگفت | گفت من شادم تو از غم مبخنی
آه از درد و غم و بیدادی است | هوی هوی میکشان از شادی است | محتسب گفت این بنانم خیز خیز | معرفت سرمایش کم گذار این ستیز
گفت رو من از کجا تو از کجا | گفت مستی خیز و تا زندان بیا | گفت مست ای محتسب بگذار رو | از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود وقت رفتن بد دمی | خانه خود رفتمی دین کی شدی | من اگر با عقل و با هشیاری | همچو شیطان جاه دو تو میبری
گر مرا رائی و تدبیری بدی | همچو شیطان جاه دو تو میبری | هم مرا نه پیل و ور بوده بدی | هم ندرات بهره روزی بدی
گفت آنطالب که آخر بگسلد | دوم بار بسخن او رو من سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند | ای سواره برنی اینسوران چه بین
را ند سوی او که هان زود تر بگو | کاسب من بس تو نیستی و تند خو | تا گله بر تو نگوید بد زود باش | از چه میپرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال با ز دل گفتن ندید | زود بر نشکر گرد و در لاشکید | گفت میخوا هم در این کو چه رقص | گیست لایق زر ای چون من خسی

زهف
شتاب

خسف زهف
فرو بردن جنبیدن زمین
دعی
ناپاک زاده

لاع
مسخرگی و شوخی

گفت سه کور و زشت و اندر جهان — آن یکی پالیز بود و باغبان

وان سوم هیچ و ندارد هیچ دان — این شنیدی دور شو رفتم روان

شیخ را اندر میان کودکان — بانگ زد بار دگر او را چو جان

را ندا سوی او و گفتش کز خلاص — کل ترا باشد ز غم با بی خلاص

چون ز شوی اوش کودک بود — مهر و کلی خاطرش آنسو رود

با یهودی گرد شیخ و باز راند — کودکان را باز سوی خویش خواند

باز راند اینسو کودکان چه بود — کز نسیان آن بچه کو یم ربود

نور رای عقل کلی در بیان — افتابی در جنون چونی نهان

دفع میکویم مرا کو سیدتی — نیست چون تو عالمی صاحب فتی

در شریعت نیست سودی کو ما — کمتر از توشه کنیم و پیشوا

ظاهرا شوریده و شیدا شدم — لیک در باطن همانگه بدم

او مست دیوانه که دیوانه نشد — این عسس را دید و در خانه نشد

کان قدم نیستان شکرم — بهر زن میروید و من میخورم

چون پی دانش ز بهر دنیی است — هیچو طالب علم دنیایی نی است

هیچو موشی هر طرف سوراخ کرد — چونکه نورش را نداد و رکشت سرد

کرخدایش پر دهد او باخرد — بر هوا موشی چون مرغان پرد

علم و گفتاری که آن ایمان بود — عاشق روی خریدار آن بود

مشتری من خدایست و مرا — میکشد بالا که الله اشتری

این خریدار ان مفلس را بهل — چه خریداری کن یکمشت کل

دل بجز تا دو تا با شی جوان — از تجلی چون ازین عنوان

دل بنا شد آنکه مطلوب کل است — طالب دل شو که تا باشی چو دل

دست گیر از دست ما را بخش — این سخن را وی بر صاحبدلست

پرده را بردار و پرده مادر — یار خود ما را ازین نفس پلید

از چو ما هیچار کان این بند سخت — کو گشاید جز تو ای سلطان بخت

بار خود سوی تو کردانیم سر — چون توئی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست — در میان جان و در وهم و عقل

آن یکی پالیز چون بخواهی کل ترا ست — وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

تا ترا اسبم نیرا ند لگد — که بیقینی بر بخیزی تا ابد

کو بیا آخر بگو تفسیر این — این ز نان سه نوع گفتی هر کمین

کل ترا باشد ز غم با بی خلاص — وانکه نیمی هست آن عیال او بود

چون ز شوی اوش کودک بود — مهر و کلی خاطرش آنسو رود

کودکان را باز سوی خویش خواند — باز با نکش کرد سائل کو بیا

که چه شد است این چه فعل ایست عجب — هیچ شد است این چه فعل ایست عجب

نا در بن شهر خود م قاضی کنند — نا در بن شهر خود م قاضی کنند

که کم از تو در قضا کو ید حدیث — که کم از تو در قضا کو ید حدیث

زین ضرورت کج رو و پیشوا شدم — زین کروه از بیخبر بیکجا یشدم

عقل من کج است وین هم از امم — کج اگر پیدا کنم دیوانه ام

دانش من جو هر آمد نی عرض — این جهانی نیست بهر هر غرض

هم ز من میرو ید و من میخورم — علم تقلیدی و تعلیمست آن

طالب علم است هم عالم و خاص — نی که تا پیدا ترا پیدا کند خلاص

چونکه نورش را نداد و رکشت سرد — همدران ظلمات جهدی نمود

در بخوید پر بماند زیر خاک — نا امید از رفتن راه سماک

عاشق روی خریدار آن بود — کر چه باشد وقت بحث این علم زور

چون خریدارش جانست مرد و رفت — چون خریدارش جانست مرد و رفت

خوبهای من جمال ذوالجلال — خوبهای خود خورم کسب حلال

چه خریداری کن یکمشت کل — کل مخر کل را مخور کل را مجو

از تجلی چو ر ات چون از عوان — طالب دل شو که تا باشی چو دل

ای رب این بخشش ز حد کار ماست — لطف تو لطف خفی را خود سزاست

باز خر ما را ازین نفس پلید — کار دش تا استخوان ما رسید

کو گشاید جز تو ای سلطان بخت — که تواند جز که فضل تو بکشود

چون توئی از ما بما نزدیکتر — در چنین تاریکی بفرست نور

در میان جان و در وهم و عقل — جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

بعضی از ابیات مثنوی در نسخه‌ها

بعضی از ابیات مثنوی در نسخه‌ها

بعضی از ابیات مثنوی در نسخه‌ها

از دو پارهٔ پیه آن نور روان — موج نورش میرود تا آسمان — گوشت پاره که زبان آمد ازو — میرود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوش هست — تا بباغ جان که میوه‌اش هوش هست — شاه‌راه باغ جانها شرع اوست — باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل سرچشمهٔ خوشی نهست آن — رود تجری تحتها الانهار خوان — قصهٔ رنجور کو با مصطفی — زانکه لطف حق ندارد منتها

شکر نعمت چون کنی چون شکر تو — نعمت تازه بود از احسان او — عجز تو از شکر شکر آمد تمام — فهم کن در باب قد تم الکلام

نصیحت کردن رسول بیماررا و دعا آموختن او را

گفت پیغمبر مران بیمار را — چون عیادت کرد یا بر زار را

که مکن نوعی دعائی کرده‌ئه — از جهالت زهرهائی خورده‌ئه — یاد آور چه دعا می گفته‌ئه — چون ز مکر نفس می آشفته‌ئه

گفت یادم نیست الا هیتی — وا رهانم یادم آید ساعتی — از حضور بوالحسن مصطفی — پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشنگده — پیش خاطر آمدش آن کم شده — تا فت ران روز کی اقبال تاست — روشنی کو فرق حق و باطل است

گفت اینک یادم آمد ای رسول — از دعا که گفته‌ام من از فضول — چون کرفتار کند می آیم — همچو غرقه دست و پائی میزدم

پر کنه باب کشایش میزند — غرقه دست اندر حشایش میزند — از تو تهدید و وعیدی میرسد — هجر ما را از غذا بات شدید

مضطرب می کشتم و چاره نبود — بند محکم بود و قفل ناکشود — نی مقام صبر و نی راه گریز — نی امید توبه نی جای ستیز

نی بغیر حق تعالی یار من — ایخنین دشوار آمد کار من — همچو یاروت و چو یاروت از درون — آه میکردم که ای خلاق من

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

از خطر ها روت و ماروت شکاف — چاه بابل را نمودند اجتهاف

تا عذاب آخرت اینجا کشند — گربزند و عاقل و ساحر شوند — نیک کردندی بجای خویش بود — سهلتر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج ایخجان — مسهل باشد رنج دنیا پیش آن — ایخنک انکو جهادی میکند — بر بدن زخمی و دادی میکند

تا ز رنج اینجا نمانی وا رهد — بر خود این رنج عبادت مینهد — من همی گفتم که یارب آن عذاب — هم دوا بیغالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم — در چنین دوزخ نیامیزدم — اینچنین رنجوری پیدا شد — جان من از رنج بی آرام شد

ماندهام از ذکر و از اوراد خود — پنجه کشتم رخویش و نیک بد — گر نمیدیدم کنون من بودی تو — ای خجسته وی مبارک بودی تو

میشدم از دست من بیچاره‌ئه — کردیم شاه را این غمخواره‌ئه — گفت هی هی این دعا را کن رها — برکن تو خویش را از رنج و بن

تو چه طاقت داری ای مور سقیم — که نهد بر تو چنان کوه عظیم — گفت توبه کردم ای سلطان من — از سر جلدی ملانم این سخن

اینجان تپه است و تو موسی دلا — از کنه در تپه مانده مبتلا — سالها ره میبریدیم و در نیم — همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند — جمله مردان و زن و پیر و جوان — آخر اندر کام اول بوده اند

راز میگفتند پیدا و نهان — کز دل موسی زما راضی بدی — تپه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیدار بودی یا ز خا — کی رسیدی خوبان بیحد ما — کی ز سنگی چشمها جوشان شدی — در بیابان تا امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی — اندرین منزل لهب برمازدی — چون دو دل شد موسی اندر کارها — کاو خصم ماست کاهی یار ماست

نهر ها یعنی آشی که در آن زهر بود

تپه بیابان

لهب شعله

خشم آتش بیز بد در خنا | حلم او رد میکند تیر بلا | کی بود که حلم کرد و خشم نیز | نیست این با در لطف اهریمن
مدح حاضر و خشت از زیران | نام موسی میبرم قاصد چنین | ور نه موسی کی رواداردکه من | پیش تو نام او برم از هیچ دین
عهد ها شکست صد بار و هزار | عهد تو چون کوه ثابت برقرار | عهد ما کاه و بهر بادی زبون | عهد تو کوه و رصد که هم فرون
حق آن قدرت که بر تلوین ما | رحمتی کن ای مسبب لونها | خویش را دیدیم در سوء الظنها | امتحان ما مکن ای شاه بین
تا نصیحتهای دیگر را نهان | کرده باشی ای کریم مستعان | سجده ی تو در جمال دوست کان | در کژی ما سجده یم و در ضلال
سجده ی خویش بکار ای کریم | بر کژی سجده مشی لئیم | بین که از تقطیع ما بیکار ماند | مصر بودیم و یکی دیوار ماند
الصقیه الصقیه ای جدید | تا نگردد شاد کلی جان دیو | بهر مانی بهر آن لطف تست | کر تو کردی کر ما را لطف تست
چون نمودی قدرت بینای خویش | ای نهاده رحمها در شیخ و لحم | ایمد عاکر خشم افزاید ترا | تو دعا تعلیم فرما مر مرا
آنچنان کادم بیقا داد بهشت | رحمتش دادی که رست از دیو زشت | دیو کیهود کو را آدم بگذرد | بر چنین لطفی از و بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد بهشت | لعنت حاسد شد آن دیو لعین | بار نی دید و دو صد بازی بدید | پس ستون خانه خود را برید
آنشی زد شب بگشت و بگریخت | باد سوی کشت او کرد شتاب | چشم بندی بود لعنت دیو را | تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زبان جان او شد دیو او | گوئی آدم بود دیو و دیو او | لعنت این باشد که گردش میکند | حاسد و خود بین و خویش میکند
تا بداند که هر آنکو بد کند | بیگمان بار آید و بروی زند | جمله فرزین بند ها بیند بعکس | مات بردی کرد و نقصان آمد بس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را | مهلک و ناسور بیند ریش را | در دو خیره در آنچنین دیدن درون | در دو را از حجاب آرد برون
تا نگیرد ما و را ما در دزه | طفل در زادن نیابد هیچ ره | این امانت دان دل و جان حامله | این نصیحتها مثال قابله
قابله چه کند چو زن را درد نیست | درد باید در دو کودک را سزیست | آنکه او بیدرد باشد در هزن است | زانکه بیدردی انا الحق کفتن است
آن انا لی وقت کفتن لعنت است | وین انا در وقت کفتن رحمت است | آن انا منصور را رحمت شدید | دان انا فرعون را لعنت مزید
لاجرم هر مرغ بهنگام را | سر بریدن واجبست علام را | سر بریدن چیست کشتن نفس را | در جهاد و ترک کفتن بس را
آنچنانکه پیش کژدم پر کنی | تا که پا بدا در کشتن ایمنی | بر کنی دندان پر زهری ز مار | تا ندهد مار را ز بلای سنکسار
هیچ نگشد مار را جز ظلم پیر | دامن آن نفس کش سخت کیر | چون بکیری سخت آن نفس جبون | در تو برقوت کراید جذب او
نار میت از میت راست دان | هر چه دارد جان بود از جان جان | دست کیرنده دست برده باز | دمبدم آنذم از او امید داز
نیست غم کر دیر بی او داند او | دیر کیرد سخت کیرش چو فتد | یک دمت غایب ندارد چشم خویش
ور تو خواهی شرح این اصل دراز | از سر اندیشه بیجان و گفتگو | ور نکوئی این بدیها از دلست | لیک آن نقصان فضل اولی است
آن به می دان کمال او ستیم | مثال در بیان معنی نومن بالقدر خیره و شره | من مثالی کویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو کو نقشها | نقشهای صاف و نقش بی صفا | نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش ابلیسان و غولی زشت زشت

نکس سرنگون شدن
نکس سودن

هر دو کونه نقش زناستادی اوست | زشتی او نیست آن از بادی اوست | تا کمال دانش پیدا شود | منکر استاد کیش رسوا شود

در نماند زشت کردن ناقص را | زین سبب خلاق کبر و مخلص است | پس ازین رو کفر و ایمان شاملند | بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن زان که طوعاً ساجد است | زانکه جویای رضا و قاصد است | هست کرها کبر هم بر دان پرست | لیک قصد او مرادی دیگر است

قلعهٔ سلطان عمارت میکند | لیک دعوتی امارت میکند | کشته باغی تا که ملک او را بود | عاقبت خود قلعه سلطانی شود

مؤمن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور تا زهر جا | زشت کو بیدای شه زشت این چنین | قادری بر خوب و بر زشت همین

خوب کو بیدا یشه حسن و بها | پاک کردانیدیم از عیبها | حمد لله و الشکر لله بود | حاضری و ناظری بر حال من

حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد | خوب را و زشت را چون خاکروب | او ست بر بهر پادشاهی را شتاب | کار سازی یفعل الله ما یشاء

دعا و توبه آموختن رسول الله صلعم ایشان را

لطف پیغمبر ان بیمار را | این بکوی و سهل کن دشوار را

آنچنانی دار عقبا را حسن | راه را بر ما چو بستان کن لطیف | مقصد ما باش هم تو ای شریف

مؤمنان کویند در حشر ای ملک | ای که دوزخ بود در راه هلک | مؤمن و کافر بران باید گذار | ماندیم اندرین ره دود و دار

تکت بهشت و بارکاه ایمنی | پس کجا بود آن کذرکاه و فنی | پس ملک کوید که آن روضه خضر | کان فلانجا دید وا ایدا مکذر

دوزخ آن بود و سیاسیکاه سخت | بر شما شد باغ و بستان و درخت | چون شما این نفس دوزخ خوی را | آتشی کبر فتنه جوی را

جمله کرده تا شد پر صفا | نار را کشتید از بهر خدا | آتش شهوت که شعله میزدی | سبزهٔ تقوی شد و نور بدی

آتش خشم از شما هم حلم شد | ظلمت جهل از شما هم علم شد | آتش حرص از شما ایثار شد | وا نخسد چون غمار بد کلزار شد

چون شما اینجمله آتشهای خویش | بهر کاشتید تا شد توشهٔ پیش | نفس ناری را چو باغی ساختند | اندر او تخم وفا انداختند

بلبلان ذکر و تسبیح اندرو | خوش سرایان در چمن بر طرف جو | داعی حق را اجابت کرده اند | در خجیم نفس آب آورده اند

دوزخ ما نیز در حق شما | سبزه کشت و کلشن و برک و نوا | چیست جهنم را مکافات بسی | لطف و جنان و ثواب معتبر

نی شما کفتید ما قربانیم | پیش او صاف بقا ما فانیم | ما اکر قلاش اکر دیوانه ایم | مست آن باقی و آن پیمانه ایم

بر خط و فرمان او سر می نهیم | جان شیرین را کرو کان نمیدهیم | تا خیال دوست در اسرار ماست | چاکری و جانسپاری کار ماست

هر کجا شمع بلا افروختند | صد هزاران جان عاشق سوختند | عاشقانی کز درون خانه اند | شمع رویی یار را پروانه اند

ایدل آنجا رو که با تو رو کنند | وز بلاها مر ترا چون کلشن اند | در میان جان ترا جا می کنند | نا ترا پر باده چون جامی کنند

در میان جان ایشان خانه کیر | در فلک خانه کن ای بدر منیر | چون عطارد دو قمر دل و اکنند | تا که بر تو سعدها پیدا کنند

پیش خویشان باش چون آواره ئی | بر مه کامل زن از مهپاره ئی | جزو را از کل خود پرهیز نیست | با مخالف اینهمه آمیزشیست

جنس را بین نوع کشته در رهش | عیبها بین کشته عین از پر تو ش | تا چو زن عشوه خری ای پر خرد | از دروغ و عشوه کی پایی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و زبان | میستانی مینهی چون نان بخیل | مر ترا دشنام و سیلی شهان | بهتر آید از ثنای کمران

مهین
خوار

مراد
آیهٔ وتفهم
در سورهٔ بقره است
ربنا آتنا فی الدنیا
حسنة و فی الآخرة
حسنة و قنا عذاب النار
یعنی ای خدای ما در دنیا
نیکوئی ده و در آخرت نیز
و نیکوئی جزا و ثواب
و نگاهدار
ما
از نار دوزخ
آ
آ

صفع: میلی

مساس: سائیدن

صفع شاهان خود مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا / دان که او بگریخته از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آئی از آنجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب و مغفرت
آنجهان شهریست پر بازار و کسب / تا نه پنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت این کسب جهان / پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن مساس طفل چه بود بازئی / باجماع رستمی و غازئی
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیکهست و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ / با فغان و احسرتا برخواندهٔ
کسب دین عشقست و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز پیشگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
در پس در او یکی را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در وحدت را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد پنهان ره کند در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور نمایم دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون تو قطاع الطریق / از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

دوم بار جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل زایل شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم از جویبار
نی که ما را دست فضلش کاشته است / از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمهای لطف بر ما میگشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهواره‌ام را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر از شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان او را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم

اصل نقدش لطف و داد و بخشش است — قهر بروی چون غباری بر عرش است — از برای لطف عالم را بس است — ذرّه‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قدرش اگر آهن بُدست — بهر قدر وصل او آهن رباست — میدهد جان را فراقش کو ستاند — تا بداند قدر را یام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است — قصد من از خلق جهان بوده است — آفریدم تا مرا سودی کنند — تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم — در برهنه من قبائی بر کنم — چند روزی که ز پشمم رانده است — چشم من بر روی خوش اندوخته است

گر جهان روئی چنین فرهیخت — هر کسی مشغول گشته در سبب — من سبب را منکرم کو حادث است — زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم — وانچه او حادث دو پاره میکنم — ترک سجده از حسد کی کرده بود — این حسد از عشق خیزد نز جحود

این حسد از دوستی خیزد یقین — کو شود با دوست غیری همنشین — هست شرط دوستی غیرت بپا — هیچ شرط عطسه گفتن دیر نیست

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود — گفت بازی کن چه دانم در فزود — آن یکی بازی که با من باختم — خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او — مات او یم مات او یم مات او — چون رباند خویشتن را هیچکس — هیچکس در شش جهت در شش نره

جز دو شش از نقش شش حرفی چو زاد — خاصه که بیچون مرا در لج نهاد — هر که در شش او درون آتش است — اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است اگر ایمان او — باز تقریر کردن معاویه مکر ابلیس را با او — دست باف حضرت است آن او

گفت امیرا گر اینها کاست است — لیک بخش تو از اینها کاست است — صد هزاران چون مرا تو زنده‌ئی — حقره کردی در خزانه آمدی

آتشی از تو بسوزم چاره چیست — کیست کز دست تو جانش پاره نیست — طبعت ای آتش چو سوزانیدن است — تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند — او ستاد جمله در دانت کند — با خدا کفشی شنیدی رو برو — من که باشم پیش هیبت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست تا مرغ کبیر — صد هزاران مرغ را او در ربود — مرغ غرّه کاشنائی آمد و است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر — قوم نوح از مکر تو در نوح خدا — دل کباب و سینه پُر حسرت شدند

عاد را تو باد دادی در جهان — او بخندی در غضب نوح از فغان — از تو بود این سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خورد و غوطه

مغز نمرود از تو آمد پخته — ای هزاران فتنها انگیخته — عقل فرعون کی فیلسوف — کور کشتاز تو نیابد او وقوف

بولهب هم از تو ناهی شده — بوالحکم هم از تو بوجهلی شده — ای بر این شطرنج بهر بادها — مات کرده صد هزار استادرا

ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته جانها سیه گشته دلت — بحر مکری تو و خلقان قطره‌ئی — تو چو کوهی دین سلیمان ذره‌ئی

گر بداند مکر تو ای محتشم — غرق طوفانیم الا من عصم — بس ستاره سعد از تو محترق — بس سپاه جمع از تو متفرق

بس مسلمان کز تو دین در باخته — مسکون تا قعر دوزخ تاخته — بس چو بلعم از تو نومید آمده — بس چو بر صیصا ز تو کافر شده

گفت ابلیس کنا این عقد را — باز جواب ابلیس مر معاویه را در اختفاء مکر — من محکم قلب را نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد و قلبم کرد حق — قلب را هن کی سیه رو کرده‌ام — صیرفیم قیمت اکثر دهم

نیکوان را ره نمائی میکنم — مر بدان را پیشوائی میکنم — نیکوان را پیشوا و ما منم — شاخهای خشک بر ما میکنم

این علفها می نهم از بهر چیست | تا پدید آید که حیوان جنس کیست | گرگ از آهو چون زاید کودکی | هست در گرگی و آهوئی شکی
تو گیاه و استخوان پیش برنه | تا گدا این سو کند او گام تیز | گر بسوی استخوان آید سگست | ور گیا جوید یقین آهو کست
اعتمد و لطفی جهت مدد بامید کرد | تا ز این هر دو جهان چیزی شمرد | تو گیاه و استخوان را عرضه کن | قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتراست | ور غذای روح خواهد سرور است | گر کند او خدمت تن هست خر | ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند | لیک این هر دو بهک کار آمدند | انبیا طاعات عرضه می کنند | دشمنان شهوات عرضه می کنند
نیک را چون بدکنم بزدان نیم | دام من خلق پشان نیستم | خوب را من زشت سازم نیستم
سوخت هندو آئینه از درد را | گفت این سیه رو مینماید مر مرا | گفت آئینه گناه از من نبود | جرم آن را نه که آئینه نمود
او مرا غماز کرد و دور است کو | تا بگویم زشت کو و خوب کو | من کوام بر کو از زندان کجاست | تا اهل زندان نیستم بر وان گواست
هر کجا بینم درختی میوه دار | تر نیسا میکنم من دایه وار | هر کجا بینم درخت تلخ و خشک | می برم من می شناسم شاخ و شک
خشک کوید باغبانا کای فتی | مر مرا چه میبری سبزی خطا | باغبان کوید خمش ای زشت خو | بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک کوید راستم من کژنیم | تو چرا بی جرم می بری یم | باغبان کوید اگر مسعودئی | کاشکی کژ بودی و تر بودی
جاذب آب حیاتی گشته | اندر آب زندگی انگشته | تخم تو بد بود و بهت وصل تو | تا درخت خوش نشاید وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی واصلک کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند | گر ترا بیدار کردم بهر دین | خوی اصل من همین است و همین

عتب کردن معاویه ما ابلیس علیه اللعنة

گفت امیرای را هزن حجت کو | هر لباسی کاری گی خرم | گر درخت من مکن واز کاذبی | مر ترا رهنیست در من ره مجو
رهزنی تو من غریب و باجرم | مشتری نبود کسی را هزن | ور نماید مشتری کرهست و من | تو نه رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را هزن | تا چه دارد این حسود اندر کمین | ایخدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصل دگر در من دمد | ایخدا فریاد ما را زین هزن | برد خواهد از من این رهزن ندد

مالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

ایخدا شش سمچو دد دست ای اله | رحم کن ورنه کلیم شد سیاه | من بحجت بر نیایم با ابلیس | کوست فتنه هر شریف و هر خسیس
آدمی چون علم الاسما بست | با تو چون برق این سبک تابی بجست | از بهشت انداختش بر روی خاک | چون سبک تر دست او شد از سما
نوحه آنا ظلمنا میزدی | نیست دستان و فسونش را حدی | اندران هر حیلت او صد سراست | صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان به بند و در قفس | در زن و در مرد افزود و زرد و هوس | ای ابلیس خلق سوز فتنه جو | بر چو تیم بید کردی راست کو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

زانکه حجت بر نیاید با منی | بین غرض را در میان بنهفتنی
گفت هر مردی که باشد بدگمان | نشنود او رست را با صد گمان | هر دروغی کو خیال اندیش شد | چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود | تیغ غازی در زره آلت شود | پس جواب او سکوت است و سکون | هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز خشم ترس دار و جو قطع نفس | که تو از ترسش عیان بینی بیس | تو ز من باجی چه مالی ای سلیم | رو بمال از شر این نفس لئیم

تو خوری حلوا ترا دل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود — پی کنه لعنت کنی ابلیس را — چون نه بینی از خود این تلبیس را

منیستان از ابلیس از نخست آدمی — کو چو رود بر سوی دنبه میرود — چونکه در سبزه بدیدی دنبه را — دام باشد این مذانی روبها

زان مذانی کت ز دانش دور کرد — میل دنبه چشم عقلت کور کرد — جنبت الاشیاء یعمی یصم — نقشک السوداء جنت لا تخصم

تو کنی بر من منه گر کژ مبین — من ز بد بیزارم و از حرص و کین — حرص و کین هست از طبایع مختلف — مر مرا کی چار ضد شد کی تلف

من بدی کردم پشیمانم هنوز — هر نظارم تا شبم آید بروز — هم امیدی میدهم با خود دوا — تا مکر کاین دای مهم کرد دور نوز

متهم کشتم میان خلق من — فعل خود بر من نهد هر مرد و زن — گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است — متهم باشد که او در طیلسان است

از ضعیفی چون نماند راه رفت — بازالحاح کردن معاویه مر ابلیس را و جواب او — خلق گوید تخمه هست از زلوت رفت

گفت غیر راستی نر ها مدت — وا دسوی راستی میخواندت — راستگو تا وارهی از چنگ من — مکر نماند غیر حنگ من

گفت چون دانی دروغ و راستی — ای خیال اندیش پر اندیشها — گفت پیغمبر نشانی داده است — قلب و نیکو را محک بینا دهاست

گفت هست الکذب ریب فالقلق — باز الصدق طمانینه طروب — آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دلست — راستیها دانهٔ دام دلست — دل مکر رنجور باشد مدتان — کو نداند چاشنی این دو نان

چون شود از رنج و علت دل سلیم — طعم صدق و کذب با شد علیم — حرص آدم چون سوی گندم فزود — از دل آدم سلیمی را ربود

پس دروغ و عشوه را کوشش کرد — غره گشت و زهر قاتل نوش کرد — گر دمی از گندم نیامیزد آن نفس — می پرد نمیز از اهل هوس

خلق هست آرزو بند و هوا — هر که خود را از هوا خوار کرد — کوش خود را آشنای مار کرد

همچنانکه در حکایت گفته اند — شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نائب او را — بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

گفت نائب قاضیا گریه ز چیست — این نه وقت گریه و فریاد تست — وقت شادی و مبارکباد تست

قاضی بنشاند و بیگریست سخت — در میان آن دو عالم جانگداخت — قاضی مسکین چه داند زین دو تن

گفت شاه چون حکم را اندید بد — آمد خصم از واقعهٔ خود دو تنند — جاهلی تو لیک شمع ملتی

جاهل است و غافل است از اشتباه — چون رود در خونشان و مالشان — گفت خصمان عالم اند و علتی

زانکه تو علت نداری در میان — وان فراغت هست نور دیدگان — علمشان را علت اندر کور کرد

جهل را بی علتی عالم کند — علم را علت ز دانایی برد — تا تو رشوت نستدی بینندهٔ — چون طمع کردی ضریر و بندهٔ

از هوا من جوی را کرده ام — لقمهای شهوتی کم خورده ام — چاشنی کی در دلم شد با فروغ — راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو — با قرار آوردن معاویه ابلیس لعین را — راست پیش آور دروغی را مجو

تو چرا بیدار کردی مر مرا — دشمن بیدار تی تو ای دغا — همچو خشمانشی همه خواب اندری — همچو خمری عقل دانش میبری

چار میخت کرده ام من راستگو — راست را دانم تو حیلتها مجو — من ز هر کس آن طمع دارم که او — صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سر کی نجویم لشکری — در مخنث می نجویم لشکری — همچو کبران می نجویم از تهی — کو بود حق یار حق او ای سهی

من ز سجین می نجویم او ز علیین مشک — من ز آب جو نجویم دشت خشک — من نجویم پاسبانی را ز دزد — کار ناکرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان می نجویم گو بیا — راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه — که مرا بیدار کرد اندر نهیب

گفت بسیار آن لعین از خدعه‌ها — میبراند و کرد استیزه و ستیز — از زبن دندان بکندش بهر آن

تا رسی اندر جماعت در نماز — از پی پیغمبر دولت فراز — گر نمازی زوت رفتی مر ترا — همچنان تاریک کشتی بی‌نوا

از غبین و در روی آشکارها — از دو چشم تو مثال مشکها — آن غبین و درد بودی صد کما — کو نمازی کو فروع آن بیا

ذوق دارد هر کسی بر طاعتی — فضیلت حسرت خوردن آن شخص بر فوت نماز جماعت — لاجرم نشکیبد از دی ساعتی

آن یکی میرفت در مسجد درون — مردم از مسجد همی آمد برون — گشت پرسان که جماعت را چه بود — که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز — با جماعت کرد و فارغ شد ز راز — تو کجا در میروی ای مرد خام — چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و درد از ان آه برد — آه او میداد از دل بوی خون — آن یکی از جمع گفت این آه را — تو بمن ده وان نماز من ترا

گفت دادم آه و بگرفتم نماز — او ستد آن آه را با صد نیاز — با نیاز و با تضرع باز گشت — باز بود و در پی شهباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش پا بپا — که خریدی آب حیوان و شفا — حرمت این اختیار و این قبول — شد نماز جمله خلقان فضول

شفی شفاعت یابد از شفی مشتق

عزازیل نام شیطان

پس عزازیل بگفت ای میر راد — تمه اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را — مکر خود اندر میان آرد نهاد

گر نمازت فوت میشد زان فغان — میزدی از درد دل آه و فغان — آن تاسف آن فغان و آن بکا — در کدامین کشتی از دو صد و گر نما

من ترا بیدار کردم از نهیب — تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسود م از حسد کردم چنین — تصدیق کردن معاویه ابلیس را در آن قول — من عدو م کار من کژ است و کین

گفت اکنون راست گفتی صاد و لام — از تو این آید تو این الا کی — عکس خوی تو کس دارد نگار — من نیم ای سگ بکس رحمت نما

باز اهپیدم شکارم شه کند — عکس خوی تو کی بکرد من تند — کار تو اینست ای دو رو لعین — سوی دوغ آری مکس را از نگین

رو مکس میگیر تا فانی بلا — سوی دوغی زن مکس هار اصلا — در نجوانی تو بسوی آن لعین — هم دروغ و دوغ باشد آن لقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود — تو نمودی کشتیم گرداب بود — تو ز من خیرم ازان میخواهد تا — تا ز خیری بهترم میراندی

این بدان ماند که شخصی در دهل — کریختن در وا ز دست صاحب خانه با وا ز شخص دیگر — در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید او پدر پیش — تا در انجا از تعب اندر خوش — اندران حمله که نزدیک است اندش — تا بدو اندر جهد در یابدش

در دویدن بانگ کردش کای سها — تا به بینی این علامات بلا — زود باش و باز گردای مرد کاه — تا به بینی حال اینجا باز را

چون شنید این مرد گشت اندیشه‌ناک — گفت با خود گشته گیر این جا بدجا — گفت باشد کا نظرف از دی بود — گر نگردم رود او بر من دود

بر زن و فرزند من دستی نمد — کشتن این در دو مبهوتم کند — این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آیند هم

بر امید شفقت آن نیکخواه — در دو را بگذاشت باز آمد براه — گفت ای یار نکو احوال چیست — این فغان و بانگ و آواز دو کیست

گفت یک بین نشان پای دزد — نک نشان پای دزد قلتبان — ور پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من گرفتم بود م آخر دزد را — من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه زار است و چه هرزه لافتان — گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانت از حقیقت آگهم

گفت طرّاری تو یا خود ابلهی — خصم خود را میکشد هم کش کشان — تو ربا بندی مرا کاینک نشان

توجه کو من برونم از جهات — در وصال آیات کو با بیّنات — در صفات آنست کو گم کرد ذات

و اصلان چون غرق ذات اند ای پسر — کی کنند اندر صفات او نظر — کی برنگ آب آید منظر

در برنگ آب بارانی ز قعر — پس پلاسی بهتر ای لاشی ز تو — وصل عامه حجاب خاصگان

گر دو پیری را کند همسنگ محتسب — شه عدوی او بود نبود محبت — بی سبب هم تو نفیر ما مگیر

وانکه را اوّل محتسب بد خود ورا — بخت در روز ی آن بدبخت از ان — محتسب کی دین سبب فعل بد است

چون تُرا شه راستانه پیش خواند — بار سوی آستانه باز راند — جهر را از جهل پیش آورده

گر مرا روزی و قسمت این بدست — پس چرا دی بودت ای بدبخت نوید — قسمت خود را فزاید مرد عاقل

قصّهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر گفتری — شاید از نفل قرآن بشنوی

همچنین گر بانی و جهت وطاق — بانی می جستند اهل نفاق — گر برای عزّ دین احمدی

همچنین گر بارگی میساختند — مسجدی جز مسجد او ساختند — مسجدی سازیم و بهر آن مرا

مرد و پیغمبر بلا به آمدند — همچو شهر پیش او زانو زدند — کاین رسول حق برای محسنی

تا مبارک کرد و از اقدام تو — تا قیامت تازه باد انام تو — مسجد ورکل است در روزها

تا غریبی یابد انجا خیر و جا — تا فراوان گردد اینجا مستصا — تا شعار دین شود بسیار و پر

مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تو مهی ما شب دمی با ما بساز — تو مکن ما تعریف ده

تا شود شب از جمالت آفتاب جاودان — ای جمالت آفتاب جانفروز — تا مراد آن نفر حاصل شده

لفظ کاید بیدل و جان بر زبان — همچو سبزه از تو تن بود ای دوستان — خوردن بود انشا یابی پس

سوی لطف بیوفایان این مرو — کان پل ویران بود نبود شکو — بشکند پل دان قدم را واشکند

هر کجا لشکر شکسته میشود — از دو سه بیست و پنجت میشود — دل برادر نهد کاینک یار غار

رو بکرداند چو بیند زخم را — رفتن او بشکند پشت ترا — این دو از هست و فراوان میشود

چاپلوسی و فسونها خواندند — نزل دستان سوی حضرت راندند — آن رسول مهربان محتشم

لشکرهای آن جماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد — غیر تسلیم و رضا کان را نداد

موسی نادید میکردان لطف — شیر اشاباش میکفت انظرف — صد هزاران مکر و موی دمد — چشم خواباند م آندم زانهم

راست میفرمود آن بحر کرم — من شمارا از شما مشفق ترم — من نشسته بر کنار آتشی — با فروغ و شعله‌ٔ بس نادیشی

همچو پروانه شما آنسو دوان — هر دو دست من شده پروانه‌وان — چون بیانشد تاروان کردد رسول — غیرت حق بانکت زند شورش عول

کاین چنین خبثان مکر و حیلت کردهاند — جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند — قصد ایشان جز سیه روئی نبود — خیر دین کی جست تا رسوا بود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند — بانهاد زرد و غل می‌باختند — قصد شان تغریق اصحاب رسول — فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهود یرا زشام اینجا کشند — که بوعظ او جهودان سر خوشند — کفت پیغمبر که آری لیک ما — بر سر راه سیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز کردم اینچنان — سوی آن مسجد روان کردم روان — وعظشان کفت بهوی غزوها — باد غایان از وغا نزدی بها

چون بیاید از غزا بازآمدند — طالب آن وعده‌ٔ ماضی شدند — کفت حشو کاهی پیغامش کو — عذر آور جنک باشد باش کو

کفت یقوم وغل خواهش کنند — تا بکویم راز با ما تن زنند — چون نشان چند از اسرار شان — در بیان آورد و بد شد کار شان

قاصدان زود باز کشتند زان — حاش لله حاش لله هر زمان — هر منافق مصحفی زیر بغل — سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوکندان که ایمان جنتست — زانکه سوکندان کنار از اهلتی است — چون ندارد مرد کثر دین و وفا — هر زمانی بشکند سوکند را

راستان را حاجت سوکند نیست — زانکه بهتانرا دو چشم روشنی است — نقض میثاق و عهود از بهتی است — حفظ ایمان و وفا کار نقی است

کفت پیغمبر که سوکند شما — راست کیرم یا که سوکند خدا — باز سوکندی مکرر خورد قوم — مصحف اندر دست و بر لب صوم

که بحق این کلام پاک راست — که بپای مسجد از بهر خداست — اندر اینجا هیچ مکر و حیلتیست — قصد ما زان صدق و ذکر یارتست

کفت پیغمبر که آواز خدا — میرسد در کوش من همچون صدا — مهر بر کوش شما بنهاد حق — تا بآواز خدا ندرد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم — همچو صاف اندر دمی الا ایدم — همچنانکه موسی از سوی درخت — بانک حق بشنید کانا الله بخت

از درخت انی انا الله همی شنید — با کلام انوار می آمد پدید — چون ز نور وحی وا ایمان شدند — باز نو سوکند ها میخواندند

چون خدا سوکند را خواند چه سر — کی نهد اسپر ز کف پیکار کر — باز پیغمبر بشکند بی صریح — قد کذبتم کفتنا ایشان صحیح

تا یکی از یاران رسول اندر نیافت — که چرا رسول خدا ستاری میکنند

کاچنین پیران باشیب و وقار — میکنند شان آن همه سر مسار — کو کرم کو ستر پوشی کو حیا — صد هزاران عیب پوشیده خدا

باز در دل زود استغفار کرد — تا کرد دوز اعتراض او در رود — لیک آن نقش کجش از دل نرفت — محو بد از طبع بیجا صل نرفت

شوخی یاری اصحاب نفاق — کرد مومن را چنان بیشک و طاق — بار نیارید کای علام السر — مر مرا مکذار در کفران مصر

دل بدست تست همچون دیدهام — در نه دل را سور نی اندیشهام — اندرین اندیشه خویش در رود — مسجد ایشانش پرسر کین بود

سنکهاش اندر حدث جای تباه — سید سید از سنکها دود سیاه — دود در حلقش شد و حلقیش بست — از نهیب دود تلخ از جو جهست

در زمان در رو فتاد و میکریست — کای خدا ایشان منکر کیست — ظلم بهتر از چنین حلم ایخدا — که کند از نور ایشانم جدا

کربکاوی کوشش اهل مجاز — توبتو کنده بود همچون مناز — هر یکی را زد یکی همچو ستد — صاد را با یک زد یکی نقطه فتاد

صد کمر بسته بکمر القوم هست — از نفاق و زرق و دین بر هم شکست — صد کمر القوم بسته بر قبا — بر هم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حلش — کعبه کردند و حق آتش در وشش — قصد کعبه ساختند از انتقام — حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مرسیه رویان این را خود مهر — نیست الا حیلت و مکر و ستر — هر صحابی دید زان مسجد نشان — واقعه باشد یقینشان سر زان

واقعات ار با زگویم پیک سهک — بس یقین گردد بخار اهل شک — لیک قدر سم رکشف آن شان — نازنینا تند و ز بیدار شان

شرع بی تقلید می پذیرفته اند — بی محک آن نقد را کی فته اند — حکمت قرآن چو ضالهٔ مومنست — هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردی و جستن پرست — چون بیابی چون ندانی کان تست — ضاله چون و ناقه گم کرده — از گفت بگریخته در پرده

کاروان در بادیه گردن آمده — اشتر تو از میانه گم شده — سیدوی اینسو و آنسو خشک لب — کاروانشد دور و نزدیک شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف — تو بی اشتر روان گشته بطوف — کاعیسلمانان که دیده است هیچ — جسته بیرون با مداد اندر خیچ

هر که بر گوید نشان اشتر م — مژدگانی میدهم چندین درم — بانمیجوئی نشان از هر کسی — ریشخندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت از مطف — اشتر سرخی بسوی این علف — آن یکی گوید بریده گوش بود — واندگر گوید بدش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود — واندگر گوید دو دندان کم نبود — ازبرای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر خسی کرده بیان

ای دل این اسرار را در گوش کن — قسم تو کرهست زین خوش نوش کن — همچنانکه هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — متمرد شدن در میان مذاهب مختلفه و سیر و نشو و مخلص یافتن — باحثی مر گفت او اکرده جرح

واندگر از رزق جانی میکند — هر یکی زین رشحها نان میدهند — تا کان آید که یشان نان دهند

این حقیقت دان نه تقلیدی بینه — زانکه بی حق باطلی ناید پدید — قلب را قابله بهوی زر خرند

گر نبودی در جهان نقد حسن کان — قلبها را خرج کردن کی توان — تا نبا شد راست کی باشد دروغ — اندروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند — زهر از قندی رود آنگه خورند — گر نباشد کندم محبوب دوش — چه برد کندم نمای جو فروش

پس کو کا بخه و دنیا باطلند — باطلان بر بوی حق الهام اند — پس کو جله خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدر است در شهر سنان — تا کند جان هر شبی امتحان — نی همه شبها بود قدر ای جوان — نی همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق پشمان یک حریر — امتحان کن وانگه عقدش بر گزین — مومن کیس ممیز کو که تا — بازداند پاوسا را از گدا

گر ندمعجزات باشد در جهان — تا حران باشند جمله امتحان — پس بود کاله شناسی سخت سهل — چونکه عیسی نیست چه اهل و چه اهل

در همه عیبست دانش سود نیست — چون همه چو بست اینجا عود نیست — انکه گوید جمله حق است همچو — واانکه گوید جمله باطل اوشقی است

تا حران نبسیا کردند سود — تا حران زنگ و بو کور و کبود — بهر دو چشم خویش را نیکو بمال

منکر اندر غبطهٔ این بیع و سود — امتحان کردن هر چیزی ما طاهر شود چیزی دیگر که دران پنهان بود — بنگر اندر خسر فرعون نمود

مسجد قبا — مسجدی هست در نواحی مدینه — غلبهٔ اصحاب فیل بر مکه و شکست ایشان — جهیز اسباب — ضاله موقن گم شده صاحبیقین — کمیس زیرک دوا نا — غبطه خسر دانستن برنقصان زیان چیزی

اندرین کردون مکرر کن نظر — زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر — یکسبط قانع مشو زین سقف نو — بارها بنگر بدین هال من فسطور

چونکه گفت کاندرین سقف نکو — بارها بنگر چو مرد عیب جو — پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تسخیر ما شد در پسند

تا مپالائیم صافا نزارزرد — چند باید عقل ما را رنج برد — امتحانهای زمستان و خزان — تا بتابستان بهار همچو جان

باد ها و ابرها و برفها — تا پدید آرد عوارض قرنها — تا برون آرد زمین خاک رنگ — هر چه اندر جیب دارد دلقل و شنگ

هر چه دزدیده است ایخاک ارحم — از خزانهٔ حق و دریای کرم — شحنهٔ تقدیر کو بدرا ستکو — آنچه پروی شرح داده مو بمو

دزد یعنی خاک کو بد هیچ هیچ — شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ — شحنه کاهش لطف کو بد نقشها — که برآوردند هر چه زشت و خوب

تا میان قهر و لطف آنخفیها — ظاهر آید آتش خوف و رجا — آن بهاران لطف آنشحنه گیرا — وانخزان تهدید و تخویف صفا

وان زمستان چار میخ معتکی — تا توای در دو خفی ظاهر سوی — پس مجاهد را زمانی بسط دل — یکزمانی قبض در دو عیش و غل

زانکه این آب و گلی کاندر تنست — حق تعالی کرم و سرد و رنج و درد — برتن ما فهدای شیر مرد

خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان طاهر شدن — این وعید و وعدها بهر آنست — بهر این کو نیک و بد را بیخته است

چونکه حق و باطلی آمیخته‌ست — نقد و قلب اندر چرمدان ریخته‌ست — پس محک میبایدش تمییز نقد — در حقایق امتحانها دیدهٔ

تا نشود فاروق این تدبیرها — تا بود دستور این تدبیرها — شیرده ای مادر موسی ورا — واندراب افکن بنیلش ازطلا

هر که در رود است آشیر خود — همچو موسی شیر را تمییز کرد — گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان با اتم موسی ارتضعی

تا نبیند طعم شیر مادرش — تا نروید بیخ بد در گوهرش — خود بر تو این حکایت رو نشاست — که غرض فی این حکایت گفتن است

شرح فایدهٔ حکایت شتر جوینده و السلام

هشتری گم کرده ای معتمد — هر کسی را شتر نشانی میدهد

تو نمیدانی که آن شتر کجاست — واندکه شتر گم نکرد او از شتر — همچو آن گم کرده جوید از بتر

لیک دانی کاین نشانیها خطاست — هر که یابد اجر تش آورده ام — گه بل من هم شتر گم کرده ام

او نشان گر بنشناسد در رواست — لیک گفت عقل را عصاست — بهر طمع اشتر این بازی کند

چون نشان راست کو بیند دو تن — هر چه واگوئی خطا بود آن نشان — او تقلید تو میگوید همان

پس یقین گردد ورا لاریب فیه — آشنای جان رنجور شفاست — زنگ روی و صحت و زور شود

چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان — آن نشانیها بلاغ امتهین

فیه آیات بقاءات علاست — این نشان چون واگوئی مشتری — وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پیروی تو کنم ای راستگو — بوی بردی اشتر ما را بگو — وانمودن جهت اشتر بهر چیست

زین نشان راست نفرماید یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین — بوی بردار خود و کرمهای او — که کراوه نیست این بیهای او

اشتری گم کرده بهست او همین — طمع ناقه خیره روپوشش شده — آنچه زو کم شد فراموشش شده

هر کجا این صید و آن صیاد هست — از طمع همدرد صاحب میشود — آندروغش راستی مانند کاه

کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان

اندران صحرا کران آن اشتر شناخت — اشتر خود نیز اندر یک بیابان یافت — چون بدیدش باز آورد آن خوشش — بی طمع شد زاشتر باران خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آنجا میچرید — او طلبکار شتر آن لحظه — می بجستش نا پدید او را بدید

بعد ازان تنها روی با غار کرد — چشم سوی ناقهٔ خود بار کرد — گفت آن صادق مرا کاگاه کرد — تا باکنون پاس من میداشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — ور طمع در چاپلوسی بوده ام — این زمان همدرد تو کشتم کزین — در طلب از تو جدا کشتم من

از تو می دزدیدمی وصف شتر — جان من دیدان خود شد چشم پر — تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد در زنگ لبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد باثبات شکر — سیئاتم چون بسیئات شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جد و طلب صدفی نمود — صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدفی مرا

تخم دولت در زمین میکاشتم — سخره و بیکاری می پنداشتم — آن ندیدم بیکار کشتی بد درست — هر کی داند که کشتم صد برست

در فسوسی خانه شد زیرو زبر — چون در آمد وید کانجا خود سر است — کرم پاش ای سرد اکر می رسید — باد کشتی سازنا مزمی رسید

آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است — تک آمد لفظ معنی بس پر است — لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قد کل اللسان

نطق استرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب — خاصه چرخی کاین فلکستان پرده است — آفتاب از آفتابش تازه است

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — مطرحهٔ خاشاک و خاکستر نمود — صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — خانهٔ حیلت بود دام جهود

پس نبی فرمود کانرا بر کنند — آنچنان لقمه بجنبش نسپنجند — مسجد اهل قبا کان بد بجا — دانها بر دام ریزی نیست جو

گوشت کا مد زشت تو ما بی بهاست — آنچنان لقمه بجنبش نسپنجند — مسجد اهل قبا کان بد بجا — آنچه کفو او نبد راحش مدان

در جماعت اینچنین جفتی مرفت — زود دران نا کفوا میرا دانفت — پس حقایق را که اصل اصلهاست — دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

فی حیاتش چون حیات او بود — فی ممانش چون ممات او بود — کو او هر کز چو کو او مدان — خود چه کویم حال فرق آنچنان

بر محک زن کار خود تا کی رود — تا نسازی مسجد اهل ضرار — بس بران مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود را شان شان

حکایت آنچار سند و که با هم جنگ میکردند و از عجب بخندید

چار هندو در یکی مسجد شدند — هر طاعت یک و با حد شدند

هر کی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد بسی تی و درد — مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کاهی مؤذن با تک کردی درست

گفت آن هندوی دیگر از بنا — هی سخن گفتی و باطل شد نماز — آنسوم گفت آن دوم را کای عمو — چند زنی طعنه با و خود را مکو

آنچنان رم گفت حق الله که من — در نیفتادم بچه چون این سخن — پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب کو یان بیشتر کم کرده راه

آنجا که جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی دید آن بر خود درید — زانکه نیم او ز عیبستان بدست — دانکه نیش ز غیبستان بدست

چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست — مرحمت بر خویش باید کار بست — عیب کردن ریش را دردی او — چون شکستن کشتن جای دو

کر همان عیبت بود این هم بدان — بوکه آن عیبت نکرد دیر فتان — لاتخافوا از خدا اشنیده — پس چه خود را این و خویش را بده

سالها ابلیس نیکو نام زیست — کشت رسوا بین که او را نام چیست — در جهان معروف بد بعلیای او — کشت معروفی بعکس ای وای او

فسوسی — یعنی از اهل ابهی — دلاغ — دق — هزل — سرکوب — مطرحه — مکان افکندن

تا نه این تو معدنی مجو — پاک شو از خوف پس از آن کو — تا نروید پیش تو ای خوش گلو — بر دو گر ساده رنج طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی افتاد تا شد بند تو — تو نیفتادی که باشی پند او — زهر او نوشید تو خود قند او

قصد کردن غزان در خون مردمی تا دیگری بر سد

آن غزان ترک خونریز آمدند — بهر یغما در یکی ده در شدند

دو کس از اعیان آن ده یا فتند — در هلاک آن یکی بشتافتند — دست بستندش که قربانش کنند

قصد خون من بچه رو می کنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید — چیست حکمت چیست غرض در کشتنم — گفت تا بهبت برین بالا رویم — گفت تا بر سد تو در رسد بما — گفت آخر از من مسکین ترا

گفت چون وحی است امر بود و تحکم — در مقام احتمال و در شکیم — خود درا بکشید اول ایشمان — تا بترسم من دهم در رایشان

پس گرههای الهی بین که ما — آخرین قربانیش از قوم خود — در حدیث است آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم عاد — عارض رحمت بجان ها نمود — گشت پشیمان زانکه تا نریم ازو — در خود این بر عکس گردی های نو

بیان حال خودپرستان و ناشکران از نعمت و جود انبیا و اولیا

هر که زایشان گفت از غیب و کشاد — در دل چون سنگ تاریکان بماند

در سبکباری فرمانهای او — در هوس در عرش این دنیای دون — چون زنان مهر نقش از نو دون

وان نفور از گفتهای ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان — با دل و با اهل دل دیو است — با شمان تر و خرد به سالخ

سیر چشمان را کدا پندارشان — در حسد شان خفیه دشمن دارشان — گر پذیرد خیر تو کوئی کند است — ور نه کوئی زرق و مکر است و دغا

گر در آمیزد تو کوئی طامع است — ور نه کوئی در تکبر مولع است — گر تحمل کرد کوئی عاجز است — ور غیور آمد تو کوئی کبر جاست

با منافق وا رهد از آری من — مانده ام در نقطهٔ فرزندو زن — نی مرا پروای سر نی غار پست — نه مرا پروای دین و ورزید نست

ایمنان مار اهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار — این سخن نی هم زور و هم صور — گفت خواباکی بهر رگفت و خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کسم کسب حلال — چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال

از خذایت چاره است از دین و طاعت — چاره است از دین و طاعت بی دوا — ایکه صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الباقیات

ایکه صبرت نیست از مار و نعیم — صبر چون داری ز لقد کریم — ایکه صبرت نیست از فرزند و زن — صبر چون داری ز حی ذوالمنن

ایکه میکوئی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میدان بر ترا — گر خلیلی کو برون آمد ز نار — گفت بد آرب بان کوکبا رگا

من نخواهم در دو عالم ننگ و نام — تا ندانم کاین دو مجلس آن تست — بی تماشای گل و گلزار او — گر خورم نان در گلو گیرد مرا

چون کو ارد لقمه بیند بار او — بی تماشای گل و گلزار او — گر خورد یک لقمه غیر کاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم ضلّ — گر چه پر کرست آن کنده بغل — مکر او سر زیر او سر زیر شد — روز کاری بر دو روزش میرسد

فکر کاهش کند شد عقلش هرف — غم شد چیزی ندارد چون الف — آنچه میکوید و این اندیشه ام — این هم از دستان آن پیش است

وانچه میکوید غفور است و رحیم — نیست جز آن حیلهٔ نفس لئیم — ای زغم مرده که هستت زان امید — چون غفور است و رحیم این چیست

کفت

حکایت کردن پیری پیش طبیب از رنجوری خود و جواب او

گفت پیری مر طبیبی را که من — در حیرم از دواع خویشتن

گفت از پیریست ای ضعف دماغ — گفت در چشم ظلمت است ای شیخ قدیم — گفت پشتم در دمی اید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ زمن — گفت ضعف معده هم از پیریست — گفت دقدم مرا دم کری است

گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری ادو صد علت شود — گفت کم شد شهوتم یکبار کی — گفت از پیریست این بیچارگی

گفت آری بیست شد از رد بها — گفت کز پیریست کجبت نشاط — گفت پشتم چون کمانی شد دوتا — گفت از پیریست این رنج و عنا

گفت آری یک چشم ای حکیم — گفت کز پیریست ای مرد علیم — گفت ای احمق برین بر دو خطی — از طبیبی تو همین آموختی

ای مرتع عقلت این دانش مدار — که خدا هر دردرا درمان نهاد — تو خر احمق نه اندک دانیکی — بر زمین ماندی ز کوته بینکی

پس طبیبش گفت کاین عمر تو نیست — این غضب در چشم هم از پیریست — چون همه اجزاد اعضا شد نحیف — خویشتن داری مصیبت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زان رو همی گوید — تاب یک جرعه ندارد قی کند — جز کر پیری که از حقست مست — در درون او حیوة طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی — خود چه چیزست آن قی او دان همی — گر نه پیدا پیش تو نبک و بد است — چیست با ایشان خدا را این حسد

ور نمیدانند شان علم الیقین — چیست این بعض و حسد با دین حق — در همه اند بعثت و رستخیز — چون رهندی خویش را بر شیر تیز

هر قومی صد قیامت در درون نشئتش نهان — دوزخ و جنت همه اجزای او — هر چه اندیشی بدان آن بر تو است

هر چه اندیشی بدرای فنا است — وانکه در اندیشه نامد آن خدا است — بر در اینخانه گستاخی چه است — گر همی دانند کاندر خانه کیست

اهل جان تعظیم مسجد می کنند — در جهای اهل دل جد می کنند — آنجا زاست هر حقیقت آخران — نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کو اندرون اولیا است — سجده گاه جمله است آنجا خدا است — اول سر و خدا آنجا مدید برد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا پیدا شدند — جسم دیدند آنچه می پیدا شدند — در تو هست اخلاق آن پنهان چون — چون نمی ترسی که تو باشی همان

عادت آن ناپاسان در تو است — نادیدت هر بار دلواز چه درست — آن نشانها همه چون در تو هست — چون تو زانیانی گمان خواهی بدست

قصهٔ کودکی که در پیش بت پدر مینالید و سخن چوبی

کودکی در پیش بت پدر — قصهٔ کودکی که در پیش بت پدر مینالید و سخن چوبی — زار مینالید و بر میکوفت سر

گفت ای بابا نشانها تو بگو — تا ترا در زیر خاکی نسپرند — میبرند خانهٔ تنگ و حصیر — نی در و قالی و نی فرش و حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان — نی دران بوی طعام و نی نشان — نی درش معمور و نی سقف و نه بام — نی دران بهر ضیائی هیچ جام

نی دران از بهر مهمان آب جو — نی یکی همسایه کو باشد بناه — جسم تو کو بوسه گاهی بود — چون شود در خانه کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ — کاندران نه روی ماند نه درنگ — زین نشان و صاف خانه هشیوار — ور زدو دیده اشک خون نشود

گفت جوجی با پدر ای ارجمند — والله این را خانه ما میبرند — گفت جوجی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانها تو بگو

این نشانها که گفت او بهر تست — خانهٔ ما راست بی تزویر و دست — نی حصیری نی چراغ و نی طعام — نی درش معمور و نه سقف و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان — آن یکی بیند ازو اطفا عیان — خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا — از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جای جنین — بینوا از ذوق سلطان ودود — نی دران دل تاب نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود برتر آ — زنده گور و زنده زاد اینش تنگ — دل نمیگیرد ازین کور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه ورزندان برآورد و نما — یونست در بطن ماهی بچه شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یعثون — آن مسبحیش از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روزاست

گر فراموشت شد آن تسبیحها — بشنو این تسبیحهای ماهیان — هر که دیدالله را الاهی است — هر که دیدان بحر را او ماهی است

اینجهان دریاوتن ماهی وروح — یونس محجوب از نور صبوح — گر مسبح باشد از ماهی رهید — ورنه در رحم همی خسپد شهید

ماهیان جان درین دریا بتند — تو نمی بینی که کوری و نژند — بر تو خود را میزنند ماهیان — چشم بگشا تا بینیشان عیان

ماهیانی جمله روح بی جسد — نی دران جان کبر و کین و نی حسد — ماهیانرا گر نمی بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید

صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کانست تسبیح درست — هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن کانست مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط الانسوا — هست با هر خوب یک لالای بهشت — تا زلالا میگریزی وصل نیست — زانکه لالا راز شاپد فصل نیست

تو چه دانی ذوق صبر ای بوالفضول — خاصه صبر از بهر آنش خوی جلیل — مر ورا ذوق از عزا و گر و قر — مر مخنث را بود ذوق از ذکر

جز ذکرنی دین و نی ذکر او — سوی اسفل بُرد او در افکر او — گر برآید تا فلک از وی مترس — کو بشوق سفل آموزید درس

او بسوی سفل میراند فرس — گر چه سوی علو جنباند مترس — از علمهای کهانیان ترس هست — کان علمها لقمه مانرا رهست

این سخنها را مگو در یاب تو — ترسیدن گودکی را شخص صاحب جثه و تمکین او آن گودکرا — ور نمیدانی بشو از ما بتو

کنگ رفتی گودکی را یافت فرد — زرد شد گودک زبیم قصد مرد — گفت ایمن باش ای سیمای من — که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین میران مرا — صورت مردان و معنی زنان — از برون آدم درون دیو لعین

آن دهل را مانی ار نرفت چوب — گر براو انشاخ را مکوفت تا بوب — رو بهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو نیک پر زباد

چون ندید او دهل او هیچ چیز — گفت خوکی بازین خجلت بهیچ — رو بهان ترسند از آواز دهل — عاقلش چندان زند که لاتقل

یکسواری با سلاح بس مهیب — قصه تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در همه تیر رفت — میشاند همیشه بر اسبی نجیب

تیر اندازی بحکم او رسید — پس ز خوف او کمانرا در کشید — تا زند تیری سوار شش تا تک رود — من ضعیفم گر چه رفتستم جهید

هان و هان مگریز تو در وقت بین — که کمین در وقت جنگ از پیره زن — گفت رو که نیک گفتی ور نه من — بر تو می اندام چیم از ترس خویش

بس کسانرا آن سلح بنشیخت — هیبت جولیت چنان تیغی بمشت — گر بپوشی تو سلاح رستمان — رفت جانت چون نباشی مردان

جان سپر کن تیغ بگذار ای سیم — هر که بی سر بود ازین شر برد — آن سلاحت حیله و مکر تو است — هم ز تو زائید و هم جان تو جست

چون نکردی هیچ سودی زین جدال — ترک حیله کن که پیش آید دول — چون یکی لقمه نخوردی بر فزود — ترک فن کو میطلب تا بر فزود

چون مبارک نیست بر تو آن علوم — خویشتن کولی کن و بگذر ز شوم — چون ملایک کو که لا علم لنا — یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و یک در جوال کردن و ملامت کردن او را

یک عرب را بود شتر بی‌حاصلی — در میان عقل و جهل او منزلی

یک عرابی بار کرده اشتری — در جوال رفت از کندم بری — وانجوال دیگرش از یک پری — هر دو بالا بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال — یک حدیث اندر گرو آورد و سؤال — از وطن پرسید و آورد و شنید — وا ندران پرسش بسی در بافت

بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال — چیست آکنده بگو مقصود و حال — گفت اندر یک جوالم کندم است — در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این بهال — گفت تا تنها نماند آن جوال — گفت نیم کندم آن تنگ را — در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبک گردد جوال و هم شتر — گفت شاباش ای حکیم اهل خبر — همچنین فکر دقیق دراسی خوب — تو چنین عریان بیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم و غم گرفت — که بر اشتر بر نشاند یک دمی — باز نقشش ای حکیم خوش سخن — شمه از حال خود هم شرح کن

همچنین عقل و کفایت کم ز راست — تو وزیری پادشاهی پهلوی راست — گفت این هر دو نیم از عالم — بلکه اندر حال واندر جاه هم

گفت اشتر چند داری چند کاو — گفت نی این و نه آن بار منست — گفت بار کودکان و کوسکان

نی نبوت و نی رعونت و نی فنا — نی متاع و نیست مطمح نیست رنج — گفت پس از نقد پرسم نقد چند — که توئی تنها رو و محبوب پسند

کیمیای زر عالم با تو است — عقل و دانش گر تو بر تو است — گنجها بنهاده باشی در مکان — نیست عاقل زر تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب — در همه طلسم و چوه قوت شب — پا برهنه تن برهنه سیر دم — هر که مانی میدهد انجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر — نیست حاصل جز خیال اندر سر — پس عرب گفتش که رو دور از برم — تا نیابد شوی تو بر بسرم

دور بر از حکمت شومت ز من — لطف تو شوم است بر اهل زمن — یا تو آنسو رو من اینسو میروم — ور ترا ره پیش من دیو شوم

یک جوالم کندم و یک زر ناب — به بود زین حیلهای مرد و مرکب — احمقی ام بس مبارک احمقی است — که دلم با برکت و جانم غنی است

گر تو خواهی یک شعاعت کم شود — جهد کن تا از تو حکمت کم شود — حکمتی کز طمع راند دور حال — حکمتی فی فیض نور ذوالجلال

حکمت دنیا فزاید ظن و شک — حکمت دینی برد فوق فلک — روبهان زیرک آخر زمان — برفزود و خویش بر شیران زدند

حیله آموزان جگر با سوخته — فعلها و مکرها آموخته — صبر و ایثار و سخای نفس جود — باز داده کان بود اکسیر سود

فکر آن باشد که بگشاید رهی — راه آن باشد که پیش آید شهی — شاه آن باشد که از خود وارهد — نی بخر تنها و کوهر بر نهد

تا نماند شاهی او سر بنه — هیچ عز ملک دین احمدی — تا قیامت نیست سر عشق را — کشته و دار ملک و عین الکمال

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمدست — کو ز راهی بر لب بحری نشست — گوهر ملک خود میدید چست — آن سلطان جان مشت استخوان

یک امیری آمد آنجا ناگهان — آن امیر از بندگان شیخ بود — شیخ را بشناخت سجده کرد زود

کشته دیگرگون ز خلوت خلق او — گوهر اکرد انچنان ملک سنی — برگزید از فقر بس باریک حرف

ترک کرده ملک هفت اقلیم را — میزند بر دلق سوزن چون گدا — ملک هفت اقلیم ضایع میکند — چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش — شیخ چون شب است و دلها چون رجا — نیست بر وی مخفی اسرار نهان

دل نگهدار ای بجا صاحبدلان — در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل دل ادب بر باطن است — زانکه دلشان بر سر اخر فاطن است
پیش بینایان کنی ترک ادب — نار شهوت ارزان کشتی حطب
پیش بینایان حدث در روی مال — نار میکن با چنین کندیده حال
صد هزاران ماهی الهینی — سوزن زر بر لب هر ماهیچا
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر — ملک دل هم با چنین ملک حقیر
سوی شهر از باغ شاخی آورند — باغ و بستانرا کی آنجا برند
بر نهیدای سوی آن باغ کام — بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا کر آن بو جاذب جانت شود — تا کر آن بو نور چشمانت شود
تا کر آن بو سوی بستانت کشد — چشم تا بینات را بینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی — بهر بو القوا علی وجه ابی
پنج حس با کد کر پیوسته اند — زانکه این هر پنج اصلی رسته اند
دیدن دیده فزاید عشق را — عشق اندر دل فزاید صدق را
چون یکی حس در درون کمتر بود

اغلب منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید — گشت غیبی بر همه حسها پدید
کو سفندان خواست را بران — در چرا از اخرج المرعی چران
هر حست پیغمبر حسها شود — جمله حسها دران جنت روند
کین حقیقت قابل تاویلهاست — وین توهم مایه سنجیلهاست
چونکه هر حس بنده حس تو بود — مر فلکهارا سنا شد از تو بود
چون تتابع افتد اندر تنگ کا — دانه آن کیست از کن نکا
جسم ظاهر روح مخفی را مدد است — جسم همچون آسمان جان همچو بد است
جنبشی نبود بدانی زنده است — جز عقل از روح مخفی تر بود
زان مناسب آمد ان افعال و — این ندانی کو ز عقل آکنده است
عقل احمد از کسی پنهان نشد — روح وحی از عقل پنهان تر بود
که چنون بیند کهی چیز انشود — روح وحی و عقل سنا سبها نیز
نا مناسب نمود افعال او — زانکه موقوف است تا اوان شود
پیش موسی چون نمود آن حال خضر — چون مناسبهای احوال خضر

عقل موسی چون نمود عیب کرد — عقل موسی چون نمود عیب کرد
عقل موسی چون بود در دید کم — عقل موسی چون بود در دید کم

علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است / دائما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیو و نه پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنانکس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده است چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بیحاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نادریدی آن عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را
کوری و تنگی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهاده است حق در گور موش / زانکه بی چشمش چریدن هست جوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغ است از چشم اندر خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشنی شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا
کایرهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را چون بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون دکر است و معنی طایر است / جسم جوی و روح آب سایر است
در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاک خوب و زشت و ذکر
او روانست و تو گوئی واقف است / او دوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبودی سیر آب از جا بجا / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نه بینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب جو انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور از او و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / کش تواند قطره از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

اشاره
بآیهٔ واقعه در
سورهٔ البقره است
قال یا آدم انبئهم باسمائهم
یعنی خداوند فرمود بآدم
که ای آدم بیاموز ملائکه را اسماء
ایشان را چون آموخت ایشان را
گفت پروردگار ایشان که آیا
نگفتم من میدانم غیب آسمان
و زمین را و میدانم
آنچه را
شما نمیدانید ۱۲
۱۲
دکر
آشیان
عاکف
لازم و مقیم
وحش
با وحشت
مغیث
یاری کننده

تی تی بزبان کودکان سخن گفتن

واصلا را نیست جز چشم و چراغ | از دلیل و راهشان باشد فراغ | گر دلیلی گفت آمد وصال | گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی تو پدر تی تی مگفت | گرچه عقلش هندسه کلی کند | کم نگردد فضل استاد از غلو | گر الف چیزی ندارد گو بداد
از پی تعلیم آن بسته دهن | از زبان خود برون باید شدن | در زبان او سبا باید شدن | تا بیاموزد زقوا و علم و فن
پس همه طفلان چو طفلان دند | لازمست آن پیر را در وقت پند | آن مرید شیخ بد گوینده را | آن بکفر و کرهی آگنده را
گفت تو خود را مزن بر تیغ تیز | بین مکن با شاه و با سلطان ستیز | حوض با دریا اگر پهلو زند | خویش را از هستی بر کند
هست بحری کو گران دارد کرانه | نیست کرد او را و در مردار نهان | بحر را حد است و اندازه بدان | شیخ دانا شیخ را نبود کران
پیش بحر هر چه محدود است لاست | کل شیء غیر وجه الله فناست | کفر و ایمان نیست آنجا کو اوست | زانکه او مغز است و این دو پوست
این فنا با پرده ها آنرا جدا کشت | چون چراغی خفیه اندر زیر خشت | پس سزد این تن حجاب آنسر راست | پیش آنسر این سر تن کافر است

آزمون امتحان

کیست کافر غافل از ایمان شیخ | کیست مرده بیخبر از جان شیخ | جان نباشد جز خبر در آزمون | هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر | از چه رو زانرو که فزون دارد خبر | پس فزون از جان ما جان ملک | کو منزه شد ز حس مشترک
ور ملک جان خداوندان دل | باشد افزون تو تحیر را مهل | زان سبب آدم بود مسجود شان | جان او افزونتر است از بود شان
ور نه بهتر را سجود دون پرے | امر کردن هیچ نبود در خور ے | کی پسندد عدل و لطف کردگار | که کلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد کدشت الا خدا | شد مطیعش جان جمله چیزها | مرغ و ماهی و پری و اژدهے | زانکه او بیش است و بیشان کمی

بقیه قصه ابراهیم ادهم برلب دریا و آن امیر

ماهیان سوزن کژ و نقش شوند | راه آه ماهی شد شش و جد پی برند | گفت آه ماهی ز پیران گم مباد | سوز نار اندر شهان تابع بود

شش کلمه نفرین و توبیخ

چون فنا و امر شیخ آن میرود | ماهیان از پیر آگه تر بعید | شه تنی را کو لعین درگاه است
ماشقی زین دولت و شان بعید | سجده کرد و رفت کریان و خراب | کشت و بود او زعشق فتحاب
پس توانی نشنود در جستی | در نزاع و در حسد با کستی | بادم شیری تو بازی میکنی | بر ملایک ترکتازی میکنی

رفع نفس شیطان

بدچه میکوئی تو خیر محض را | بین تو در نفی کم شر بعض را | بدچه باشد مس محتاج جهان | شیخ کو بود کیمیای بیکران
مس اگر اکسیر قابل بایدش | کیمیا از مس هرگز بیش نشد | بدچه باشد سرکش آتش عمل | شیخ کو بود عین دریای ازل
بدکه باشد ظالم ظلمت فزا | شیخ کو بود عکس انوار خدا | بدچه باشد آتشی بر رو و سوز | شیخ آب کوثرست اندر تموز
دایم آتش را بتر سازد مذاب | آب کی ترسید هرگز از التهاب | در رخ نه عیب بینی می کنی | در بهشتی خار چیبی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو | هیچ خار آنجا نیابی غیر تو | می بپوشی آفتابی در گلے | رخنه میجوئی ز بدر کاملے
آفتابی کو بتابد در جهان | بهر خفاشی کجا گردد نهان | عیبها از رد و پیران عیب شد | غیبها از رشک پیران غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش | در ندامت جان کن و در کار باش | تا ازان راحت نمی میرسد | آب حسرت را چه بندی از حسد
گر تو دوری دور میجوید ترا | جسمها کشتم فؤاد و جگرم | چون خری در گل فتاد اکنون مترس | و مبدم جنبد برای غرم خیز

جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده است / که دل تو زان وحلها بر نجست

در وحل تأویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتست و تو چون گفتار کور / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندران گفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست

نیست در سوراخ گفتار ای پسر / رفت تازان او بسوی آبخور
این همی گویند و بندش می نهند / او همی گوید ز من کی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بربندند و بیرونش کنند / غافل آن گفتار از این ریشخند

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده است عیب

دعوی کردن آن شخص که خدا از من گناه را نمیگیرد و جواب شعیب

چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب

که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت بر جرمم اله
عکس میگوئی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه

چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل مانده پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه

بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی

زانکه هر چیزی بصد پیدا شود / بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ از تأثیر دود / بعد از آن بر وی که بیند دود زود

مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آذری

پس بداند زود تأثیر گناه / پس بنالد زار و گوید کای اله
چون کند اصرار بر پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند

توبه نندیشد وگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت از او / شست بر آئینه زنگ پیچ تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را رنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر

چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنی رو نداد

ور سوم باره نویسی بر سرش / بس سیه کردی تو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر

ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب آن نکتها با او بگفت / زاندم جان در دل او گل شکفت

جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را گو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او

گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشانی آنکه میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یکذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یکذره ندارد چاشنی

طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

آن خبیث از شیخ می لائید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ

تتمهٔ قصهٔ طعنه زنندهٔ شیخ و جواب مرید

که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوار است و بد و کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی

وحل: گل و لای

مقلوب: وارون — تیه: بیابان

شست: مخفف نشسته است

ژاژ: سخن بیهوده — کاژ: احول و کژبین

لائیدن: گفتن سخنان بیهوده

ورکه باور نیستت چیز امشبان — تا به بینی فرش تخت راعیان — شب ببردش بر سر کهکشان — گفت بنگر فرش و عشرت کردنی

بنگر اکنا الیس روز فرش تست — روز پیغمبر مصطفی شب بوالهب — روز عبد الله اوراکنیه نام — شب نعوذ بالله و وردست جام

دید شیشه در کف آنشیخ پر — گفت شیخا مر ترا هم هست خمر — تو نمیگفتی که در جام شراب — دیو میمیزد و شاب اندر شراب

گفت جام هم را چنان پر کرده اند — کاندرو شش می نگنجد یک سپند — بنگر اینجا هیچ گنجد ذره ئی — این سخن را گر شنید عزه ئی

جام ظاهر خمر ظاهر نیست آن — دور دار این را ز شیخ دور بین — جام می هستی تست ای فلیو — کاندرا او اندر نگنجد بول دیو

پر و مالا مال از نور حق است — جام تن بشکسته نور مطلق است — نور خورشید ار بیفتد بر خشت — او همان نور است نپذیرد زخشت

شیخ گفت این خود نه جای مسئله ست — هین بزن آهنگ انبکر بوی — آمد و دید انگبین خاص بود — کور شد آندشمن کور کبود

گفت پیر آندم مریدش را که رو — بر برای من بجو می ای کیا — گر مرا رنجی است مضطر شده ام — من ز رنج از مخصمه بگذشته ام

در ضرورت هست هر مردار حلال — بر سر منکر ز لعنت باد خاک — گرد خمخانه برآمد آن مرید — بهر شیخ از بهر حق می او مجید

در همه خمخانها او می بدید — گشته بد پرار غسل خم بدید — گفت ای رندان حه جای لیس جاست — هیچ خمی در نمی بینم عفاست

جمله رندان نزد آنشیخ آمدند — چشم گریان دست بر سر میزدند — در خرابات آمدی ای شیخ جلیل — جمله میها از تو در بیست شد غسل

کرده ما مبدل تو می را از حدث — جان ما را هم بدل کن از خبث — کر شود عالم پر از خون مالمال — کی خورد بنده خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر علیه السلام را که تو بی مصلی چونست که همه جا نماز میگزاری

عایشه روزی پیغمبر را بگفت — یا رسول الله تو پیدا و نهفت — هر کجا باشد نمازی میکنی — میروی در خانه ناپاک و دنی

گر چه میدانی که هر طفل و پلید — گرد مستعمل بهر جا که رسید — بی مصلی میگذاری تو نماز — هر کجا روی زمین بگشای راز

گفت پیغمبر که از بهر جهان — حق بخس را پاک کرد اندر زمان — روکه سجده گاه ما لطف حق — پاک کرد انید تا منقطع طبق

هان و هان ترک حسد کن اهمان — ور نه ابلیسی شوی اندر جهان — گر ز زهری خورد شهدی شود — تو اگر شهدی خوری زهری بود

کو بدل کشت و بدل شد کار او — لطف کشت و نور شد مر مار او — قوت حق بود مر بابیل را — ور نه مرغی چون کشد مر پیل را

لشکری را مرغکی چندی شکست — تا بدانی کان صلابت از حق است — کر ترا وسواس آمد زین قبیل — رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

کشتن موش مهار شتر را و معجب شدن موش

ور کنی یاد او مری دیگر بسی — کافرم گر باز ایشان نوری — موسکی در کف مهار اشتری — اشتر از خشمی که با او شد روان — موش غره شد که هستم پهلوان

در ربود و شد دوان او از پسی — گفت بنمایم ترا تو باش خوش — برشتر زد پر تو اندیشه اش — تا بیابد در لب جوئی مزرک — کاندرو کشتی زبون پیل شتر

موش آنجا ایستاد و خشک گشت — گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت — پا بسه مردانه اندر جو درا — این توقف چیست چیرا فی چرا

تو قلاوزی و پیش آهنگ من — در میان ره مباش و تن مزن — گفت این آبی شگرف و عمیق — من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا به بینم جذبه آب — پا درا رو بنهاد آن اشتر شتاب — گفت تا زانو ست آب ای کدخدا — از چه حیران کشتی در قعر شو

گفته

گفت مورچست و مار الاژدهاست — که زدانو تا بزانو فرقهاست — گر برآمد زانو استای پرهنر — مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت کستاخی مکن بار دگر — تا نسوزد جسم و جانت زین شرر — تو مری با مثل خود موشان بکن — با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا — بگذران زین آب مهلک مر مرا — رحم آمد مر شتر را گفت هین — بر جه و بر کردبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا — بگذرانم صد هزاران چون ترا — چون بپیر نیستی پس رو برآ — تا رسی از چاه روزی تو بجا

تو رعیت باش چون سلطان نه ای — تک مران چون مرد و شتبان نه ای — چون نه کامل دکان تنها مکن — دست خوش پیشش نکردی خیره مپر

چونکه آزادیت نامد بنده باش — بین مپوش اطلس و در رشته باش — انصتوا را لوش کن خاموش باش — چون زبان خر نکشتی کم خروش باش

در بکوئی شکل استفسار کو — باشهنشاهان تو مسکین وار کو — ابتدای کبر و کین از شهوت است — راستی شهوت از غاوت است

چون زغاوت کشت محکم خوی تو — خشم آید بر کسی کت وا کشد — چونکه تو گلخوار کشتی هر کرا او — وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه خو با بت کنند — ما نعان راه بت را دشمن اند — چونکه کرد ابلیس خو با سروری — دید آدم را بچشم احتقاری

که مرا از من سروری دیگر بود — تا کرا او مسجود چون من کس شود — سروری زهرست جز از روح را — کو بود تریاق لانی را بها

کو ما کر پر مار شد با کی مدار — که بود اندر درون تریاق زار — سروری چون شد دماغ ابلیم — هر که بشکستش شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو کو دید کسی — کینها خیزد ترا با او بسی — گو مرا از خوی من منگیزید — خویش را بر من چو سرور میکشید

چون نباشد خوی بد کش کش درو — کی فرو ریزد خلاف آتشکده — چون نباشد خوی بد محکم شده — کی فرو ریزد خلاف آتش ازو

با مخالف او مدارا می کند — در دل او خویش را جا میکند — زانکه خوی بد بکشتست و هوا — مور شهوت شد ز غاوت همچو ما

مار شهوت را بکش در ابتدا — ورنه اینک کشتمارت اژدها — ملک هر کس موبمو مار خوش — نور صاحبدل کن استفسار خوش

تا نشد رنمس نماند من مسیم — تا نشد شه دل نداند مفلسم — خدمت اکسیر کن مس وار تو — جور میکش ای دل از دلدار تو

گرامات آن شیخ که در کشتی بدزدی متهمش کردند

کیست دلدار اهل دل یکچند بدان — که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم کو بندهٔ الله بود — متهم کم کن بدزدی شاه را — ور نه باشی هیچ هیچ از هیچ دان

بود درویشی درون کشتی — ساخته از خلق مردی نشتی — یاوه شد امیان زداو خفته بود — جمله را جستند و او را هم نمود

کاین فقیر خفته را جوئیم هم — کرد بیدارش ز غم صاحب دم — که در این کشتی چرا مان کرد راه — جمله را جستیم نوانی تو درست

دلق بیرون کن برهنه شو دلق — تا ز تو فارغ شود او از غلق — گفت یا رب بر غلامت این مساز — تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل گریه — یا معاذی عند کل شوخه — یا مجیبی عند کل دعوه — یا ملاذی عند کل محنه

چون بدر آمد دل درویش از آن — سر برون کرد و بدید از هر سوی — صد هزاران ماهی از دریای جان — در دهان هر یکی دُر شکرف

هر یکی دری خراج ملکتی — کز آله است این نه از دشتر کتی — در چند انداخت در کشتی و جست — مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مرتع چون شبان برخاست خیز — او فرا را اوج دید و شش بمیز — گفت کاین کشتی شما را حق دهم — تا نباشد با شما در دزد کدا

کردبان

چنانچه در بعضی حواشی توشته

کوبان مشترست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

لان

[illegible]

نمک لان بمعنی نمکسار است

وتریاق لان تریاق نمکسار

چرمدان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا کره را باشد خسارت بین فراق — من خوشم جفت حق و با خلق طاق

ای مرا او همت و روزی دهد — نی مهارم را بغارزی دهد

با تنک کرد مدا هل کشتی گام — از چه داد مدت چنین ایام

گفت از همت نهادن بر فقیر — ور حق آزادی پی چیزی حقیر

حاش تعدیل تعظیم شهان — که بود م بر فقیران بدگمان

آن حقیران لطیف خوش نفس — کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر هیچ است نیست — بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

گر دامین فخر بر هفتم طبق — متهم چون دارم آنها را که حق

متهم نفس است نی نور لطیف — نفس سوفسطائی آمد میرنش

کش زنون سازد ز حجت بکشش — معجزه بیند فرو داز آسمان

پس مقیم چشم بودی روز و شب — بعد از آن کو دید خیالی بود آن

کی بود طاوس اندر چاه تنگ — آن مقیم چشم پاکان می بود

تا نگوئی مر مرا بسیار گو — نی قرین چشم حیوان میشود

تشنیع زدن صوفیان بر پیش شیخ بر آنصوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند

گفت آخر چه گله است ای صوفیان — شیخ را گفتند داد جان ما

در نخُسپد هست چون اصحاب کهف — گفت اهی صوفی ستة خوار دران

در خبر خیر الامور اوساطها — صوفیان گفتند پیش شیخ زفت

مانع آمد ز اعتدال اخلاطها — شیخ را آورد پیش آن فقیر

آن فزونی با خضر آمد شقاق — گر یکی خلطی فزون شد از غرض

موسیا بسیار گوئی دور شو — گفت رو تو مگری بذ اخلاق

ور نه با من کفک باش و کور شو — موسیا بسیار گوئی در گذر

روبرا آنها که هم جفت تواند — عاشقان دشنه گفت تو اند

گویدت سوی طهارت رو بنه — چون صدف کردی تو تا گردی بها

ماهیا نرا پاسبان حاجت بود — چون نمازت رفت بنشین ای عمو

یا چو ایشان فارغ و ساجد بشو — جان عریانرا تجلی رنور است

عذر را با آن عزمت کرد جفت — جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

چون جوابات خضر خوب و صواب — هر سؤال شیخ را داد او جواب

از پی هر مشکلش مفتاح داد — آن جوابات سؤالات کلیم

لیک اوسط نیز هم با نسبت است — از خضر در پیش هم میراث داشت

آب جو نسبت با شط هست کم — در جواب شیخ همت بر کشاد

در خور یا سه خورد هست اوسط آن — در خورد هر چار کو یا اوسط است

شش خورد میدان که اوسط آن بود — لیک با شد موش را او همچو یم

من به پانصد در نیایم در نخول — چون مرا اینجا نمان هست شتی

توبه رکعت نازآئی ملول — مر ترا شش کرده بهد سیتم فی

آن یکی تا کعبه حافی میرود | وین یکی تا مسجد از خود میشود | آن یکی در پاکبازی جان بداد | وان یکی جان کند تا بک جان ستد

این وسط در با نهایت میرود | که مرا نزا اول و آخر بیاید تا دران | در تصور گنجد اوسط یا میان

بی نهایت چون ندارد در و طرف | کی بود او را میانه منصرف | اول و آخر نشان کس ندارد | گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد | نیست مر یاران بشد را هیچ امید | باغ و بیشه گر شود کلک شکسته قلم | زین سخن هرگز نگردد هیچ کم

اینهمه جبر و قلم فانی شود | وا نخدیث سعید و باقی بود | حالت من خوابرا ماند کهی | خواب پندارد مرا و اکثری

چشم من خفته دلم بیدار و دان | شکل بیکار مرا بر کار دان | گفت پیغمبر که عینای تنام | لاینام القلب عن رب الانام

چشم تو بیدار و دل خفته بخواب | چشم من خفته دلم در فتحباب | مرد دلم را پنج حس دیگر است | حس ما را هر دو عالم منظر است

تو ز ضعف خود مکن بر من نگاه | بر تو شب بر من همان شب چگاه | بر تو نادان بر من آن نادان چو باغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ

پا می تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا نانم مرا سور و دهل | در زمینم با تو ساکن در محل | میدوم بر چرخ هفتم چون زحل

همنشینیت من نیم سایه من است | بر ترا اندیشها پایه من است | زانکه من زاندیشها بگذشته ام | خارج اند اندیشه و پایان گشته ام

حاکم اندیشه ام محکوم نی | چونکه بنا حاکم آمد بر بنی | جمله خلقان سخره اندیشه اند | زانسبب خسته دل و غم پیشه اند

قاصد خود را باندیشه دهم | چون بجو با هم ز میانه بر جهم | من چو مرغ او جهم اندیشه کس | کی بود بر من کس او دست رس

قاصد ز یرا یم ارا و ج بلند | تا شکسته پایکان بر من تنند | چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور القصافات

بر تن من رسته است هم از دات تنم | بر بجنبانم و پر من از سریش | جعفر طیار را پر چاریه است | جعفر طیار را پر عاریه است

نز دانگه لم یذق وصلیست این | نز دستان افی معنی است این | لاف و دعوی ما شد این پیش عراب | دیگ تی و پر کی نزدود باب

چون که در تو میشود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بجو | شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد و پر در شد لگن

کو هر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد | چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل بر حلق و پنهان کن کلید

هر که در وی لقمه شد نور حلال | بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

هر چه خواهد کو بجوز اوصال | کر تو هستی آشنای جان من | نیست دعوی گفت معنی ان من | گر بگویم همچو پیش تو ام | همین مترس از شب که همچون پیش تو ام

این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشان و خود | پیشی و خویشی او دعوی بود | هر دو معنی بود پیش فهم نیک

قرب آوازش گواهی میدهد | کاینده م نزدیک از بانگ جهد | لذت آواز خویشان و نیز | شد گواه بر صدق آن پایه عزیز

باز بی الهام احمق کور جهل | می ناند بانگ بیگانه زاهل | پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایه انکار او

پیش بیرک کاندرش نور حیات | عین این آواز معنی بود و ذات | یا بتازی گفت یک تازی بیان | که همی دانم زبان تازیان

عین تازی گفتنش معنی بود | گر چه تازی گفتنش دعوی بود | یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من آن کسی

این نوشته گر چه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود | یا بگوید صوفیی دیدی تو او | در میان خواب بجاده بدو

حافی

هابر بهنه

واقعه در سور و گرمسار است

گر لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد

شنیده شد که بعد از آن حافی هابر بهنه

شنیده شد که بعد از آن حافی هابر بهنه

شنیده شد که بعد از آن حافی هابر بهنه

من بدم آن را نگفتم جواب تو
با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن
این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید این خواب این سخن
معجزهٔ تو باشد و آن من
گرچه دعوی مینماید این دلی
جان صاحب واقعه کو بدلی

پس چو حکمت عامهٔ مومن بود
آن ز بهر که بشنوی موقن شود
چونکه خود در پیش او یابد فقط
چون بود شک چونکند خود را تخلط

نشئهٔ را چون بگوئی تو شتاب
در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید نشئه کاین را عویست رو
از برم ای مدعی مهجور شو

یا گواه و حجتی بنما که این
جنس آبست و ازان ما همین
یا بطفل شیر ما در بانگ زد
که بیا من مادرم هان ای ولد

طفل گوید مادرا حجت بیار
تا که باشیرت بگیرم من قرار
در دل هر آنتی کز حق منزه است
روی و آواز پیمبر معجزه است

چون پیمبر از برون بانگی زند
جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان
از کسی نشنیده باشد گوش جان

سجده کردن یحیی و مسیح علیهما السلام در شکم مادر یکدگر را

آن غریب از ذوق آوای غریب
از زبان حق شنود آنی قریب

مادر یحیی چو حامل بود از او
بود با مریم نشسته روبرو
پیشتر از وضع حمل خویش گفت
مادر یحیی بمریم در نهفت

که یقین دیدم درون تو مسیح
که او اولوالعزم و رسول آنهی است
چون برابر او فتادم با تو من
کرد سجده حمل من اندر بطن

این چنین مر آن چنین را سجده کرد
گر سجودش در تنم افتاد و درد
گفت مریم من درون خویش هم
سجده دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان بر این قصه و جواب ایشان

ابلهان گویند این افسانه را
خط بکش نیز ادر دروغست و خطا

زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
بود از بیگانه دور و هم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد
از برون شهر او واپس نشد

از برون شهر آنشیرین فسون
تا نشد فارغ نیامد هم درون
چون برائید انگهانش برگرفت
برگرفت و برد تا پیش بتان

مادر یحیی کجا دیدش که تا
گوید او را این سخن در ماجرا
این بداند آنکه اهل خاطر است
غایب آفاق او را حاضر است

پیش مریم حاضر آید در نظر
مادر یحیی که دور است از نظر
دید ما بسته به بیند دوست را
چون مشبک کرده باشد پوست را

در مذیدش بر برون و بر درون
از حکایت گیر معنی این چنین
نی چنان افسانها بشنیده
همچو شین بر نقش آن نچسپیده

کلیله و دمنه

نام دو شغال است که از ایشان حکایات نقل کنند

آنهمی گفت آن کلیله با زبان
چون سخن نوشد ز دمنه بی دهان
فهم آن چون کرد بی لطفی پشیر
در میان شیر و گاو آمد منه چون فسون

شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
چون ز عکس ماه تر نبود کثیف
این کلیله و دمنه جمله اینست

ور نکی بار اغ لکمک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه ایست
معنی اندر وی بسان دانه ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل

نکتهٔ دیمانه را گر گشت نقل
ما چو رای بلبل و گل کو شد آ
گرچه گفتی نیست اینجا اشکا
ما چو رای شمع با پروانه تو

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

گرچه گفتی نیست ترک گفت بست
بشنو و معنی کزین زافسانه تو
این ببالا بر سپر چون جفت جست
گفت در شطرنج کاینجا خانه نیست

خانه را بگذار یا میر ات ما
گفت خانه ش از کجا آمد بدست
فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قاعرب

عمر و را جزمش چه بکان زید خا
گفت چوبش کرد هیچ می ادب
بیکیا او را بزد هیچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود

کند مشتان که پیمانه است رو

عمر و زیادت بهر اعوانست و بس — گر دروغست آن تو باعمر بساز — گفت من نی آن منم کم عمر را — زید چون زو بگیاه دل خطا

گفت او را چار و لاغی برشود — عمر و یک باد و فزون و بیده رو — زید واقف گشت و خویش را بزد — چونکه ارقد برد صدقش میبرد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت آیینک راست پندم کم بجان — گر نماید راست در پیش گران

گر بگوئی احول را مه یکی است — گوید آری دوست در وحدت شکیست — ور بود چندین کسی گوید دوست — راست دار این همرهی بد جوان

بر درد غان جمع می آید درست — للخبیثات الخبیثون و زدرد — هر که او جنس دروغست آن بسر — راست پیش او نباشد معتبر

دل فراخ آن را بود دشت فراخ — چشم کور آن را غبار آید سنگلاخ — هر که او دندان صدفی رشته شد — او ز دروغ و از خیانت پشته شد

گفت دانائی برای دانشان — حبستان آن درخت که هر که میوهٔ او خورد هرگز نمیرد — که درختی هست در هندوستان

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد — نی شود او پیر و نی هرگز مرد — پادشاهی این شنید از صادقی — بر درخت و میوه آن شد عاشقی

قاصدی دانا زد یوان آب — سوی هندستان رود بهر طلب — سالها میگشت اقاصی و دنی — کرد هندستان برای جستجو

شهر شهر از بهر او همطلوب گشت — نی جزیره ماند نه کوه و دشت — هر کرا پرسید کردش ریشخند — کین بجو بد جز مگر مجنون بلند

بس کسان صفعش زدند از مکر و لاف — جستجوئی چون تو نرگ صعب صاف — کی تهی باشد کجا باشد کراف

دین مرا عاشش یکی صفعی دگر — دین ز صفع آشکارا آخت تر — نی ستودندش بجز کای بی ادب — در فلان جا بُد درختی بس ترش

در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و بهول و بهر سایه خوش و کبر — قاصد شه بهر جستن کرد عزم — می شنید از هر کسی نوعی دگر

بس سیاحت کرد آنجا سالها — سیر بستانش شنید الحالها — چون بسی دید اندران غربت تعب — عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — زان غرض غیر خجالت تا حبشه نشد — رشتهٔ امید او یکسر گسست — خیبهٔ او عاقبت ناجه شد

شرح کردن شیخ سر اندر خت با آن طالب مقلد

کرد عزم بازگشتن پیش شاه — اشک می بارید و می بردی پدید — زآستانه او براه اندر شوم

بود شیخی عالمی قطبی کریم — اندران منزل که آبش شد ندیم — گفت من نومید پیش او روم — زآستانه او براه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من از درگاه من — رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشک می بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رقتست — نا امیدم وقت لطف این بساط — گفت دارو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو روا خواهستت

گفت شاها شه کرد هم از خیانتی — از بلادی غربتی یک شاخ نیست — که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او نابد آب حیات

سالها جستم ندیدم زو نشان — چرکه طنز و تسخر این سرخ و سان — شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد ای علیم

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط — تو بصورت رفته‌ٔ ای بی بصر — زان نشاخ معنیی نابی اثر

تو بصورت رفته کم گشته‌ٔ — زان نمایی که معنی هشته‌ٔ — که درختش نام شد گاه و آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار اسما و خاست — کمترین آثار او عمر بقاست — گرچه فرو هست او را در دهر — آن یکی را نام باشد بی نشان

آن یکی شخص ترا باشد پدر — در حق شخصی دگر باشد پسر — در حق دیگر بود قصه عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو

عثار — لغزش

صفع — سیلی و جفا

آبش — نا امید

طنز — تسخر

طعنه — نیشخند

در حق دیگر بود او غم و خیال — ور حق دیگر کسی دهم وصال
هر که جوید نام گر صاحب نعم — هیچ تو نشنید و اندر نفرقه است
صورت ظاهر چه چون ابدان جان — روبهی را طالب اسی همچو خان
در کف از نام و ننگ در صفات — تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
چار کس را داد مردی گندمی — بیان مسارعت چار کس جهة انگور با همدیگر بعلت انگه زبان یکدگر نمیدانستند
فارسی و ترک و رومی و عرب — هم بیا کاین را بانگوری دهیم
فارسی گفتا این چون داند عرب — من نمیخواهم عنب خواهم ورم
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزوم — انگه رومی بود گفتا این قبل را
در ستانخ مشت بر هم میزدند — که رسته ما همه غافل بدند
صاحب سری عزیزی صاحبان — گر بدی آنجا بدادی صاحبان
چونکه بسیار بد دل را الی و غل — این دبستان نیکند چندین عمل
گفت هر کیتان دهد جانک دوان — گفت من آن و شما را اتفاق
گو سخنتان نیماید یک نمط — دائر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر — سر که را گر گرم داری از آن
زانکه آن گرمی آن دهنده است — طبع اصلش سرد بست و تیز
پس بپای شیخ بد اخلاص ما — گر بصیرت باشدان دین را همی
چون سلیمان گر سوی حضرت شتافت — او زبان جمله مرغان داشت
گو سفندان گرگ را نادر حمیر — او میانجی شد میان گوسفندان
تو چو موری بهر دانه میدوی — آن سلیمان جو چه پیشی عرضه
مرغ جانها را در این آخر زمان — نیستان از بهر گردیدن امان
قول آن من امتی را یاد گیر — تا به الا و خلا فیها مدیر
مرغ جانها را چنان یکدل کند — گر صفاتش ولی غل کند
نفس واحد از رسول حق شنید — بر جاستن مخالفت و عداوت از میان انصار
انحادی خالی از شرک دوئی — بهر کت وجود بیمنتهی خدا علیه الصلوة والسلام

صد هزاران نام آن یک ذات را — صاحب هر وصفش را وصفی دگر
تو چه در چینی بر این نام درخت — تا بمانی تو بکام و شور بخت
صورت و هیئت بود چون قشر و پوست — معنی اندر وی چو مغز ای راه جو
گم شوی در ذات چون ذاتی شوی — چشم تو یکرنگ بیند نیک و بد
اندر این معنی مثالی خوش شنو — تا بمانی تو همی دار اگر و

هر یکی از شهری افتاده بهم — جمله با هم در نزاع و در غضب
من عنب خواهم نه انگور ای دغا — ترک گفت این خواهم استافیل را
پر بدد از جهل و از دانش تهی — از روی جمله تا نیچرم
چار دشمن میشود یک را بکام — تا زبانستان من شوم در گفتگو
در اثر مایه نزاع و تفرقه است — چون خوری سردی فزاید در حکم
انس بگرفت و برون آمد ز جنگ — انحادی شد میان پرزنان
وان سلیمان جوی هر دو بود — که دهد صلح و نماید چورها
از خلیفه حق و صاحب همتی — مسلمان یا کفت نفس واحده
ور نه هر یک دشمن مطلق بدند — باشد از جیدی ما دو تنی

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت — کینهای کهنه شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام صفا

اولا اخوان شد ماند شان — همچو اعدا غیب در پوشان — در شکستند دین واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شوند — چونکه غوره پخته شد شیرین یکیست

غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند — در ازل جان کاو ز اصلیش خواند — فی اخی فی نفس واحد شد او — در صفات عکس واحد یابد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنه افهام خیزد در جهان — چشم کو آنرا نه بیند گوید — در دو دوزخ از ارم مهجور شد

غورهای نیک کایشان قابل اند — از دم اهل دل آخر یک دلند — سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوئی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی در بند پوست — تا یکی گردند و وحدت صیقل اوست — دوست دشمن کرد و ویرا هم دوست — هیچ یک با خویش اندر جنگ نیست

آفرین بر عشق کل اوستا — صد هزاران ذره را داد اتحاد — همچو خاک متفرق در کمند — یک سبو شان کرد و دست کوزه گر

کاتحاد جسمهای ماء و طین — هست ناقص جان نمیماند بدین — گر نظایر گویم اینجا و مثال — فهم را تا رسم کو آید خیال

نظایر
جمع نظیر

هم سلیمان هست اکنون با یک ما — از نشاط دور بینی و رعمی — دور بینی کو دارد مر ورا — همچو خفته در سر انگور آن سرا

میکند از شرق و مغرب گرد در — در رفیق همنشین سخنبر — مولعیم اندر سخنهای دقیق — بر که بهتر باز کردن ما عشیق

تا کره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آن فرا — همچو مرغی کو کشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرتع — عمر او اندر کره کاریست ضرع — خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست اندر قوام

تا کره گم کوش تا حال دریست — تا کسلد یک یک از ین کرد فریست — صد هزاران مرغ پران شان شکست — وان کسیکا خوارض بالست

حال ایشان آن نبی خوان آیهٔ — نقبوا فیها بیین ال بین محیص — از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان امین معنوی — در نیاید بر تخیر زین دوئی — جمله مرغان منازع باز وار — بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد — حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نکته هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس نابینا یم — کان سلیمان را و حی شان یم — همچو جغدان دشمن یاران شدیم — لاجرم وا مانده و ویران شدیم

میکنیم از غایت جهل و عمی — قصد آزار عزیزان همدمی — جمع مرغان کز سلیمان دور شد — پر و بال بیکنه کی بر کشند

بلکه سوی عاجزان جنبه کشند — بی خلاف و کینه آنجا جمع شند — هدهد ایشان بی تامل را — میکشاید راه صد بلقیس را

زاغ ایشان کز بصورت زاغ بود — با زهمت آمد و ما زاغ بود — لکلک ایشان کی لکلک میزند — آتش توحید در شک میزند

وان کبوتر شان باران آشکهد — باز سپرش کبوتر شان نهد — بلبل ایشان که حالت آرزو — در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آید بود — گر درون قند و ایشان رو نمود — پای طاوسان ایشان فرّ نظر — بهتر از طاوس بستان دگر

کبک ایشان خنده بر شاهین زند — در تعلق راه علیین زند — منطق الطیر آن خاقانی صفت — منطق الطیر سلیمانی کجاست

تو چه دانی بانگ مرغان را همی — چون ندیدی مر سلیمان را و حی — پر آن مرغی که باشد مطربش — از درون مشرقست و مغربش

اوس و خزرج

نام دو طایفه از اهل مدینه که انصار بودند

اشارت به آیهٔ ... و آنها الذین سمون انصار بجهت ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

نظایر

جمع نظیر

متولع عشیق

حریص

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

نشکهد

یعنی پرواز نکند

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

اشارت به آیهٔ ... و قصه در سوره ... و ضمن ... بیان کرده شده

هر یک آهنگش دگرسی ناقص است | در ثری تا عرش در کز دگر فرق است | مرغ گوید این سلیمان میرود | عاشق ظلمت چو خفاشی بود

با سلیمان خوکن ای خفاش زود | تا که ظلمت نمانی تا ابد | یک کرنی ره کرد با او سیر رو | هیچ کر قطب مساحت میشوی

وانگ انگ و لوک لوک اینجا یکی است | از همه لنگی دلوکی بهتر است | تخم بطی گرچه مرغ خانه است | گرد زیرش چوجه دایه پرورست

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی می پرورد شان

مادر تو بط اندر آبست است | دایه ات خاکی بدو خشکی پرست

میل دریا که تو را دل اندر است | آن طبیعت جانت را از مادر است

میل خشکی مر ترا چون دایه است | دایه را بگذار کو بد دایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران | اندر او در بحر معنی چون بطان

گر ترا دایه بتر سا مذ آب | تو مترس و سوی دریاران شتاب

تو بطی بر خشک و بر بر زنده | نی چو مرغ خانه کنده

تو نگر تا نبی آدم شهی | هم بدریا هم بخشکی تا هی

که خلقنا هم علی البحری بجان | از خلقنا هم علی البر بشان

مر ملایک را سوی بر داه نیست | جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست

تو بتن حیوان بجانی از فلک | تا روی هم بر زمین هم بر فلک

تا بظاهر مشکلم مانند شپش | با دل یوحی الی و دیده وحش

قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او کردان بر آن بحر امین

ما همه مرغابیانیم ای غلام | بحر میدانذ زبان ما تمام

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر | در سلیمان تا ابد داریم سیر

با سلیمان پای در دریا نهیم | تا چو دادآب آب ما ندهد ضرر

آن سلیمان پیش جمله حاضر است | لیک غفلت چشم بندد و ما حراست

نار جهل و خوابناکی و فضول | او به پیش ما و ما از وی ملول

تشنه را در دو سرا آرد تا نک عید | چون نداند کو کشاید بر سعید

چشم او مانده است در جوی روان | بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند | از مسبب لاجرم محجوب ماند

کی نهد دل بر سبهای جهان | از مسبب یابد او در یک صباح | از نجات و از فلاح و از نجاح

آنچه در صد سال مشت حیله‌مند
زاهدی بد در میان بادیه
جای زاهد خشک بود او تر مزاج

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه بر یک کرم نشسته

در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد
از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ
ریگ کز نقش بجوشد آب دیگ
گفتی سرمست بر سبزه و گل است
یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حلهاست
یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه روی اندر نماز
با خضوع و با خشوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز
مانده بد ایستاده با فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز
تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر
زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو
جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست
دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد
یا گهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین
تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها
تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان
که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جوئی را ز بالا خو کرم
تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان
فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش
زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت
در کوه و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها
حاجیان جمله گشاده مشکها
یک عجایب در بیابان رو نمود
ابر چون مشکی دهن را بر گشود
یک جماعت زان عجایب کارها
می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد
زین عجب والله اعلم بالرشاد

قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام
ناقصان سرمدی تم الکلام
تمام شد مجلد ثانی از کتاب مستطاب مثنوی مولوی

وه یکی زان گنج حاصل نامه‌اند
دیده‌شان بر زاهد خشک اوفتاد
وان سلامت در میان آفتاد

اشاره بآیه واقعه در سوره والذاریات است و فی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقرر است و بیقین آنچه وعده کرده شده اید
کو
کو دال

دیباچهٔ مجلد ثانی از مجلدات مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح
المریدین تنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم
عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریاء
وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد
عنهم من فهم الآخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من
الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیاء
علیهم السلام ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و
سلطانه المخصوص بالعارفین وادارته الفلک
النورانی الرحمانی بالدری الحاکم علی الفلک الدخانی
الکری کما ان العقل حاکم علی الصورة الترابیة و
حواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک
الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة
والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة
والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فیها فهما و
انما یفهم کل قاری علی قدر وداده وینسک الناسک علی
قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق
المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده
ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن مفتقد
الماء فی المفازة لا یقصر به عن طلبه معرفته ما فی
البحار ویجد فی طلب ماء هذه الحیوة قبل ان تقطعه
المعاش بالاشتغال عنه ویعوقه العلة والحاجة
وتحول الاغراض بینه وبین ما یتسرع الیه ولن
یدرک العلم مؤثر هوی ولا راکن الی دعة فهذا ولا منصرف

عن طلبه ولا خائف عن نفسه ولا مهتم لعيشته
الجليسه الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه
ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا
تكسد ولا تورث ميراث الاموال والاثوار
الجليلة والجواهر الكريمة والصناع النبيلة
شاكرا لفضله معظما لقدره مجللا لخطره
ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل
يستكثر القليل ثم يرى في نفسه ويستقل الكثير
العظيم من غيره ويعجب بنفسه مما لم يأذن له
الحق وعلى العالم الطالب ان يعلم ما لم يعلم و
ان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن
ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على
كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك
المشركين ونقيض المنافقين وتمويه المشبهين
وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات الموهمين و
له الحمد والمجد على تلقين الكتاب المثنوي الالهي
الرباني وهو الموفق والمفصل وله الطول و
المن لا سيما على عباده العارفين على رغم عباد
وحزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن
نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد
ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه ان الله
سميع عليم والحمد لله رب العالمين والصلوة على
سيدنا محمد واله وصحبه اجمعين برحمتك يا ارحم الراحمين

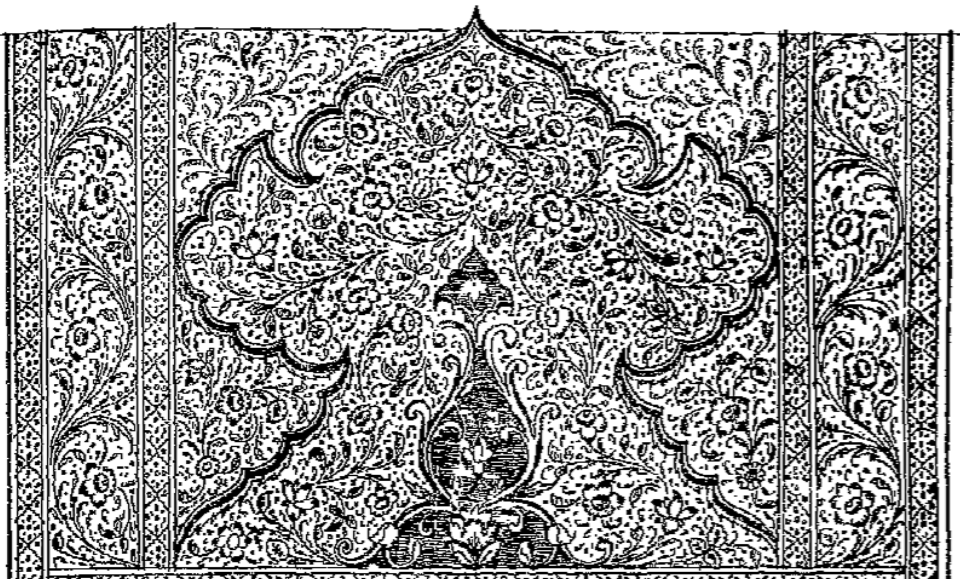

دفتر سیوم از کتاب مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

اعذار ز بیدن
جمع عذر تنوه ناکردن

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — این سیوم دفتر کند شب‌ها ضیا — برگشا کنجینهٔ اسرار را — در سیوم دفتر بهل اعذار را

وقت از رقت حق میزهد — از عروقی کز حرارت میتهد — ایچراغ شمس کو روشن بود — تر فتیله و پیههٔ در روغن بود

سقف گردون کو چنین والا بود — از طناب و استنی قایم بود — بود از دیدار خلاق ودود — همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان از طعام و آب و نان — جسمشان را هم ز نور اشراق دان

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — بر تو آمد شد گلستان چون خلیل — کرد و آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است — ایمزاجت در جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد منبسط

ای ز ابتدا عرضهٔ افهام خلق — نخت تنگ آمد ز خلق خلق — ایضیاء الحق بحذق رای تو — خلق بخشد رشک را حلوای تو

کوه طورا مذ تجلی حق بیافت — تا که می نوشید و می ابر نشافت — صار دکا منه و انشق الجبل — هل رایتم من جبل نقص العمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — خلق بخشی کار یزدان است و بس — خلق بخشد جسم را و روح را — خلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این کهی بخشد گدا حلوای تو — از وفا دارد غل خالی سوی تو — تا نگوئی سر سلطان را بکس — تا نریزی قند پیش هر مگس

گوش آنکس نوشد اسرار جلال — کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال — خلق بخشد خاک را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را بخشد خلق و لب — تا کیاهش را خورد انسان و دب — چون کیاهش خورد چون گشت بشر — گشت حیوان لقمهٔ انسان دگر

باز خاک آمد شد اکنال بشر — چون جدا شد از بشر روح و بصر — در تنها دیدم و هاشان چله ها — کز بکویم خوردشان کرد و فنا

پر کنها را پر کند از انعام او — دایگانرا داید لطف عام او — ز انکه گندم بی غذائی کی رُوَد — رزقها را رزقها او میدهد

نیست شرح این سخن را منتهی — پاره گفتم بدان زان پاره‌ها — تا قیامت مقبل و مقبول دان — جمله عالم اکل و اکول دان

انجمان

ایجهان و ساکنانش منتشر — وانجهان و ساکنانش مستقر — این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم است کو خورد آبی — آب حیوانی که ماند تا ابد — باقیات الصالحات آمد کریم — رسته از رنج آفت و اخطار و بیم

کرد هزاران هزار نیک و بد پیش است — جز خیالات عدد اندیش نیست — اکل و ماکول را علقمه و بایی است — غالب و مغلوب را عقل سزایی است

خلق بخشید او عصای عقل را — خورد او چندان عصا و جهل را — وا مدد او افزون نشد آن جهل را — زانکه حیوانی بود هوش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا حق داد او — تا بخورد او هر خیالاتی که زاد — پس معانی را چو اعیان عقلهاست — مادّهٔ خلق و معانی هم خداست

پس زمانی تا بماه از خلق نیست — که بجذب ما به او را حق نیست — خلق جان او فکرتن خالی شود — آنگهی در وی نشیند اجلال شود

خلق عقل و دل چو خالی شد ز فکر — یافت او بی همدم معده رزق بکر — شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی کلخوار شد — زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد — چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی و خوش چون شمع و مشک

دایه کو طفل شیر آموزد را — تا بعمت خو کند بد خو زرا — گر به هندو راه یک پستان برد — برگشاید راه صد پستان بدان

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف — از هزاران نعمت و خوان و رغیف — پس حیات است موقوف فطام — اندک اندک جهد کن تا کم خورام

چون جنین بد آدمی خون بد غذا — از نجس مؤمن برد پاکی کذا — چون جنین بد آدمی خونخوار بود — بود او را بعد از خون تا رو بود

از فطام خون غذایش شیر شد — در فطام شیر لقمه گیر شد — در فطام لقمه لقمانی شود — طالب اسرار پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم — یک زمین خرّمی با عرض و طول — اندر او صد نعمت و چندین اکول

کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها — آسمان بس بلند و پرضیا — آفتاب و ماهها صد همچنان

از شمال و از جنوب و از دبور — باغها دارد عروسیها در — در صفت ناید عجایبهای آن — تو در این ظلمت چه دانی حال جان

خون خوری در چار میخ تنگنا — در میان حبس نجاست و عنا — او بحکم حال خود منکر بدی — زین رسالت معرض و کافر شدی

کاین محالست و فریبست و غرور — زانکه تصویری ندارد هم کور — جنس چیزی چون ندید در ادراک او — نشنود او را ک منکر ناک او

همچنانکه خلق عالم اندر جهان — زانجهان ابدال میگویند شان — کانجهان جاییست بس تاریک و تنگ — هست بیرون عالمی بی نور و رنگ

هیچ در گوش کسی زانسان نرفت — کاین طمع آمد حجابی ژرف تفت — گوش را بندد طمع از استماع — چشم را بندد غرض از اطلاع

همچنانکه آن جنین را طمع خون — کان غذای اوست در او طان دون — از حدیث این جهان محجوب کرد — خون تن را بر دلش محبوب کرد

زین همه انواع نعمت تا مذر — غیر خون او می نداند چاشنی — بر تو هم طمع خوشی این جهان — شد حجاب آن خوشی جاودان

طمع دنیا این حیات زشت کرد — از حیات راست تو را دور کرد — پس طمع کورت کند نیکو بدان — بر تو پوشاند یقین را بگمان

حق ترا باطل نماید از طمع — در تو صد کوری فزاید از طمع — از طمع بیزار شو چون راستان — تا نهی پا بر سر آن آسمان

گاندران در چون درائی وارهی — از غم و شادی قدم بیرون نهی — چشم جانت روشن و چون این شود — بی ظلام کفر نور دین شود

پند پیران را پذیرا شو بجان — تا رهی از خوف و بینی درامان — بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن — تا بیابی در حقیقت نور جان

فطام

انجامس

جمع نجس

قصهٔ دانائی که در بیابان بحضرت مردمان رسید و صفت کردکه پیل بکجا ن مخورید

آن شنیدی تو که در هندوستان ... دید دانائی گروهی اوستان

گرسنه مانده شه و اهل بنگ و غزو ... میرسید مذار سفر و زاد و بوم

مهر دانائیش جوشید و بگفت ... جمع آمد رنجتان زین کربلا

لیک اقتدا ای قوم خلیل ... پند من از جان و از دل بشنوید

پیل بکجا هست اندر راهتان ... لیک تا در شان بود اندیشهتان

از پی فرزند صد فرسنگ راه ... الحذر از کودک مرحوم او

اولیا اطفال حقند ای پسر ... کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا ... لیک اندر سر منم ما او بدیم

پشت دار جملهٔ عصمتهای من ... صد هزار اندر هزار و یک من

ور نکی کردی بیک چوب هنر ... نوح شرق و غرب با غرقاب خود

بر نکندی یک دعای اولیا را ... دجلهٔ آب سیه زو بین نشان

سوی شامست این نشان و این خبر ... خود بهر قرنی سیاستها بدست

گر بگویم این بیان افزون شود ... تو نه بینی خون شدن کوری ورد

طرفه کوری دور بین و پیشبین ... رقص بی مقصود دارد همچو خس

موبمو بیند ز حرص خود بشر ... پنبه را از ریش نشوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند ... چون رهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان اندرون دف میزنند ... کف زنان رقصان نظر کایشان چرا

تو نه بینی لیک بر گوشتان ... گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ ... جز حدیث روی او چیزی مگو

سر کشد گوشش محمد در سخن ... رحمت حق مرضع است و بهاش

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بکجا ن

این سخن پایان ندارد و بار ران ... سوی اهل پیل و بر اغاز زبان

هر دهانرا پیل روئی میکند ... تا نماید انتقام و روز خویش

گوشتهای بندگان حق خوری ... کی بر و جان غیران کو حصار قدس

وای آن آفیونیی کش بای گیر ... فی توان خوش کردن او را دوا

آب و روغن نیست مر روپوش را ... بر سر هر نارخا و بر رشان

گرسنگی تجمع کربلا موضع هلاک قرنها

گرسنگی تجمع کربلا موضع هلاک قرنها

بجاوید کوشت برادر را دوحال ... رو دار او بدن آر

گر ز عزرائیل را بنگر اثر / گر نه بینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید که گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم
چون نمی بیند کس از یاران او / در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که هیچ رخ نگون / از نهیب آن خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که چون خونریز شد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو بغیر وقت جنباند ورا
هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار شمر است
می شمارد میدهد زر بیوقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگ است و نه چوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی آن کنی دفن این منی
خاک او کردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مدد ها از دمش
گورخانه قبه ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون اندیشهایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

رجوع بحکایت مسافران و پیل بچگان

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم من شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه رفت
ناگهان دیدند سوی جاده / پور فیلی فربهی نوزاده
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردند و فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار / هیچ بوئی زاو نیامد ناگوار
چند باری کرد او برگشت و رفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته را بوی کرد / بوی می آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش فیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / بر درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک از گزاف / تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد / فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار / هم برآرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی خصم خویش را

انکه یابد بوی رحمن از یمن — چون نیابد بوی باطل از دهن — مصطفی چون بوی برد از راه دور — چون نیابد جان او بوی بخور

هم بیابد لیک پوشاند مدی — بوی نیک و بد برآید بر سما — تو همی خسبی و بوی آن حرام — میرند بر آسمان سر تا بام

هم هوا انفاس زشت او شود — تا بحیران کردن میرود — بوی کبر و بوی حرص و بوی آز — در سخن گفتن بیاید چون بیا

گر جوی سوگند من کی خورده ام — از بیار و سیر تقوی کرده ام — آمدست سوگند غماز نمی کند — بر دماغ همنشینان بر زند

پس دعا بر تو شود از بوی آن — آن دل گرمی نماید از زبان — خشم آید جواب آن دعا — چوب رد باشد جزای هر دعا

گر حدیثت گرد و معنیت راست — آن گزی لفظ مقبول خداست — ور بود معنی گزو لفظت نکو — آن چنان معنی نیرزد یک سبو

در بیان خطای محبان که بهتر از صواب بیحکمانست

آن بلال صدق در بانگ نماز — این خطا اکنون کرا غماز نیست — ای نبی وای رسول کردگار — حق راهی خواند از روی نیاز

با بخلقند ای همیر نیست راست — لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح — خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یک مؤذن کو بود افصح بیا

عیب باشد قول دین در صلح — بهتر از صد حی و حی قیل و قال — وامشود اینجا تا من راز جان — یک دو رمزی از غمانها بشنوت

گای حسان زود خاطر را بلال — امر کرد حق تعالی موسی علیه السلام که بدهاتی — وانگویم آخر و اغاز جان

گر مداری تو دهم خوش در دعا — خوان مرا که بدان دهان گناه نکرده باشی — رد دعا میخواه از اخوان صفا

بهر این فرمود با موسی خدا — با دهانی که تو کردی گناه — بهر حاجت خواستن اندر دعا

گای کلیم الله مدر من میچ پیچ — گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان

آنچنان کن کرد با بهتا در نوا — در شب و در روز ها در تو دعا — از دهان غیر بر خوان گای آله

یا دهان خویشتن پاک کن — روح خود را چابک و چالاک کن — ذکر حق تا پاکست چون پاکی رسد — رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضد ها — شب گریزد چون برافروزد ضیا — چون برآمد نام پاک اندر دهان — نه پلیدی ماند و نی آن دهان

در بیان آنکه الله گفتن بهانه صد چنین بسیک گفتن حق آید

آن یکی الله میگفتی بشبی — تا که شیرین کرد واز ذکرش لبی — گفت شیطان خوش همی آیی بگوش — چند گویی احرای بسیار گوش — ای نیاید بیت جواب از کبریا — خود یکی الله را لبیک گو

ای نیاید بیت جواب از کبریا — چند الله میزنی بارو سخت — از شکسته دل شود بنها و سمر — دید در خواب او خضر را در صفر

گفت هین از ذکر چون وا مانده — چون پشیمانی ز ان کش خوانده — گفت لبیکم نمی آید جواب — زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت خضرش که خدا گفت ای حسن — که برو با او بگو ای ممتحن — این نیاز و سوز و درد تست لبیک ما ست

نی که آن الله تو لبیک ماست — نی ترا در کار من آورده ام — حیلها و چاره جوئیهای تو — جذب بود و کشاد آن پای تو

نه که من مشغول ذکرت کرده ام — زیر هر یا رب تو لبیکیهاست — جان جانها زین دعا جویت منم — زانکه یا رب گفتنش و ستور منست

ترس و عشق تو کمند لطف ماست — تا نتالد با خدا وقت کرمند — داد مر فرعونرا صد ملک و مال — تا بگردد او ز دعوی غرو حال

بر دهان و بر لبش قفل است و بند — داد او را جمله ملک این جهان — حق نداد شش در و روی نیز و اندر آن

در همه عمرش ندید او درد سر — تا نتالد دی حق آن بد گهر — حق نداد شش در و روی نیز و اندر آن

خشم
اشاره
با بیه دانی هدیه
در سوره مؤمنون است
قال اخسئوا فیها و لا
تکلمون که خطاب بجماد
و نباتست
باطل
چهارم است
آ

زانکه در وی رنج بار اندر جهان — شد نصیب دوستانش در جهان — در دو آمد بهتر از ملک جهان — تا بجوانی تو خذ زاد معاد

خواندن بی در دراز افسرده است — خواندن با در دراز دل برده است — آن کشیدن زیر لب آوردن است — یاد کردن مبدء را غاز را

آن شده اد آرز نصافی در زمان — کای خدای مستغاث و ای معین — ناله سک در پیش بی جذبه نیست — زانکه بر راغب اسیر رهبر است

چون سگ کهفی که از مردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست — تا قیامت میخورد او پیش عام — عار فانه آب رحمت بی لحاف

ای سبا سگ پوست کو را هم هست — لیک اندر پرده بی آن جاه هست — جان بده از بهر این جام ای پسر — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این بود حج حج — صبر کن کاصبر مفتاح الفرج — زین کمین بی صبر و خرمی کس نجست — خرم را خود صبر باشد پای و دست

صبر کن از خود و کاین بهر بن گیاست — خرم کردن زور در نور اولیاست — کاه باشد که بهر با وحی جهد — کوه کی مر باد را او زی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی این سپا — رهنما یم هر دمت با شم رفیق — من فلاوزم درین ره دیو قیق

نی فلاوز است نی ره دانده او — یوسفا کم رو سوی این کرگ خو — خرم آن باشد که کوئی تخمه ام — چرب و نوش دانهای این دهم

که نه چربی دارد و نه نوش او — سحر خواند میدمد در گوش او — که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی

خرم آن باشد که گوئی تخمه ام — یا سقیم و خسته این خمه ام — یا سرم درد است و درد سر بر — یا مرا خواند است آن خال پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها — که بکاود در تو نیشش ریشها — زر اگر هیچش بیاشصت دهد — ما هیا او کوشت در شست نهد

گرد پد خود کی دهد آن را حمل — جز پوسیده است و کهنه و رغل — زرغ آن نشخ عقل و معرفت را برد — صد هزاران عقل را یک نشخ برد

یار تو خر جهین تست و کهسیاست — گر تو را مینی مجو جز وسیه است — وسیه معشوق تو هم ذات تست — دین بر و بنها همه افات تست

خرم آن باشد که چون دعوت کند — تو نکوئی مست و خواهان منند — دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش نهاده کین دهان — میکند آواز و فریاد و فغان — مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بهر زدشان پوست او

جز مگر مرغی که حرزش داد حق — تا نگردد کیچ ازان دانه لقق — هست بی حرزی پشیمانی یقین — خرم را کم دار و محکم کن نوین

زانکه بی حرزی شقاوت بردهد — دین رود از دست و در سر میرود — تا شوی حازم بر ای حفظ دین — پشنو این افسانه را و شرح این

فریفتن روستائی شهری را و دعوت کردن او را بلانه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی — شهری با روستائی آشنا — شهری بارو ستائی چون بوی شهر امدی — خرکه اندر کوی آن شهری زدی — بر دکان او وه بر خوانش بدی — دو سه و سته ماه مهمانش بدی

هر جوانی را که بودش آن زمان — رهست کردی مر و شهری را بجان — رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می مانی سوی ده فرصه جو

الله الله جمله فرزندان بیا — کاین زمان گلشن است و نو بهار — یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا به بندم خدمت را بر میان

خیل و فرزندان و قوت را بیار — در ده ما باش خوش ماهی سه چار — که بهاران خطه ده خوش بود — کشت زار و لاله و گلشن بود

وعده داد ای شهری او را فسیح — تا در امد بعد و عده هشت سال — او بهر سالی همی گفتی که کی — غرم خواهی کرد آمد ماه دی

او بهانه ساختی کای مسلمان — از فلان خطه بیاید میهمان — سال دیگر کر تو انم وا رهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستا تعیا لم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر / باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبّهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی زر و مال خویش / بهر خرج او کردی شود می بال خویش / آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بهر او دان و نان

از مجالت باز گفت او خواجه را / چند و عده چند بفریبی مرا / گفت خواجه جسم و جانم هر دو چیست / لیک هر تحویل اندر حکم اوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را در آن بادران / باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت تا کرّت بعهد / گفت الله زود بیا بنمای جهد / بعد دو سال هر سالی چنین / لابها و وعده های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه ها بر ما سیه هم دار و سفر / حقها بردی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی جان آن / وا گذارد چون شوی تو میهمان / بس وصیت کرد مارا او نهان / که کشیدش سوی دالان کان

گفت حق آنست این مال ای پسر / لیک من شرّ من هست الیه / دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از زشتی که او فاسد شود

صحبتی با شد چو شیر و قند جمع / همچو دی در بوستان در زرع / صحبتی با شد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بیشمار

خرم آن باشد که ظن بد بری / تا کریزی و شوی از بد بری / خرم سوء الظن که تهمتها بجست / هر قدم راه دام میدان فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم رو ای شاخ / آن بزرگوهی دود کو دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

انکه میگفتی که کو اینک ببین / دشت میبینی نمیبینی کمین / بی کمین و دام صیادی خطاست / دنبه کی باشد میان کشت بز

انکه کساخ آمد مذاند در زمین / استخوان و کلّه ها شان را ببین / چون بکورستان روی ای مقتفی / استخوانشان را بپرس از ماضی

یا بطاهر بینی از سنگ کبود / چون فرو رفتند در چاه غرور / چشم اگر داری تو کورانه مپا / ور نداری چشم دست او عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده بیگمان پیشوا / در عصای حزم و استدلال آمن است / بی عصا کش در سر هر ره بپاست

گام زانسان نه که نابینا نهد / تا که پای از سنگ داند چه فتاد / لرز لرزان و بترس و حیتاط / می نهد پا تا نیفتد در خطا

ای رونده سوی رستهٔ دلبری / قصّهٔ اهل سبا و طغیانی کردن نعمت ایشانرا و در رسیدن / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصّهٔ اهل سبا / شوم طغیان و کفران و بیان فضیلت شکر و وفا / یا بخواندی و ندیدی در خصا

از صلابت آن کوه خود آگاه بست / سوی معنی هوش کی دارد نگاه / او همی بانگی کند بی گوش هوش / چون خمش کردی تو او هم خامشد

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها باغ / شکر آن نکذاشتندان بدنشان / در رو فاکر قنا و مذار شکان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر / پاسبان و حارس در میشود / گر چه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشد باشش وفا / کفر داند کرد غیری جستیا / در سگی آید غریبی روز و شب / آشکانش می کنند ای مدعی

گر برد انجا که اوّل منزلست / حق آن نعمت کرد کان دولست / می گزندش گر بهر جای جهد / حق آن نعمت فرو مگذارد ش

از دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی دو اسبه همچو مات / بس غذای وجد و سکر بیخودی / از دو اهل دلان بر جا زدی

باز این در را رها کردی ز حرص / گر دهر دکان همی گردی ز حرص / بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر تپ مرده پریک

رو
مخلف دو واست
چنانکه در زرد و زرد تر
گویند

بشارة
بحدیث
الحزم سوء الظن
است و بعبارت
دیگر گفته اند که ان
من الحزم سوء
الظن

نشاید بنای دانی بدایهٔ
خدکان اسپاهن سیاکنهم
[illegible]
۹۲

مرد و ریگ
[illegible]
مال میرانی را گویند و ازرا
مردوری نیز گویند
۹۲

چربش آنجا دان که جان فربه شود / کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ حضرت عیسی علیه السلام جهة طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی است خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در محل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار

گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای

خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم / تندرست و شادمان و محترم

سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحبقران

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت از آن یاران کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانب بی غم و آزار شو

ای مغفل رشته بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد

زود شان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد / میوه‌های پخته بر خود وا کفد

هم بران در گرد از سگ کم مباش / با سگ کهف آن شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصح اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

آن در اول که بخوردی استخوان / سخت گیرد حق گزاری را ممان

میگزندش کز ادب آنجا رود / در مقام اولین مفلح شود

میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولی نعمتت یاغی مشو

بر همان در همچو حلقه بسته باش / پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار / رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیر نا

بیوفائی دان وفا با رد حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق

نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار

حق ما در بعد از آن شد کان کریم / کرد او را از جنین تو عزیم

صورتی کردت درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساختست / تا که مادر بر تو مهر انداختست

پس حق حق سابق از مادر بود / هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر / یا پدر کردش قرین آن خود بگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم و آنکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن / زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح

نی که بابایانتان را آن زمان / دادم از طوفان و از موجش امان

آب و آتش خور زمین بگرفته بود / موج او مر اوج کرد میرود

حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم / کارگاه خویش چون ضایع کنم

چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدانسو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آئی گمان بد بری

این گمان بد بد آنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان رفت / گر تو را گویم که کو گوئی که رفت

شسته: مخفف شسته است

خواجه تاش: همقطار را گویند

ضرع: شیر فرود آوردن

رفت: درشت و سطبر و فربه باشد

یار نیمت رفت بر چرخ برین — یار فسقت ماند در قعر زمین — تو بماندی در میانه همچنان — همچو چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر — کو منزه باشد از بالا و زیر — نی چو عیسی سوی گردون بر شود — نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در میان جان و جان — چون بمانی از سر او در گمان — او برارد از کمد در مقتضا صفا — مر جفاهای ترا کیمیا وفا

چون جفا آری نپندارد گمان — تا ز نقصان واردی سوی کمال — چون تو روی ترک کردی در دمش — بر تو قبضی آید از رنج و تشش

آن ادب کردن بود یعنی مان — هیچ تحویلی ازان کاین قبض را نکند فسخ — پیش ازان کاین قبض را نکند فسخ — اینکه ولیست پاکیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش — تا نگیری این اشارت را بلاش — در معاصی قبضها دلگیر شد — قبضها بعد از اجل رنجیر شد

لفظ من اعرض هنا عن ذکرنا — عیشه ضنکا و نحشر اعمی — در رود چون مال کسان از می برد — قبض و دلتنگی دلش را میخورد

او همی گوید عجب این قبض چیست — قبض المظلوم کز شرت گرست — چون بدین قبض التفاتی کم کنند — باد اصرار آتشش را دم کنند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم — گشت محسوس آن معانی را و علم — قبضها زندان شد است و صفاح — قبض رنج است و برارد شاخ شاخ

رنج پنهان بود هم شد آشکار — قبض و بسط اندرون هیچ کار — چونکه بیخش بد بود رودش بزن — تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن — زانکه سرها جمله میروید بدن — بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برامد میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

باز گرد و قصهٔ اهل سبا — کار شان کفران نعمت تا کرام — باز کو تا باز کویم مرحبا

آن سبا را اهل صبا بود مقام — باشد آن کفران نعمت وبال — که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این بیکوئی — من بر نجسم زین چه رنجه میشوی — من نخواهم چشم زود م کور کن — لطف کن این بیکوئی را دور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا — شیئنا خیر لنا خذ بیننا — ما نمیخواهیم این ایوان و باغ — فی زمان خوب ولی این دم مباغ

شهرها از دیگ همه یکسر بدست — آن بیابانست خوش کاندر بجاست — یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا

فصل تابستان بحال آید ندا — لا یضیق الارض بیش رغدا — قل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره

نفس نمیدانست زانسان بدی — اقتلوا انفسکم گفت آن سخی — خار سه سویست هر سو کش نهی — در خلد از زخم او توکی رهی

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن — چون زحد بردند اصحاب صبا — که بپیش ما دبا به از صبا

با صحا نشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می شدند — قصد خون با صحان می کردند — تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این مجال — از قضا حلوا شود در نیخ دهان — گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذا جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را — مکر آن فارس چوانگیزد کرد — آن غبارت را نشاند در دمی

سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کور بدان مکر سوار — گفت حق آنرا که این کرگش بکشت — دید کرد کرگ چون نارس نکرد

او نمیدانست کرد کرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا — کو سنمدان بوی کرگ باکره — می ندانند و بهر سو مینهند

مغز چه دانست بوی شیر را — می بداند ترک میکوید چرا — بوی خشم شیر دیدی بازگرد — با مناجات خدا انباز کرد

عوان
چوبکی و عاسسان
شحنه و کوتوال

صبا
لوکی و بانیکوئی

دانشگاه

دانستند انکه وه از ترک ترک — گرگ محنت بعد کرد آمد سترک — برد ریدان گوسفندان را بخشم — گه ز چوبان خرد بشکند چشم

چند چوپانشان بخواند و نامند — خال غم در چشم چوپان میزنند — که برو ما خود نه چوپانی نرم — چون تبع کردیم هر یک سر دریم

طعمه گر کیم و آن دیر نی — هیزم ماریم آن عار نی — همچنی بد جا بلیست اژدهاش — با نمک شو می برد شان لابراش

بهر مظلومان همی کند نجا — در چه افتاد و مدد میکفتند آه — پوستین یوسفان بسگان دشت — آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل جمع جو — چون اسیری بسته اند رکوی تو — چهر نیلی را بر استون بسته — پر و بالش را بصد جا خسته

پیش او کو ساله بریان آوری — که کشی او را بکهدان آوری — که بخورد نیست مار الوت و دوست — نیست او را جز لقاء الله قوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا — میکند از تو شکایت با خدا — کای خدا افغان از این گرگ کهن — کو دلش یک وقت آمد صبر کن

داد تو و اخوانهم از هجر خیر — داد که دید جسد خدای داد کر — او همی کوید که صبرم شد فنا — در فراق روی تو یارب مبتلا

احمدم وا مانده در دست یهود — صالحم افتاده در حبس ثمود — ای سعادت بخش جان انبیا — یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت فاز را ناب نیست — این فراق اندر خور اصحاب نیست — کاروان کوبند وقت خفتنست — هر یکی را بیستهی کفت آب

حال او نیست که خود را نسوزد — چون بود بیتو کسی کان تو داشت — حق همی کوید که آری ای نژه — لیک بشنو صبر آور صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن — کاندر آمد وقت بیرون آمدن — ملک بلاشان میرسد تو کم خروش — من همی کوشم لی تو تو مکوش

کوشش من بهر کوشش‌های تو — دار وی تلخم به از حلوای تو — این تحمل کن بر و خاموش شو — کم تحرک جنبان زبان بند کوش شو

حیلت و مکر و دغا بارش دهان — هر چه از یارت جدا اندازدان — شد زصد این بازکردی بازکرد — روستائی خواجه را همچو بره

بقیهٔ قصهٔ رفتن خواجه بدعوت روستائی بده

قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه — آن بگو که خواجه چون آمد بده

روستائی در تملق سخت کوه — تا که خرم خواجه را کالیوه کرد — از پیام اندر پیام او خیره شد — نز دلال خرم خواجه تیره شد

هم از اینجا کودنانش در پسند — نرتع لعب بشادی میزنند — همچو یوسف کش تقدیر عجب — نرتع لعب ببرد از ظل اب

آن نه بازی بلکه جان بازیست آن — حیله و مکر و دغا از نیست آن — هر چه از یارت جدا اندازدان — مشنو آن را کان بیان دارد زیان

کر بود آن سود صد در صد مکیر — بهر زر مکسل نکنجو ای فقیر — این بشنو کز چند زیان خبر کرد — کفت اصحاب نبی را کرم و سود

زانکه بر بانگ و هلل دستان تنک — جمعه را کردند باطل پیش یک — تا بیاید دیکران از نان خجند — زان جلب صرفه زما شایان ترند

ماند پیغمبر بخلوت در نماز — با دو سه درویش تا بد پر نیاز — کفت طبل لهو را زر کانی — چونتان ببرید از زر نانی

قد فضضتم نحو فتح تا تمام — تم خلقتم نسیا قائما — بهر کندم تخم باطل کاشتید — وآنز رسول حق را کذا شتید

صحبت او خیر من لهو و محال — بین که را کذاشتی چشمی بمال — خود نشد حرص شما را این یقین — که منم رزاق خیر الرازقین

آنکه کندم را ز خود روزی دهد — کی تو کفتا تر اضایع نهد — از پی کندم جدا شی از ان — که فرستاد ست کندم را همان

باز کوید بط را کز آب خیز — وعوت کردن بازبطان را از آب بحر — تا به بینی دشمنا قهر پز

ستارک
قوی جثه و زرنگ
جمعش مالکونا

نمک
مخفف اینک است
در عرب الان کویند

نژه
مشتق از نزاهت است
یعنی ای پاکیزه

کالیوه
کیج و حیران و آشفته را
کویند

جلب
آنکه حیوانات را از شهر
بشهری آورد بجهة
فروختن

بط عاقل کو پدش کای بار دو — آب را حصن امن ست و سپر را

بازاکو ید رو رو باز کرد — از سپر ها دست دارای پدر

حصن را قند و قند ستان ترا — من نخواهم هدیات سبان ترا

خواجه عازم بسی علف آورد — رجوع بحکایت خواجه در وستائی

گفت اید م کار ها دارم مهم — گر بیایم آن نکرد و مغتنم

من نیارم ترک امر شاه کرد — من نتانم شد بر شه روی زرد

تو رو واری که آیم سوی ده — تا برابر دو فکند سلطان کره

زین نمط او صد بهانه باز گفت — حیلها با حکم حق لغو اند جهت

چون گریزد این زمین از آسمان — چون کند او خویش را از وی نهان

آتش از خورشید می بارد بر او — او به پیش آتش بنهاده رو

او شده تسلیم او ایوب وار — گه اسیرم هر چه میخواهی بیار

چون خلقنا کم شنیدی من تراب — خاک باشی حسب از وی در مذاب

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر — تا کنم بر جمله میرانت بمیر

کندم از بالا بزیر خاک شد — بعد ازان آن خوشه چالاک شد

اصل غمها ز کردون تا بخاک — زیر آمد شد قضای جان پاک

پس صفات آدمی شد آن جماد — بر فراز عرش پران گشت شاد

جمله اجزا در تحرک در سکون — ناطقان کانا الیه راجعون

چون قضا آبنگ بخارا کرد — روستائی شهری را مات کرد

احتمالش بر ثبات خویش بود — گرچه بد نیم سالش در وجود

ماهیان افتند از دریا برون — دام گیرد مرغ پران از کنون

هر کسی کاندر قضا اندر گریخت — خون او را هیچ تریاقی نریخت

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ — قصهٔ اصحاب ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت فقیران باغها را قطاف کنند

حیله میکرد ند تا گردم مشان چند — روی زرد کرده چندین عمر سرد

شب همه شب می نکالید ند کلک — خفیه میگفتند سرها آن بدان

با کل اندیشه ها کالیده دل — دست کاری می نمایند پنهان از دل

حسب یعنی بس و بمعنی وبهر است سکون وسط است

تبرنج معرب تیرنگ است که حیله و افسون باشد

قند فارسی و قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ

کیف

کیف یعقل عین طعین قد غدا — من لعاین این سنواه غدا — اینما قد یهبطا او صعدا — قد تولاه و راست حق عدا

خفیه میکرد ندا سر از خدا — آن سخنها جاهل از جهل و عمی — کو سوی ده چون شد و دید او جزا

گوش نا اهلون ز خطاب پاک کن — استماع هجر آن غمناک کن — تا چها دید از بلا از انتها — در ره وه چون شد از شداد جدا

آن زکاتی دان که عقلین داد حق — گوش ما چون پیش و دستانش عصی — فاقه جان شریف است آب و گل

خانه پر دود دارد پر شفی — مرد را بگشاد اصغا در سخن — دود قحط از خانه او کم شود

اصغا
میل دادن گوش را
بشنیدن کلامی و دادن
جان را

عجلسا رسی کن تو با ما ای ردی — که بسوی رشد اعلا میروی — کو بنگذارد که جان سوئی رود

این ندانستند از بدبختی کشد — هر کسی کو میدمنم راه رشد — ای خنک آنرا که پیشش مطلق است

بل تردد میرود بر راه راست — ره نمیدانی بجو گامش کجاست — تا رسی از گام آهو: تا مناف

زین روش بر اوج انور میروی — ای برادر گر بر اذر میروی — چون شنیدی تو خطاب لا خفه

لا تخف دان چونکه خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستاد ست سبق — غصه تا کس را کش اینجا نوفت است

روان شدن خواجه بسوی ده بمهمانی

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — رخت را بر کاوه غرم انداخت — مرغ غرمش سوی ده انشاب تاخت

اهل و فرزندان بمغز استخت — شاه و مانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ها

مقصد ما چرا گاه و خوش است — یار ما انجا کریم و دلکش است — بهر ما غرس کرم بنشانده است

ما ذخیره ده زمستان در آر — از برا و سوی شهد آریم بار — بلکه باغ ایثار راه ما کنند — در میان جان خود مان جا کنند

عجلوا اصحابنا کی ترنجوا — عقل کو یدار دون لا تقرنجوا — من رباح دهند کو نوا راحمین — ان ربی لاجیب لقرحمین

افرحوا هیئا بانا کم — کل آت مشغل الیا کم — کو بهار است و درکرها ماه و

هر چه غیر اوست تاراج است — گر چه تخت و ملک هست تاج است — شاد از غم شو که غم دام بقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم یکی گنج است و رنج او چو کان — لیک کی در گیرد این در کودکان — کودکان چون نام بازی میشوند — جمله باخر کور هم تک میشوند

ای خدان کو را نسوده مهاست — در کمین این سوی خون شاهاست — تیرها پران شد لیکن نا کمان — گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان و غیب — بر جوانی میرسد صد تیر شیب — زانکه در صحرای دل باید نهاد — کام در صحرای کل بنود گشاد

این نباد است دل ای مردمان — حصن محکم موضع امن و امان — چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و میر ما سابه — قیه اشجار و عین جاریه — عقل را بی نور روبی رونق کند

خواجه پندارد که روزی ده دهد — این نمیداند که روزی دادنست — کو ز عقل آمد وطن در روستا

هر که روزی با شد اندر روستا — تا بهای عقل او آید بجا — از حشیش ده جزا نباشد چه درود

وانکه ماهی با شد اندر روستا — روزگاری با شدش جهل و عمی — دست در تقلید و در حجت زده

پیش شهر عقل کلی این حواس — چون خزان چشم بسته در حرس — این رها کن صورت و بنگر بگیر — هل تو در دانه تو گندم دانگیر

گر چه رو نیست هین بر می شتاب — گرچه او نیست رها نیکو بتاب — ظاهرش گیرا چه ظاهر گر بود — عاقبت ظاهر سوی باطن رود

اول هر آدمی خود صورتست — بعد از ان جان کو جمال سیرتست — اول هر میوه چز صورت کی است — بعد از ان لذت که معنی وی بهست

اول و آخر فنا را ساز ند و خرند — ترک را از پس بهان آویزند — صورت هر گاه و ان معنیست ترک — معنیت ملاح و ان صورت چو فلک

رفتن خواجه و قوم او بسوی ده

عهد حق این را رها کن کیف چیست — خواجه و یکان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند — تا خر خواجه بجنباند جرس

خواجه و یکان جهازی ساختند — بر ستوران جانب ده تاختند — شاد مانه سوی صحرا راندند — سامروا کی تغنموا بر خواندند

گر سفرها بند و گیرد و شود — بی سفرها ماه کی خوش رو شود — از سفر بیدق شود فرزین زاد — ور سفر نبود یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی می جهند — شب ز اختر راه می آموختند — خوب گفتند پیش ایشان راه هست — از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود — خار از گلزار دلکش میشود — حنظل از معشوق خرما میشود — خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از ناز پنهان خارکش — بر امید گلعذاری ماه وش — ای بسا حمال کشته پشت ریش — از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه — تا که شب آید بهوسد روی ماه — خواجه تا شب بر دکانی جای ساخت — زانکه مهری در دلش گر دو ساخت

تا جری دریا و خشکی میدود — آن بمهر خانه نشینی میرود — هر کرا با مرده سودائی بود — بر امید زنده کی شیدا بود

آن دو رکعت روی آورده بجوب — بر امید خدمت معبودی خوب — بر امید زنده کن جهتا بود — کو نمرد و بعد روزی دو جفا بود

هین مکن مونس حسی را آخسی — غایبت باشد ورا و نامو نسی — انس تو با مادر و بابا کجاست — گر بحق حق مونسانت را دعاست

انس تو با دایه و لالا خطاست — گر کسی شاید بغیر حق تعصد — انس تو با شیر و با پستان خطاست — نفرت تو از دبیرستان نباشد

آن شعاعی بود بر دیوار تان — جانب خورشید دارد آن نشان — بر سر انچیزی که افتد آن شعاع — تو بر ان هم عاشق آنی ای مطاع

عشق تو بر هر چه آن موجود بود — آن ز وصف حق چو زر اندود بود — چون زری اصل صفت پس باقیست — از زری خویشتن مفلس مباش

طبع سیر آمد طلاق او بخواند — پشت بر وی کرد و رویت از فشاند — از زر اندود صفاتش باک کش — از جهالت قلب را کم کوی خویش

کان خوشی در قلبها عاریتی است — زیر زینت مایهٔ بی زینتی است — زر زری قلب در کان میرود — سوی آن کان رود تا کان میرود

نور از دیوار تا خور میرود — تو بدان خور رو که در خور میرود — زین پس ستان تو آب از سرچشمه — چون ندیدی تو وفا در ناودان

معدن و نبه نباشد دائم گرک — کی شناسد معدن آن گرگ سرک — زرکان بر دند بسته در گره — می شتابند مغروران بده

همچنین خندان و رقصان میشتافت — سوی آن دولاب چرخی میشنافت — چون همی دیدند مرغی میپرید — جانب وه صبر جا به میدرید

هر نسیمی کز سوی وه میوزید — کو نشان روح روان میبرید — هر که می آمد ز وا سوی او — بوسه میدادند خوش بر روی او

نوختن مجنون آنسگ را که مقیم کوی لیلی بود

له تو روی یار ما را دیده — بوسه اش میداد پیش و میگداخت — پیش او میگشت خاضع در وقوف — همچو حاجی کرد کعبه بی گزاف

همه سر و پایش همی بوسید و ناف
همه جلباب و شکرش میدهد انصاف
بوالفضولی گفت کایچون خام
این چه شیدست این چه بیدست این چه دام

پور سگ دایم پلیدی میخورد
مقعد خود را لب می‌سترد
عیبهای سگ همی او میشمرد
عیب دان از غیبدان این بلعجب

گفت مجنون تو همه نقشی و تن
اندر انکر نوازر چشمان من
کاین طلسم بسته مولیست این
پاسبان کوچه لیلی است این

همتمش من دل و جان و شماست
کو کجا بگزیده و مسکن کجاست
او سگ فرخ رخ کهف من است
بلکه او بیهوده و هم لهف من است

لهف
حزن و اندوه

آن سگی کز کشت و کویش معتصم
خاک پایش هر نشیبان عظم
آن سگی کز باشد مذرکوی او
سر بشیران کی نهم کم جوی او

انکه شیران مر سگانش را غلام
کفتن ایشان نیست خاش و انتقام
گر ز صورت بگذری ای دوستان
جنت و دلستان در گلستان

صورت خود چون نکستی سوختی
صورت کل را شکست او نختی
بعد از ان هر صورتی را بشکنی
همچو حیدر باب خیبر بر کنی

سغبه
مقصود در اینجا فریفته و شیفته شدست

سغبه صورت شد آن خواجه بعلیم
کو بده میشد بکفتار سقیم
سوی دام آن تلق شادمان
همچو مرغی سوی دانه امتحان

از کرم دانست آن مرغ حریص
دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را
غایت حرص است فی جود و عطا

مرغکان در طمع دانه شادمان
سوی آن تدبیر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهیت کم
ترسم ای رهرو که نجهی تا بکم

مختصر کردم چو آمد وقت بید
خود بنبود آن ره و ره دیگر پدید
قرب ماهی ره بدو می یافتند
زانکه راه و رهرو نکو نشناختند

هر که گیرد پیشه بی او ستا
ریشخندی شد بشهر و روستا
هر که در ره بی دلاوزی رود
هر دو روزه راه صد ساله شود

خائفتین

هر که تازد سوی کعبه بی دلیل
همچو این سرکشتکان اندر ذلیل
هر که نادر باشد اندر خائفین
آدمی سر بر زند بی والدین

مال او یابد که کسبی میکند
نادری باشد که بر کنجی زند
مصطفائی کو که جنس جان بود
تا که جمعش علم القران بود

اهل تن را جمله علم بالقلم
واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ازلی
چون حریصان نکمت مرواریدرا

اندرین ره رنجها دیدند و تاب
چون عذاب مرغ خاکی آبدار
سیر کشته تازه وارد روستا
دو سگ سر زی چنان آن او ستا

رسیدن خواجه و قومش بسوی وه و ما و پده و ما و شناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند انظر
بفیوا ایشان سوران بی علف
روستائی بین که از بهر هستی
می کند بعد الّتیا و الّتی

الّتیا و الّتی
الّتیا بفتح لام فصیح است و لکاهی بضم لام خوانده شده یعنی بعد از چیزی و چیزی

روی پنهان میکند ایشان بروز
از مسلمانان نهان ولیترا است
رو بیها باشد که دیوان چون کنند
پا مبین آن را چو دیدی خوش بخند

در چنان روی خبث عاصیه
گفت بر دان نسقها با لنا سیه
همچو خویشان آدمی در بشناختند
در غرو بستند اهل خانه اش

خواجه شد زین کجروی دیوانه اش
لیک بیهنگام در شتی هم نبود
چون در افتادی بچه تیری چه سود
پرسش ماندند ایشان بخرد

شب بفکرا و روز خود خورشید سود
نی ز غفلت بود ماندن نی ز خر
بلکه بود از اضطرار و بی خور کی
با ایشان بسته نیکان را اضطرار

شیر مردا دی خورد از جوع زار
او همی دید آن کفتش سلام
که غلام مرترا ایست تا هم
با ایشان بسته نیکان را اضطرار

گفت با شد من چه دانم تو کنی
یا بعیدی یا قرین با کینه
والسلام روز و شب اندر صنع تو
همچو نه نیستم پروای تو

کلام الله
مجید و صفت
روز قیامت میفرماید
یوم یفر المرء من اخیه
یعنی روزیست که مرد از
برادر خود گریزان
باشد
۱۱

از خودی خود ندارم هیچ خبر — نیست از هستی بسر ویم اثر
هوش من از غیرحق آگاه نیست — در دل مؤمن بجز الله نیست

گفت ایمن باش تا قیامت شب — تا برآورد شد نفیر من اصبب
شرح سیکرد هش که من آنم که تو — لوتها خوردی ز خوان من دو تو

آن فلان روز است حزیدم آن مساع — کل سیر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی سالها مهمان من — نی رسیدت بیکران جهان من

سر مهر ما شهید ستد بخلق — شرم دارد رو چو نعمت خورد و خلق
نه تو را دانم نه نام تو نه جات — او همی گفتش چه کوئی تر هات

پنجمین شب ابر و باران کرد رفت — کاسمان از بارشش شد در شگفت
حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان — چون رسید آنکار داند استخوان

چون بصد الحاح آمد سوی در — گفت من آن جفتها بگذاشتم
ترک کردم آنچه می پنداشتم

پنج ساله رنج دید این پیرزن — جان بسکیم درین سرما و سوز
در کرانی هست چون بیصد هزار — یک جفا از خویش دان بار دگر

زانکه دل تنها و برجور و جفاش — جانش خو کرد با محرومی و فاش
این یقین دان کز خلاف عادت است — هر چه بر مردم بلا و شدت است

گفت ای خورشید مهرت عید دل — کز تو خرم گشت بختی کرد م خلال
تا بیابی در قیامت توشه — امشب باران باده کوشه

گفت یک گوشه است آن ایوان — هست هیچا کرک را او پاسبان
تا نزند چون بدان گرگ شکار — در کفش تیر و کمان از بهر کرگ

گر تو آنجا خدمت کنی جا آن تست — ور نه جای دیگری فرمای هست
وان کمان و تیر در کفهم بنهد — گفت صد خدمت کنم تو جای خود

من نخجم عارستی ز کنم — گر برارد گرگ تیرش از نعم
آب باران بر سرو بر زیر گل — بهر حق کم دارم شبهای دو دل

گوشه خالی شد دو با عیال — رفت آنجا جای سگ بی مجال
از نهیب سیل اندر کهف غار — چون فخ بر هد گرگشته سوار

شب همه شب جمله کوپان گاه خفت — این سزای ماسزای ما نسزا
یا کسی کرد از برای ناکسان — این سزای آنکه شد یار خسان

این سزای آنکه اندر طمع خام — ترک گوید خدمت خاص کرام
بهتر از عام و زر و کلزار شان — خاک پاکان لیسی دو دیوار شان

بنده یک مرد روشندل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ و دغل — تو نخواهی یافت ای بیک سبل

شهریان خورده زمان نیمشب بسیج — روستائی کیست کنج بی فتوح
بانگ غولی آمدش بگزید نقل — این سزای آنکه بی تدبیر عقل

چون پشیمانی نزول شد باشعاف — ز انسپس سوی نزار و اعتراف
بعد ازان سودی ندارد واه و آسف — چون پشیمان کشت از زلت که کرد

آن کمان و تیر اندر دست او — گرگ را چون پان همه شب پاسبود
گرگ خود بروی مسلط چون شود — گرگ جویان در گرگ او بخسپ

هر پشه هر گیف چون گرگی شده — اندران ویرانه شان نخلی زده
از نهیب حمله گرگ عنود — فرصتان آن پشه راندن هم نبود

تا نیاید گرگ آسیبی زند — روستائی ریش خواجه بر کند
جانشان از زاف می آید بلب — همچنین دندان کران تا نیمه شب

تا گمان تمثال گرگ هشته — سر برآورد از فراز پشته
رو بران چیوان که تا افتاد پست — تیر را انگشتها دان خواهد شست

اندر افتادن ز چیوان باد هست — روستائی های کرده کوفت دست
ما جوانمردانه خدمتگر منیم — گفت نی این گرگ چون ابلیس لعین

اندر او اشکال گرگی ظاهر است — شکل او از گرگ او مخبر است
گفت نی بادی که هست از فتح هوی — گفت نیکو تفحص کن بشب

گشته خرگزه ام را در رباط — که مبادت بسط هرگز را نقباض
شخصها در شب ز ناظر محجب است

شب غلط بنماید و مبدل بسی / دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف

گفت آن بر من چو روز روشن است / می‌شناسم باد خرکرهٔ من است
در میان بیست باد آن باد را / می‌شناسم چون مسافر زاد را

خواجه برجست و بیامد با شگفت / روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرار شیدا آورده / بنگ و افیون هر دو با هم خورده

در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را

خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست

آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخویشیم معذور دار

آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است و معاف و معتفی است

مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت شد بیدست و پا

بار که نهد در جهان خرکره را / درس که دهد پارسی بومره را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعرج حرج

سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های و هوی عاشقان ایزدی

که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد

اینچنین رسوا کند حق شید را / اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر / هر که گوید من شدم سرهنگ در

گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی کسی / افکند در پیش او شه اطلسی

که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی

خود مخنث را ز ره پوشیده گیر / چون ببیند زخم میگردد اسیر
مست می هشیار گردد از دبور / مست حق ناید بخود از نفخ صور

بادهٔ حق راست باشد نی دروغ / دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ داغ
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید

بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان بشیدای مگر ساز
خویش را منصور علاجی کنی / آتشی در پنبهٔ یاران زنی

که به نشناسم عمر از بولهب / باد خرکره شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند / خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از رهروان کمتر شمر / تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز / کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی / عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز / دو بدو بندند و پیش آرند تیز

تو چو خود را گیج و بیخود کرده / خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه / عاشق بیخویشم و بهلول ده

تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گردد ز نبود از طبق
آن نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میبود
قرب خلق و رزق بر جمله است عام / قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست باز شید را / که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک و تر قریب آفتاب / آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میبری

معتفی
عفو کرده شده

بومره
کنیت شیطان است

مخنث
[illegible]

بغلطاق
با طاء و تاء هر دو آمده
طاقیه و کلاه و برگستوان
و فرجی را گویند
۱۲

شید
یکی از نامهای خورشید است

طری
مشتق از طراوت است که
تازگی باشد

شاخ خشک از قربت آن اقتباس — غیر رد در خشک گشتن کو بیاس — آنچنان مستی مباش ای بیخرد — که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه زان مستان که چون می مخورند — عقلها ای بیچه حسرت میبرند — ای گرفته بیچه گربه موش پیر — کز ازان می شیر گیری شیر گیر

ای بخورده از خیال خام هیچ — همچو مستان حقایق هیچ هیچ — مینقی اینسو و آنسو مست وار — ای تو اینسو نیستی آنسو کدام

گر بدانسو راه یابی بعد ازان — که بدانسو که بدانسو سر فشان — جمله را اینسو بدانسو کپ مزن — چون نداری مرگ هر ره جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او — شاید ار مخلوق را شناسد او — گام از ذوق تو هم خوش کی نهی — در رمی در خیک دوغ پرش کنی

پس بیک سوزن نمی گردد دباغ — همچنین قرنها تن غافل مباش — کور باسازی ز برف اندر شتا — کی کند چون آب بند او وفا

آن شغالی رفت اندر خم رنگ — افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی نمودن در میان شغالان دیگر

پس برامد پوستش رنگین شده — اندران خم کرد یکساعت مقام — کرمنم طاوس علیین شده

پشم رنگین زرق خوش با قبه — دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد — خویشتن بابر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست — کز نشاط ما کرانه کرده — این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کاین چنین — شید کردی تا شدی از جنس شان — تازلاف این خلق را حسرت دهی

پس بجوشیدی مدیدی گر تنی — صدق دکر می خود شعار اولیاست — باز بی شرمی بپاه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند — که خوشیم و از درون پس ناخوشند — پوست دنبه یافت مردی مستمان — هر صباح او چرب کردی سبلتان

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین خوان دیدهام رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

در میان صفان رفتی گر من — لوت چربی خورده ام در بطن من — کاین نشان چرب و شیرین جهت — آنکش گفتی جواب بی طنین — گو اباد الله کید الکافرین

دست بر سبلت نهادی می نهید — کان سبال چرب تو تر کنده باد — لاف تو مار ابر آتش بر نهاد — گر نبودی لاف نرگت ای گدا — گو اباد الله کید الکافرین

در نمودی عیب و کم خوردی جفا — هم بدی مهمانی یک آشنا — راست گر گفتی و کج کم یا فتی — یک طبیبی داروی ما ساختی

گفت حق کج بحجاب کبش دوم — یقتضی الصادقین صدقهم — الکف اندر گر مخسب ای متهم — انچه داری دانا و فاستقم

در نکوئی عیب خود باری چشم — از نمایش جذر غل خود مکش — بر سبال چرب خود تکیه مکن — زانکه گربه برد و بنه بی سخن

گر تو نقدی یافتی کمتر بدان — هست در ره سنگهای امتحان — سنگها ی امتحان را پیش پیش — امتحانها هست در احوال خویش

گفت یزدان از دلالت تا بکین — یفتنون کل عام مرتین — امتحان بر امتحانست ای پسر — هین بکمتر امتحان خود را مخر

زامتحانات قضا این مبهمات — امتحان بود بلعم باعور که امتحان کرد حضرت عزت اورا و از انها رو سیاه آمد هان زرسوائی بترس ای خواجه تاش — زامتحان آخرین کشته مهین

زانکه بود مذهبین از مکر خدا — عاقبت رسوائی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان

کپ زدن سخن گفتن و لاف سر دادن

شتا زمستانست

ملتوی بمعنی پیچیده شده است

مستمان خواهد همچو او را گوید

اباد یعنی ابادک یعنی خدا هلاک نکند گیرد و کر کافران یعنی ناچیز باید

مخلم خواب هشته و خفته

در سورهٔ هود است که ذرهٔ فاستقم کما امرت یعنی

گاه پنجه پنهان میکند پیدا شکن — سوخت مارا ای خدا در سوختش کن — او بدعوی میل دولت میکند — سعده‌اش نفرین بسلت میکند

لاف وداد و کر دعا میکنند — شاخ رحمت را زبن برمیکنند — جمله اجزای تنش خصم وبند — گر بهاری لاغد انبان درند

این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده — کای خدا رسوا کن این لافزا مرا — تا بجنبد سوی ما رحم کرا

مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بر جان علم — چون مرا خوانی اجابتها کنم

راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت بین و نوش کن — تو دعا را سخت گیر و مشغول — عاقبت برهاند ت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد — گربه آمد پوست و نبه را ببرد

از پی دنبه دوید و نادر یخت — کودک از پیش عتابش رنگ ریخت — آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی صد لافی را ببرد

گفت آن دنبه که هر صبحی همان — چرب میکردی لبان و سبلتان — گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم و نکردیم آن جهود

پهلوان در لاف کرم و دود قاف — چون شنید این قصه گشت از خجلت آب — منفعل شد در میان انجمن — سر فرو برد و خمش شد از سخن

خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمتاشان بر جنبیدن گرفت — دعوتش کردند و پرسیدش دوا — تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام — بی تکبر راستی را شد غلام — راستی را پیشه خود کرد مدام — تا شوی در هر دو عالم نیکنام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ اندر نعت — برنتابد گوش ملامتگ گفت

بنگر آخر در من و در رنگ من — یک صنم چون من ندارد در وثن — چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش — مر مرا سجده کن ار نه من سرکش

گر دقر و آب و تاب رنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و کن دین — مظهر لطف خدائی گشته‌ام — لوح شرح کبریائی گشته‌ام

ای شغالان هین بخوانید این مثال — کی شغالی را بود چندین جمال — آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگرد آن شمع

چون گفت مدش چه خوانیمت هبر — گفت طاوس چون شنید این بشنو — پس بگفتندش که طاوسان جهان — جلوها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی گفتا که تو — با دیدنا رقصه چون کوبم منی — پس نه طاوس خواجه العلا

خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسد از رنگ و بو جویها بران — همچو فرعون مدع کرده ریش — برنتابد عیسی پیدا ز حریش

دعوی کردن فرعون الوهیت را و تشبیه کردن او را بدان شغال که دعوی طاوسی در شغالان مینمود

او هم از نسل شغال مادرزاد — در خم مالی و جاهی او فتاد

هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجده افسونیان را او بخورد

گشت مست آن گدای دزدیق — از سجود و از تحیرهای خلق — مال مارا آمد که در وی زهرها ست — وان قبول و سجده خلق اژدهاست

دون همتی فرعون نامومنی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن — سوی طاوسان اگر میل آیدت — عاجزی از جلوه و رسوائیت

موسی وهارون چو طاوسان بدند — پر جلوه بر سر دویت زدند — ز شقاوت پیدا شد در سوءالعاقبت — سر نگون افتادی از بالا بیت

چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت پیدا گشت کلب — ای سگ گرگین نشد اندر حبش — پوستین شیر را بر خود مپوش

عرضه شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آلهٔ اخلاق سگان — ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر خود ظن طاوسی مبر

شخوليدن
صفير كشيدن وغره وفرياد زدن است

بوالعلا در بعضی جاها در شرح این بیت گفته است که در ولایت ما عرف است که چون کسی را بینند که بر چیزی حریص است و آن را نمی‌یابد و دیگری آن را یافته باشد و او را ندهد آن حریص گوید که این را بمن بده و بگوید که من این را شخولیدم یعنی بسیار طلب کردم و نیافتم و تو یافتی

شخم زدن بمعنی تکبر است و در بعضی نسخه‌ها بجای شخم زدن شخمیدن آمده است

ارغنون بیاسود و در بغداد نیست

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول ۴

زانکه طاعت سان کنند امتحان — خوار و بیرونش بمانی در جهان
گفت یزدان مر نبی را در مساق — گر منافق زفت باشد لغز و قول
چون منافقین کوزه ها در هجر وی — ناشناسی از طنین آشکنه را
با نمک اشکسته و کژ گون میبود — همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحانی رو نمود — یاد م آمد قصه هاروت و دود
پیش ازین بنمان کفته بودم اندکی — تا کنون وا ماندم از تعجیلها
گوش دل را یکنفس ایمن بدار — کفته آید شرح یکجزوی زنیل
گوش کن هاروت را ماروت را — در عجایبهای استدراج آن
اینچنین مستی است استدراج حق — خوان انعامش چها واندکشود
مست بودند و رهیده از کمند — صبر شان چون کاه که را میبرد
امتحان لشکر و شان بر دوام — چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن یکی کوهی بران کوه بلند — بر دو دار بعصر خوردی میکنند
تا علف چیند به بیند ماکیان — ماده بز بیند بر آنکوه دکر
چشم او تاریک کردد در زمان — که دو بیدن کرد با لوعه سرا
آن هزاران کرد و کز بنمایدش — در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیاد آن بکه بکریخته — انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بیچین چنین — دام پاکیزش لقمن شهوت بود
همچو من از مستی شهوت دبر — پیش مستی ملک شد مستهان
مستی آن مستی این بشکند — خوش بود خوش چون درون نور
قطره از بادهای آسمان — ز جلالت روحهای پاک را
کر هوئی دل بران می بستهاند — همچو کفاری نهفته در قبور
تا امید از بر دد عالم کسلهاند — خارهای بی نهایت کشتهاند
پس زمینها بکفتد ای دیر — عدل و انصاف و حیا و داد و وفا
این بکفتند و قضا میکفت بیست — هین مران کو را نه اند کربلا
کر رسولی را بخوان با لکان — جمله ره بخوان و سوی او دوید

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول ۴

یک نشان سهلست اهل نفاق — کر منافق زفت باشد لغز و قول
امتحانی میکنی ای مستهی — همچنانی دستی بران کوزه چرا
با نمک چاوش است پیش سیر را — با نمک می آمد که تفتیش کنند

قصهٔ هاروت و ماروت و دلبری ایشان بر امتحان حق

خود چکویم از هزاران یکی — خواستم کفتن دران تحقیقها
تا بکویم با تو از اسرار یار — جمله دیکر زیبا رش قلیل
ای غلام و چاکران هاروت را — مست بود مذاق تماشای آن
تا چه مستیها و بر معراج حق — دانهٔ دامش چنین مستی نمود
با هوی عاشقانه میزدند — یک کمین و امتحان در راه بود
کی بود سر مست راز اسپهاج — خندق و میدان پیش او کلست

مستی بر از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

باز سوی دیکر ز حکم آسمان — بر کهی دیکر براند از نظر
بر جهد سر مست زین کو تا بداند — آنچنان بز نزدیک بنماید ورا
تا ز مستی میل جستن آیدش — چونکه بجهد در فتد اندر میان
خود بنا بیش جوان او را بخته — ریشه صیادان میان آن کروه
ور نه چالاکست و چست و جیم بین — رستم ار چه با سر و سبلت بود
مستی شهوت بین اندر بشر — باز این مستی و شهوت در جهان
او بشهوت الفانی کم کند — آب شیرین تا نخوردی آب شور
پر کند جانرا ز می و ز ساقیان — تا چه مستیها بود املاک را
خم بادهٔ این جهان بکسلهاند — جز کر آنها که نومیدند و دور

تماکردن هاروت و ماروت آمدن بر امتحان را

بر زمین باران بادیهای چو — کسترید یی دران بیداد جا
پیش پایت دام ها پهن است — هین مرو کستاخ و دوشت بلا
می بیا بد راه پای سالکان — جمله ره انتخوان و موی و پی

بالوعه
دیرینه‌های جمع
مثل آب ناپاکست

بیت
مخفف بایست آمد

کربلا
در اینجا زمین هولناک
با مشقت میعوض است
۲۲

گفت حق که بندگان یا رعون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بمحل و فکر هر پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مگر آنها که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاید خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را نداد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام را و تدارک آن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هرچه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر بود ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز آنگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار / که منادیها کنند از هر کنار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بد که نبیند هیچ اسیر / در که و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم شود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص بقای ممتنع / که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن فرعون بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت حضرت موسی علیه السلام

شد منادی در محلتها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدان که روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنید آن مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
زین خبر گشتند جمله شادمان / راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خورد آنسو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
تا رود آنجا ببیند روی او / تا چه خاصیت دهد دیدار او
از غرض غافل بدند و بیخبر / وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کانجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا درآید آنکه میجویم بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یکیک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین ورا خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحبدل بجو
درنگ دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد ولداهی و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یکمه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان بشهر شادمان از

تفتیق: دریدن و شکافتن باشد
موعد: سحر
پگاه: با پای فارسی صبح زود و سحر را گویند
یاسا و یاسه: قاعده و قانون
جامغول: حرامزاده و ناپاک
محتال: حیله گر
شکم خواره: حریص و زیاد خورنده

تفریق بنی اسرائیل از نامنشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد سوی مان — کامشبان خلعت دهد ور نرمدان
خازنش عمران هم اندر خدمتش — همنشین مرد و زن و صحبت‌کنش
گفت خشمم دین ز درگاه تو — لیک مر فرعون را دل بود و جان
نی گمان بردی که او عصیان کند — لیک آن خود بر جزای حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود — همچنین تقدیر چون عادت نمود

جمع آمدن عمران با در موسی و حامله شدن او

شه برفت و ابران در گاه خفت — زن برادر افتاد و بوسیدان لبش
کشت بیدار و زن را دید خوش — گفت عمران این زمان چون آمدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد — جفت شد با او امانت را سپرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی — حق شه شطرنج و ما تیم مات
مات و برداز شاه میدان ای عروس — هست شد ایندم که گشتم خفت تو
باز گردو هیچ از اینها دم مزن — تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این — میرسید از خلق و میشد پرجوا

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو و غوغا

شاه از ان هیبت برون جست از لحاف — پا برهنه گاین چه غلغلهاست ان
از سوی میدان چه بانگ و غریو — قوم اسرائیلیانند او شتاب
از عطای شاه شادی میکنند — وهم و اندیشه مرا پر کرد و نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد — باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد سپس میرفت شه — سخت ارجا برده است این نعره‌ها
چون زن عمران بعمران در خزید — نجم او بر چرخ کرد و منجم

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد این اختر نشان — کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو — این چه غلغل بود شاها شفقت
هر منجم سر برهنه جامه چاک — بدگرفته در فغان و سار شان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان — بدنشانی میدهند هر سو سئال
عذر آورد و گفت ای امیر — دشمن شه هست کشت چیره شد
شب ستاره آن سپهر آمد عیان — ما ستاره بار کشتیم از نبگ
با دل خوش شاه عمران را بخواند — رفت چون او پا نهان عقل و دلش

منجم ظاهر و هویدا

خویشتن را اعجمی کرده برآمد — گفتهای بس خشن در جمع خواند — خویشتن را ترش و نگمین ساخت او — زردهای باز کرد از باخت او

گفتشان شاه مرا نفریفتید — از خیانت در طمع نشکیفتید — سوی میدان شاه را نگذاشتید — ابروی شاه ما درآشتید

دست بر سینه زدند از زنان — شاه را ما فارغ آریم از نهان — عاقبت زر با تلف شد کار خام — شد بر فرعون دبر خواندش تمام

چون شنید از عنصر رویش بشید — خواند ایشان را ز خشم آذین بتاخت — گفت ایشان را که این ای خائنان — من برآویزم شما را بی امان

خویش را در مضحکه انداختم — مالها با دشمنان در باختم — تا که امشب جلوه سر نیلیان — دور ماند از ملاقات زنان

مال رفت و آبرو و کار خام — این بود یاری و افعال کرام — سالها ادرار و خلعت میخورید — همگنان را سلم میخوردید

از برای آنکه در روزی چنین — فهم کرد آرید و باشید معین — رایتان این بود و فرهنگ نخست — طبل خوانید و شکار دیو و دوست

من شما را بردرم آتش زنم — بینی و گوش دلبانتان برکنم — من شما را هیزم آتش کنم — عیش و قه بر شما ناخوش کنم

سجده کردند و بخفتند ای خدا — گریکی گرتنه را چرید دیو — سالها دفع بلا ما کرده ایم — و هم حیران از آنچه ما کرده ایم

فوت شد از ما و حلش شد پدید — لطف او شد جهت در حلم اندید — لیک تا غفار این رو رو دارد — ما نکهداریم ای شاه قباد

روز میلادش رصد بندیم ما — تا نکرد و فوت و نجهد این قضا — گر ندریم این نکته مار اکبش — ابلغ لام رای تو انکار دش

تا نبندد میشمرد او روز روز — تا نیرد تیر حکم خصم دوز — پر قضا هر کو ستیزی آورد — سر نگون آید سپر خود را خورد

چون بمکان بر لامکان حمله برد — خون خود ریزد بلا را راه برد — چون زمین با آسمان خصمی کند — شوره کرد و سبز زمرکی بر زند

نقش با نقاش چه ستیزد — خواندن فرعون زنان بنی اسرائیل را که تو — سبلتان ورویش خود بر میکند

بعد نه سه شه برون آورد رخت — زائیده بودند سوی میدان هم جهت مکر — سوی میدان دبرون افکند رخت

بازد گیر شد منادی سوی شهر — کای زنان کز هر دیار می آیید — ای زنان با طفلکان میدان دهید — تا ز بخشیهای شه شادان شوید

آنچنانکه پادشاهان را رسید — خلعت و هر کس از ایشان دید — این زنان امروز فعال شما ست — تا بیابد هر کسی چیزی که خواست

مرد نازا خلعت و صلت دهد — گو دکان را هم کلاه زر نهد — هر کرا داین ها ندانید سبب آن — گنج کسیه یابد از شاه کمین

از زنان با طفلکان بیرون شدند — شادمان تا خیمه اشاه آمدند — هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر — سوی میدان غافل از بیتان فهر

چون زنان جمله بدو کرد آمدند — هر چه بود از نر ز مادر بستدند — سر بر مدنش که بهبت چنگ زد — تا نزاید خصم و نفزاید خطا

چون زن عمران که موسی زاد بعد — بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان — وامن از مرچیدنان آشوب بود

بعد آن دستان که آنسک از زنان — بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام — کرد دیگر بین چه آورد از زنان

از زنان قابله در خانها — که در تنور انداز که من او را نگاه دارم — بهر جاسوسی فرستاد آمد غا

غمز کردندش که اینجا کودکی است — ما مدام میدان که ره هم بگذرد — اندرین کوچه یکی زنباز نیست — کودکی دارد ولیکن بی نمی است

چون عوانان آمدند آن طفل را — در تنور انداخت از امر خدا — امر آمد سوی زن از داورم — کز اصل آن خلیل است این پسر

در ستور انداز موسی را تو زود — تا نگه دارد پیش از هر ستور دود — عصمت یارگونی یار دا — لاتکون النار حرّا سار دا

زن بوحی انداخت او را در بشر — بر تن موسی نگردانش اثر — پس عوانان خانه را جستند زود — هیچ طفلی اندران خانه نبود

پس عوانان سیر او آنسو شدند — باز عوانان کز ان واقف بدند — با عوانان ماجرا برداشتند — پیش فرعون از برای داتک چند

کای عوانان بارگرد ید النظر — نیک نیکو بنگرید اندر غرف — باز گشتند آن عوانان جمله گان — تا بجویند آن پسر را از نهان

باز وحی آمد که در آبش فکن — باز وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که در آب فکن — روی در تهدید دارو مرکن

در فکن در نیلش و کن اعتمید — من تورا ما اورسانم زود دید — مادرش انداخت اندر رود نیل — کار را بگذاشت با نعم الوکیل

ایمنش پایان ندارد و مکرهاش — جمله می بیند اندر دست و پاش — صد هزاران طفل میکشت ابرزان — موسی اندر صدر خانه زو در ان

از جنون میکشت هر جا مدعین — از خیال انکور چشم دور بین — اژدها بد مکر فرعون عنود — لشکر شاهان جهانرا خورده بود

لیک از ان فرعون تر آمد پدید — هم در اشکم مکر او در گشید — اژدها بود و عصا شد اژدها — این بخورد آن را نهنوفس خدا

دست شد بالای دستا این بجا — تا بیرزان که ایست انتهای — گان یکی دریاست بی غور و کران — جمله دریاها چو سیلی پیش آن

جمله دریاها کرا اژدرهاست — پیش الا الله آنها جمله لاست — چون رسید انجا بیانم سر انها — محو شد و الله اعلم بالرشاد

انچه در فرعون بود اندر تو هست — لیک اژدرهات مجبوس چه است — ایدریغ آن جمله احوال تو نیست — نور ان فرعون بر خوانیش بست

انچه گفتم جملگی احوال تست — خود نگفتم صد یکی از انها درست — گر تو گویند و شنت راست آید — ور ز دیگر آن فسانه آید

چه خراب میکند نفس لعین — دور می اندازدت سخت این چنین — اینچرا حتما همه در نفس تست — لیک مغلوبی بجهل اینسخت سست

است را بیرم فرعون است — زانکه چون فرعون او را لعون است — گفن نفس ترا خاشاک نیست — ور نه چون فرعون او شعله زدست

یک حکایت بشنو از تاریخ کو — حکایت مار گیری که اژدهای افسرده مرده پنداشت و در رسنها پیچیده بغداد اورد — تا بری زین راز سر پوشیده تو

مار گیری رفت اندر کوهسار — تا بگیرد او بافسونهاش مار — تا بگیرد او بافسونهاش مار

گرگران و گرگ شاه بنده بود — انکه جوینده است یابنده بود — در طلب زن و ایما تو هر دو است — کو طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ و لوک و خفته شکل و ابله اند — سوی او مسخره وار و امی طلب — گه گفت و گه بجا موشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوشی

گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش — هر کسی خود را در این جستن بدید — هر طرف را بید شکل مستعد

گفت اندوح خدا لا تیأسوا — همچو کم کرده پسر رو سو بسو — اندره جستن دان پویان شوید — روی جانا بر ایجان جویان شوید

پرس پرسان ره نگه دارید جان — گوش را بر چار راه آن نهید — هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سر ید

هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی بسی — اینهمه جوها ز دریا میتراود — جز دریا بگذار بر کل دار طرف

زشتهای خلق بهر خوبی است — برگ بی بر کی نشان مطلوبی است — خشمهای خلق بهر مهر خاست — از جفای خلق امید وفاست

جنگهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دانما بهر حی است — هر زدن بهر نواز نش را بود — هر گله از شکر آگه میکند

لوک
چیز حقیر از نان و جز آن باشد

غمز یدن
با چار دست و پا چون طفلان حرکت کردن

لوک
بهن و وسیع باشد

بوی برازخرد تا کل ای کریم — بوی برازخشت تا خشت حکیم — چون عصا در دست موسی گشت مار — جمله عالم را بدین سان بین شما

جنگ‌ها می‌آشتی آرد درست — مار گیرا زبهر یاری مار جست — بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف خویشتن

او همی جستی یکی مار شگرف — گرد کوهستان و در آیام برف — اژدهائی مرده دید آنجا عظیم — کو دلش از مشکل او شد پر زبیم

مار گیرا اندر زمستان شد پدید — مار میجست اژدهای مرده دید — مار گیرا زبهر حیرانی خلق — مار گیرو بهت نادانی خلق

آدمی کو هست چون مفتون شود — کو ندارد مار حیران چون شود — خویشتن را آدمی ارزان فروخت — ارزونی آمد و شد در سلخ

خویشتن را آدمی ارزان فروخت — بود طالس خویش را بر دلق دوخت — صد هزاران مار کو حیران اوست — او چرا حیران نشده ست و مارروست

مار گیر آن اژدها را بر گرفت — سوی بغداد آمد از بهر شگفت — اژدهائی چون ستون خانه — میکشیدش از پی دانگانه

کاژدهای مرده او برده ام — در شکارش بس حکمها خورده ام — او همی مرده گمان برد او مرا — زنده بود او تا ندیدش نیک نیک

او ز سرما با برف افسرده بود — زنده بود اما بشکل مرده بود — عالم افسرده ست نام او جماد — جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان — تا بمینی جنبش جسم جهان — چون عصای موسی اینجا مار شد — عقل را از ساکنان انکار شد

باد و خاک و آب را چون زنده بینی — خاکها را جعلکی باید شناخت — مرده زایشنوند و زنشنوند و هم — خامش اینجا و الظرف کوید دم

چون از ایشان و شنود سوی ما — آن عصا کرد و سوی ما اژدها — کوهها هم لحن داودی شود — جوهر آهن کف موسی بود

باد حمال سلیمانی شود — بحر با موسی سخندانی شود — ماه با احمد اشارت بین شود — نار ابراهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری در کشد — هستن حنانه آید در رشد — سنگ احمد اهلا می‌میکند — کوه یحیی را ثنا می‌میکند

جمله ذرات عالم در نهان — با تو می‌گویند روزان و شبان — ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم — با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید — محرم جان جمادان کی شوید — از جمادی عالم جان در روید — غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت — وسوسه تأویلها ببایدت — چون ندارد جان تو قند تأویلها — بهر بینش کرد ه تاویلها

دعوی و بین خیال عار بود — بلکه مر بیننده را دیدار بود — که غرض تسبیح ظاهر کی بود — دعوی و بین خیال دعوی بود

بلکه هر بیننده را دیدار نیست — وقت عبرت میکند تسبیح خوان — پس چو از تسبیح یابد مبتدی — آن دلالت همچو گفتن بیشود

این بود تاویل اهل اعتزال — وای آنکس کو ندارد نور حال — چون زحس بیرون نیامد آدمی — باشد از تصویر عینی اعجمی

این سخن پایان ندارد و مار گیر — میکشد آن مار را با صد زحیر — تا ببغداد آمد آن بیگانه جو — تا نهد بیگانه را بر چار سو

بر لب شط مرد بیگانه نهاد — غلغله در شهر بغداد اوفتاد — مار گیری اژدها آورده ست — بوالعجب نادر شکاری کرده ست

جمع آمد صد هزاران خاص و پیش — صید او گشته چو او از اندیش — حلقه کرد او چو زر گرد عریش — همچنانکه بت پرستان گرد بیش

منتظر ایشان و او هم منتظر — تا که جمع آید خلق منتشر — مردم بیگانه افزونتر شود — کو به و بیگانه نیکوتر رود

جمع آمد صد هزاران اژدها — حلقه کرده پشت با پشت ایستا — مرد را از زن خبر نی زاد و عام — رفته در هم چون قیامت خاص و عام

جگر — یعنی غم و عقده یا دانه

آن ستون اژدر و مخلصه بود بر اژدر — آن ستون اژدر و مخلصه بود بر اژدر

عنی — ضلالت و گمراهی

اعجمی — آنکه سخن درست نتواند گفت

دلیر — رنج و مشقت

عابد و نمازیان و مسجد

چون همی حرّاقه جنبانید او ... میکشاد مذابل همچنان مر کلو ... اژدها گر زهر سیر فهر بود ... زیر صد کوه نه پاس و پرده بود

بسته بودش بار سنهای غلیظ ... احتیاطی کرده بودش آن حفیظ ... در درنگ و التفاق و انتظار ... در هیاهوی وغان بیشمار

در غلو خلق و مکث طمطراق ... تا فت بر آن مار خورشید عراق ... آفتاب کرم سیرش کرم کرد ... رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و در زندگشت او از شکنجه ... اژدها بر خویش پیچیدن گرفت ... خلق را از جنبش آن مرده مار ... کشت شان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره ها انگیختند ... جملگان از جنبشش بگریختند ... می شکست آن هندوان نابلد ... هر طرف میرفت چاقا چاق شد

بند ها بگسست و بیرون شد ز بند ... اژدهای زشت عریان همچو تیر ... در هزیمت بس خلایق کشته شد ... از فتاد کشتگان صد پشته شد

مار گیر از ترس بر جا خشک گشت ... گر چه آورد و من از کمساروست ... گرگ را بیند که آن گورش کشد ... رفت نادان سوی عزرائیل خویش

اژدها یک لقمه کردان یک دو را ... سهل باشد خون خوری هیچ جرا ... خویش را بر اهرمنی بندد و بست ... استخوان خورده را در هم شکست

نفخت اژدرهاست او کی مرده است ... از غم بی آلتی افسرده است ... گر بیابد آلت فرعون او ... گه بامر او همی رفت آب جو

آنکه او بنیاد فرعونی کند ... راه صد موسی و صد هرون زند ... گر بمکث این اژدها را نیست فقر ... پشه گردد در زمان و جاه سقر

اژدها را دار در برف فراق ... تا فسرده گردد آن اژدهات ... لقمهٔ او نی چو او یابد بشکاف ... مات کن او را و این شو زمات

رحم کم کن نیست او را اهل صلات ... کان لقمه خورشید شهوت بر زند ... وان خفاش مرده یک پر زند

میکش او را در جهاد و در قتال ... مرد وار الله بگر یک الوصال ... چونکه آمد اژدها را آورید ... در هوای کرم خوش شد آن پلید

لاجرم آن فلتها کردای عزیز ... بیست چندانی که گفتیم نیز ... تو طمع داری که او را بی جفا ... بسته داری دره قاروره وفا

هر کسی را این تمنا کی رسد ... موسیی باید که اژدرها کشد ... صد هزاران خلق خار اژدرهاگزا ... در هزیمت کشته شد ابوای او

بیان پاسخها و تهدیدها و سؤالها و جوابهای فرعون با حضرت موسی علیه الصلوة والسلام

وز طمع هم خویش را بر باد داد ... گفته شد والله و اعلم بالسداد

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم ... خلق را کشتی و بگشودی بهم

در هزیمت از تو افتاد و دخلق ... لاجرم مردم ترا دشمن گرفت ... کین تو در سینه مردان کرفت

خلق را میخواندی بر عکس شد ... از خلافت مردمان را نیست بد ... من بهم از نصرت تو پس منجزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا ... یا بگو تا پس روی کردم ترا ... تو بدان غره مشو کش ساختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی ... خوار کردی مضحکهٔ غوغا شوی ... هیچ تو سالوس بسیاران بدند ... عاقبت در شهر ما رسوا شدند

گفت با امر حق اشراکی نیست ... جواب گفتن موسی علیه الصلوة والسلام فرعون را در تهدیدی که با او میفرمود

راه نیم من شاکرم من ای حریف ... بر طرف رسوا و پیش حق شریف ... پیش خلقان خوار و زار و در نخست ... گر بریزد خونم امرش اولیست

از سخن میگویم این ارنه خدا ... از سیه رویان کیست فرد تر ا ... عزت آن اوست وان بندگان نیست ... پیش حق محبوب و مطلوب ویند

شرح حق تا پایان ندارد هیچ حد ... پاسخ دادن فرعون موسی علیه السلام را و مهلت ... نزاد دم و ابلیس بر میخوان تا نفس ... تا دمان بر بندد و بر گردان ورق

گفت فرعونش بق دور دست هاست | خواستن تا چهل روز از موسی علی نبینا و علیه السلام | دفتر دیوان و حکم ایزد است

مر مرا بخریده اند اهل جهان | گر همه عالم بری تو ای فلان | موسیا خود را خریدی این زمان

دست آرم ساحران و هر دو را | تا که چل تو تمام شهر را | این سخن ها شد بروزی یا دو دو

گفت موسی مر مرا دستور نیست | بنده ام اهمال تو ما مور نیست | گر تو چیزی دهی را خود یار نیست

میزنم با تو بسجد تا زنده ام | من چکاره و نصرتم من بنده ام | میزنم تا در رسد حکم خدا

گفت فی فی مهلتم باید نهاد | عشوه ها کم ده تو کم پیمای باد | حق تعالی وحی کردش در زمان

این چهل روزش بده مهلت لطیف | تا سگالد مکرها او نوع نوع | تا بگوشد او که نه من خفته ام

حیله ها شان را همه بر هم زنم | وانچه افزاید من برکم کنم | آب را آرد من آتش کنم

هر پیوندد من ویران کنم | آنچه اندر وهم ناید آن کنم | تو مترس و مهلتش ده پس دراز

گفت امر آمد برو مهلت بده | مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا سیاحران را جمع کند | من بجای خود شدم رستی بلا

او همی شد ژرد پا اندر عقب | چون سگ صیاد و او نا بو نجب | چون سگ صیاد جنبان دمش دم

سنگ و آهن را بدم در میکشید | خود میخانید آهن را پدید | در هوا میکرد خود بالای چرخ | که هزیمت میشد از وی قوم و رخ

گفت می انداخت چون شیران نگاه | قطره بر هر که میزد شد جدا | ژغژغ دندان او دل می شکست | جان شیران سیه میشد ز بیم

چون بقوم خود رسید آن مختفی | شد قی و بگرفت و باز و شد عصا | تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب | پیش از خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبینند این سپاه | عالمی پر آفتاب جانشکاه | چشم باز و گوش باز از بهر خدا | خیره ام در چشم بندی خدا

من ز ایشان خیره ایشان هم ز من | از بهاری خار ایشان من سمن | پیششان بردم بسی جام حیق | سنگ شد آبش پیش آن مرد لئیم

دست با کل بستم و بردم به پیش | هر کلی چون خاک گشت و دشت پیش | آن نصیب جان بجز یشان بود | چونکه با خویشند بیدلی شود

خفته بیدار باید پیش ما | تا به بیداری ببیند خوابها | دشمن اینجا خواب خوش باشد مگر | تا نخسبد فکرتش بسته است حلق

حیرتی باید که رود فکر را | خورده حیرت فکر او ذکر را | هر که کاملتر بود او در هنر | او بصورت پس بمعنی بیشتر

راجعون گفت و رجوع ایمان بود | که کله واگرد و خانه رود | چون که کله باز گردد واز رود | پس قفد آن بز که پیش آنک بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین | ضحکة الرحمی وجوه العابسین | از کرانه کی شد ند این قوم لنگ | فخر را واوند و بخر پیدا بتنگ

پا شکسته میرود ایشان بلنج | از حرج ساهیت پنهان تا ترنج | دل رود تنها بنشیند این فریق | زانکه این را نیش نماند الطریق

دانشی باید که اصلش زانسر است | زانکه هر فرعی با صلش رهبر است | هر پری بر عرض دریا کی پرد | تا لدن علم لدنی پی برد

پس چرا علمی بیاموزی ببرد | نیش بیاید سینه را زان پاک کرد | پس مجو پیشی این سر لنگ باش | وقت دانستن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باشی ای لطیف | بر شجر سابق بود میوه لطیف | گرچه میوه آخر آید در وجود | او بقصد از زانکه او مقصود بود

تمونه
نامزد باد دال
تا بود نسبت

چیر
غالب است
طلوع
نعت و رضا

خائیدن
بوزن و معنی جائیدن
آمده

شدق
کنج دهان

چون ملایک کوی لا علم لنا ... تا بگیرد دست تو علّمنا ... کر درین کتب ندانی بوالهجی ... همچو احمد پر ی از نور حجی

کر بنا شی نامدار اندر ملا ... کم نه و الله اعلم بالعباد ... اندرین ویرانه کا نمعروف نیست ... از برای حفظ کنجینهٔ زری است

موضع معروف کی بنهند گنج ... زین قبل آمد فرج در زیر رنج ... خاطر آرد بس شکال اینجا و لیک ... بگسلد اشکال راهستور نیک

دست عشقش آتشی اشکال سوز ... هر خیالی را بر و بدنور روز ... هم ازانسو جو جواب اسی مرتضی ... کاین سؤال آمد ازانسو مر تورا

کوشهٔ بی تو شه دل شهر بی است ... تا ب لاشرقی ولا غربی است ... تو ازاینسو و ازانسو چون کدا ... ای کهٔ معنی چه میجوئی صدا

هم ازانسو جو که وقت درد تو ... بیشوی در ذکر یار بی دو تو ... وقت مرگت دور و انسو میخمی ... چونکه دردت رفت چونی همچمی

وقت محنت گشته گم الله کو ... چونکه محنت رفت کوئی راه کو ... در زمان درد و غم یادش کنی ... چون شدی خوش باز غفلت میکنی

این ازان آمد که حق با بیکسان ... هر که بشناسد بود دایم بر ان ... آنکه در عقل و گمان هستش حجیب ... کاه پوشیده است و که بدید حبیب

عقل جزوی کا چیره کرد نمون ... عقل کلی این ازو بیرون ... عقل بفروشش و هم حیرت بخر ... رو بجو اری نی بخارا اسی پسر

ما بخارای دگر یابی درون ... ساکنان در مخفش لا یفعلون ... ما چو خود را در سخن انگیخته ایم ... گر حکایت ما حکایت میکنیم

من عدم فهانه کردم در حنین ... تا تقلب یابم اندر ساجدین ... این حکایت نیست پیش مرد کار ... وصف حالست حضور با ثقات

آن اساطیر اولین کا گفت عاد ... حرف قرآنرا بدا ند آن رفاق ... لامکانی که در او نور خداست ... ماضی و مستقبل و حالش کجاست

ماضی و مستقبلش نسبت بدوست ... هر دو یکچیز ند و پندار ی که دوست ... یک تنی او را پدر مادر بسست ... بام زیر زید و بر عمران زبر

نسبت زیر و زبر شد زاید ش ... سقف سوی خویش یکچیز است بس ... نیست مثل آن مثالست این سخن ... قاصر از معنی تو حرف کهن

چون لب جو نیست مثال نیل ... بی لب و ساحل بدستان میرود ... این سخن پایان ندارد بازگرد ... سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون هامان را در طلب ساحران

چونکه موسی باز گشت و داد ها ... اهل رای و مشورت را پیش خواند ... هر کسی کرد ند عرض فکر رای ... عاقبت ما مان بسیاران دوان

مجتمع گشتند و بفشردند پای ... ساحران را جمع باید کرد زود ... در ممالک ساحران داریم ما ... هر یکی در سحر فرد و پیشوا

کای شه صاحب ظفر چون غم فزود ... جمع آرد شان شه در صر مصر ... او بسی بر دم فرستاد آن زمان ... در نواحی بهر جمع جادوان

مصلحت آنست کز اطراف مصر ... کر و بران سوی او ده مرد کار ... دو جوان بود ند ساحر مشتهر ... سحر ایشان در دل مستمر

هر طرف که ساحری بد مدار ... در سفرها رفته بر حتمی سوار ... شکل کرباسی نموده آفتاب ... شیر دوشیده زده فاش گشاد

سیم برده مشتری آگه شده ... دستها حسرت بر خها بر زده ... او به پیموده فروشیده شتاب ... صد هزاران همچنین در جادوئی ... بوده استاد و نموده چون روی

چون برایشان آمدین پیغام شاه ... کز شما شاهست اکنون چاره خواه ... بر شه و بر قصر او موکب زدند ... از پی آنکه دود و رویش آمدند

نیست با ایشان بغیر یک عصا ... که همی کرد و با مرش اژدها ... زین دو کس جمله بانفعان آمدند ... شاه لشکر جمله بیچاره شدند

چاره جویان بنده را پیش شما ... شاه ازان ارسال فرمود و دعا ... چاره سازید اندر و فعهان ... کیمیا بخش عوض شه بیکران

آن دو ساحر را چو این پیغام داد ترس و دهری در دل هر دو فتاد عرق جنبیت چو جنبیدن گرفت سر ز بر نو بر نهاد و شد شگفت

چون دبیر ستان صوفی را بخواست رفتن اندرون ساحر بر سر کور پدر و پرسیدن حل مشکل را و و زانو جا د داد

بعد ازان گفتند ای رسوا ارزوان او حقیقت موسی علیه السلام را کور بابا کو تو ما را رهنما

بر دشان بر کور او بنمود راه پس سه روزه و شنه از بهر شاه بعد ازان گفتند ای بابا ما شاه پیغامی فرستاد از وجا

که دو مرد ادرا به تنگ آب راند آبروی ما پیش لشکر برده اند نیست با ایشان سلاح و لشکری جز عصا و در عصا شور و شر

تو جهان را ستان در فرقه گرچه در صورت بخاکی خفته آن اگر سحر است ما را ده خبر در خدائی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم خویش را بر کیمیائی بر زنیم تا امید ما امیدی را رسد در شب دیجور خورشیدی دمد

از ضلال ما بیم در راه رشد جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود راند کاتیم و کرم بار الشد

گفتشان در خواب کای اولاد من هست ممکن ظاهر این را دم زدن فاش مطلق گفتم و مستور نیست لیک راز از پیش چشم دور نیست

یک نشانی وا نمایم باشما تا شود پیدا شما را این خفا نور چشمانم چو آنجا آمدید از مقام خویشان اگه شوید

آن نشانی که خفته باشد آن عصا گر بدزدید آن عصا شان ور است چاره ساحر شما را حاضر است

ور نه نتوانید یزدان آن ایزد است او رسول ذوالجلال و مهتد است گر جهان فرعون گیرد شر بشر سر نگون آید ز حق در کام جب

این نشان را ست داد و حق بان برنویس الله اعلم بالصواب جان بابا چون بخسبد سیاحری سحر و مکرش را بنا شد مشتری

چونکه خفت آن جد و ایمان نشود لیک حیوانی که چوپانش خداست اگرگ را آنجا امید ره کجاست

جادوئی خواندن مران حق را خطاست جان بابا این نشان قاطع است گر بمیرد نیز حقش را قع است

مصطفی را وعده کرد الطاف حق تشبیه کردن قرآن مجید بعصای موسی علیه السلام گر بمیری تو نمیرد آن سبق

من کتاب و معجزت را رهنمم وو فات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب بیش و کم کن را ز قرآن ما نعم

من برا اندر دو عالم حافظم موسی علیه السلام و فاصدان تفسیر قرآنرا بان دو طاغیا نرا از حدیث راندم

کس نتاند بیش و کم کردن بدو ساحریچه که قصد بردن عصا کرده بود چون توبه از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز افزون میکنم موسی علیه السلام را خفته یافتند نام تو بر زر و بر نقره نقم

منبر و محراب سازم بهر تو در محبت فخر من سند فخر تو نام تو از ترس پنهان می کنند چون نماز آرند پنهان میشوند

خفیه میگویند نامت را کنون خفیه هم با بانگ نازی دو فنون از هراس و ترس و کفار لعین دینت پنهان میشود زیر زمین

من منارم بر کشم آفاق را کور کردانم دو چشم عاق را چاکرانت شهرها گیرند و جا دین تو گیرد ز ماهی تا بماه

تا قیامت باقیش دارم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفی ای رسول ما تو جاوید نبی صادقی هم خرقه موسیستی

هست قرآن مر ترا همچون عصا گفرها را در کشد چون اژدها تو اگر در زیر خاکی خفته چون عصایش دان تو انچه گفته

وجا
جنگی و اندوه
سلاح
اسباب و آلات جنگ
دیجور
تاریک و سیاه

بیش
کتاب تعلیم اطفال

گرچه باشی خفته تو در زیر خاک / چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی / تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور جان در آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند / قوس نورت تیر دوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی رونق و بی آب شد
هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتادگان روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم عیان / کش بنخلستان بجویید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان / خفته بود او لیک بیدار جهان
بهر نازش بسته بود او چشم سر / عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر رسن
شاه بیدار است و حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته است او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن آنگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از جفا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم اندر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
پس از این رو علم سحر آموختن / نیست ممنوع و حرام و ممتحن
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عذرخواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی ساجد و دوتو شدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را از اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید پیش پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از برون و از درون
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت فرصت می بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد / بر دکان اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آنشان گفت هان ای سابقان / کز فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندین عطا / که بدرد پردهٔ جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده است / کاین حکایتهاست که پیشین بده است
ذکر موسی بهر روپوش است لیک / نور موسی نقد تست ای یار نیک

تفت: بمعنی شتاب و تعجیل است
زفت: بزرگ و سطبر را گویند
پیکار: جنگ و جدل
وسن: پینکی که در حالت ابتدای خواب گرفتن پیدا شود
اهتزاز: جنبیدن
ممتحن: خوار و بیمقدار
برده: غلام و کنیز

موسی و فرعون اندر هستی‌اند — با یدِ این دو خصم را در خویش جست — تا قیامت هست از موسی نتاج — نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این نقیله دیگر است — لیک نورش نیست تا دیگر است — گر نظر در شیشه داری کم شوی — زانکه در شیشه است اعداد و دوی

در نظر بنور داری واردهی — اندر دوی و اعداد جسم ای فتی — از نظر کاهستای مغز و جوز — اختلاف شومن و کبر و هیو د

پیل اندر خانه تاریک بود — اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل در شب تار — عرصه را آورده بودند آن هنود

از برای دیدنش مردم بسی — اندران ظلمت همیدیدند هر کسی — دیدنش با چشم چون ممکن نبود — اندران تاریکیش کف می‌بسود

آن یکی را کف بخرطوم او فتاد — کف همچون ناودانش نهاد — آن یکی را دست بر گوشش رسید — آن بر او چون بادبزن شد پدید

آن یکی را کف چو بر پایش بسود — کف همی گفت این چو تنگی آمده است — آن یکی را کف خود این پیل چون — کف خود این پیل چون تختی بدید

همچنین هر یک بکردی وصف آن — آن یکی الش لقب داد آن یکی الف — زانکه هر کس کز یکی حسی بدید — از نظر کز گفتشان بد مختلف

در کف هر کس اگر شمعی بدی — چشم حس همچون کف دستش بدی — نیست کف را بر همه آن دسترس — اختلاف از گفتشان برخاستی

چشم دریا دیگر است و کف دگر — جنبش کف نمایَد دور یا نگر — کف بهل و دیده در دریا نگر — کف همی بینی و دریایی عجب

ما چو کشتیهاییم بر میزنیم — تیره چشمیم و در آب روشنیم — ای تو در کشتی تن، قعر تجاب — آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آفیت کو میراندش — روح را روحیست کو میخواندش — موسی و عیسی کجا بد کافتاب — کشت موجودات را امید و آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان — که خدا نگفت این زوجک الجنان — این سخن هم ناقص است و هم بتر — آن سخن کو نیست ناقص نادر است

گر بگویم زان بلغزد پای تو — ور نگویم هیچ زان مایوای تو — در بگویم در مثال صورتی — بر همان صورت بچسبی ای فتی

بسته پائی چون کیا اندر زمین — سر بجنبانی بیادی بی‌یقین — لیک پایت نیست تا نعلی کنی — یا کمر پا را ازین کل بر کنی

چون گمی پا را حیات آمد این گل است — این حیات مار و شر بس مشکل است — چون حیات از حق بگیری ای ولی — بس غنی گردی ز کل و دل ولی

شیر خواره چون رود بر مکسله — لوت خواره شد مر او را مرده به — بسته شیر نر نمی‌خواهد چو جنب — جوز طعام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور بصر — ای تو نور بی حجب را ناپذیر — تا پذیرا کردی ایجان نور را — تا ببینی بی حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی — بلکه بی گردون سفر بیچون کنی — آنچنان کز نیست در هستی همه — هین بگو چون آدمی هست آمده

راههای آمدن یادت نماند — لیک رمزی با تو بر خواهیم خواند — هوش ابکدار تا نگه هوشدار — گوش بر بند تا نگه گوشدار

نی نگویم را نگه تو خامی هنوز — در بهاری و ندیدستی تموز — اینجهان همچون درخت است ای کرام — ما بر او چون میوه‌ای نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را — زانکه در خامی نشاید کاخ را — چون پخت گشت شیرین لب کند — مست گیرد شاخ را بعد از آن

چون بزان اقبال شیرین شد فتی — سرد شد بر آدمی ملک جهان — سخت گیری تو نصب خامی است — ناجنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند ما گفتنش — با تو روح القدس گوید لی بنش — نی تو گوئی هم بگوش خویشتن — بی من و بی غیر من رمزی بزن

همچو آن وقتی که خواب اندر روی — نور پیش خود به پیش خود بوی — بشنوی از خویش پندی سودمند — با تو اندر خواب گفتست آن بلند

تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توئی رفتست کان نهصد تواست / قلزم است و غرقه گاه صد تواست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی زان مه لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا بشنوی زان دم زبان / آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه ناید در خطاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه السلام پسر را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم

همچو کنعان کاشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی نی آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق همی باید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام / که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریدم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و اینم نازکیست / اندرین درگاه گیرا نازکیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگوئی بجهل آشفته
چند از اینها گفته با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریزه ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بر بود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سفیدی از کبود
چونکه دندان تو را گرم اوفتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او / گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حائلی
متصل بی منفصل بی این کمال / بلکه بیچون و چگونه ز اعتدال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده ایم از لطف ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین با علتی
پیش ازین طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده دائما / او کرا میگوید این مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

آشنا: بمعنی شنا
عاصم: کاسب نام
گرازیدن: خرامیدن
ستی: بمعنی خانم است
عنیف: درشت و خشن
ادبیر: ادبار است
عائل: درویش و محتاج
مغتذی: غذا خورنده
اطلال: اثر و باقی مانده از خانها

زانکه اطلال لئیم بد بدند / نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام تو را
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
باز بین آن به که همواره کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی همره را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو مخبرم

توفیق میان این دو حدیث که الرضاء بالکفر کفر و حدیث دیگر که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب ربا سوائی

عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
در میان این دو فرقی بس خفی است / خود شناسد آنکه در رؤیت صفیست
وی سؤالی کرد سائل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت حل شود اندر جهان
راضیم بر کفر زانرو که قضاست / نی از آنرو که نزاع و کفر ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست
کفر جهل است و قضای کفر علم / هر دو یک کی باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمود نیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشانم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکر تست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آئینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و گل پیشش نهاد / که تو بگزین چون مرا کاری فتاد
این سؤال و این جوابست ای گزین / که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این سؤال از تو همی پرسم بگو / حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این طراق از دست من بود است یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که در این فکر و تأمل بیستم
تو که بیدردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
دردمندان را نباشد فکر غیر / خواه در مسجد برو خواهی بدیر
غفلت و بیدردیت فکر آورد / در خیالت نکتهٔ بکر آورد
جز غم دین نیست صاحب درد را / میشناسد مرد را و کرد را
حکم حق را بر سر و رو می نهد / حفظ فکر خویش یکسو می نهد

در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

مغز علم افزود کم شد پوستش ‌ زانکه عاشق را بسوزد دوستش ‌ زانکه چون مغزش در آکند پوستم ‌ پوستها شد بس رفیق و دوستم
قشر جوز و فستق و بادام هم ‌ مغز چون آکند شان شد پوستم ‌ وصف مطلوبی چو صدق طالبی است ‌ وحی برق و نور سوزان نبی است
چون تجلی کرد او صاف قدیم ‌ پس بسوزد وصف حادث را کلیم ‌ ربع قرآن هر کرا محفوظ بود ‌ جل فینا از صحابه می شنود
جمع صورت با چنین معنی حریف ‌ نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف ‌ در چنین مستی مراعات ادب ‌ خود نباشد در بود با این عجب
اندر استغنا مراعات نیاز ‌ جمع ضدین است چون کرد ودرا ‌ جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز ‌ باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عیسیان می شود ‌ کو خود صندوق قرآن می شود ‌ گفت کو ران خود عصا بگذید ‌ از حروف مصحف او ذکر و ذید
باز صندوقی پر از قرآن بداست ‌ زانکه صندوقی بود خالی بد است ‌ باز صندوقی که خالی شد ز یار ‌ پر ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون بگذاشتم ‌ گشت دلاله به پیش من سرم ‌ چون به مطلوبت رسیدی ای فلیح ‌ صد طلب بکاری علم اکنون بسیح
چون شدی بر بامهای آسمان ‌ سرد باشد جستجوی نردبان ‌ جز برای یاری و تعلیم غیر ‌ سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آئینه چون روشن که شد صاف جلی ‌ جهل باشد بر نهادن صیقلی ‌ پیش سلطان خوش نشستن دفتر اول ‌ جهل باشد جستن نامه و رسول
آن یکی را یار پیش خود نشاند ‌ داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه ‌ نامه بیرون کرد و پیش او نهاد
بیتها در نامه و مدح و ثنا ‌ کرون عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آنرا نا پسند ‌ زاری و مسکینی و بس التجا
گریه و افغان و حزن و درد جوش ‌ واشتن که طلب الدلیل عند حصول الدلول قبیح ‌ خواری و بیزاری از اهل و حشم
دوری و رنجوری از هجران دوست ‌ والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم ‌ ذکر پیغام و رسول از بهر اوست
همچنان میخواند با معشوق خود ‌ تا که بیرون شد رقعه دار از عدد ‌ گفت معشوق این اگر بهر من است ‌ گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضرم تو نامه خوان ‌ نیست این باری نشان عاشقان ‌ گفت اینجا حاضری اما تو لیک ‌ من نمی یابم ز تصویرت نشان
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال ‌ نیست امیدم که چه می بینم و صال ‌ من از این چشمه زلالی خورده ام ‌ دیده و دل را ز اشک تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی ‌ راه آبم را مگر زد مار نی ‌ گفت پس من نیستم معشوق تو ‌ من بسلعار و مرادت قوت
عاشقی تو بر من و بر حالتی ‌ حالت اندر دست تو دستی نی ‌ پس نیم کلی مطلوب تو من ‌ جزو مقصودم تو را اندر دهن
غایة معشوقم و معشوق نی ‌ عشق بر نقد است بر صندوق نی ‌ هست معشوق آنکه او مکنون بود ‌ مبتلا و فتنهایت او بود
چون بیابیش تباشی منتظر ‌ تا کم هویدا او بود هم بیخبر ‌ میرد حالست نی موقوف حال ‌ بند ۵ این ماه باشد ماه و سال
چون بکوید حال با فرمان کند ‌ چون بخواهد جسمها را جان کند ‌ منتهی نبود که موقوف است او ‌ منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او ‌ دست جنبانندشود می دست او ‌ گر بخواهد مرگ بر خود بشمرش ‌ خار و خسته بر کس نسپرش
او بود سلطان حال اندر دو کون ‌ نی چو تو محروم از حال کنون ‌ آنکه او موقوف حال است ای فتی ‌ گه کهی افزون و گاهی کم شدی
لیک صافی فارغ است از ذوق و حال ‌ صوفی این الوقت باشد در مقال ‌ حالها موقوف فکر و رای او ‌ زنده از نفخ مسیح آسای او

نظامی گنجوی اسکندرنامه
نسخه قدیم
نسخه ۱۰ الشرن

قونیه نام شهری است

عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید جان من می تنی — آنکه کو ناقص بود کی کامل بود — نیست معبود فرید خلیل افضل بود

وانکه افضل باشد و که آن دین — نیست دلبر لاجرم اجر الاجلین — آنکه او رکاهی خوش و که ناخوش است — یکرنگی آب و گیدم آش است

برج مه باشد ولیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی الله نی — هست صوفی صفا چون این وقت — وقت را همچون پدر کو رفته نخت

لیک صافی غرق عشق ذوالجلال — غرقه نوری که او لم یولد آن — لم یلدلم یولد آن را زوال است

رو چنین عشقی کزین کور رند — ور نه وقت مختلف رهزنده — منکر اندر نقش نشت و خوب خویش — بنگر اندر عشق در مطلوب خویش

منکر این را که حقیری یا ضعیف — منکر اندر همت خود ای حریف — تو بهر حالی که باشی مستطلب — آب میجو دانما ای خشک لب

کان لب خشک تو لابی میزند — کو باخر بر سر منبع رود — خشکی لب هست یعنی زآب — که بجان آرد یقین این اضطراب

کاین طلب کاری مبارک جنبشی است — این طلب در راه حق ما نع کی است — این طلب مفتاح مطلوبات هست — این سیاه نصرت و رایات هست

این طلب همچون جرسی در صباح — میزند نعره که می آید صباح — گرچه آلت نیست تو مطلب — نیست آلت حاجت اندر راه آب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر — گر جوار طالبان طالب شوی — ور ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست — منکر اندر جستن اوست — هر چه داری تو ز مال و دانشه — نی طلب بود اول و دانشه

گر یکی کنجی بیابد ناروا — در بماند از طلب هم قادرا — هر که چیزی جست بی شک مانع اوست — چون بجا ند در طلب شیئا نفت اوست

چون نهادی در طلب پای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر — هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هر چه خواهی ای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود — مستطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود نبی علیه السلام شب و روز دعا میکرد و از خدا طلب رزق حلال مینمود بهیچ کسب

آن یکی در عهد داود نبی — رنجه خواری ست جلبی مسلی — بر حران پشت ریش همراه

این دعا میکرد و ایم کای یخدا — روز نیم ده هم ز راه کاهلی — کاهلم من سایه حسم در وجود

چون مرا تو آفریدی کاهلی — کاهلان و سایه خسبانرا مکر — هر کرا پاهست چو بیدردی — هر کرا پا نیست کن دلسردی

رزق را میران بسوی این چنین — ابر را باران بسوی هر زمین — چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد در دهن — آید در پستان و طیفه بر سرش — روزی خواهم بناکه نی بصبح

مدتی بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه تا صبحها — خلق میخندید بر کفتار او — بر طمع خامی و بر بیکار او

که چه میکوید عجب این ریش را — یا کسی داده ست تبک بیهشش — راه روزی کسب در رنج است و تعب — هرگز این نادر نشد در شش جهت

هر کرا او پیشه داد و طلب — از ره کسب و تعب یابد نصیب — طلبوا الارزاق من اسبابها — او خلوا اوطان من ابوابها

شاه و سلطان و رسول حق کلیم — هست داود نبی ذو فنون — هست در فرمان ما در خوض بحر — در همه روئی همین اورا ست سیر

افضل
خلیفه بر رذیل
صباح
جمع صبوح است
که نعره باشد
عجبی
کول و احمق
ثروت
مال و دولت
صبحی
چاپستکاه
جنگ آزمایی

بامیان غرق آذری خانه‌ایست — کز پرستش خانهای دوست — منجر آتش بیشمار وبی عدد — موج بخشایش بداند بایزید

بیخبر خود را آدم نامکن — کی بدست آرد همچون او رعن — کو بهر وعظی بمیرد او بدست — آدمی را صوت خوش گردد شکست

میشود آبی جمع گرد و آنگهان — سوی تذکیرش مقفل این دکان — کوه و مرغان هم رسایل باد پیش — هر دوانرا در وقت دعوت مدعیش

این وصد چندین مرا در معجزات — نور رویش بی جهات و در جهات — با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو

بی زره بافی در نجی رو در پیش — می نیاید با همه پیروزیش — همچنین مخذول واپس مانده‌ش — خانه کنده وون و کرده وون شده‌ش

همچنین مدبر بسی خواهد گداد — گنج یابد مار و پاسیش فرو — ز احمقی خواهد که پیرایش دهد — بی تجارت پر کند دامن ز سود

همچنین کیمیی بنماید در جهان — که برآید بر فلک بی نردبان — این همی کفتش تبسم زن بگیر — که رسیدست روزی و آمد بشیر

وان همی خندید مارا هم بدم — زانچه یابی بدیدهای ما لاروم — او ازین تشنیع مردم فارغست — کم نمیکردد ازو عاو جاهش

تا کرا شد معروف در شهر و دیار — شد مثل در خام طمعی آن کیا — او ازین خواهش نمی آید بجا

کم نمیکردد دعا و استهال — کرد اجابت مستعان دوالجلال — اگر کران و کر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

تا که روزی ناکهان در چاشتگاه — دو مدین کا دو در خانهٔ آن دعا کنندهٔ با الحاح قابل — این دعا میکرد و باری تا بگاه

ناکهان در خانه‌اش کا دی دوند — النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا که دعا کننده عین خواستست از حق تعالی — شاخ زر بشکست در بندد کلید

کا و کساخ اندران خانه بجست — والحاح خواهنده را بهست از انچه میخواهد بدا نرا از وی — مرد چست و قوا تمامش بست

پس کلوی کا دو بر بدانزمان — بی توقف بی تامل بی امان

چون سرش بر بدشد سوی صواب — نا امیدش بر کند در دم شتاب — ای تقاضا کر درون چون چنین — چون تقاضا میکنی انعام این

سهل کردان ره نا توفیق ده — با تقاضا را بهل بر ما مند — چون ز مفلس نر تقاضا میکنی — در بخشش در سرای شاه غنی

بیتو نظم و قافیه شام و سحر — نظم و تجنیس و قوانی علیم — بنده امر تو اندر ترس و بیم

چون مسیح کرده هر چیز را — ذات بی تمییز و با تمییز را — هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — کو بداند حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد — وان جماد اندر عبادت اوستاد — بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بیخبر از یکدگر و اندر شکی

چون دو ناطق را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در — چون ازین تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست حیوانی را یکی تسبیح خاص — هست حیوان را ضد آن و در مناص — حیوانی از تسبیح جبری بیخبر — جبری از تسبیح سنی بی اثر

این همی گوید که آن ضد است و دشمن — وان همی گوید که این را چیست ظن — جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر یک پدید آمد یکند — جنس از ناجنس پیدا میکند — قهر را از لطف داند هر کسی — خواه ناخواه و ابا یا خوشی

لیک لطفی قهر در پنهان شده — یا که قهری در دل لطف آمده — کم کسی داند مگر ربانیی — کش بود در دل محک جانیی

با قیان زین دو کمانی میپرند — سوی لاشی خود یک پر میپرند — علم را دو پر کمان را یک پرست — ناقص آمد طن پرو از بهر است

مرغ یک پر زده افتد بسر بالین
در بیان آنکه علم را دو پر باید چون آنک پر است

میفتد میخزد آنمرغ گمان — با یکی پر بر امید آشیان — چون نه بس است و نه علش بس است — شد دو پر آنمرغ پرها داشت

بعد ازان بیشی سوی آسمان مستقیم — فی علی وجه مکتبا او مستقیم — باد و پر بر علیه و چون شا — همچنان فی گربی قال و قیل

گر همه عالم کوبندش تو فی — بر ره دین دو پر مستقیم است — او نگردد گر هزار افتضاحش بیش — جان طلبی دانما در جستجوش

ور همه کوبند و اگر هی — کوه پندار و تو برگ کهی — او نیفتد در گمان انظار خلق — او نگردد در مصاف انظار خلق

بلکه گر دریا و کوه آید بجنگ — کو پیش با گرهی بادی و خشت — هیچ نگذارد نیفتد در خیال — مطمئن و موقن فی الحال

کودکان مکتبی از اوستاد — رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت — رنج دیدند از ملال و اضطراب

مشورت کردند در تعویق کار — مشربان بوی و حکایت معلم کودکان — تا معلم در نیفتد در خطر

چون نمی آید و را رنجور فی — که بگیرد چند روزی او دور — هست او چون کوه خارا بر قرار

آن یکی زیرک ترین تدبیر کرد — که بگو با اوستا چونی تو زرد — این اثر یا از هوا یا از بلاست

اندکی اندر خیال افتاد ازین — تو برادر هم مدد کن همچنین — خیر باشد اوستا احوال تو

آنخیالش اندکی افزون شود — گر خیالی عاقلی مجنون شود — در پی ما غم نمایند و چنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر — با دو نخست بر عنایت مشکلی

متفق گشتند در عهد و وثیق — بعد ازان سوگند دادند جمله را — تا که غمازی نگوید ما چرا

راسی آن کودک بچه بیدار همه — در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت — عقل او در پیش میرفت از ره

آن تفاوت هست در عقل بشر — ورنه معتزله مساویست در تفاوت عقول از تحصیل علم است — که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود چون رجال — اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول اصل دارند اعتدال — تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه راسی کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی — عاجز آید کارشان در اضطرار

بر دمید اندیشه زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بوئی نبرد — تا فزونی آن بدان آن افتخار

تو بگو داده خدا بهتر بود — در وهم افکندن کودکان استاد را بگر — با که لنگی را هوا راند رود

روز گشت و آمدند آن کودکان — بر همین فکرت بگفتند آن زمان — تا در آید زود آن یار مصر

زانکه منبع او بدست ایزدیست — سر امام آمد همیشه پای را — کو بود منبع ز نور آسمان

او در آمد گفت استا را سلام — خیر باشد رنگ رویت زرد فام — تو برو بنشین مگو با وه بلا

نفی کرد آماغ را و هم بدم — اندکی اندر دلش ناگاه زد — اندکی آن وهم افزون شد چنان

رنجور شدن فرعون بوهم از تعظیم خلقان

همچنین تا وهم وقت مرگ او — ماند اندر حال خود پس در شکنج
زود دل فرعون بیمار رنجور گردد — گفتن هر یک خداوند ملک
اژدها کشت و نمی‌شد هیچ سیر — عقل جزوی افکش همت و طن
آدمی بی وهم این مسکن بود — بر سر و بر دیوار عالی کی رود

رنجور شدن استاد معلم بوهم و خیال

بلکه می افتی ز لرز دل بوهم — ترس و وهمی را نگو تا نشکنم
کشت استاد سخت‌تن را وهم او — من بدیخالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه کند از رنگ من — او بحسن و جلوهٔ خود مست کشت
آمد و در را بهل بندی بر کشاد — گفت زن چیزیست چون رو داد دی
گفت کودک رنگ و حال این چنین — می نه بینی حال من در حرف
گفت زن ایخواجه عیبی نیست — می نه بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم — تا بدانی که ندارم من کنه
گفت ایخواجه بیارم آینه — تا نبینم که سر من شد کژدن
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ات — کا بعد روز ترا این میزند

در جایهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

زن توقف کرد و سر دش باک زد — ور نگویم جد شود این باجرا
جامه خواب آورد و گسترد انجنان — ان تمارضتم لدینا ترضوا
فال بد رنجور کرد اندر همی — بهر فسقی فعل و افسون میکند
گر بگویم او خیالی برزند — مر مرا از خانه بیرون میکند
جامه خواب افکند و استاد افتاد — ورسش میخواندند با صد لابه
آه آه و ناله از وی می‌بزاد — تا ازین محنت فرج یابم زود
گفت آن کودک که بهر وهم بود — ورس میخواند و گه افسون دمید
چون همی خواندند گفت ای کودکان — بانگ ما استا و را دارد زیان
ور دو سه افزاید استا را زیان — ور دو سه افزون شدم بیرون شوید
سجده کرد و گفت بندای کریم — همچو مرغان در هوای دانها
مادر انسان خشمگین گشتند و گفت — روز کتاب و شما بالهو جفت
حلاصی کودکان از مکتب بدین مکر و سؤال مادران از ایشان
میگریزید از کتاب و از شما — این گناه از ما و از تقصیر ماست
گشت رنجور و سقیم و مبتلا — صد ورع آید بهر طمع ورع

ناصباح آیم پیش او ستا | تا نبینم اصل این کر شما | تو دکان افتد بسم الله رو

بعیادت رفتن مادران علی الصباح معلم فرزندان را

بامدادان آمد آن مادران | خفته بینا چیست بیمار گران

هم عرق کرده ز بیماری لحاف | آه آهی میکشد از بیخ ناف | اطفلکان پشت و شکم هم لاغرند

خیر باشد اوستا این درد چیست | جان تو ما را نبود از این خبر | الفت من جسم یکدیگر بودم از آن

من بدم غافل بشغل قال و قیل | بود در باطن چنین رنجی ثقیل | چون بجد مشغول باشد آدمی

از زنان مصر و یوسف شد پسر | جمله از مشغولی خود بیخبر | پاره پاره کرده پنداری حریر

ای بسا مرد شجاع اندر حراب | که ببرد دست پایش ضرب آب | او بهان دست آورد گیرد رکاب

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است و دست و پا دست روح است و این پاره‌ها مرکوب روح

خود نبیند دست رفته در حضر | غیر ظاهر هست و پای و گر و سر | دست و پا در خواب بیند ایلاف

تا بدانی کز تن آمد چون لبس | پس مترس از جسم جان بهتر بدن | روح دارد دل بس کار و بار

روح را توحید الله خوشتر است | تا به بینی هفت چرخ و اختران | یک حکایت گویمت گر بشنوی

آن توئی کز بی بدن داری بدن | باش تا مرغ از قفس آید برون | حقیقت حقیقت بگذرد

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در معنی منقبت انا جلیس من ذکرنی و انیس من لا انیس له

بود درویشی بکهساری مقیم | خلوت او با دو همخواب ندیم

چون ز خالق میرسید اندر شمول | بود از انفاس مردمان ملول

همچنانکه سهل شد مار اژدها | سهل شد هم قوم و دیگر بی‌سر

همچنانکه عاشقی بر سروری | عاشق است آنجا چه بر اسکندری

هر کسی را بهر کاری ساختند | خار و خس بی‌آب و بادی کی رود

گر به بینی میل خود سوی سما | نوحه میکن بیخ خشین از جنب

عاقلان خود نوحها چین کنند | تا نباشی تو پشیمان یوم دین

جاهلان آخر ببر بر میزنند | زابتدای کار آخر را ببین

آن یکی آمد به پیش زرگری | گر ترازو دزد گیرد یا سنجم ز ری

وین دگر زر گر عاقبت کار آن سخن بر وفق عاقبت گفتن بیاموزد

گفت رو خواجه مرا غربال بست | گفت میزان ده بر این سخن ما بدست | گفت جادو فی مدارم برد کان

من ز رازوئی که میجوید هم بده | خویشتن را گر کمن هر سو مجه | گفت بشنیدم سخن گر میدهم

این شنیدم لیک پیری معتمش | دست لرزان جسم تو نا منقشش | فهم کردم لیک پیری نتوان

وان ز تو هم قرائنه خود دو دو | دست لرزد پس بریزد زر خرد | پس بگوئی خواجه جا رو فی بیار

چون بروبی خاک را جمع آوری | گوشه غربال خواهم ای دری | من ز اول دیدم آخر را تمام | تا بجویم نزد خود دانا ز خام | جای دیگر رو از اینجا والسلام

میر که اوّل این بود اعمی بود — هر کا خر این چه با معنی بود — هر که اوّل بنگرد پایان کار — اندر آخر او نگردد شرمسار

حکم چون بر عاقبت بینی است — پادشاهی بندهٔ درویشی است — عاقبت بینان بوند اهل رشاد — در نگر والله اعلم بالسداد

این سخن پایان ندارد وز نکوی — قصّهٔ آن مهرو زاهد باز گوی — کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد — کاندران کهسار بوسش آب خورد

اندران که بود اشجار و ثمار — بقیّهٔ قصّه اثر اهد گوهی که مذکر ده بود که میوهٔ گونهی از — سیب و امرود و انار بیشمار

قوت آن درویش بودان میوه‌ها — درخت بار نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را نگویم — غیر آن چیزی نخورد ی دائما

گفت آن درویش با یاران خویش — بصریح و کنایت که بیفشان تا آنرا بخورم مگر — عهد کردم که نچینم در عمر

خود بچینم میوه را در کل حین — انکه با دارد درخت افکنده باشد — نیز غیری را نگویم که چنین

جز بامان میوه که با اندازد و پیش — من نچینم از درخت متعش — متقی برمند خو و بودش وفا — تا در آمد امتحانات خدا

زین سبب فرمود استثنا کنید — گر خدا خواهد بپایان بر برند — زانکه حکم کار در دست من است — اختیار جمله کان پیش من است

هر زمان در دل دهم میلی دگر — هر زمان بر دل نهم داغ دگر — کل اصباح لنا شان جدید — کل شیء عن مرادی لا تحید

در حدیث آمد که دل همچون نی است — در بیابانی اسیر صرصر است — باد هر را هر طرف راند گزاف — که چپ و که راست باد اضطراف

در حدیث دیگر ان دل از جهان — کاب جوشان زانش اندر قار غان — هر زمان دل را دگر رائی بود — آن نه از وی لیک از جائی بود

پس چنین این شوی هر رای دل — عهد بندی تا شوی اخر خجل — این بهم از تا نیرگ است و قدر — چاه می بینی و نتوانی حذر

نیست خود از فرع پران این عجب — کو نبیند دام و افتد در عطب — این عجب که دام بیند یا وتد — کر بخواهد در نخواهد هم فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش — تشبیه بند دام بقضا که بصورت پنهان و بر سد است — سوی دامی می پرد با پر خویش

بنگر اندر دقّ مهره زادهٔ — سر بریده در بلا افتادهٔ — در هوای مایکاری سوخته — افتشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش — مر همش نایاب دل پیش از میش — خان و مان رفته شده بدنام و خوار — کاهم دشمن میرود و بار دار

زاهدی بیند بکو یای کیا — همتی میدار از بهر خدا — کاندرین ادبار دشت افتاده ام — مال فرزند و نعمت از کف داده ام

همتی تا بو که من زین وارهم — زین کل تیره بود که برجهم — اینده عا میخواهد او از غم خلاص — کا لخلاص و الخلاص و الخلاص

دست بازو پای بازو بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی — از کدامین بند میجوئی خلاص — وز کدامین قید میخواهی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی — هان بنه آن بیخبر جان صفی — کر چه پیدا نیست آن دگرین است — بدتر از زندان و بند اهرمن است

زانکه آهنگر مرا زنجیر بست — حفره کرد هم خشت زندان بگسست — این عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد وار سد — بر کلوی بسته حبل من مسد — دید بر پشت عیال بولهب — تنگ هیزم کفت تمثال الحطب

حبل و هیزم را چرا چشمی بدید — که پدید آید برو هر ناپدید — با قیاسش جمله تاویلی کنند — کاین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پیشش دو تو — گشته و مالان شده او پیش تو — که دعائی همتی تا دارهم — تا ازین بند نهان بیرون جهم

منقش
یعنی نجاتی
استثناء
انشاء الله گفتن

قار غان
دنیا و نیا که گویند

میر
بمعنی امیر و خصوصا
کردن و بدکرداری
کیا
باکاف تازی
بزرگ

انکه دانداین علامتها پدید	چون ندانداو متقی را از بعید	داند و پوشد با مروت احلال
این سخن پایان ندارد داستان آن فقیر	مضطر شدن آن فقیر بذر کشنده بکندن امرود از	از مجاعت شد زبون و ناتوان
پنج روز آن بادام رودی نیخت	درخت و کوشش او حق تعالی رسیدن بمهلت مراو	زانش چو عشر صبوری میکشید سخت
بر سر شاخی مرودی چند دید	بار صبری کرد و خود را آن رسید	باد آمد شاخ را صرصر برید
جوع و ضعف و قوت و جذب قضا	کرد را هر بار نذرش بیوفا	طبع را بر خوردن آن حریص کرد
هم در اندم کوشمال حق رسید	چشم او بکشاد و کوش او شنید	چونکه از امرود بن میوه شکست
یا کمن بذری که نتوانی وفا	بر خطر منشین و بیرون جه ز ما	کشت اندر عهد و نذر خویش
غیرت حق کوشمالش داد زود	منتهم شدن آن شیخ با دربان و بریدن دست او را	باز گشتم سوی قصه کان فقیر
اتفاقا در دهی مهمان شدند	دامدران کسان منزل ساختند	امتها نهاست در راه ای پسر
شحنه را غماز آگه کرده بود	مردم شحنه در افتادند زود	زانکه فرمود است او را لا تعبد
دست زاهد هم بریده شد غلط	پاش را میخواست هم کردن سقط	بخش میکرد ند مسرو قات خویش
این فلان شیخست یا بدال خدا	دست او را تو چرا کردی جدا	جمله بریدند و غوغائی بخاست
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه	کز ندانستم ضمیر من گواه	بانگ بهر دو برخاستند بهیک بار
گفت میدانم سبب این فعل را	می شناسم من گناه خویش را	پیش شحنه داد آگاهی بشفقت
من شکستم عهد و دانستم مداست	تا رسیدان شومی جرات بجاست	ای کریم و بس مروت با همه
قسم من بود این تر اگر دم حلال	تو ندانستی قرا نبود و بال	پس بمیم برد و دستان او
ای بسا مرغ اندر معده در مغص	بر کنار بام مجبوس قفص	من شکستم حرمت ایمان او
ای بسا ماهی در آب دور دست	گشته از حرص کلو ما خود شست	دست ما و پای ما مغرور پوست
ای بسا قاضی حبر نکخو	از کلوی رشوتی او زرد رو	با دا یوالی فدای حکم دوست
بلکه در ها روت و ماروت این فتن	از عروج چرخشان شد سد باب	تو ندانستی قرا نبود و بال
از سبب اندیشه کردن زود یاب	دید علت خوردن بسیار آب	انکه او دانست و فرمان روا ست
این کمینه جهد او بد بهر دین	گفت اسمائی نخواهم خورد آب	با خدا سامان بپیچیدن کراست
گشتا و سلطان قطب الاولیاء	انچنان کرد و خدایش داد تاب	ای بسا مرغ پرنده دانه جو
انچنین باشد چو یکدم بسته شد	چون بریده شد جزای حلق و دست	که بریده حلق او هم حلق او
صد در و دیگر براو بسته شد	مرد را بدرا در شکوی نیست	ای بسا ماهی در آب دور دست
در عریش او را یکی زائر بیافت	شیخ او قطع کشتا نامش بخلق	شومی فسق و کلو رسوا شده
گفت او را ای عدو جان خویش	کرامت شیخ قطع و زلیل یافتن او بدو و دست در حلوت	ای بسا قاضی حبر نکخو
در عریشم آمدی سر کرده پیش	هین چرا کردی شتاب اندر شتاب	وقت باز آمد شده او یار فسق
		گفت او را و اط عهد و اشتیاق	کو بهر دو دست خود زد بر دهان	ای بسا ماهی در آب دور دست
				ای بسا مستور در پرده مده
				ای بسا حاجی بحج رفته بعشق
				ای بسا مرغ پرنده دانه جو
				ای بسا ماهی در آب دور دست
				ای بسا قاضی حبر نکخو
				ای بسا مرغ اندر معده در مغص
				قسم من بود این تر اگر دم حلال
				من شکستم عهد و دانستم مداست
				این فلان شیخست یا بدال خدا
				دست او را تو چرا کردی جدا
				دست زاهد هم بریده شد غلط
				شحنه را غماز آگه کرده بود
				انفاقا در دهی مهمان شدند
				غیرت حق کوشمالش داد زود
				یا کمن بذری که نتوانی وفا
				هم در اندم کوشمال حق رسید
				جوع و ضعف و قوت و جذب قضا
				بر سر شاخی مرودی چند دید
				پنج روز آن بادام رودی هیچ نخورد
				این سخن پایان ندارد داستان آن فقیر
				انکه داند این علامتها پدید

پس متیم کرد و گفتا اکنون بیا — لیک مخفی دار این را ای کیا — تا نمیرم من کو این با کسی — نشنوی نی جیبی نی آسه حسی
بعد از آن با قوم و کرد ار و روش — مطلع گشتند بر با قیدش — گفت حکمت را تو دانی گر و کار — من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یکچندی بده — که درین غم بر تو منکر میشوند — که مکر سالوس بود او در طریق — که خدا رسوایش گرداند ز فن
من نخواهم کان به کافر شوند — ور ضلالت در گمان بد روند — این کرامت را بکردیم اشکار — که دهیمت دست اندر وقت کار
تا نه این بیچارگان بد گمان — رو نگردند از حساب آسمان — من ترا بی این کرامتها بیش — خود تسلی داد می از ذات خویش
این کرامت بر پیشان داد مت — دین چراغ از بهر این بنهاد مت — تو ازان بگذشته گر مرگ تن — ترسی از تفریق اجزای بدن

سبب جرأت ساحران فرعون بقطع دست و پای خود

وهم تفریق سرا پا از تو رفت — دفع وهم از سر بیدت نیک تافت
ساحرانی که فرعون لعین — کرد تهدید و بیاست بر ایشان — که ببرم دست و پایان از خلاف — پس دراویزم بدارستان مصاف
او چنان پنداشت کایشان از هراس — وهم و تخویفند و وسواس و هراس — که بود شان لرزه تخویف و بیم — از تو تهمتها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند — بر دریچه نور دل بنشسته اند — سایه خود را ز خود دانسته اند — چابک و چست و کش و برجسته اند
باز ون کردون اگر صید ار شان — خرد کو بماند بین کلزار شان — اصل آن ترکیب را چون دیده اند — از فروع و هم کم ترسیده اند
همچنان و هم است اندر تن پرست — گر رود در خواب دستی یا دست — گر بخواب اندر سرت بیرید کان — هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر به عینی خواب در خود را دو نیم — تن درستی چون بخیزی بی سقیم — حاصل اندر خواب بقصان بدن — نیست باکی از ردو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائم است — گفت پیغمبر که حلم نائم است — از ره تقلید تو کردی قبول — سالکان این دیده پیدا بین سول

حلم خواب

رو در آن خوابی که گویند نیست هست — سایه فرع است اصل جز مهیاست — خواب بیداریت آن دان ای عضد — که به بیند خفته کو در خواب شد

عضد دوست

او گمان برده که ایمن خفته ام — پیغمبر زان گوست در خواب دوم — چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را بر کام باشد ترس چاه — با هزاران ترس می آید براه — مرد بینا دید عرض راه را — کور کی گردد ز ره آگه شده
پا و زانویش نلرزد هر دمی — روشش کی دارد او از هر عمی — پس هداند او مغاک و چاه را
خرقه ما را بدرد و رنده نیست — ور نه خود ما را بر هنه تن بهست — خیز فرعونا که ما آن نیستیم — که به بانگی رنگ بی رنگیم
خوشتر از تجرید از تن در بسیج — بی لباس اینجا برا اندر گمان — خوش بکن بر هم ای عدو جان و تن

شکایت کردن استر مش شتر که من بسیار در روی می افتم و تو نمی افتی الا بنادر و جواب گفتن آن

گفت استر با شتر ای خویش زشت — نیست ای فرعون بی الهام حج
تو بنائی در سرو خوش میروی — در فراز و شیب و در راه خوش — خواه در خشکی و خواه اندر نمی
من همی ایم بسر در چون عجوز — من همی افتم برو در هر دو سه — خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بار گو با من بیان — تا بدانم من که چون پایت بلغزد — گفت از چشم تو چشم من یقین — همچنان رشته تر است و دور بین
بعد ازان هم از بلندی ناظرم — زین سبب در رو نیفتم حاضرم — خوش برایم بر سر کوه بلند — آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالائی ز ام — دیده ام را وا نماید هم الله — هر قدم من از نهیب پیش نهم — از عثار و افتادن وارهم

عثار لغزش

تو به بینی پیش خود یکدو سه گام | دانه بینی و نه بینی بیخ دام | لیستوی الاعمی والبصیر | فی المقام والله ذوالفضل الکبیر

چون چنین را در رحم جان داد و داد | جذب اجزا در مزاج او نهاد | از خورش او جذب اجزا میکند | تا رود پوچشم خود را می بیند

تا چهل سالش بجذب جزو ها | حق حریصش کرد با شهد و رطبا | جذب اجزا رفع را تعلیم کرد | چون نماند جذب اجزا شاد فرد

جامع این قوتها خورشید بود | بی غذا اجزات را داند بهبود | از نهانی که درائی تو ز خواب | جوش و حس نفس را خواند شتاب

اجتماع خرغر بر علیه السلام بعد از مردنش باون الله

تا بدانی کان ازو غایب نشد | و در هم مرکب شدن پیش چشم غزر علیه السلام | با ندا آید چو گفته فرماید که عد

هین غزیرا در نگر اندر خزف | که بپوسیده است در پیوند و تف | یعنی با گرد

پیش تو گرد آرم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را | دست نی و جزو بر جزو نهم | پاره پاره را اجتماع می دهد

خزر

در نگر در صنعت پاره زنی | کوهمی دوزد کهن پیوز نی | ریسمانی سوزنی نی وقت خز | آنچنان دوزد که پیدا نیست دز

سوزه دوزنی

چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهات در یوم دین | تا به بینی جا بجا جسم را تمام | تا نلرزی وقت مردن از اتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای دنی | هر حواس خود نلرزی وقت جوا | گرچه میگردد پریشان در جرا

جمع ناکردن الشیخ بزرگوار بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمائی پیش ازین | آسمانی شمع بر روی زمین

چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضة دار الجنان | گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش

یک صباحی نقش اهل بیت او | سخت دل چون بکوای بیخبو | ما ز هجر و مرگ فرزندان تو | نوحه میداریم با پشت دو تو

تو نمیگرفی نمی زاری چرا | یا که رحمت نیست در دل ای گیا | چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه امید ستان از تو کنون

ما بامید تو ایم ای پیشوا | که نبگذاری تو ما را در عنا | چون بیاراید بهر حشر تخت | خود شفیع ما توئی از روز سخت

در جهان روز و شب بی نوا | ما باکرام تو ایم امیدوار | دست ما و دامن تست از وفا | کی نماند هیچ مجرم را امان

گفت پیغمبر که روز رستخیز | کی گذارم مجرما را اشک ریز | من شفیع عاصیان هاشمیان | تا رهانشان را بشکنج گران

عاصیان و اهل کبائر را بعهد | وا رهانم از عتاب نقض عهد | صالحان لقمتم خود فارغند | از شفاعتهای من روزی کنند

بلکه ایشان را شفاعتها بود | کفشان چون حکم نافذ میرود | هیچ دارد زور غیری بر ندا | من نیم دارنده خلیم بر فرا

زور

بار بر پشت

اکه بی دزدست شیخ ایمان | در قبول حق چو اندک گمان | شیخ که بود پیر یعنی مو سپید | معنی این مو بدان ای امید

دارنده

بار بر پشت دارنده

هست آنموی سپیدی او | تا رهیتش نماند تا رمو | چونکه هیتش نماند نیز او | کریه مو باشد او با خود دو

هست آنموی سیه وصف بشر | نیست آنموی سپیدش مو سپر | مهد در علیین هزار و صد نفیر | که جوانان ما گشته ما شیخ پیر

گر رهید از بعض اوصاف بشر | شیخ بود کامل باشد ای پسر | در یکی موی سپیدان وصف ما | نیست بر وی شیخ و مقبول خدا

چون بگویش سپید را بخواهد | او نه پیر است و نه خاص پیش راست | در سر موئی ز وصفش باقی است | او نه از عرش خدا افزاقی است

ما همه امیدواران تو ئیم | ریزه چین خوان احسان تو ئیم | لیک با این جمله چون بی شفقتی | بهر فرزندان چرا بی رأفتی

عذر گفتن شیخ پیر نابینا که نیستم بر ترک فرزندان

یا مگر خود دل نمی‌سوزد ترا — باز گو ای شیخ ما را ماجرا

شیخ گفت او را بپرسیدند از آن — گر چه جان جمله کفار و رهبانست

بر سکالم رحمت و بخشایش است — آن یکی که میکند گویم دعا

این سکالم را هم در بن اندیشه دان — تا کند شان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص — چون نشد گوید خدایا دور باش

رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همّام را

رحمت جزوی بکل پیوسته شد — هر غدیری کی کند آنجا کشد

چون مداند راه یم ره کی برد — ره بر او تا بحر همچون سیل جوش

ور کند دعوت بتقلیدی بود — همچو چوپانی بکرد این رمه

چون مداری نوحه فرزند چیست — دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

شیخ دانا این عتابش کرد و گفت — خود نباشد فصل وصی همچو تو

جمله گر مردند ایشان در حمی اند — از چه رو رو را کنم همچون دو پیش

گر چه پیرو نند از رو در زمان — باغ بی‌برگ است و صالست و خزان

خلق اندر خواب می بینند سان — برگ حس از رخت افشانند هم

حس بسیر عقل باشد ای فلان — کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها اندیشه بر آب صفا — آب پیدا میشود پیش خرد

حس بس ابنه بود بر چون حیا — خس فرا دارد ز هوا بر آب ما

آب را هر دم کند پوشیده او — حق کشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم تو شد — تا که غلبتها ز جان سر بر زند

قصهٔ خواندن شیخ ضریر قرآن را از روی مصحف و وقت خواندن قرآن بیاشدن باذن الله تعالی

هم به بیداری ببیند خوابها — هم ز گردون بر کشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

پیش او مهمان شد او وقت تموز — چونکه نابیناست این در پیش اوست

هر دو را به جمع کرده چند روز — گفت ای جای عجب مصحف چراست

اندرین اندیشه تشویشش فزود — من هم گستاخ یا آنجه

تا بپرسم فی خمش صبری کنم — کشف شد کانا فتحنا لک الفتح

صبر کن جست ای برادر صبر کن — صبر تلخ آمد بر او شکر است

رفت لقمان نزد داود و دید او را مشغول

صبر کردن لقمان علیه السلام چون دید که داود

جمله را با همدگر در می فکند

علیه السلام حلقها از آهن راست میکرد از سؤال

صنعت زره او را که دید بود او

با این فکر که صبر از سؤال موجب فرج و راحت است

کاین چه شاید بود و او را بر سر زانو

که چه میسازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر او نیز راست

چون بپرسی زود تر گفت شود

مرغ صبر از جمله پران تر بود

دیر پرسی دیر تر حاصل شود

چونکه لقمان تن بر داد اندر زمان

شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید زود

پیش لقمان حکیم صبر خود

گفت این میکو لباس هیئتی قوی

گفت لقمان صبر هم اینگونه دوست

کو پناه و دافع هر جاهلی است

صبر را باغ قرین کرد اهل دان

آخر الامر صبر را آنکه بجان

صد هزاران کیمیا حق آفرید

بقیه قصه تا بستاندن و مصحف خواندن آن

مرد مهمان صبر کرد و تا کهان

چست از خواب العجایب زود زود

کز مصحف کو میخواند در نهفت

نیمشب آواز قرآن بر شنید

آنچه میخواند بر ان افتاده چشم

گفت چون در چشمهایت نیست نور

چون همی منی همی خوانی سطور

دست بر حرف آن نهاده

صحبت در سیر پیدا میکند

کز نظر بر حرف داری میتنند

این عجب میداری از ضعف خدا

من ز حق درخواستم کامی متعان

نیستم حافظ مرا نوری بده

در دو دیده وقت خواندن میکره

باز وه دو دیده ام را از زمان

که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آه از خفرت ندا کاید که کا

ای بهر رنجی بامید دوا

حسن ظنی است و امیدی خوش ترا

که ترا گویم بهر دم بر ترا

یا مر مصحفها قرائت یابدت

من در اندم دادم چشم ترا

تا فروخوانی معظم جو هرا

همچنان کردم هر نگاهی کز من

آن جفیری که شد غافل زکا

آن کرامی پادشاه کرد کا

باز بنشستم بنیشم آن شاه فرد

وا شایم مصحف اندر خواندن

زین سبب نبود ولی را اضطرار

هر چه بستاند فرستد اعتیاض

در زمان همچون چراغ شب نورد

آن مثل بیدست را دستی دهد

گان غمها را دل مستی دهد

در میان ماتمت سوری دهد

چونکه بی آتش مرا کی می رسد

راضیم کز آتش ما را کشد

چون عوض می آید آنجا مقصود کف

هیچ داغی چون دهد او را دشی

چونکه بی چشمت بنشستم دمی

همچنین کور ست چشم روشنی

بشنو اکنون قصه تا بر هر دوان

قصه اولیا که راضی اند باحکام قضای الهی

کر چراغت شد چه اقتان و خیزان

ولا یه نکنند که این حکم را بکردان

کر ندارند اعتراضی در جهان

ز اولیا اهل دعا خود میکنند

که همی دوزند و کاهی میدرند

که دعا نشان بسته باشند از دعا

از رضا که هست رام آن کریم

جستن دفع قضاشان شد حرام

کفر شان آید طلب کردن خلاص

حسن ظنی بر دل ایشان کشود

که بپوشند از غمی جامه کبود

آب حیوان کرد و از آتش بود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود

زهر از حلقوم ایشان شکر بود — سنگ اندر دست ایشان گوهر بود — جمله کیشان بود شان نیک و بد — از چه باشد این حسن ظن خود

کفر باشد نزد شان کردن دعا — سؤال کردن بهلول از یک صاحبدل و جواب او — کای آله آرنا مکردان این رضا

گفت بهلول آن یکی درویش را — گفت چون باشد کسی کی جان دهد — بر مراد او رود کار جهان

سیل دجوها بر مراد او روند — احتران آنستانکه او نهاد شوند — زندگی و مرگ سرهنگان او — بر مراد او روانه کو بکو

هر کجا خواهد فرستد تعزیت — سالکان راه هم بر کام او — ماندگان راه هم در دام او

هیچ دندانی نجنبد در دهان — بی رضای او نیفتد هیچ برگ — بی قضای او نیابد هیچ مرگ

بیمراد او نجنبد هیچ رگ — در جهان اوج ثریا تا سمک — گفت ای شه راست گفتی همچنین — در فر و سیمای تو پیداست این

آن دو صد چندانی ای صادق دلت — شرح کن این را بیان کن نیک نیک — آنچنانکه فاضل و مرد فضول — چون بگوش او رسد آرد قبول

آنچنانش شرح کن اندر کلام — کز ازان هم بهره یابد جان عام — ناطق کامل چو جان باشی بود — بر سر خوانش زهر آشی بود

کز نماند هیچ مهمان بی نوا — هر کسی یابد غذای خود جدا — هیچ قرآن که بمعنی هفت توست — خاص راد عام را مطعم درست

گفت این باری یقین شد مشکلم — کز جهان و امر برزانست رام — هیچ برگی در نیفتد از درخت — بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو — تا نکوید لقمه را حق کاد حلوا — میل در غربت کان را مام او ست — جذبش و آرام امران نبی اوست

در زمینها و سمانها ذرهٔ — پر نجنباند مگر دو تره — جز بفرمان قدیم نافذش — شرح نتوان کرد و حد بی حدش

کز هنر دیگ درختان را نام — بی نهایت کی شود در نطق رام — هفت دریا هفتصد از دوخت — می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده اند — حکم او را بنده خواهنده شد — بی تکلف نی پی مزد و ثواب — بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود — نی پی ذوق حیات مستلذ — هر کجا امر قدم را مسلکی است — زندگی و مردگی پیش یکی است

بهر یزدان می زید نی بهر کیخ — بهر یزدان میمرد نز خوف و رنج — بست جانش برای خواه او — نی برای جنت و نار و جو

ترک کعنرش هم برای حق بود — نی ز بیم آنکه در آتش شود — آنچنین آمد ز اصل آن خوی او — بی ریاضت بی ز جستجوی او

آنچنان خندد که او بیند رضا — هیچ حلوای شکر او را قضا — بنده کش خوی و خصلت این بود — فی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لا به کند او با دعا — که بگردان ای خداوند این قضا — مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بمان آن با وفا — چون قطائف پیش شیخ بیوفا — پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای داور

آن شفاعت داند از رحم خود — میکند آن بنده صاحب رشد — رحم خود را او همانا مذمت ست — که چراغ عشق حق افروخت است

دوخ او صاف او عشق اوست — سوخت مر او صاف او را همچو موم — هر طرف قی این فروقی کی شناخت — چون فوقی کو دراید در لقا

قصهٔ دقوقی و کرامتش

اندر قونیه خوش و بیاجه — شب روان را آنکه راه و شهر دان — در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی

برزمین میشد چو مه بر آسمان — عارض و جبهه

گفت در یک خانه گر باشم دو روز — عشق نبود کین دو من فرسوده‌اند — غیرة المسکین اخاورها اتا — انقل بانقش سا و للبقا

لا اعود خلق قلبی لیحان — کی بگوید خالصانی الامتحان — رو اندر سیر بد مشو در فنا — چشم اندیشا هارا و بچها

منقطع از خلق فی از بد خوئی — منفرد از بد و زن فی از دوئی — مشفقی بر خلق نافع همچو آب — خوش شفیقی و دعایش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مشفق — بهتر از مادر شهی ترا از پدر — گفت پیغمبر شها الامی مهان — چون پدر بهتر شفیق مهربان

زان سبب کو جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا برمی کنید — جزو از کل قطع شد بیکار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد

نه پیوندد بکل باز دگر — مرده باشد بود بیش اهل حس — وز جنبد نیست خود او را اسف — عضو نو بر بدهم جنبش کند

جزو از زین کل اگر بُرد یکسو رود — این چنان کل است کو ناقص شود — قطع وصل او نیابد در مقال — چیز ناقص گفته شد هم مثال

مر علی را بر مثال شیر خوان — باز گشتن بقصهٔ دقوقی — شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق این بیان — جانب قصهٔ دقوقی باز ران — آنکه در فتوی امام خلق بود — گوی تقوی از فرشته میربود

آنکه اندر سیر به رامات کرد — هم زوندازی او وین را نبرد — با چنین تقوی و داد و دین و راه — طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مراد و مشی ان بدی — که دمی با بندهٔ خاصی روی — این همی نفقی چو میرفتی براه — کن قرین خاصگان ای الله

یارب آنها را که بشناسد دلم — بندهٔ بسته میان دو همم — وانکه نشناسد نوای ایشان جان — بر من مجهولشان کن مهربان

خضرش گفتی که ای صدر مهین — این چه عشق است و چه استسقاست این — مضمر من دارمی چه پیچوئی ذکر — چون خدا با تست چه جای بشر

او بگفتی یارب ای دانای راز — تو کشودی در دلم را و نیاز — در میان بحر اگر بنشسته ام — طمع در آب سبو هم بسته ام

همچو داودم نود نغمه مراست — طمع در نغمهٔ خوش هم سجاست — حرص اندر عشق تو فخر است و بها — حرص اندر غیر تو ننگ و عزا

شهوت و حرص زنان بیشی بود — وان چنان ننگ و دو بیشی بود — حرص سرزان اژدها پیشی بود — در نخست حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردی است — وان دگر حرص از فضاح و سرد یست — آه سردی هست اینجا بس نهان — که سوی خضری شود موسی دوان

همچو مستسقی که آبش سیریست — بر مراد خویش هر جا میرود — نهایت خضر تستان یافتن — صد در را بگشاد صد نعمت نهاد

از علیم حق بیا موزای کلیم — باز طلب کردن موسی علیه السلام خضر را باکمال نبوت — بین چه میگوید بدر مثنوی کلیم

با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم بخود بینی بری — موسیا تو قوم خود را هشته — ابلهی تنگوئی سر گشته

گیقبادی رستم از خوف و رجا — چند گردی چند جوئی تا کجا — آن تو با تست و تو واقف بدین — آسمانا چپ بپائی راست بین

گفت موسی این علامت کم کنید — آفتاب و ماه را ره کم زنید — میروم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن

اجعل الخضر لامری سببا — میروم یعنی نمی ارزد بدان — سالها پرتم سپهر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها

عشق جانان کم ز ملک و ملتی است — این سخن پایان ندارد وای عمر — داستان آن دقوقی باز گو

آن دقوقی رحمة الله علیه — باز گشتن بقصهٔ دقوقی علیه الرحمه — گفت سافرت مرة فی حیاتی

سالها رفتم سفر از عشق تا
بیخبر از راه و حیران در آله
پا برهنه میردی بر خار و سنگ
گفت من چیزی ندیدم و بخویش دور نک

تو مبین این پا بها را این بین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل زگوتاه و دراز
دل چه داند کو ست مست و کو نیاز

این دراز و کوته اوصاف تن است
رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل
نی بکامی بود منزل نی بمحل

سیر جان بچون بود در دور دید
جسم ما از جان بما مهجور دید
سیر جان هر کس نبیند جان اوست
لیک سیر جسم با شد در گمان

سیر جسمانه رها کرد او کنون
میرود بچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار
تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره
افتابی در حجاب ذره
چون رسیدم سوی ساحل بیحجم
بود بیکه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع در ساحل

هفت شمع از دور دیدم الحذر
اندران ساحل شتابیدم دمان

نور و شعله هر یکی شمعی از آن
برشده خوش از عیان تا آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
خیره گشتم خیره کی هم خیره گشت

تا چنین چکونه شمعها او چیست
وین دو دیده خلق از انها چون بست
پیش آن شمعی که بر میسوزد او
خلق جویان چراغی گشته بود

چشم بندی بد عجب بر دیده
بندشان میکرد و میدیدم من شان
نورا و بستگا فتی چپ فلک
باز میدیدم که میشد هفت یک

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز آن یکبار دیگر هفت شد
مستی و حیرانی من رفت شد

التفاتی میان شمعها
که نیاید بر زبان و گفتها
سالها نتوان نمودن از زبان

انکه یکدم بیندش ادراک هوش
انکه یکدم بیندش ادراک این
ز انکه لا احصی ثنا عنا علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها
تا چه چیزست از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین
افتادم بر سر خاک زمین
در روش کوئی نه سر نه پا نه دست

نمودن الشمعها در لطف الشیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد
نور شان میشد بسقف لاجورد

از صلابت نورها رامی سرد
بازحیران گشتم اندر صنع فرد

پیش آن انوار نور روز درد
کاشخنین چون شد چگونه یا العجب

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

پیشتر رفتم که نیکو بنگرم
تا چه حالست اینکه میکردو همی

باز سر یک مرد شد شکل درخت
چشم از بینی ایشان نیک بخت
زانبهی برک بیند این شاخ

برک هم کم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سر دره زده
سدره چیود از خلاصه رسته
بیخ هر یک رفته در قعر زمین

زیر زمین از کاو ماهی بدگمان

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

بیخشان از شاخ خندان روی تر
عقل از ان هنگام بیهوده شد

میوه کز بر شکافیدی عیان
همچو آب از میوه چشمی نوران
این عجب که بر ایشان میگذشت
صد هزاران خلق از صحرا و دشت

زار زوی سایه جان میبداد
از کلیمی سایبان می ساختند
سایه از انها ندیدند هیچ
صد تقویر دیدهای هیچ هیچ

ختم کرده فهر حق بر دیدها
که نه بیند ماه را بیند نها
لیک از لطف و کرم نومیدشان
کار و انها بینوا وین میوها

پنجه بر بر زد چه بحر است این خلق
سیب پوسیده همی چیدند خلق
در هم افتاده بنعناخشک و تر

سمان السماء
صفایح السمان
و انچه بندد در سایه ان
حس کم

گفت هر رگ کو نگوید فضل آن گفتنی است
وهمچو ما باشد خموش و نوش او پر نیش است

باز گفت می آمد ز غیرت بر شجر
باز گفت می آمد سوی هر درخت

جمله مستکفند از این مستکفیان
از قضا الله دیوانه مکفت

اوعجب نیماند از ربّ جلال
خلق گو از کون با بندی و عقل

عاقلان وزیر کانشان از اتقا
گشته منکر و چنین باغی و عاق

چشم میمالم بهر لحظه که تا
خواب می بینم خیال اندر دهن

باز چون من بنگرم در مستکبران
که همی گیرد از این بستان نشان

زاشتیاق و حرص یک برگ درخت
میرسند این هنرایان از درخت

باز میگویم عجب این همچو دم
دست بر شاخ خیالی در زدم

این قرائت خوان بتخفیف کتب
این بود که خویش بیند منجذب

جاء سهم بعد الشکایت نصرنا
ترکشان کو بر درخت جان ما

خلق گویان العجب این باغ چیست
چونکه صحرا از درخت و بر بهشت

چشم میمالم که اینجا باغ نیست
یا بیابانست و ما مشکل زنیست

من همی گویم چو ایشان ای عجب
همچنین مصری چرا در صنع ربّ

زین عجب تا العجب فرقیست ژرف
تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

گفت را ندهم پشیمان منتخب
یک درخت شدن آن هفت درخت در نظر او

هفت بیشه فرد میشد هر دمی
من چنان بیشکستم از حیرت دهن

یک درخت از پیش ما نشد تمام
دیلمان اندر پس او در قیام

یاد کردم قول حق را از نهان
گفت والنجم والشجر را سجدان

آمد الهام خدا کای با فروز
هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد

چون بنزدیکی رسیدم من زراه
کردم ایشان را سلام از انتباه

گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش ازین بر من نظر نشناختند

پاسخم دادند کای یکان عزیز
چون پپوشید است ایمانها ز نور

گفتم از سوی حقایق بشکفید
چون نه اسم و حرف سمی و قفید

بعد از ان دیدم درختان را تمام
آن درختان پس شکفتم می نمود

آن درختان را زنانو نه میان
این چه ترقیب نماز است ای فلان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

چشم میمالم که آن هفت از سلام
ناگیانند و چه دارند از جهان

قوم گفتندش جواب آن سلام
ایدِ غوثی مظفر و تاج کرام

از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگرید مذار فرود

بر دلی کو در تحیّر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست

گفت اگر اسمی شود غیب دلی
آن نه شعر اق دان ز جاهلی

خصوصان
جمع خصم بمعنی متهم
مستشعد
با بده
چهره
یعنی مسلط است

بعد از آن گفتند ما را ارزو است | افتقاد کردن عنای پاک دوست | گفتم آری لیک یک ساعت کمین | مشکلاتی دارم از دور زمین

تا شود آنجا بصحبتهای پاک | کاین صحبت رو بد بکوری رخ خاک | دانهٔ پر مغز را خاک در شم | خلوتی و صحبتی کرد از کرم

خویشتن در خاک کلی محو کرد | تا نماند شک و بوی مرغ و درد | از پس آن محو قبض او نماند | بر گشاد و بسط شد مرکب براند

پیش اصل خویش چون پیوسته شد | رفت صورت جلوهٔ معنیش شد | سر چنین کردند هین فرمان رسید | لطف دان از نکس چنین کردن سجود

ساعتی با آن کرده مجتبی | چون مراقب گشتم و از خود جدا | هم در آن ساعت بساعت سیصد اند | زانکه صناعت پیر کرد اندر جهان

جمله تلویحات ساعت خاستند | رست از تلوین که از ساعت برست | چون نباشد ساعتی بیرون شوی | چون نماند محرم بیچون شوی

ساعت از بهر عبادت گاه نیست | زانکه آن سو خیر تحیر راه نیست | هر نفس را بر طویله خاص او | بسته اند اندر جهان جست و جو

منتصب بر هر طویله راعیی | جز بدستوری نیابد در فضی | از هوس از یک طویله کر دو | در طویلهٔ دیگری اندر شود

در زمان آخر چیان چست و چیر | گوشهٔ افسار او گیرند و کش | حافظ را گر نه بینی ای عیار | اختیارت رهبن بی اختیار

پیش رفتن دوقی بامامت القوم

اختیاری میکنی دست و پا | نام مهدیست نقیشش کرده اند | این سخن با آن مدار و سیر رو | هین نماز آمد دوقی پیش شو

ای یگانه هین دوگانه بر گزار | تا مزین کرده دار تو ور کار | ای امام چشم روشن الصلا | چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروهی کیا | در امامت پیش کردن کور را | گرچه حافظ باشد و چست و فقیه | چشم روشن به اگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر | چشم باشد اصل پرهیز و حذر | او پلیدی را نه بیند در ثوب | زانکه اندر فعل دولش نیست نور

کور ظاهر در نجاست طاهر است | کور باطن در نجاسات سر است | این نجاست ظاهر از آبی رود | وان نجاست باطن افزون میشود

جز ز آب چشم سوزان شستن آن | چون نجس خواند بوطن مسلمان | آن نجاست نیست و ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست هین | آن نجاست هست در اخلاق دین | این نجاست پیش آید بیست گام | وان نجاست پیش از بی تا بشام

بلکه پوشش آسمانها بر دود | پرد داغ حور و رضوان بر شود | آنچه ممکوم بقدر فهم تست | مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو | چون سبو بشکست پر دو آب شد | این سبو آبچ سور خمست آن ظرف | اندرونی آب ماند خود نه ظرف

امر غضوا اغضوا ابصارکم | هم شنیدی هست نهادی تو شم | از دهانت لطف فهمت را برد | گوش چون بنکست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت | میکشاید آب فهم مضمرت | گر ز دریا آب را بیرون کنی | بیحوض آن بحر را با مون کنی

بیکبست ارنی بگویم حال را | مدخل اعواض بها و بدال را | کان عوضها وان بدلها بحر را | از کجا آید بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند | ابرها هم از برو نشو پرند | باز دریا آن عوضها میکشد | از کجا دانند اصحاب رشد

قصه ها آغاز کردیم از شتاب | ماند بی مخلص درون این کتاب | ای ضیاء الحق حسام الدین درو | که فلک وارکان چو تو شاهی ندرد

تو بآخر آمدی در جان دول | ای دل جان از قدوم تو جمل | چند کردم مدح قوم ماضی | قصد من بنها تو بودی از قضا

خانهٔ خود را شناسد خود در عا | تو بنام هر که خواهی کن بشت | بهر کتمان هیچ از ما مخل | حق نهاده است بر کتابت ها
حق پذیرد کسره دار و معاف | گر ز دو دیده کند و قطره کاف | گر چه آن مدح از تو هم آید خجل | نیک پذیرد وضع جهد العقل
مرغ دماهی را ندان آن بهام را | که ستود هم مجمل این خوش نام را | تا بر د آه حسودان کم ورد | تا خیالش را بدزدان ندزد
خواجه خیالش را کجا یابد حسود | رو ثاق موش طوسی کی غنود | آن خیال او بود از جنس مال | سوی بروی و پست آن نی کمال

پیش رفتن دقوقی با مامتان قوم غیبی

در تحیات و سلام الفصحین | مدح جملهٔ انبیا اند تحیتین | مدحها شد جملگی اسخیتین | کور باد در یک لکن در بخیتین
زانکه خود مدح چو یک پیش نیست | کیشها زین وحی چون یک کیش نیست | زانکه بر مدحی نبود حق رضا | بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند | لیک برنداشت کرم بیشوند | همچو نوری تافته بر حائطی | حائط آن انوار را چون بر طبق
لاجرم چون سایه سوی اصل اند | ضال مه گم کرد و در تاریکی اند | یا ز چاهی عکس ماهی دانمود | سر بجه در کرد و از بحری شنود
در حقیقت مادح ما هست او | گر چه جهل او بعکسش کرد رو | مدح او به راستی آن عکس را | کفر شد آن چون غلط شد یا خطا
گر ستاوت گشت گمراهان دلیر | به بالا بود او پندار پیر | زین بتان خلقان پریشان میشوند | شهوتی راندند و پیشان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند | در حقیقت دور تر واماندند | با خیالی میل تو چون پر بود | تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی بر بیت بخت | لنگ گشتی و خیال از تو گریخت | پر بکندار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان

اقتدا کردن قوم ارس پس دقوقی

خلق پندارند عشرت می کنند | بر خیالی پر خود بر می کنند | دام و دار شرح این نکته شدم | مهلتم ده معسرم زان تن زدم
باز گردم زانکه قصه شد دراز | وقت تنگ و خلق و موقوف نماز
پیش در شد آن دقوقی در نماز | قوم همچون اطلس آمد او طراز | اقتدا کردند انبیا بان قطار | در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیر ها مقرون شدند | همچو قربان از جهان بیرون شدند | معنی تکبیر این است ای امیم | کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی | همچنین در ذبح نفس کشتنی | کوسی الله اکبر او منشوم را | سر بر نار د بهر جان ما رضا
تن چو اسمعیل جان ها همچو خلیل | کرد جان تکبیر بر حلق تنیل | کشت کشته تن ز شهوتها دراز | شد بهم الله بسبل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده | در حساب و در مناجات آمده | ایستاده پیش یزدان شب خیز | بر مثال راست خنجر رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا | اندرین مهلت که دادم مر ترا | عمر خود را در چه پایان برده | قوت و قوت در چه فانی کرده
کو همه دیده کجا فرسوده | پنج حس را در کجا پالوده | گوش و چشم و هوش کو بهر شما | خرج کردی چه خریدی زین متاع
دست و پا واوسف چون میل کند | من بخشیدم خود آن کی شد سند | همچنین پنجاهها در دست ماست | صد هزاران آید از یزدان ما
در قیام این کفها در رجوع | در خجالت شد دو تا اندر رکوع | قوت استادن از خجلت نماند | در رکوع از شرم تسبیحی نخواند
باز فرمان میرسد بر دار سر | از رکوع و پاسخ حق بر سر | سر بر آر از رکوع آن سر سپار | باز اندر رو فتد آن جام کار

جهد العقل
یعنی کوشش عقل
ماتوان
خیال
جمله دران
بگذر
حائط
دیوار
معسر
تنگ است
طراز
نقش جامه
کفتند
یعنی کفتها است
که قیمه باشد

خواجه خیره‌ست این دادا دو چیست — کم شده اینجا که داری کیست — گو مَنِش خیره‌ست لیک این خیره من — کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت صید شد — بنگری در روی هر مردی سوا — گوید ت منکر مرا دیوانه دا

گوئیش من صاحبی گم کرده‌ام — رو بجستجوی او آورده‌ام — دولت پاینده ناوا ای سوا — رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد امد بنظر — جد حظا نکند چنین آمد خبر — ناگهان آمد سواری شنگ بخت — پس گرفتاند کنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و اقیادی بخاک — بیخبر گفت این سؤال و این مذاق — او چه می‌بیند در او این شور چیست — او نداند کان نشان و حل کیست

این نشان در حق او باشد که دید — آن دگر را کی نشان آمد پدید — هر زمان کز وی نشانی می‌رسید — شخص را جانی بجانی می‌رسید

ماهی بیچاره در پیش آمد آب — این نشانها ملک آباء الکتاب — پس نشانها که اندر انبیاست — خاص آنجا نزا بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بیدلم معذور دار — در ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آنکو عشق از وی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را — میشمارم اشک کبک و زاغ را — در شمار اندر نیاید لیک من — میشمارم هر دمی ای ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر اگر چه پشتری — لیک هم بعضی ازین هر دو آ — شرح باید کرد بهر نفع و نور

تا شود معلوم آثار قضا — شمّه‌ئی مر اهل سعد و نحس را — طالع آنکس که باشد مشتری — شاد و کردار و نشاط و سروری

و انکه طالع زحل از برج شد — اضطراب لازم آمد در امور — گر نگویم از زحل استاره‌ها — زآتش سوزد مران بیچاره‌ها

بس کن ای همدرد بازان اقتباب — آتشی ناید بیکباره بتاب — از کواکب در سپهر بیکران — در دمی نه نور ماند نی نشان

آنچه بر دارد بدان مشغول شو — وز دگر گفتار ها معزول شو — جنبش آخر نیاید جز عقیم — بر ندارد جز که آن لطف حکیم

او ذکر و الله شاه ما و سرور — اندر آتش دیده را نور دهد — گفت اگر چه باکم از ذکر شما — منیت لایق مر ما را تصور ها

لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را همچنان — ذکر جمله ناقص آمد ناقص است — وصف شاها نه ز آنها خاص است

مناجات کردن شبان با حضرت تعالی در عهد موسی علیه السلام

شاه را کو بد بکس جولانگه نیست — این چه بد حستان بگو آگاه نیست

دید موسی یک شبانی را براه — گو همی گفت ای خدا و ای اله — چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من — جمله فرزندان و خان و مان من — چارقت را دوزم و بوزینه نرم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم — من ترا غمخوار باشم هیچ خویش

دستکت بوسم پایم را بمال — وقت خواب آید بروبم جایگاه — روغن و شیرت بیارم صبح زود

هم پنیرو نانهای روغنین — خدمتا جز التهای ما زمن — از من آر دون تو خورد ن طعام

ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هی هی و هیهای من — گفت موسی با کیستی ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از و آمد پدید — گفت موسی ها ی هیر بسیار شد

هیبتی از اندرون خود فشاند — کفر تو جانرا کند دین ترا — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق سر تراست | آفتابی را چنینها کی رواست | آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی کرنامدست این و دود | گر نبندی این سخن تو حلق را | زآذر و کستاخی ترا چون باورست
دوستی بنجد چون دشمنی آورد | جان سیه گشته روان مردود و پست | گر همی دانی که یزدان داورست
شسته او نوشد که در نشو و نماست | حق تعالی را چنین خدمت همی | جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
انکه گفت انی مریضت لم تعدنی | چارق او پوشد که او محتاج پاست | انکه حق گفت او بمن آست بمن خود او
انکه گفت انی مریضت لم تعدنی | من شدم رنجور او تنها نماست | در حق آن بنده این هم بیهده است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق | دل ببرد اندر سیه دارد ورق | گر تو مردی با نجوانی فاطمه
قصد خون تو کند تا محکمن است | گرچه خوشخوی و علیم و مؤمن است | مرد را کوئی بود در خشم سنان
دست و پا در حق ما آسایش است | در حق پاکی حق آلایش است | والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم امد ولادت وصف اوست | هر چه مولود است او زینسوی جهست | حادث است و مهدثی خواهد بقا
گفتای موسی دهانم دوختی | در پشیمانی تو جانم سوختی | سر نهاد اندر بیابانی ز دشت
وحی آمد سوی موسی از خدا | وحی آمدن از حق تعالی بعتاب بموسی علیه السلام بجهة شبان | بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن امدی | نی برای فصل کردن امدی | تا توانی پا منه اندر فراق
هر کسی را اصطلاحی داده ایم | هر کسی را سیرتی بنهاده ایم | در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او نور و در حق تو نار | در حق او ورد و در حق تو خار | در حق او نیک و در حق تو بد
ما بری از پاک و ناپاکی همه | از کرا نجانی و چالاکی همه | من نکردم خلق تا سودی کنم
هندیا را اصطلاح هندمدح | سندیا را اصطلاح سندمدح | من نکردم پاک از تسبیح شان
ما بروں را ننگریم و قال را | ما درون را بنگریم و حال را | ظرف قلبم اگر خاشع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض | پس طفیل آمد عرض جوهر غرض | چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
آتشی از عشق در جان برفروز | سر بسر فکر و عبارت را بسوز | موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست | بر ده ویران خراج و عشر نیست | کر خطا گوید ورا خاطی مگو
خون شهیدان را ز آب اولیاست | این خطا از صد ثواب آن را سزاست | در درون کعبه رسم قبله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو | جامه جانکاران چه فرمائی رفو | ملت عشق از همه دینها جداست
لعل را اگر مهر بود پاکیست | وحی آمدن بموسی علیه السلام از بهر عذر آن شبان | عشق دریایی عظیم بیکرانست
بعد ازان در ستر موسی حق بخفت | راز هائی کان نمی آید بگفت | بر دل موسی بسی تابید و تافت
چند بیجو و کشت و چند آید بجو | چند پیدا از ازل سوی ابد | بعد ازان کر شرح گویم الهی است | زانکه شرح این ورا می کاهی است

از خطاب رسول خدا صلعم فرمود
حضرت رسول خدا صلعم در مدینه با یاران خود
گفت خدا و در مدینه خلیفه من تو باشی
سن چون بر بعضی شتر می گذشت
گفت ای پیر ای پیرزن کجا میروی
پیاده شوی و حال انکه پادشاه
عالمیان را از سر آیا بیاشد
خدمت کردی هر آینه مزد آنرا
یافتی آن
رسول صلعم فرمود که هر که
علی وجه الارض است من اهل
والی وجه الارض است من اهل
النقش تمنای صاحب نقش است
علی نکرده چون ای صاحب نقش
علی نقش نمود چرا نباشد که
دانی
خضوع
عجز و لابه کردن
عشر
ده یکست
خاطی
خطا کننده
پا چیله
پا افزار

آب ما محبوس کل ماند است اینجا — بحر گو بدمن ترا در خود کشم — لیک می لافی که من آب توام

لاف تو گرد وم میدارد ترا — ترک آن پندشت کن در من درا — آب کل خواهد که در وی رود او — کل گرفته پای او در آب شد

گر رها ماند پای خود از دست گل — کل بماند خشک و وشد منتقل — آن کشیدن صیقلیت آن کل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان — خواه مال و خواه آب و خواه نان — خواه باغ و مرکب و تنعم و حسن — خواه ملک و خانه و فرزند و زن

هر یکی زانها ترا مشغول کرد — چون نیابی آن خمار غم ذلیل — آن شده است — که بدان مقصود هستی آن بدست

جز باندازهٔ ضرورت نیست هم — تا نگردد غالب و بر تو امیر — سر کشیدی تو که من صاحبدلم — حاجت غیری ندارم والسلام

آنچنانکه آب در کل سر کشد — که منم آب و چرا جویم مدد — دل تو این آلوده را پندا شقا — لاجرم دل نابل دل بر دا شقی

خود روا دارد کسی که آن دل ما بیدلان — که بود در عشق شیرو این چنین — لطف شیرو این چنین عکس دل است — هر خوشی بر آن خوشش از دل است

پس بود دل جوهر و عالم عرض — سایهٔ دل چون بود دل را غرض — آن دلی کو عاشق آلست و جا — یار بود این کل و آب سیاه

یا خیالاتی که در ظلمات او — می پرستندشان برای گفتگو — دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا و اینگاه گور

فی دل اند صد هزاران خلق و عالم — دریکی باشد کدامست آن کدام — تا شود آن ریزه چون کوهی ازو

دل محیط است اندرین حضرت وجود — زر همی افشاند از احسان و جود — از سلام حق سلامتها نثار

هر کرا دامن درست و معتمد — آن نثار دل بزانگس میرسد — وامن تو آن نیاز است و حضور — این منه در دامن آن سنگ فجور

تا ندزد دامنت آن سنگها — تا ندانی نقد را از رنگها — سنگ پر کردی تو دامن از جهان — هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

آن خیال سیم و زر چون زر نبود — دامن صدقت درید و غم فزود — کی نماید کوه و کان را سنگ سنگ — تا نگیرد عقل و ایشان بیگمان

انجار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی و آنکه ایشان بهوار فتند باز بدین سبب نشدند

پیر عقل آمد نه آموزی چو شرح — چون رسیدان کشتی و اید بسلام — مومیکند در انجا ای فقیر

چون رسیدند آن جماعت هیچ تمام — شد نماز انجماعت هیچ تمام — کین فضولی نیست از ناچار

فیضی افتاد شان با همدگر — از پس پشت دقوقی مستتر — اینند عانی از برون نی از درون

هر یکی با یکدگر گفتند بهر — گفت هر یک من نکردم گفتم تو — مر مرا هم مینماید اینچنین

گفت ما گاهین امام ما رود — بوالفضولانه مناجاتی بکرد — نه چه میگوید آن اهل کرم

او فضولی بود هست از انبیاض — گرد بر مختار مطلق اعتراض — چشم تیز من بشد بر قوم چیر

یک از ایشان را ندید م در مقام — رفته بود از جای خود تا هم بدم — در کدامین روضه رفتستان هم

قوم را بود ند کوئی آب گشت — فی نشان پا و فی کردی بدشت — مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

در تحیر ماند ه ام کا بیقوم را — چون بپوشانید حق از چشم ها — کی درایدیا خدا ذکر بشر

سالها در حسرت ایشان بدم — عمرها در شوق ایشان اشک ریخت — تو نگوئی مرد حق را در نظر

خوانین میخسبد بیجا ایفلان
توهمان دیدی که اهل بیت عین
ایدوفی با دو چشم همسر چو
از همه کار جهان پرداخت
هر کرا دل پاک شد از اهتمال

باز شرح کردن حکایت طالب روزی حلال مستجاب شدن دعای او

بادم آمد آن حکایت کاین فقیر
پیش ازین گفتم بعصر خال او
صاحب کاوش بدید و گفت این
گفت من روزی ز حق میخواستم
چون بدیدم کار بر خاتم

او ز خشم آمد ز جا بنشست گفت
میکشیدش تا بدادو بستند
این چه میگوئی دعا چون مستجاب
من یقین دارم دعا شد مستجاب
ایدعا تا چند خوانی ژاژ ژاژ را

اگر چنین بودی همه عالم بدین
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا
مکتسب کودان بود لابه و دعا
این دعا کی باشد از اسباب ملک
ور کند این در مراعات این شرح تو

او بسوی آسمان میکرد رو
رو رو من آن دعا انداختی
دید یوسف آفتاب و اختران
زاعتماد او بسوی او بچشم
چون در افکند او یوسف را بچاه

پیش ازین گفتم بعصر خال او
گفت من روزی ز حق میخواستم
چون بدیدم کار بر خاتم
او ز خشم آمد ز جا بنشست گفت
میکشیدش تا بدادو بستند

رفتن هرود خصم پیش داود علی نبینا و علیه السلام

گه بیا ای ظالم لیچ لیچ
بر سر درویش من خویش ای لوند
من یقین دارم دعا شد مستجاب
حجت قاطع بگو چیست دعا
گر چنین بودی همه عالم بدین

لابه گویان که تو ده مال ای خدا
او بسوی آسمان میکرد رو
رو رو من آن دعا انداختی
دید یوسف آفتاب و اختران
زاعتماد او بسوی او بچشم

حجت بار در ها کن ای دعا
گفت من باحق دعا کرده ام
گفت کز دانید هین ای مسلمین
ای مسلمانان دعا مال مرا
گر چنین بودی که دایان ضریر

تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین
قوم گفتند این مسلمان راست گفت
بیع و بخشش با وجیهت یا عطا
اندر او حبس و در زندان او
من دعا کرده ام زین آبنده

صد امید اندر دلم افراختی
پیش او سجده کنان چون کاروان
از غلامی در ملامت بیش و کم
با تمک آمد سمع او را ز اله

اگر بشر دیدی تو ایشان را بجان
گفت من با آنکه آدم طین
هین بجو که زین دولت جستن است
نیک بنگر اندرین ای مجتب
گفت من روزی ز حق میخواستم

از خدا میخواست روزی حلال
هم بگویمش کجا خواهد گریخت
هین چرا گشتی بگو کادم را
سالها بوده است کاین من دعا
روزی من بود و کشتم نیک خواب

چند مشتی زر بر و پیش انگفت
عقل در تن آورد با خویش آ
از دین لابه بسی خون خورده ام
زار بینید و فشارید این العین
چون ازان او کند بهر خدا

محتشم کشته بندی و اسیر
ای گشاینده تو بگشا بند ازین
وین فرو شنده دعا با ظالم است
یار جنس این شود ملکی ترا
ور نه کاوش را بده حجت بگو

واقعه را که داند غیر تو
همچو یوسف دیده ام بس خوابها
ور چه زندان جز ترا می نجست
که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
تا بمالی این جفا بر رو یشان

نمک
یعنی ابلهست
غبی
کول و نادان
تا برد
سرد و خشک
ژاژ
قول بیجا و یاوه
ژاژ خاییدن کنایه از
بیهوده گوئیست
ا

مثنوی یعنی اعتماد کردن بر هستی نداشت

قانل این با بانگ نامد در نظر — نیک دل بشناخت قائل از آن — قولی در احمق و مسند دی — در میان جان قماوش زان ندی

چاه شد بر وی بدان بانگ خلیل — گلشن و جزوی چو آتش بر خلیل — هر جفاکه بعد ازانش میرسید — او بدان قوت بشادی میکشید

هیچ‌جا که ذوق آن بانگ است — در دل هر مؤمنی آتشگر است — تا بنا شد در بلاشان اعتراض — فی نیامد وحشی حفشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود — خار ریحان سنبلک کو میشود — لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد — کلشکر آنرا کوارش میدهد

کلشکر آنرا که نبود مستند — لقمه را از انکار او قی میکند — هر که خوانی دید از روز الست — مست باشد در طاعات مست

قنور مستی

میکشد چون با شتر مست اینچنین — بی قنور دبی کمان دبی ملال — گفت تصدیقش بکرد و پوز او — شد گواه مستی و لسوز او

شتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار مانک خورشده — زار زوی ناقه صد فاقه برد — هیچ مید کوه پیشش تار مو

والست آنکو چنین خوانی بدید — اندرین دنیا نشد بنده مرید — در بشد اندر تردد صد دله — یکزمان نگرستش و سالی کله

پای پیش و پای پس در راه دین — مینهد با صد تردد بی یقین — دام و در شرح ایم نمک کرد — در شتابست از الم نشرح شنود

شمارهٔ بعد بیت حب الشیء یعمی و یصم است یعنی دوستی بچیزی کور و کر می گرداند ۱۲

چون ندارد شرح نهمی گران — گفت کورم خواند زیرا هم بدان — بس لیسانه قیاس است ابلهان

من دعا کورا نکی میکرده ام — جز بخلق که بهی آورده ام — کو را خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کرنست هر شوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید — او نیاز جان و اخلاصم ندید — کوری عشق است این کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن

کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد نکو — تو که بینائی ز کورانم مدار — وایرم بر کرد و نقطهٔ ایمدار

آنچنانکه یوسف صدیق را — خواب بنمودی دشمش مشکلا — مر مرا لطف تو هم خوابی نمود — آن دعای بعد هم بازی نبود

می ندانند خلق بسیار مرا — زار مید هند کفار مرا — حق نهانست و که داند راز غیب — غیر علام بتر و ستار عیب

خصم نقشش رو بمن نن حق بگو — روچه سوی آسمان کردی عمو — شید می آری غلط می افکنی — لاف عشق و لاف قربت میزنی

با کدامین روی چون دل مرده — روی سوی آسمانها کرده — غلغلی در شهر افتاده ازین — آن مسلمان میزنند رو بر زمین

کا یخدا این بنده را رسوا مکن — گر بدم من تو مرا پیدا مکن — تو همی دانی و شبهای دراز — که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قیمتست — پیش تو هیچون چراغ روشنست — کا و میخواهند از من ای خدا — چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن خصمان را در ظاهر

چونکه داود نبی آمد برون — گفت هین چونست این احوال چون — کا و من کشت ای نبی الله داد — کشت کا و م را بپرسش کی چرا

مدعی گفت ای نبی الله دانا — چون تلف کردی تو ملک مجرم — هین بر انکنده مکو حجت بیار — تا بیکسو کرد و این دعوی و کار

گفت ای داود بو دم بیمثال — روز و شب اندر دعا و ابتهال — این همی جستم ز یزدان کا بخدا — روزی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند — کودکان این ماجرا را واصفند — تو بپرس از هر که خواهی این خبر — تا بگوید بی هیچ شکنجه بی ضرر

هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق — که چه کیفیت این کا ای زنده حق — بعد ازین جمله دعا و این فغان — کا و اندر خانه دیدم ناگهان

چشم من تاریک شد نی به دوست — شادی آن نه قبول آمد نه دوست — گشتم آزار او و هم در سر آن — گرد دعای من نشیند آن زمان

گفت داود این سخنها را بشنو — حکم کردن داود علیه السلام بر کشتهٔ کاو — حجت شرعی درین دعوی بگو

تو روا داری که من بی حجتی — هم اندر شرع باطل گشتی — این نه بخشیدست مردی دار را — ربع را چون میتوانی خار را

نسب را همچون زراعت دان عمو — تا نکاری دخل نبود آن تو — آنچه کاری بدروی آن آن توست — ورنه این بیداد بر تو گشت راست

و بده مال مسلمان گرگ را — روبجو و هم ده و باطل مجو — گفت ای شه نو بهم این میکنیم — گر هی گوید اصحاب ستم

پس زدل آهی برآورد و بگفت — حکم کردن نشخص از داوری داود هنروحسد — ای خدای هر کجا طاقی و جفت

سجده کرد و گفت ای دانای سر — در دل داود انداز آن فروز — در دلش نه آنچه تو اندر دلم — اندر انگندی برازانی مفضلم

این بجفت و کرد و رشد با بها — تا دل داود بیرون شد ز جا — گفت هین امروز ای خوبان کاو — مهلتم ده این دعاوی را بکاو — دعاوی جمع دعوی

تا روم من سوی خلوت در نماز — آن التفات — خوی دارم در نماز آن التفات — معنی قرة عینی فی الصلوة

دون جانم گشاده بست از صفا — میرسد بیواسطه نامهٔ خدا — تا سه و باران نوازد روز نم — میفتد در خانه ام از سقف دم

در خست آن خانه کاهل هنر — اهل دین ای بنده دون گردنست — تیشه در هر پیشه کم زن بیا — تیشه زن در کندن دون بلا

یا نمیدانی که نور آفتاب — عکس خورشید بر دست اوفتاد — نور آن دانی که حیوان دید هم — پس چه گر تمنا بود در دم

من چو خورشیدم درون نور — می ندانم خویش کو از نور فرد — رفتنم سوی نماز و آن خلا — غرقه

گر نهم تا راست کرد و هم چنان — حرب و خدعه این بود ای مهتران — نیست دستوری دگر نه بختم — تا نگوید راز با کس نیختم

همچنین داود می گفت این تبتل — خواست کشتن عقل خلقان مختلف — پس گریبانش گشید و پس بکی — گر ندارم در دلی اش من شکی

باخود آمد گفت را کوتاه کرد — رفتن داود علیه السلام در خلوت بسوی آن اسرار — لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در فرو بست و برفت آنگه بجای — سوی محراب و دعا مشتاق جای — حق بگوشش آنچه بود اش تا تمام — گشت واقف بر سر او با تمام

دید احوالی که کس واقف نبود — راز پنهانی که حیرانی فزود — روز دیگر جمله خلقان آمدند — پیش داود آن چنین صف زدند

همچنین این ماجرا تا بازرفت — روز روز آن بتعجی تشنیع رفت — روز دگر او هم را بده ای ابکار — از خدای خویشتن شرمی بدار — تشنیع ملامت کردن

همچنین ظلم صریح ناسزا — میرود در عهد پیغمبر ملا — گاو کشته خورده بی ترسی و بیم — در جواب افزوده زور ان هم

گه چه چندین سال بودم در دعا — مر طلب کردم ز حق داد او مرا — ای رسول حق چنین باشد روا — ملک من بگاو چون باشد خدا

گفت داود خمش کن رو بهل — حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر — این سخن را از گاوت کن خجل

چون خدا پوشید بر تو حق آن — گاو بگذار و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام — روخمش کن حق ستاری از آن

گفت داود بلا چه حکم هست — از پی من شرع نو خواهی نهاد — گر نه هست اندازهٔ عدلت چنان — که معطر شد زمین و آسمان

بر سکان کو این ستم را رفت — زین تعدی سنگ و گز بشکافت — همچنین تشنیع میزد بر ملا — گا الصلا بهنگام ظلمت الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن / یا نبی الله مگو زینسان سخن
بعد از آن داود گفتش ای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود
ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی استمت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی بخش

خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید
یکدمی دیگر بدین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیدهٔ انکار صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خرخاشاک راه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / که بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است اندرون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ حماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
از کمین سگسان سوی داود جست / عامهٔ مظلوم کش ظالم تراست
روی بر داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام تا راز آشکارا کند بر خلایق

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا از آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخها بس انبه و بسیار جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده است اندر تن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او برداشتست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری این قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیک لقمه نخست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو آن لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه میپوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر میدرند
ظلم مستور است در اسرار جان / مینهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببیند از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفتگو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
پس همانکس که موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بد دوست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم برآرد صد شرار / که ببینیدم منم اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازو صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد ازو روزی بدرد

رنجش
یعنی مقصود هیچ است

جفت
خمیده

التباس
مشتبه کاری کردن

گاه یکدیگر خصم مرا خوشدل کن — بر منش از دم زبان تو سوزن کن — گر خطا کشتم دست بر عاقله است — عاقله جانم تو بودی راست است

بیرون رفتن خلایق بسوی ان درخت

انصاف میکرد با استغفار — این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتند بسوی آن درخت — ناله‌ای عدل بر صحرا زدند

گفت دستش را پس بندید سخت — ناگناه و جرم او پیدا کنند

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای — خواجه را کشتی و بردی مال او

آن سخن او را گلیمی گشت بود — با همین خواجه جفا نمود او را است — هر چه زاور آنید داده آنگه

تو غلامی کسب و کارت ملک او — شرع چنین شرع بستان رنگ و بو — خواجه را کشتی باستم زار زار

کارد را از شتاب کردی بر خاک — از خیالی که بدیدی سهمناک — تا که سرش با کارد در زیر زمین

نام این سگ هم نوشته کارد ما — کرد با خواجه چنین بکر و ضرر — همچنین کردند چون بشکافتند

ولوله در خلق افتاد از زمان — هر یکی زنار ببرید از میان — جمله از دو آه و کشته عذر خواه

بعد از آن کفتش بیامد سوی خواص — فصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام — داد خود بستان تو از این روسپاه

هم بدان تفتیش بفرمود قصاص — آن کند مکرش ز علم حق خلاص — علم حق گر چه مواسا ها کند

چون نجنبد رفعه در هر دلی — میل جستجوی کشف و مشکلی — اقتضای داوری رب دین

تا غلامان خواجه چه سگ‌اند حال چه — همچنانکه جوشد از طرار اشک — جوشش خون باشد آن دم اشتها

چونکه پیدا کشت سر کار او — معجز داود شد فاش و دو تو — خلق جمله سر برهنه آمدند

با همه کوران اصلی بوده ایم — وانچه میفرمود نشنوده ایم — ور تو ما صد کون عجایب دیده ایم

سگ با تو در سخن آمد شهیر — گر برای غزو و طالوتم بگیر — توبه سگ و فلاخن اندختن

سگ نهایت صد هزاران پاره شد — هر یکی مر خصم را خونخواره شد — آهن اندر دست تو چون موم شد

کوه‌ها با تو رسائل شد شکور — با تو میخواند چون مفتی زبور — صد هزاران چشم دل بگشاده شد

وان تو تیر از همه کان قائم است — زندگی بخشی که سر مدقائم است — جان جمله معجزات است خود

کشته شد ظالم جهانی زنده شد — در بیان انکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو — هر یکی از ما خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن — کشته بود آن کشنده گاو عقل است و داود وحی است ای شیخ که — خواجه را کشته است او را بنده کن

مدعی گاو نفس است ای همن — نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن — خویشتن را خواجه کردی بهر چه

آن کشنده گاو عقل تست رو — هر کشنده گاو تن منکر مشو — عقل امیر است و همی جوابد حق

روزی هیزم ادو موقوف جست — انکه بکشد گاو را کامل بدست — نفس کو بد چونکه کشتی گاو من

خواجه را داده عقل مانده پیاده — نفس خونی خواجه کشته پیشوا — روزی هیزم نیابی که بجست

قوت ارواح است و ارزاق

لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای گنج کاو
دوش چیزی خورده ور نه تمام / داد می در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده ام افسانه است / هر چه می آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختم / که ز خوش چشمان کرشم آموختم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان / پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب

مثال

مرغ با پیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا بر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نز عقل کار افزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و آن سفید از قدر یافت / زان شب قدرست کاختر وار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زری همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفته سابقان یاری بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جوی و بی حسیب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج و کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی چست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود اورام تو
صاحب اینکاورام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل کاهی غالب آمد در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن از سوی درون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زو شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همبر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
عقل نورانی و نیکو طالب است / نفس ظلمانی بر او چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب

چاش: غله از کاه جدا نموده
بازغ: تابان
ابتر: ناقص
توسیط: وسط شدن

باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مگر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود که شیخت بود
کو مبدل گشت و حبس تن نماند / هر که را حق در مقام خود نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آنسوی سیر
نقد را از قلب نشناسد عوی است / هین ازو بگریز اگرچه معنوی است
رسته و بربسته پیش او یکی است / گر یقین دعوی کند او در شکی است
اینچنین کس کز ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه و شخصی در پی او رفتن و سؤال کردن

هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه نیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحانه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ما ویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده / بر جهد چون شیر صید آورده
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوبرو
بر دمی بر دمی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردان گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زانجو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود او را سبق
آن همانرنجست و این رنجی چرا / او نشد او را و این را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بر وی نیارد بر دوست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت
بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوئی آن شقی
اندک اندک آبرا دزدد هوا / وانچنین دزدد هم احمق از شما
آن گریز عیسوی نز بیم بود / اینست او آن بی تعلیم بود
ز مهر یرا پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن پند و نصیحت انبیا در ایشان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند / درج در افسانه شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها / گنج میجو در همه ویرانها

ذکی: تیز هوش
مستوی: یعنی درست شده و راست آورده
ود: دوستی
اشراق: تابش

بود شهری بس عظیم و مه دلی — قدر او قدر سکره پیش دلی — بس عظیم و بس فراخ و بس درا — سخت رفت و تو بنوعی همچون بیا

مردم ده شهر مجموع اندرو — لیک جمله سه تن ناشسته رو — اندرو نوع خلایق بیشمار — لیک آن جمله سه خالم نکوچرا

جان ناکرده بجایان هاضمش — گر هزار انست باشد نیم تن — آن یکی بس دو بین دو دیده کور — از سلیمان کو رود پای مور

آن دگر بس تیز گوش و سخت کر — گنج در وی نیست یکچیز شگرف — واندر گور و بر پهنه لاشه تان — لیک دانهای جامه او دران

گفت کو را یک نکره ی میرسد — من همی بینم که چه قومند و چند — گفت کرا ی میشنیدم با گمان — که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زان منم — که بهتر مند از وراری دانمنم — گو گفت اینک بنزدیک اندند — خیز بگریزیم پیش از رخم و بند

گر همی گوید که آری مشغله — میشود نزدیک تر یاران یله — آن برهنه گفت آوه وا منم — از طمع بر تند و من نا اینمنم

شهر را بستند و بیرون اندند — وز هزیمت در وی اندر شدند — اندران ده مرغ فربه یافتند — لیک زود آن گوشت بروی نی مزید

گور دیدند آن کرا آورش شکند — گور بگرفت و بدامن در کشید — مرغ مرده خشک و زرخم کلاغ — استخوانها زار کشته چون بناغ

پس طلب کردند و دیگی یافتند — بی سر و بی بن سبک بشتافتند — بر سر آتش نهادند آن سه تن — مرغ فربه را بدیگ اندر فکن

آتش کردند چندان مایه پز — کاستخوان شد پخته لحمش بی ستیز — زان همی خوردند چون ناصیدگیر — هر یکی از خورد نش چون پیل سیر

هر سه زان خوردند بس فربه شدند — چون سه پیل بس بزرگ و پشتمند — آنچنان کز فربهی هر یک جوان — در نگنجیدی ز رفتی در جهان

با چنین کبری و هفت اندام مرگ — از شگاف در برون جستند در رفت — راه مرگ خلق ناپیدا رهی است — در نظر نامد که آن بیجا رهی است

نیک پنهانی کار و انها مقتفی — زین شگاف و رکه هست آن مختفی — بر ورا رجوئی بنابی آن شگاف — سخت پیدا در و چندین رخاف

ایضاً لما الحق حسام الدین عبارت را بمعنی

ای پسر هر مختصر افسانه نیست — از شمار اروی در بیگانه نیست

شرح کور دور بین و گریز شتر و برهنه دراز و امن

گر امل را دان که مرگ ناشنید — مرگ جوید تا شنید تعجل خرید

حرص نابینا ست بیند نیک و بد — عیب خلقان بگوید فاش او — عیب خود نگذرد چشم کور او — می نه بیند گر چه هست او عیب جو

گور گیرد که دامانش بر زند — دامن مرد برهنه کی درند — مرد و نیا مفلس است و ترسناک — هیچ او را نیست و زد دزدش چه باک

او برهنه آمد و عریان رود — وز غم دزدش جگر خون نشود — وقت مرگش گر بود صد نوحه پیش — خنده آید جانش از بن خوشدلش

از زمان دانم غنی کش نیست زر — هم ذکی دانم کبودا و بی هنر — چون کنار کودکی پر از سفال — کو بران لرزان بود چون پر زال

گر ستانی پاره کربان شود — پاره کربانش دهی خندان بود — چون بناشد طفل را دانش تمام — گریه و خنده بیش نادر اعتبار

محتشم چون عاریت املاک دید — پس بران مال دروغین چیست مید — تر سد از روزی که بر باید جوان

چون رخ خوابش کشاند کوش کش — پس ترش خویش تنحر آید ش — همچنین ترسائی این عالمان — که بود شان عقل و علم ایمنان

از پی این عاقلان ذوفنون — گفت ایزد در نبی لا یعلمون — هر کسی ترسان ز روزی کیست — خویشتن را علم نبود و دانش

گوید او که روزگارم میبرند — خود ندارد روزگار سود مند — گوید از کارم برآورند خلق — غرق بیکار ست جان تا حلق

عور ترسان که منم دامن از چنگ کشان — چون رهانم دامن از چنگ کشان — صد هزاران فضل اندازم علوم — جان خود را می ندانم اظلوم

داند او خاصیت هر جوهری — در بیان جوهر خود چون خری — که همی دانم نیچوزد لا نیچوز — خود ندانی تو نیچوزی یا عجوز

این روا دان از روا دانی و لیک — خود روا را دانی این تو نیک — قیمت هر کاله میدانی که چیست — قیمت خود را ندانی زانکی است

سعدها و نحسها دانسته اند — لشکری سعدی تو پنداشته — جان جمله علمها این است این — که بدانی من کیم در روی من

آن اصول دین دانستی دلیک — بشکر اندر اصل خود کو هست نیک — از اصولیست اصول خویش به — که بدانی اصل خود را ای عمو

قصهٔ خرمی اهل سبا و ناشکری ایشان

اهلشان بودند آن اهل سبا — از چپ و از راست از بهر فراغ — بسکه می افتاد از بری ثمار — میر میدندی ز اصحاب نقا

داد شان چندین ضیاع و باغ و راغ — سقف بر سر بر درختستان شان — تا نگشتی میوه بر رهرو حرام — پرسشی می خواست از میوه فشان

آن ثمار میوه ره را میگرفت — پرسشی آن میوه دامنها بسی — خوشهای رفت از زیر آمده — بر سر دروی رونده میزده

باد آن میوه فشاندی بی کسی — بسته بودی بر میان زرین کمر — سنگ گلچه کوفتی در زیر پا — تخمه بودی کرکت صحرا از نوا

مرد کلخن تاب از بری زر — بر تر سیدی هم از کرکت سرگ — جانه ایشان اگر چرکین شدی — آتش سوزنده شان صابون شدی

گشته همین شهد و ده از دود و کرک — بعد یکساعت شدی خوش با صفا — گر بگویم شرح نعمتهای قوم — که زیادت میشد آن یوما فیوما

در تتوراند خفتندی جامه را — امدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا — اینجا بر وند امر فاستقم

مانع آید از سخنهای مهم — مرکب شکر از حمد حر کوا — شکر منعم واجب آمد در حرو — ور نه بکشاید در خشم ابد

که بلا نعمت فرو شد شکر کو — گر چنین نعمت بشکری بس کند — سر بسجده شکر خواهد سجده

همین کرم بیند و این خود کس کند — جواب قوم انبیا را علیهم السلام — پانصد شکر خواهد قعده

شکر نعمت نعمت افزون کند — قوم گفتند شکر ما را بر دعوتل — ما شدیم از شکر وا رنعمت ملول — نعمت چند بیرشد جانان از ین — صد هزاران نال خاری سر زند

پیش ما این نعمت آمد محنتی — شکر محنت کل نکته است ای فتی — ما چنان پژمرده گشتیم از عطا — شکر چه کو تیم بر کو تیم چنین

مانمیخواهیم نعمتها و باغ — انبیا گفتند در دل علتی است — که امان ورعوشناسی ای فتی — نعمت اندوی جملگی علت شود — ظلمه در بیمار کی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد آن مضر — جمله ما خوش گشت و صاف و لکد — تو عدو این خوشیها آمدی — گشت ناخوش هر چه بروی گذری

هر کرا او شد آشنا و یار تو — شد حقیر و خوار در دیدار تو — هر که او بیگانه ناشد مانوهم — پیش تو او بس محشم و محترم

این هم از تاثیر آن بیماری است — ز هرا و در جمله خلقان ساری است — دفع آن علت بباید کرد زود — که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود — آب حیوان کر رسد آتش شود — کیمیای هر که جیک است آن صفت — مرگ کردد زان حیات جاودت

پس غذائی کز وی دل زنده شد — چون بیاید در تن تو کنده شد — بس عزیزی که بنا هنگام شد — چون شکارت شد بر تو خوار شد

ضیاع
جمع ضیعه که آب
و زمین باشد
معبره
یکنده و جلی عبور

آشنائی عقل با عقل از صفا — چون شود هر دم فزون باشد روا — آشنائی نفس با هر نفس بست — تو یقین میدان که دم دم کم تر است

زانکه نفس کر و علت می نهد — معرفت را زود فاسد میکند — کر نخواهی دوست را دشمن مگیر — دوستی با عقل و با عقل کبیر

از سموم نفس چون با علتی — هر چه گیری تو مرض را آلتی — گر بگیری کوه هری سنگی شود — گر بگیری محمدل جنگی شود

در بگیری نکته ٔ بکر لطیف — بعد و گیت گشت بی ذوق و شگفت — که من این را یاد دارم شنیدم کهنه شد — چیز دیگر کو بجز آن ای عضد

چیز دیگر تازه و نو گفته گیر — بار فرو دار و شوی زار و نفیر — دفع علت کن چو علت گشت شود — هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآرد سر شاخ نو — بشکفد صد خوشه ٔ کهنه ز کو — ما طبیبانیم شاگردان حق — سحر قلزم دید مارا فانلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند — که بدل از راه نبضی بنگرند — ما بدل بی واسطه خوش بنگریم — گر فراست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذا بیند و ثمار — جان حیوانی بدیشان آشکار — ما طبیبان فعالیم و مقال — ملهم ما پرتو نور جلال

کاینچنین فعلی ترا نافع بود — وانچنان فعلی زره قاطع بود — اینچنین قولی ترا پیش آورد — وانچنان قولی ترا پیش آورد

انچنان و اینچنین از نیک و بد — پیش تو نهیم و بنماییم جد — گر تو خواهی این کنی ور خواهی آن — زهر دشمن تنگ و کوهر بندی جان

آن طبیبا نرا بود بولی دلیل — وین دلیل ما بود وحی جلیل — دست مزدی می نخواهیم از کسی — دست مزد ما رسد از حق بسی

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیهم السلام

هین صلا بیماری نامور را — دارو می مایک بیک رنجور را

قوم گفتند ای کرده مدعی — گو گواه علم طب نافعی — چون شما خوابید همچون خواب او — همچو ما باشید و در رو مبهوت

چون شما در دام این آب و گلید — کی شما صیاد سیمرغ دلید — حب جاه و سروری دارد بدان — که شما رد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ — کردن اندر کوش و افتاد بن دروغ — ابلها گفتند کاین زان علت است — مایه ٔ کوری حجاب رویت است

دعوی ما را شنیدید و شما — می نه بینید این کهر در دست ما — امتحانست این کهر مر خلق را — تا شما کردید چشمها

هر که گوید کو گواه گفتش گواست — کو نمی بیند کهر حبس عماست — آفتابی در سخن آمد که خیز — که برآمد روز بر جه کم ستیز

تو بگوئی آفتابا کو گواه — کو بیت ای کور از حق دیده خواه — روز روشن هر که او جوید چراغ — عین جستن کو بش دارد دماغ

در نمی بینی کاسنی برده ٔ — که صباست و تو اندر پرده ٔ — کوری خود را کمن بر کفت فاش — خامش و در انتظار فضل باش

فضل بی علت مکر در یابدت — زین شقاوت روی دل برتابدت — ور نه مانی در چنین کوری ابد — آئینه ٔ پنهان شد از تو در رمد

در میان روز گفتن روز کو — خویش را سوا کردنست ای بدخو — صبر و خاموشی جنوب جستنست — وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بندید بر تا بر جان تو — آید از جانان جزای انصتوا — گر نخواهی تا مکس پیش طبیب — بر ندین بر زود سر را ای لبیب

گفت افزون زانکه بفروشش بگنج — بذل جان و بذل جاه و بذل بهر — تا شای تو بگوید فضل هو — که حسد دارد فلک بر جاه تو

چون طبیبا نرا نکه دارد دل — خود ببیند و شوید از خود خجل — دفع این کوری بدست جاعل نیست — لیک اکرام طبیبان از بدست

این طبیبا نما بجان بنده شوید — تا مشک و عنبر اکنده شوید

مفهم خواستن قوم انبیا را علیهم السلام

والله اعلم
دوستی با جهتی
نقیر
یعنی مستغفر
حق
دوان دانستن
خالق الخلق
انانیت نیست که خالق است
باشد
مفهم
آگاه کننده
دست
مزاحمت
باشد چنانچه آیه
وافی هدایه بر مطلب این
معجزه دلیلی است قاطع
که فرموده والله اعلم علیه
اجرا ان اجری الا
رب
العالمین
آن
خدوب
کشنده
انصتوا
یعنی گوش دهید

قوم گفتند اینهمه دوشست و دگر — که خدا نایب کند زید و عمر — هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم ما چون شما — پشه را داریم همرأی شما — گوپشه کو کل کو خدا — زانکه آب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود — ما کجا این گفت بیهوده کجا — این چه زشت و چه شنیع و دیوفا

خود کجا کو آسمان کو ریسمان — می نگیرد مغز ما این داستان — غالبا ما عقل داریم این چنین — کند نارا میشناسیم از کرز

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم در پیش تو که از این چشمه آب مخور چنانچه در کتاب کلیله آمده

این بهان مانکه خرگوشی بخفت — من رسول ماهم و با ما بخفت

کرز پیلان بر لب چشمه زلال — جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — جمله بنجیران بدند اندر وبال — حیله کردند چون کم بود زور

از سر کبک ذخر گوش رمید — سوی پیلان در شب غره دوید — تا درون چشمه بابی این دلیل

شاه پیلان مین رسولم پیش هست — بر رسولان بند و زجر و خشم هست — چشمه آن ماست زان ما میشوید

ور نه من جان کرد انم تیغ تست — گفتم از گردن برون انداختست — ترک این چشمه بگویید و روید — تا ز زخم تیغ من ایمن شوید

تک نشان بهست کاندر چشمه ها — مضطرب کرد و ز پیل آب خورا — آن فلانشب حاضر آی شاه پیل — تا درون چشمه بابی آن دلیل

چونکه هفت و هشت از یکدیگر — شاه پیل آمد ز چشمه میجهید — چونکه زد خرطوم پیل آن شاه را — مضطرب شد آب و گردا مضطرا

پیل با در کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب — ترس ترسان ما رگشتند از زمین — بعد ازان نامد یکی زیشان همین

ماند زان پیلان کولیم ابکره — جواب گفتن ابنیا طعن ایشانرا و مثل آوردن ایشانرا — کاضطراب ما آرو مان بگذره

ابنیا گفتند آوه پند خان — سخت تر گردای مهمان بند خان — اید ریغا که دوا در رنجتان — گشت زهر و قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ ان چشم را — چون خدا بگماشت پرده خشم را — چه رئیسی هست خواهیم از شما — که ریاستان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در — خامه کشتیی ز سرکین گشته پر — اید ریغ آن دیده کور و کبود — آفتابی اندرو ذره نمود

کاو می کو بود بمثل و نید — دیده ابلیس خر طینی ندید — چشم دیوانه نهاریش همی نمود — را نطرف جنبید کورا خانه بود

ای بسا دولت که آید کاو کاو — پیش لی دولت بگردد او ورا — ای بسا معشوق کاید پاشما — پیش بدبختی نماند عشق با خیت

آنچه ما را اینچنین حرمان چراست — می نسازد کر بما زاراه راست — این غلط دوده دیده ها حران ماست — وین مقلب قلب با سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد — لعنت و کوری شما را ظله شد — چون بشاید سنگتان انباز حق — چون نشاید عقل و جان هم راز حق

پشه مرده بما را شد سریر — چون نشاید زنده هم از طبع میر — یا مگر مرده ترا شیده شماست — پشه زنده مر ترا شیده خداست

عاشق خویشید و صنعت گر خویش — دم ما را ز اسر ما رست پیش — نی دران دم دولتی و نعمتی — نی دران سر راحتی و لذتی

گر دو سر گردان بود اندر دم مار — لایق اند و در خور اند آن هر دو یار — آنچنان گو ید حکیم غزنوی — در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر — در خور آمد شخص خر با گوش خر — شد مناسب عضو ها و ابنیتها — شد مناسب وصفها با جانها

کرز — با کاف فارسی زردک را گویند

آوه — یعنی افسوس

ابنیج — بمعنی قصد و هیئت و کشیدن و انداختن

خطه — شریک انبار

وصف هر جانی مناسب حالشان — بیگمان جانی که حق تبرا شدش — چون صفت با جان قرین کرده است — پس مناسب دانش همچون شدم

شد مناسب وصفها و جنبها — شد مناسب حرفها حق را و شت — دیده و دل هست بین الاصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطفست و قهر اندر میان — گاهت دل با قبض و بسطی زین نشان — ای قلم بنگر کرا جلابیستی — که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبعست — فرق تو بر چار راه مجمعست — این حروف حالهای انبعست — غرغم و فتحت هم زغرغم و فتحهاست

جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هر قلم آگاه نیست — این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند در نیک و بد

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کارخانهٔ الهی که ناتناهی است

حیل جمع حیله

آنچه در حرکوش و پیل آید همی — تا ازل با حیل آن مشتغلند — کی رسد تان این مثلها ساختن — سوی اندر کاه پاک انداختن

آن مثل آوردن آن حضرتست — که بعلم سر و جهر او آگهست — تو چه دانی سر چرخی تا نگول — یا بزلف و برخ آدی مثل

خبر ثب

موسی ار آنرا که عصا دید و بنود — ار دها بد کسترا اولب گشود — چون چنان شاهی فرستد سر بجوب — تو چه دانی سترا پیدا و چه خوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون شود موسی فضولی مدخل — آن مثالت را چو ژاژ و کژ دها کند — تا بیاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین — همچنان آورد قارون از لجاج — تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد فرعون جهول — تا که پشه مغز سر خوردش بغیل — همچنان اندیش کشته قوم عاد — کاستخوانشان خرد و مردار باد

خرد مرده

این مثال آورد شداد لئیم — تا که شد محروم از بهر دو نعیم — همچنان آورد فرعون از غلط — تا که اندر آب دریا شد سقط

معنی ریزیدن است مردار انواع است

این مثال آورد هر یک بحث دون — تا که شد در قعر دوزخ سرنگون — همچنان آورد زاغ دیوسان — که ز ایشان پست شد صید خسان

مثل زدن قوم نوح با سخره که در کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — دربیابانی که آبش نی نه رخت — صد مثل کو از پی تسخر بتاخت

میکند کشتی چه باد آن ابلهی است — آن یکی میگفت این کشتی بناست — وان یکی میگفت پرش هم بباست

آن یکی میگفت دنبالش کراست — وان یکی میگفت بشتابش کجاست — آن یکی میگفت پالانش کجاست — وان یکی میگفت پایش کو چراست

آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است — وان یکی میگفت این خر بهر چیست — آن یکی میگفت چون مخمور و مست — ورنه بارت کی بمنزل میبرد

نخجیر خ و گرفتن ربان قطعل

آن یکی میگفت بیکاری مگر — یا شدی فرتوت و عقلت شد نفیر — او همی گفت این بفرمان خداست — این بخیر کها نخواهد کشت کاست

حکایت آن مرد که حفره میکند و میگفت دهل میسازم

این مثل بشنو که شب مرد عنید — طبلکی از بهر دزدی ساز دید — در بن دیوار حفره می برید — نیم بیداری که او را بخر ربود

چرنبک

چند معنی دارد و اینجا بمعنی الغر کوفتی باشد

طبلکش بر بام و او در خانه شد — رفت بر بام و فرو کوبید سخت — گفت او را در چه کاری ای پدر — خیر باشد نیمشب چه میکنی

تو که گفتا دهل زن ای سنی — در چه کاری گفت میکوبم دهل — گفت کو بانگ دهل ای بوالفضول — گفت فرد اشنوی این بانگ را

نعره یا جسر ما و ویلتا — من چو رفتم شنوی بانگ شمال — از زمان واقف شوی بر جزو و کل — آن دم و غست و کژو بر ما خته

سر آن کژ را تو هم نشناخته — در غلط افتاده و ای نیم خام — پخته شو در آتش او و السلام — که به پیش نفس تو آمد رسول

تا که نفس کول را محروم کرد — ز آب حیوانی که از وی خضر خورد

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش بپیغام پیل را از زمام آسمان

باز گوید گرده بعنیش را — گفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زوال — که بتر سانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آن یاوه‌گو — با مهی که شد ز هوش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک — چه ملوک و چه گدا چه کیقباد و
چه بلاد و چه جبال و چه بحار — چه مه و چه سال و چه لیل و نهار — چه خریف و صیف و چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر خشم سهمناک — آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک کرد اینجا سحاب — در سیاستگاه شهریستان لوط
پیل خود چبود که سد مرغ پران — پیل را بدرید و بنیدر در فو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — دره دره آسمان میگفت
کیست کو نشنید احوال ثمود — که بدندی پیل کش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — میروند و نیست عقبی را رقمی
نام نیک و بد مگر نشنیده‌اید — چشمتان از خاک پر کرمک نیک
گرد و عالم پر بود خورشید و نور — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو در دن چاه رفتستی ز کاخ — چون ببیند روی یوسف را نکو
لحن داود ی بسنک و که رسید — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوا رب سلا کرما یا سبا — یؤ منو کم من مخازی القارعة
صد قوهم بدور ناهم — اگر مؤمنم هم مفاتیح الرجا
صد قوا من لیس یرجو خیرکم — هندوی آن بدرک باشد جان داد دل
هین کواهیهای شاهان بشنوید — بگروید بدآسمانها بگروید
یا بحال اولینان بنگرید — از دوان گیری که دورست از حجاب
آن یکی گوید درین رهگت روز — که بهر شب چشمهٔ بینی روان
خرم آن باشد که بگیری تو آب — ور نباشد وای بر گرد ستیز
ایخلیفه زادگان دادی کنید — سوی زندانش ز تعجیل کشید
آن سه شطرنج دل را مات کرد — تا بکشتی در فکندش روی زرد

بیان معنی خرم و مثال مرد حازم

یا سوی آخر بجز نمی بر پرید — خرم چبود در دو بد پیر تیاط
نیست آب و هست یک پای سبو — آن دگر گوید دو گشتن این بدان
تا رهی از ترس و باشی در صواب — گر بود در راه آب این یا ریز
خرم بهر روز بعیادی کنید — آن عدوئی گر بدر مان کشتنید
از بهشتش سخره آفات کرد — چند جا بندش کرفتا ندر نبرد

باز گونه معنیش را

خشیت پیلان ز مه در اضطراب

خشیت بیم در حس

فصهٔ خرگوش و پیل آن یاوه‌گو

خریف زمستان

صیف تابستان

خرمن آدمیان خرمای که از میاد اکردن

ابابیل پرستو

غوث داودی کردن

نقض این تصدیق کنید آنرا که طمع
نفعی و اجری از شما ندارند
نگراه میکنند و غیر را امین
میکنند ۱۲

همچنین کرده‌است با آن پهلوان — رستمش منکر بدی دیو و یلان — مادر و بابای را آن حسود — تاج و پیرایه بجا لاکی ربود

کز وشان آنجا برهنه دار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار — که نه اشک چشم او رویید نیست — که چرا اندر جریدهٔ لاست نیست

تو قیاسی کن بر این طرار خویش را — که چنان سرور کند او ریش را — الحذر ای کل پرستان از سرش — تیغ لاحولی رنیذا اندر سرش

گو همی بینند شما را از کمین — که شما اورا نمی بینید بین — دانما صیاد ریزد دانها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا

هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر — چونکه دیدی دانه بگریز ای همام — ورنه چون خوردی دران دامی بدام

شاد مرغی کو بترک دانه گفت — ور بباغ قدس بهر گل شگفت — هیچ دامی پر و بالش را نبست

باز مرغی فوق دیواری نشست — وخامت حال آن مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا — دیده سوی دانه و دامی ببست

یک نظر او سوی صحرا میکند — یک نظر بر دانه می‌کشید — این نظر بان آن نظر جایش کرد — ناگهانی از خرد حایش کرد

رفت دو دانه خورد و اندر دام ماند — صاید بش کشت و بخورد و کام راند — باز مرغی کان تر دور افتاده گشت — زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت

شاد پر و بال او بنگاه که — تا ام جمله ازادان شد او — هر که او در معتمد سازد برست — در مقام امن و ازادی نشست

ز انکه شاه جارمان آمد دلش — تا گلستان و چمن شد منزلش — خرم از رو راضی و در ضمن خرم — همچنین کن گر کنی تدبیر و عزم

بارها در دام حرص افتاده‌ئ — حلق خود را در بریدن داده‌ئ — بارت آن تواب بطف از در کرد — توبه بپذرفت و شمارا کبر برد

گفتمان عدم کذا عدنا کذا — نحن زدجنا افعال بالجزا — چونکه جفتی را بر خود آوردم — ایمدان جفتش دوانه لاجرم

جفت کردیم این عمل را با اثر — چون رسد جفتی رسد جفت دگر — چون ربابد غاری از جفت تو — جفت می‌آید ی او شوی جو

بار دیگر سوی ایندام آید — خاک اندر دیدهٔ توبه رسد — بارت آن تواب بگشاید دکان — گفتا این بگریز و با من منشین

بار چون پروانه نسیان رسید — جانت ازجانب آتش کشید — کم کن ای پروانه نسیان و شکی — در پر سوزیده بنگر تو یکی

چون ربهیدی شکر آن واجب است — سوی آن دانه مداری هیچ چشم — تا ترا چون شکر گوئی نبخشد او — روزکی بیدام و نیخوف عدو

شکر آن نعمت که تان ازاد کرد — نعمت حق ایا بیاد اورد — چند اندر رنجها و در بلا — گفتی ازدامم رهانکن ای خدا

تا چنین خدمت کنم یزدان کنم — خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم — چون خلاصت داد حق از دام و بند — همچنانستی که بودی همچنان

چون رهاکردت فراموش کردیش — حکایت نذر کردن سکان هر زمستان که چون — جان خود رهست بپیش کردیش

سگ زمستان جمع کرده استخوان — تا بستان آید خانهٔ بسازیم از بهر زمستان — زخم سرما خود کرداند جانش

کو بگوید کا یقدرتن که منم — خانه از سنگ باید کردنم — چون که تابستان باید من بجنبم — بهر سرما خانه سازم من زنم

چون که تابستان بیاید از کشا — استخوانها پهن کرد و پوست شاد — رفت کرد و پاکشد در سایه‌ئ

کو بداد و چون رفت بند خویش را — در کدامین خانه کنجم امی کیا — کو بدش دل خانه سازای عمو

استخوان حرص تو در وقت درد — در هم آید خرد کرد و نرد — کوئی از تو به بسازم خانه — در زمستان باشدم کاشانه

چون بشد رنج و شدت آن حرص رفت | هیچ رسک سود ای خانه از و رفت | سکر نعمت خوشتر از نعمت بود | سکر باره کی سوی نعمت رود

سکر جان نعمت و نعمت چو پوست | زانکه سکر آرد ترا ناکوی دوست | نعمت آرد غفلت و سکر افتتاح | صید نعمت کن بدام سکر شاه

نعمت سکرت کند پر چشم و میر | تا کنی صد نعمت ایثار فقیر | سیر نوشی از طعام و نقل حق | تا رود از تو سکم خواری و دق

نعمت و ما بر اسکری کید | منع کردن منکران انبیا علیهم السلام از نصیحت | تا سر منحوس خود را نشکنید

سکر جذب نعمت او فزکند | کردن و حجت آوردن بطریقهٔ جبریان | کفر نعمت مرد را کافر کند

قوم گفتندای نصوحان بس بود | آنچه گفتید اندرین ره کس بود | فضل بر دلهای ما بنهاد حق | کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد و آن تصویر کرد | این سخن اندیشهٔ بحثست کور کرد | سنگ را صد سال گوئی لعل شو | کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاک را گوئی صفات آب گیر | آب را گوئی عسل شو یا که شیر | ما ورا گوئی که نور محض شو | پشه را گوئی که سوی ما پرو

قلب را گوئی که زر پاک شو | یا که اکسیری شو و چالاک شو | هیچ از آن او صاف نپذیرد شود | آب کی گردد عسل ای خرمند

خالق افلاک و هم افلاکیان | خالق آب و تراب و خاکیان | آسمان را داد و دوران و صفا | آب و گل را تیره روئی و نما

کی تواند آسمان در دوی زند | کی تواند آب و گل صفت جهد | قسمتی کرده است هر یک را رسد | کی کهی گردد بجهد ست چون کهی

انبیا گفتند کاری آفرید | جواب انبیا علیه السلام جبریان را | وصفهائی که نتان زان سر کشید

وا فرید او وصفهای عارضی | که کهی مبغوض میگردد رضی | سنگ را گوئی که زر شو بهتر است | مس را گوئی که زر شو خوشتر است

ریگ را گوئی که کل شو حاجت است | خاک را گوئی که کل شو جا بر است | رنجها داد است کان را چاره نیست | آن چنین لقوه و درد سر است

رنجها داد است کان را چاره هست | آن بمثل لقوه و درد سر است | اینها با ساخت بهر اصلاح است | علتست این درد و دلها از کراست

بلکه اغلب رنجها را چاره هست | مکرر کردن آن منکران حجتهای جبریانه را | چون بجد جوئی بیابد آن بدست

قوم گفتندای گروه اینجا بها | علتست آن رنجی که بهتر زو دهد | سالها گفتند زین افسون و پند | سخت تر میکشت آن هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی | آخر از وی ذرهٔ زایل شدی | سده چون شد آب باید در جگر | گر خور و در یارود جای دگر

لاجرم اما مکن در دست و پا | تشنگی را نشکند آن استقا | انبیا گفتند نومیدی بدست | فضل و رحمتهای باری بیحد است

از چنین محسن نشاید ناامید | بازجواب انبیا علیه السلام جبریان را | دست از فتراک این رحمت مکش

ای بسا کار اکه اول صعب گشت | بعد از آن بگشاد و شد سخت نکو | از پس ظلمت بسی خورشیدها است

خود کرفتیم که شما سکین شدید | قفلها بر گوش و بر دل بر زدید | هیچ ما را با قبولی کار نیست | کار ما تسلیم و فرمان بردنست

او بفرمود ستان این بنده کیست | نیست ما را از خود این گوینده کیست | جان برای امر او داریم ما | گر بر یکی گوید او کار یم ما

امر حق را ما کرده بهر یا | میر سانیم این رسالت بیم نیست | غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست

مرد تبلیغ رسالتش از وست | رشت و دشمن بود شد یم از بهر دوست | ما برین در که طلولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا نیستیم

شکم — یعنی باز شکر

ایثار — عطا نمودن

اغتذاء — پوشش آمدن از جهات

نتان — مخفف نتوانند

قفس — بهن نیمی بودن

لقوه — کج دهان شدن

استقا — آب خوردن

دل فروبسته و مایل انگبس بود | گر فراق یار در محبس بود | دلبر و مطلوب با ما حاضر است | در ثنا و رحمش جان ما گر است
در دل مالال را رو و گلشنی است | پیری و پژمردگی را راه نیست | دایما تر و جوان نسیم لطیف | تازه و شیرین و خندان طبع و لطیف
پیش ما صد سال یک ساعت بلیست | که دراز و کوته از ما منگی است | آن دراز و کوتهی در جسمهاست | خود دراز و کوته اندر جان بجاست
نیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یک روز یا اندر بعض دیف | وانکهی خود سالشان یکروز نیم | که بتن بازآمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و ساه | کی بود پیری و پیرینه دلال | در گلستان عدم چون بیخودی است | مستی از مستغراق لطف ابدی است
کم بدن کم دید هر کس کو بخورد | کی بود هم آن چو اتفاس شمرد | نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم جان
دود رخ اندوده هم چون اردهشت | هیچ ناید روی خوبش اندر خوشت | هین کلوی خود مبر پیش مهان | اینچنین لقمه رسید تا دامان
راههای صعب پیمودن دهم | رو برا هل خویش آسان کرده هم | هین بجو شید از نجوم سعد را | زانکه در ظلمت اوید و قعر چاه
هر که ما را کشت پیر و بادر است | از عذاب ما او چه نشت است | وانکه نشنید از شقاوت پند ما | در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجمه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند از شما سعد خود بید | در غم افکندید ما را او عما | وفق جمعیت که بود اتفاق | شد زفال شوم تان افراق
جان ما فارغ بد از اندیشها | مرغ مرگ اندیش کشتیم ارشما | هر کجا افسانه غم کستری است | هر کجا اندر جهان فال بدی است
خوطی نقل و شکر بودیم ما | هر کجا مسخی بنخالی مؤخذ است | در مثال قصه و فال شماست | در غم انگبنی شمار اشتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیه السلام ایشان را

انبیا گفتند فال زشت تو | از میان جانتان دارد بدو | گر تو جائی خفته باشی با خطر | که بجه زود و از نه آید در دهات خورد
تو بگوئی فال بد چون میزنی | فال چه بر جبهه بینی در روشنی | از میان فال من خود ترا | میبرانم میبرم سوی سما
چون بنی آدم کند همت از نهان | کو بدید آنچه ندید اهل جهان | گر طبیبی گوید غوره مخور | کر چنین رنجی برارد شورشور
تو بگوئی فال بد چون میزنی | پس تو ناصح را مؤثم میکنی | در منجم گوید امروز هیچ | آنچنان کاری مکن اندر هیچ
زانکه نیکو نیست روز امروز را | تا نکردی اوم و خاسر در ان | صد زه ار بینی دروغ خیر هی | یکدو باره راست آید میخری
این نجوم مانند هر کز خلاف | صحتش چون نادر آمد تو دو طاف | آن طبیب دان منجم از گمان | میکند تا آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم و آتش از گران | حلم می آرد بسوی مسکران | تو همی گوئی خمش کن همچنان | که زیان ما ست فال شوم فال
ایکه نصح ناصحان را میشنوی | فال ما بنشست هر جا میروی | افعی بر پشت تو بر میرود | او ز یا می بیندت اگر کند
گو بیا و خوش باش خود رفت بمن | چون زند افعی دهان بر گرد تن | طلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدو گوئی همین بد گفتمان | یا زما لایم تو سنگی میروی | تا مرا از جمله تو دی آن بدی
او بگوید نیک گوی از زرد و سه | گفت من کردم چو از دی و پنه | تار با نم مرترا زین خشک سند

لهف
زده و دریغ خوردن
سغراق
بسیار تمیز بودن اخلاق
کاشه بزرگ پیاله
جبل
عرب
خانودی است
سیاه که همواره در سر کین
جاسی دارد و بهوی آن
خوش است
نخال
موخذ
بدعاقبتی و بدنامی
مقام عرفاظه
مشتها
میل و رغبت
مؤثم
گناه کاره اگناه است
نهاده بد و چند

معلوم دارد که فقرات اشاره باین قصه و قصه دوم مبارکه پس است که صفحه
قائل را با تفاوت که بعضی نسخ مقدم است و اصح و اشهر است

از نشیمی حق آن نشناختی | مایهٔ ایذا و طغیان ساختی | این بود خوی لئیمان دنی | هر کند با تو چو نیکوئی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنش | که لئیم است و نسازد دیگوش | با کریمی گر کنی احسان سزد | هر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا | بنده کرد و تا بس با وفا | کاو زان کاهد ز نعمت جفا | باز در دوزخ نماشان بس بلا

که لئیمان در جفا صافی شوند | حکمت در آفریدن دوزخ دران جهان وزندان این | چون وفا بینند خوی جانی شوند

مسجد طاعاتشان خود دوزخ است | در این جهان تا معبد منکران کرد که اینجا طوعاً او کرهاً | پای بند مرغ بیگانخ است

هست زندان صومعهٔ دردنیم | کاندران ذاکر شود حق را مقیم | چون عبادت بود مقصود از بشر | شد عبادتگاه کردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست | لیک از و مقصود این جنبت نیست | ما خلقت الجن و الانس این بخوان | جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود | گر تو اش باش کنی هم میشود | لیک از و مقصود این باش نبود | علم بود و دانش ار شاد و سود

گر تو معنی ساختی شیشه را | بر گزیدی بر ظرف ادهیر را | گرچه مقصود از بشر علم و هنر است | لیک هر یک آدمی را معبد است

معبد مردم اگر سیم است | معبد ما لئیم اشیم است | مر لئیمان را ز زن تا سیر نیست | مر گرانجانان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید | بیان انکه حقتعالی صورت ملوک را سبب تسخیر کردن | دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر | جباران که مسخر حق نیند ساخته چنانکه موسی علیه | تا فرو آرند سر قوم زخیر

آنکه جباران بدند و سرفراز | السلام باب صغیر ساخت بر ارض قدس جبهه بر رکوع | دوزخ آن باب صغیر است و بس

آنچنانکه حق ز لحم و استخوان | جباران بنی اسرائیل که در وقت آمدن فرمانی کنند که | از شان باب صغیر بسیاشتان

اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند | او خلوا الباب سجداً و قولوا حطة الی آخره | چون کنی سجدهٔ کبر با دشمن اند

ساخت سرگین دانکی محراب شان | نام آن محراب میر و پهلوان | لاجرم این حضرت پاکی نهند | نیشکر نی لیک در صورت نهند

آنسکار را این چنان خاضع شوند | شیر را عادت کورا بگروند | گر به باشد شحنه بهر موش خر | موش کبود از شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود | خوفشان کی از فتاب حق بود | ربی الاعلاست در دو آنجهان | رب ادنی در خور این بابیان

موش کی ترسد ز شیران مصاف | بلکه آن آهو یکان مشک ناف | روبه پیش دیک لیس ای کاسه لیس | تش خداوند و ولی نعمت بس

بس کن از شرحی که هم دور و دراز است | حشم گیر و میر و هم داند که هست | حاصل آن آمد که بد کن ای کریم | با لئیمان تا نهند کردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کنند | چون لئیم آن نفس بد کفران کند | زین سبب بد کابل نعمت شاکرند | اهل نعمت طاعنند و ماکرند

هست طاعی بکلر زین قبا | هست شاکر خشه صاحب عبا | شکر کی روید ز املاک و نعم | شکر میروید ز طوع و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفره بهی از خوردش

صوفیی بر میخ روزی سفره دید | چرخ میزد جامه ها را میدرید

بانگ میزد بانگ نوای بینوا | هر که صوفی بود ما او یار شد

لگدکی و ما بهوئی میزدند | سفرهٔ او خیته از نان بهی

تا که چندین مست و بیخود میشدند | بوالفضولی گفت صوفی را که چیست

ایذا
مخفی و پوشیده
دلی مناسبی
نیست
جانی
جاکننده
دائم است

تش
مخفف آتش است

بکلم
لفظ ترکی است
بمعنی بزرگ یا امیر است
چوبک بمعنی بزرگ است
مخفف آن است که
ضمیر جمع غایب
باشد

گفت رو رقش همینستی — بیخبر از خویش و عاشق مینستی — عشق آن جانها فدای عاشق است — بند هستی نیست هر کو صادق است

عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست هر دم پر و بود — بال و پی کرد و عالم می پرند — دست و پی کو زین میدان بر برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت — دست ببریده همی آید شتاب — عاشقان اند در عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نقش واحدند

شیر خواره کی شناسد ذوق دوست — مر پری را بوی باشد لوت پوست — آدمی کی بو برد از بوی او — چونکه خوی اوست شد خود بوی او

پیش قبطی خون بود آن آب نیل — آب باشد پیش سبطی سلسبیل — جاده باشد بحر را هر اثیلیان — غرقه که باشد ز فرعون غران

بادبد بر جادویان کرد اثر — کلستان باشد بر ابراهیم نار — لیک بر نمرود باشد زهرمار

بر سمندر باشد آتش خاندان — لیک باشد بر وکر مرغان بیان — مر تو عاشق را درد و غم حلو بود — لیک حلوا بر خسان بلغو بود

حلوا یعنی بلغم است

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بکشیدن جام

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید — دانچه از بوی او اندر کشید

دانچه در وی بود و اندر وی رسید — حقتعالی از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی او

خاص او هان تا خوان کی رسید

این زعشقش خویش در چه میکند — یوسف و حرمان برادران و غیر هم از بن هر دو صفت

وان یکین از بهر او چه میکنند

مشتهی یعنی باد جشت

سفره او پیش این از نان تهیست — پیش یعقوب است پر کو مشتهیست — روی ها شسته نهند روی جو

لا صلوة کفت الا بالحضور

عشق باشد لوت پوت جانها — جوع از بن رویست قوت جانها — جوع یوسف بود مر یعقوب را

بوی خانش هر سحر آید ز دور جا

آنکه بندد پیرهن را بر قفا — بوی پیراهان یوسف می یابد — وانکه صد فرسنگ رو آنسو بود او

چونکه بد یعقوب می پوشد بدو

ای بها عالم ز بوش بی نصیب — حافظ علمست آنکس بی بصر — مستمع از وی همی یابد شام

کر چه باشد مستمع از جنس عالم

نخاس بروده فروش

زانکه پیراهن بدیش جاریه است — چون بدست آن نخاسی جاریه است — جاریه پیش نخاسی سریست

در کفش از بهر او مشتریست

قسمت حق است روزی خواه ما — هر یکی را سوی دیگر راه ما — یک خیالی نیک باغ آن شده

یک خیالی زشت راه این زده

آن خیالی را اثر باغی شده — وان خیالی عالمی پر هیزده — آن خدائی کز خیالی باغ ساخت

وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس کرد اندر راه کاشتهای او — پس کرد اندر جای کلخنهای او — دیده بان دل نه بینند در مجال

کر کند این بر کن جان آید خیال

جز مکر اندل که دارد عون حق — کون او رغبت کرد و کون حق — کر بدیدی مطلعش را از خیال

بند کردی راه هر ناخوش مجال

مرصاد ترا کاه آ

کی رسد جاسوس را آنجا قدم — که بود مرصاد و در بند قدم — دامن فضلش بکف کن کو روا

قبض اعمی این بود وای شها

دامن او امر و فرمان ویست — آن یکی در مرغزار و جوی آب — وان یکی پهلوی اژدر جای خواب

او عجب ماند که ذوق این ز چیست — وین عجب ماند که این در عین چیست — هین چرا زو سوی که هیچا چشمها

هین چرا زو سوی که هیچا صد دواست

هین بیا ای همنشین در من — کو بپای جان من تا بم آشنت — هین بیا جانا که پایت بسته نیست

کو پیش نی نی تا نم تو با تست

حکایت امیر و غلامش که تمار باره بود و انس غلام در تماشا و مناجات

یک مثل آمد در اینجا بهر نکت — که بود مالی زین بیان تهر نکت

اندرین معنی بگویم قصه — کوش باکشا تا بری زین حصه

در ما

در زمانی بود امیری از کرام — بود سنقر نام او را یک غلام — میر شد محتاج کرمایه بسی — با نمانت زر سنقر هلا بردار کسی

طاس و منديل و کل از الطون بگیر — تا بگرما به رویم ای نا گزیر — سنقر آمد طاس و منديل نگر — برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی آورده بد و با نمک صلا — آمد اندر گوش سنقر بر ملا — بود سنقر سخت مولع در نماز — گفت ای میر من ای بنده نواز

تو بدین دکان زمانی صبر کن — تا گزارم فرض و خوانم لختکی من — رفت سنقر میر بر دکان نشست — منتظر از بامداد پگاه دست

میر از بهر دل آن زنده جان — کرد یکساعت توقف بر دکان — چون امام و قوم بیرون آمدند — از نماز و ورد ها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت — میر سنقر را زمانی چشم داشت — گفت ای سنقر چرا نانی برون — گفت می نگذارد م ای ذوفنون

صبر کن تا کم آدم ای روشنی — نیستم غافل که در کوشش منم — هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد — تا که عاجز گشت از عیاش مرد

پا بخش این بود می نگذارد م — تا برون آیم هنوز ای محترم — گفت آخر مسجد اندر کس نماند — گیت و امید وار آنجا مباش

گفت آنکه بسته است او هم مرا از اندرون — آنکه نگذارد ترا کافی درون — می نگذارد مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزا میرو پاهلی — او بدیشو بست پای این رهی — ماهیا را بحر نگذارد برون — خاکیا را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان الکل است — حیله و تدبیر اینجا باطل است — قفل قفست و کشایندش خدا — دست در تسلیم زن و امدر رضا

ذره ذره گر شود مفتا جها — این گشایش نیست جز از کبریا — چون فراموشت شود ز پیچ پیچ — تا بیابی آن بحث چون از پیش

چون فراموش خودی با ذات کند — بنده کشتی آنکه آزادت کند — گر تو خواهی حرّی دل زندگی — بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا باقی بقا — فانی حق شو که تا یابی خدا — گر ترا با بد وصال رایگان — محو شو و الله اعلم بالصواب

ابتدا گفتند با خاطر چند — نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول مدبران

چند گوییم آهن سردی مکن — منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ

جنبش خلق از قضا و وعده است — نیمی از دندان ز دو نیمه است — عقل اول راند بر عقل دوم

لیک هم میدان و خرمیران چو تیر — چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر — تو نمیدانی که آخر کیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را — بر توکل میکنی آن کار را — تو نمیدانی که از بهر دو کیست

گر بگوئی تا ندانم من کیم — در نخواهم رفت تا این رهگذار — من درین ره تا جیم تا غره قدم

من نخواهم رفت این ره تا نخست — بر امید خشک بیچون دگران — هیچ بازرگانی نماید رو تو

در طلب نی سود دارد نی زیان — بل زیان دارد که محروم ست و جان

چونکه بر بوکست جمله کارها — کار دین اولی کز آن یابی رها — نیست دستوری در آنجا فتح ما

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

با مدادان چون بسوی کان روند — بر امید روزی میدوند — بوک روزی نبود چون من روم

خوف حرمان هست تو چون نفی — خوف حرمان کی بود چون سعی نیست

سنقر — بزرگی نام غلام است

الطون — کیزک بزرخریده

مولع — حریص و بر رغبت

تباشیر — چیزی است عیاش عشوه دغدغه است

رهی — چاکر و خدمتگار

رفت — محکم و استوار

بوک — قرع کلمه تمنی است بمعنی کاش و لیت کوفتن تا

اول باید حق نفس را مقهور گردانید

اصلی بزرگ است نفس و عقل را بنده باید ساخت

از بعضی این نفس و عقل را بنده باید ساخت

خداوند اندیشه آنچه نفس و عقل را بنده باید ساخت

بوک تا قرع کلمه تمنی است بمعنی کاش و لیت کوفتن تا

بیا ای غفلت و فکر کوشش کن

خوف حرمان از دل درویش رفت — چون نکرد و دست اندر جیب گفت — گوئی ار چه خوف حرمان هست نیست — هست اندر کاهلی اینجا بیست

هست در کوشش امید هم بشر — دارم اندر کاهلی افزون خطر — پس چرا در کار دین ای بدگمان — دهشت میگیرد اینجا رهزنان

یا مندیدی کاهل این بازار را — در چه سودند انبیا و اولیا — زین دکان نفتن چه کالاشان نمود — اندرین بازار چه بستند سود

آتش آزارام چون خلخال شد — بجز این آرام چون حمال شد — از دوم آن مرده زنده شده — ابر آنرا سایه بانی آمده

آهن آزارام همچون موم شد — باد آنرا آهنده و محکوم شد — شد دراور دفع دشمن چون سپاه — عنکبوتی شد مر این را پرده دار

قوم دیگر سخت پنهان میروند — معنی حدیث ان الله تعالی اولیاء تحت قبائی — شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند

اینهمه دارند و چشم هیچکس — بر نیفتد بر کیاشان یک نفس — هم کرامتشان هم ایشان در حرم — نامشان را ننشوند ابدال هم

یا نمیدانی کرمهای خدا — کو ترا میخواند اینسو کبریا — شش جهت عالم همه اکرام اوست — هر طرف که بنگری اعلام اوست

گر کریمی کو بدست آتش درا — اندر آرد و هکو سوزد مرا — کو در آتش هر نفس نسرین کند — وز میانش غنچه ها سر برزند

در حقیقت آتش از بهر است چو ما — کاند و ستارخوان انبیاست — از انس فرزند مالک آمده است — که بمهمانی او شخصی شده است

او حکایت کرد کز بعد طعام — حکایت مندیل در تنور مذاختن انس ابن مالک و سوختن — دید انس و ستارخوان را نزد وام

چرکن و الوده کفت ای جاودان — اندر افکن در تنورش یکدمه — در تنور پر ز آتش در فکند — آن زمان ستارخوان را هوشمند

جمله مهمانان دران حیران شدند — انتظار دود کندوری بدند — بعد یکساعت برآورد از تنور — پاک و سپید و از ان او صاف دور

قوم گفتندای صحابی عزیز — چون نسوزید و منقی گشت نیز — گفت زانکه مصطفی دست همان — بس بمالید اندرین ستارخوان

ایدل ترسنده از نار و عذاب — با چنان دست لبی کن اقتراب — چون چنان دست پر چنین شریف داد — جان عاشق چما خواهد شاد

مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد — خاک مردان بایش ای جان نبرد — بعد ازان گفتند با آن خاکده — تو نگوئی حال خود با این همه

چون نکندی زود این از گفت مه — گیرم او برداست در سیر آله — اینچنین دستارخوان قیمتی — چون نکندی اندر آتش ای سنی

گفت دارم بر کریمان امید — از عباد الله دارم بس امید — میبری چون دیدم اکرام او — در روا اندر عین آتش بی مدام

اندر افتم از کمال اعتقاد — نیستم ز اکرام ایشان نا امید — سر دراندازم بدین دستارخوان — زاعتماد و بر کریم رازدان

ای برادر خود بزرگ اکسیر دان — کم بناید صدق مرد از صد زنان — آن دل مردی که از زن کم بود — آن دلی باشد که کم از شکم بود

اندران وادی گروهی از عرب — قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان — خشک شد از قحط بادشان قرب

در میان آن بیابان ماندهٔ — عرب را کز تشنگی و بی آبی درماندهٔ بود و مذبول — کاروانی مرکب برخود خواندهٔ

ماکیانی آن معیشت هر دو کون — بمرکب نهاده و با کشتهای ایشان قریب بهلاکت بودند — مصطفی را شد ازو بهر خون

دید کاکنجا کاروانی بس بزرگ — بر لب ریگ و در صعب و سترگ — اشتر انشا را زبان آوخته — خلق اندر ریگ هر سو ریخته

جمش آمد گفت هین رو تر دوید — چند باری سوی آن کشتبان بدید — که سیاهی بر شتر مشک آورد — سوی میر خود بزودی میبرد

کندوری اوناخ
بروزن بنجری جمع وبنج کرکچی سفره باشد
منقی پاک
سنی کدبانو
میر تو دستمال است
ندم پشیمانی
مرب قرب
جمع قریه و قبه
مشک آب را گویند
کشتبان حمل ریگ است

آن شتربان سیه را باشتر — سوی من آید با فرمان تمر — سوی کشتبان آمد آن طالبان — بعد یکساعت بدیدند آنچنان

بندهٔ میشد سیه با اشتری — راویه پر آب چون هدیه بری — پس بدو گفتند میخواند ترا — آنطرف فخر البشر خیر الوری

گفت من نشناسم او را کیست او — گفتا والله مهتر هست او — سید و سرور محمد نور جان — مهتر و بهتر شفیع مجرمان

نوعها تعریف کردندش که هست — گفت ما را او مگر آن ساحر است — که گره ها زد بدون کرد او بسحر — من نیایم جانب او نیم شبر

گشت شانش آور بدند آنظرف — او فغان برداشت بر تشنیع و لف — چون کشیدندش بپیش انگیز — گفت نوشید آب و بر دارید نیز

جمله را ران مشک او سیراب کرد — اشتران و هر کسی ران آب خورد — راویه پر کرد و مشک از مشک او — ابر کردون خیره ماند از رشک او

این کسی دیده است کز یک راویه — سر کند دد سو چندین ها و هیه — این کسی دیده است کز یک مشک آب — گشت چندین مشک پر بی انقلاب

مشک خود در پوش بود و موج فضل — میر سید از امر او از بحر اصل — آب از جوشش همی کرد و هوا — وان هوا گر دو ز سردی آبها

بلکه بی اسباب و بیرون این حکم — آب رویانید مکوین از عدم — تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ — در سبب از جهل برچیدهٔ

پا سببها از مسبب غافلی — سوی این روپوشها نادلی — چون سببها رفت بر سر سر نهٔ — ریشها در ریشها ها میکنی

رب میگوید بدو سوی سبب — چون ز صنعم یاد کردی ای عجب — گفت ازین پس من ترا سر نهم — انگرم سوی سببدان دیده

گوید ش رد و العهد ها کار تست — ای تو اندر توبه و میثاق سست — لیک من آن انگرم رحمت کنم — رحمتم بر رحمت تو سبقتم

انگرم عهد بدت بد هم عطا — از کرم ایدم چه میخوانی مرا — از من آید جمله احسان و وفا — ور تو بد عهدی و پیمان و خطا

حاصل آنکه در سبب چیدهٔ — لیک معذوری همین را دیدهٔ — قافله حیران شد از کار او — یا محمد چیست این ای بحر جود

مشک انغلام پرشدن از غیب معجزهٔ رسول خدا و سپید شدن آن غلام سیاه

کردهٔ روپوش مشک خود را — غرقه کردی هم عرب هم کردها

انغلام اکنون تو بر بین مشک خود — تا نگوئی در شکایت نیک و بد

آن سیه حیران شد از بر بان او — مشک او روپوش فیض الله شد

آن نظر روپوشها هم بر درید — تا معین چشمهٔ عینی رسید — چشمها پر آب کرد آمد غلام — شد فراموش ش خواجه در مقام

دست و پایش ماند از رفتن ز ام — زلزله افکند در جانش آله — باز بهر مصلحت باز ش کشید — کو بجویش آب از نو ای مستفید

وقت حیرت نیست حیرت پیش تست — این زمان دره در چالاک و چست — دستهای مصطفی بر رو نهاد — بوسه های عاشقانه پس بداد

مصطفی دست مبارک بر رخش — از زمان مالید کرد او فربهش — شد سپید آن نکی راد و خوش — همچو بدر و روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال — کفش اکنون رو بده ای کوی حال — او همی شد میبرد پای دست — پای می نشناخت در رفتن ز دست

پس بیامد با دو مشک پر روان — سوی خواجه از نواحی کاروان — خواجه بر ره منتظر بنشسته بود — کا غلامش دیر می آمد نه زود

خواجه از دورش بدید و خیره ماند — دیدن خواجه غلام خود را سفید رو و شناختن و با از تحیر اهل آن ده را نجواند

راویهٔ ما اشتر ما هست این — غلام گفتن که تو غلام مرا کشتهٔ و خون او تر الگرفته — پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین

تمر — خرما

تف — راویه

مشک آب — رلون

خوار و مغلوب — شبر

وجب است — لف

خشم و کرم شدن — تشیع

علامت و سرزنش — چغیده

معنی چسبیده است

آن یکی بد بست می‌آید دوان — میرود بر نور رو از روشن نور — کو غلام ما مگر سر گشته شد — یا بد و کر کس رسید و کشته شد

یا مگر او رفت است این بد بصر — آشتر ش آورد اینجا از قفر — چون بیامد پیش گفتش کیستی — از کمین بادی و یا تر کیستی

کو غلامم را چه کردی راست گو — گر بگشتی وانما حیلت مجو — گفت گر کشتم بتو چون آدمم — چون بپاسای خود در اینجوان آدم

گفت لی نی در نگیرد با منست — راست باید گفت تا این فتنت — گر غلام من بگفت اینک منم — گر دو دست فضل بر دان بنهم

دید وام صدری و بدری گشتام — صاحب فضلی و قدری گشتام — هی چه میگوئی غلام من کجاست — بین نخواهی رست از من جز براست

گفت اسرار ترا با آن غلام — جمله وا گویم بیکبارک من تمام — زانزمانی که خریدی تو مرا — تا بامکنون باز گویم ماجرا

تا بدانی که بنامم در وجود — گرچه از رشید بر زمین صحرا کشود — رنگ دیگر شد ولیکن جان یکست — فارغ از رنگست و از ارکان یکست

تن شناسان رنگ و مارا کی کنند — آب نوشان ترک مشک و خم کنند — جان شناسان از عدد ها فارغند — غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شو و از راه جان جانرا بدان — یار بینش شو نه فرزند قیاس — چون ملک با عقل یک سر شته اند — بهر حکمت را دو صورت کرده اند

آن ملک با عقل از یک گوهرند — در پی هم همچو دو بال و سرند — آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت — و ز خنر دیکبد اشت پر و فر گرفت

لاجرم هر دو مناصر آمدند — هر دو خویش و پیشه همدیگر شدند — هم ملک هم عقل حق را داعیی — هر دو آدم را معین و ساجدی

نفس و شیطان نیز زاول واحدی — بوده آدم را عدو و حاسدی — آنکه آدم را بدن دید و در آمید — و انکه نور مؤمنش دید او رمید

آن دو دیده روشنان بوده از ین — دین دو را دیدهٔ نبیه غیر طین — این بیان اکنون چو خر در سنخ ماند — چون بشاید بر جهود بخیل خواند

کی توان با شیعه گفتن از عمر — لیک گر در ده بگوشه یک کس است — با هیولی که برآورد م بس است

تا طفی گردد مشرح با سوخ — این نیاز میرا بوده است و دود — که چنان طفلی سخن اغاز کرد

جزو او بی او برای او بگفت — جزو و جزوت گفت دارد در نهفت — دست و پا شاهد شوند تا بر هی — مسکنی را چند دست و پا بهی

در بیانی مشرح گفت — **بیان انکه حق تعالی هر چه داد و فرماید همه بآستدعا و حاجت**

هر چه روئید از پی محتاج رست — افرید خود را محتاج خیری او مگر تا بد هدش امن مجیب المضطر اذا دعاه — تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی کاین سمیع الدعوات افرید — از برای رفع حاجات افرید — هر که جوید یابد بیابد عاقبت — مایهٔ ورد است اصل مرحمت

هر کجا دردی دوا انجا رود — هر کجا فقری نوا انجا رود — هر کجا مشکل جواب انجا رود — هر کجا پستی است آب انجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست — تا نجوشد آب از بالا و پست — تا نزاید طفلاکت نازک کلد — کی روان گردد در پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بتاز — تا شوی تشنه و حرارت را گرو — بعد ازان از بانگ رنبور هوا — بانگ آب جو نیوشی ای گیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش — آب را گیری سوی اوفی کشش — گوش گیری آبرا و می کشی — سوی زرع خشک تا ماند بجوی

زرع جانرا کش جواهر منصمار است — ابر رحمت پر ز آب کوثر است — تا سقا هم ز بهر آید خطاب — تشنه باشش الله اعلم بالصواب

هم ازان ده یک نبی کافرهٔ باطفل شیر خوار بر رسول ضد اعلیه — سوی پیغمبر دوان شد از بیان

السلام و ناطق شدن طفل بمعجزهٔ رسول خدا

پیش پیغمبر درآمد با خمار — کودکی دو ماهه زنرا در کنار

گفت کودک سلم الله علیک — یا رسول الله دعا جنا الیک — مادرش از خشم کفتش بین خموش — کیست آخر این شها و ترا بگوش

این کیست آموخت ای طفل صغیر — که زبانت گشت در طفلی چریر — گفت حق آموخت مانکه جبرئیل — در بیابان بها جبر ئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت — می نبینی کن بها بالا منظرت — ایستاده بر سر تو جبرئیل — مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می بینی تو گفتا که بلی — برسرت تابان چو مهر کاملی — می بیاموزد مرا وصف رسول — بر علوم میرساند زین بغول

پس رسولش گفت کای طفل رضیع — چیست نامت باز گو دشو مطیع — گفت نامم پیش حق عبد الغنی — عبد غزی پیش این یک چیست چیز

من ز غزی پاک و بیزارم ز بت — حق آنکه داد ست این پیغمبری — کودک دو ماه پیچون ماه بدر — درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس خطوط آمدم ز خشت در سپید — تا دماغ طفل و ما در پوشید — هر دو میکفتند کز خوف سقوط — جان بسپردن بهتر این بی خط

آنکه تعریفش شنفته خود کند — جاهد و نا بیش صد بر وی زند — آنکسی را که معرف حق بود — جاهد و نا بیش صد صدق بود

آنکسی را کش خدا حافظ بود — ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام را و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن — مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

اندرین بودند کاو از صلا — خواست آبی و وضو آغاز کرد — دست در بست او زان آب زلال — هر دو پا پست و بموزه کرد رای

دست سوی موزه برد تا خلع کند — موزه را بر بود زدستش عقاب — موزه را اندر هوا بر داد چوباد — موزه را بر بود دیدند از سوی علا

در فتاد از موزه یک مار سیاه — زان عنایت شد عقابش نگونسار — پس عقاب آن موزه را آورد باز — پس نگون کرد و از آن مار سیاه افتاد

از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی — وای کو گستاخ پائی می نهد — گفت هین بستان و بر سوی نماز

پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و خود بودان وفا — موزه بربود ی من در هم شدم — بهر ضرورت کش هوا فتوی دهد

گرچه هر غیبی خدا ما را نمود — دل دران لحظه نبود مشغول بود — گفت دور از تو که غفلت از تو رست — تو غم بردی و من در غم شدم

ما در موزه به بینم در هوا — عکس نورست از من ای مصطفی — عکس نورانی همه روشن بود — دیدم آن غیب و با هم عکس تست

عکس عبد الله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود — عکس هر کس را بدان ای جان بین — عکس ظلمانی همه گلخن بود

عبرتست این قصه یکان مر ترا — وجه عبرت کردن از حکایت و معنی آن مع العبر — پهلوی جنسی که میخواهی نشین

تا که زیرک باشی و بینکو گمان — چون بمیری دفعهٔ بد گمان — ذکر ان کردند زو دار ایمان — تا شوی راضی تو در حکم خدا

زانکه کل کم برگ بر کش میکنی — خنده نگذارد و نکرد و ملتمسی — گوید از خارم چرا قیم بعم — تو چو کل خندان که سود و زیبایی

هر چه از تو یاد کرد و از قضا — تو یقین دان که خریدت از بلا — ما التصوف قال و جدان الفرح — فی الفؤاد عند ابنا ن الکبرح

آن عقابش را عقابی دان کزاد — در ربود آن موزه را زان نیکبخت — تا رهاند پاش را از خشم مار — ای خنک عقلی که باشد با عمار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — ان اتی السر حان اردی شاتکم — لیک هر چه آفت آمد عکس شست — زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید مرا آمد مبشر — در زبان منعی عمر آنرا مجوز — کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زبان منع زبانهای تبر کن

راحت جان آمد ای جان فرح تال — مال چون جمع آمد ای جان شد وبال — گفت موسی رای کی مرد جوان — که بیا موزم زبان جانوران

تا بود گر بانگ حیوانات دود — استدعا نمودن شخصی از موسی زبان بهایم را — عبرتی حاصل کنم در وین خود

چون زبانهای بنی آدم همه — در پی اثبات دان دود همه — بوکه حیوانات را ورد و دکر — باشد از تدبیر بهر سه کام گذر

گفت موسی رو کدر کن زین هوس — کاین خطر دارد بسی در پیش و پس — عبرت و بیداری آرزوان طلب — نه از کتاب و از مقال حرف و لب

گر مقرر شد مر ورا منعش مکن — گفت ای موسی چو نور تو بتافت — هر چیزی یافت از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین هنر — لایق لطف شاهنشای جواد — این زبان قائم مقام حق تو ئی — پاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب اینم ورد و سلیم — سخره کرد و سستش مکروه و جسیم — گر بیاموزم زبانکارش بود — ور نیاموزم دلش بدمی شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا — گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامه ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را ساز و زاد — عجز بهتر مایه پرهیزکار — فقر زین رو فخر آمد حاودان — که متقوی اند و بستش جاودان

زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبر ها مدرود شد — آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و عنان

آن عجم آمد ارزد های فضول — که بدان خو کرد بیت آن عنول — آرزوی کل بود کلخوارهٔ را — کاشکر نکوارد آن بیچاره را

بعد ازان وحی آمد از حضرت کزو — وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش — هر چه میکو بلطف خود مشو

گفت یزدان که بده پاسخ او — چیزی را که استدعا میکند — بر کشاد و خلتیار آن دستاد

خلتیار آمد عبادت را نمک — در نه میکرد و بنا خوار این فلک — کر دش اورا نه اجر و نی عقاب — کاخلتیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست زان تسبیح جبری بود و مند — تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی کرد داورا بر ان

زانکه کر منا شد آدم را خلتیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار — مؤمنان کان عسل نبور و او — کافران خود کان هر همچو او

زانکه مؤمن خورد و کرد پذیرفته بیات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات — باز کافر خورد و شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات — در جهان ما بمدح و ثنا باش دژم — زخلتیار است و حفاظ و آگهی

جمله رندان چونکه در زندان شوند — متقی و زاهد و حق خوان شوند — چونکه قدرت رانکهدارد چنین — ان عمل شد عمل

قدرت سرمایهٔ سودا ست هین — آدمی بر خنک کر منا سوار — در کف درکش عنان اختیار

بار موسی داد پند او را بصبر — که مرادت زود خواهد کرد چهر — ترک این سودا بکن در خود نگر — دیو را دستت بهای مکر دین

هین بر و در دم خود کم طلب — گفت یا رب لطف تو کاسیم راحت افکند در صعب — نطق مرغ خانگی کاهل کند

گفت موسی هین تو دانی در رسید — قانع شدن آمرجالب بتعلیم زبان مرغ خانگی و ملک — نطق این هر دو شود بر تو پدید

یا مدد دان آن برای امتحان — واجابت کردن موسی علیه السلام اورا — ایستاد و منتظر بر آستان

نخل — زنبور عسل — ریق — آب دهان — صدید — آب زرد کننده

(۱۲) یا مدد دان آن برای امتحان

خانه سفره بفشاند و قناعت
پارهٔ نان بیابت آنجا بر راند
دیر بود آنجا خروسی چون گرو
گفت سبک کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم تو دانی خورد و من
عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی جو بجو
تو توانی خورد و من نانی مگر رو

جواب خروس سگ را

این بها بائی که قسمت هست آن
میر بائی اینقدر در آشتی ما

پس خروشش گفت سگ را غم مخور
که عوض بدهد خدا زین بد گمر
سیب هیچ آنجا نیفتد خواهد شد
روز فردا سیر خورد گر کن بچرن

مرسگان را عید باشد مرگ اسب
روزی وافر بود بی جهد و کسب
سیب را بفروخت چون بشنید مرد
پیش سگ شد آنچه سگ گفتش بخورد

روز دیگر همچنان بر سر اسب
آن خروس و سگ بر لب بر کشود
کاین خروس غشه ده چنین در دروغ
ظالم و کاذب و بفریبد دروغ

اسب کش گفتی که قسط کرد و کجاست
کو را ختر کوی محرومی زر است
گفت او را آنچه دید بس باخبر
که سقط شد سیب او جای دگر

سیب را بفروخت جست از دار پاک
آن زیان انداخت او بر دیگران
یافت از غم دل زیان اندیم نیست
روز ثالث گفت سگ آن خر بوس

روز دیگر آن سگ محروم گفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو
آخر و سان چون مؤذن راست گو
پاسبان آقا بدا ولیا

گربه هنگام سحر آواز داد
او خروس وحی جان انداد قسط
او کریزانید مانش را و لیک
پیش شاهان در سیاست کژی

لیک فردا خواند او مردان بنین
صاحب خانه بخواهد مرد و زفت
گاو قربانی دهانهای تنگ
از زیان مال دزدان گر بخت

تا بقای خود تمنا بد دعا گی

خبر دادن خروس از مرگ خواجه

روز فردا مک رسید لیک سگ
بر سگان و همگنان ریزد دروغ
مرگ اسب و بهتر و مرگ غلام
این ریاضتهای درویشان هست

چون گزیدن را تقیم و نانگی
وصف کی جلجد بیابد و عمل

سگ گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
تو توانی خورد و من نانی مگر رو

میر بائی اینقدر در آشتی ما
روز فردا سیر خورد گر کن بچرن

پیش سگ شد آنچه سگ گفتش بخورد
طالم و کاذب و بفریبد دروغ

که سقط شد سیب او جای دگر
مرسگان را عید باشد مرگ اسب

ای امیر کاذبان باطل کوس
لیک فردایش غلام آید بصاب

چون غلام او بمیرد نانها
سگ را مسکر دوش و بهاگه من

روز دیگر آن سگ محروم گفت
گاو خر دوش ناخدا کو طاب و

گربه هنگام سحر آواز داد
که بکردیم از دروغی ممتهن

گر کنی بالای طشتی نگون
پاسبان آقا بدا ولیا

داد او هدیه آدمی را در جهاز
کشتی دیجا اشاره بکشتی نوح است

خون ما را میکند خوار و مباح
انکه معصوم آمد و پاک از غلط

شد زبان مشتری آن بگری
اوکریزانید مانش را و لیک

جسم و مال ماست جانها را فدا
پیش شاهان در سیاست کژی

میکریزانی زدو در مال را
لیک فردا خواند او مردان بنین

گاو خواهد کشت و ارث حسن
صاحب خانه بخواهد مرد و زفت

در میان کوی یا خاص و عام
گاو قربانی دهانهای تنگ

بد قضا کردان بهتر در خام
از زیان مال دزدان گر بخت

کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود تمنا بد دعا گی

تا بنیند داده را جایش بدل

بیات
شب مانده

محبوب
جمع حبه بمعنی دانه

سقوط
از پای افتادن

وکنار از مردوست
دو جهانیان

محقق
خلاصی

مصاب
هیچ بد حال و تباه

مقصود است

مهمتهن
خوار و بیمقدار

جهاز
کشتی در اینجا اشاره بکشتی نوح است

عجمی
کج زبان است

حسن
نالهٔ و فریاد

لالنک
طعمه که گذایان از مهمانها برند

اسقار
بخشش

انکه بد پر بی امیدی سود ها — آن خدایست آن خدایست ای فتی — یا ولی حق که خوی حق گرفت — نور گشت و ناش مطلق گرفت

کو غنی هست و جواد و جمله فقیر — کی فقیری عوض گوید که گیر — تا نبیند کودکی که سیب هست — او بپا زکنده را اندر ربست

اینهمه بازار بهر این غرض — بر دکانها شسته بهر این عوض — صد متاع خوب عرضه میکنند — تا اندرون دل عوضها می تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دون — که نگیرد لذتت آن آستین — بی طمع نشنیده ام از خاص و عام — من سلامی ای برادر و السلام

جز سلام حق تو هین آنرا مجو — خانه خانه جا بجا در کو بکو — از دهان آدمی خوش میشام — هم بپیام حق بشنیدم هم سلام

وین سلام باقیان بر بوی آن — من همی نوشم بدل خوشتر زجان — زان سلام او سلام حق شده است — کانش اندر دو دمان خود داده است

مرده است از خود شده زنده بدوست — زان بود میراثش در دو دلب — مردن تن در ریاضت زنده کی است — رنج این تن روح را پاینده کیست

در دویدن اشخص بر بهار چون خبر مرگ خود بشنید

گوش بنهاده بدانسو همچو هوش — تا بشنود او از خروش آنجذبت

چون بشنید اینها دوان شد سوی یار — رو همی مالید بر خاک او رخسار — که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را او زره — چونکه استا کشته بر جمله رهه — گیسه و همیانها را کن دوتو

من درون خشت دیدم این قضا — که در آئینه عیان شد مر مرا — عاقل اول بیند آخر را بدل — اندر آخر بیند از اول مقل

بازراری کرد کای نیکو خصال — مر مرا در سر مزن در رو ممال — از من آن آمد که بودم ناصبور — نا سزایم را نبود حسن الجزا

گفت تیری چست از شصت ای پسر — نیست سنت کاید او واپس دگر — لیک در خواهم ز نیکو داوری — تا که ایمان از زمان با خود بری

چونکه ایمان برد با شی زنده — چونکه با ایمان روی پاینده — هم بداند حال رفتن خواجه — تا دلش نشوریده و آزرده نشت

شورش مرگست نی هیضه طعام — قی چه بود دارد ای نیکو خرام — چار کس برند تا سوی وثاق — ساق میمالید و بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی — خویشتن بر تیغ پولاد زنی — اشترم ما بد تیغ بر از جان تو — آن تست این ای برادر آن تو

در دعا کردن موسی علیه السلام جهت سلامتی اشخص

موسی آمد در مناجات آن سحر — کای بخدا ایمان از دستان ببر

پادشاهی کن ببر دنخشا که او — سهو کرد و خیره روئی و غلو — گفتمش این علم نی در خورد تست — دفع پندار ید قولم راست

دست را برآر د با آنکس زند — که عصا را او تش اژدر ها کند — سر غیب آنرا سزد امنو علن — که ز کفتن لب تواند دوختن

در خور دریا نشد خرمرکب آب — فهم کن والله اعلم بالصواب — او بدریا رفت و سر خابی نبود — کشت غرقه دست کش او بود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را

کرد اجابت آن دعا را کردگار — رحم فرمودش بخجر و اقتدار

گفت بخشیدم بادایمان نعم — ور تو خواهی این زمان زنده کنم — زنده سازیم این زمان مر تو را

گفت موسی آنچنان مردن که است — آن چنان که کاهگل بر خشت است — این فنا جا چون جنان بود است — بازگشت عاریت پس سود چیست

رحمتی افتان بر آنان چون مطر — در نهاد خاندان مختصر — تا بدانی که زیان جسم و مال — سود جان باشد ر ها ندار و ها

پس رضا ضبط رکان رضوی — چون سپردی آن بحق جان داد وی — ور ترا یاضبت آید بی خلل — هر سه بهر شکرانه دهای کامیاب

نشسته یعنی نشسته

نعم یعنی بلی

چون حقت داد این ریاضت امر کن | تو نکردی در ریاضت امر کن | این حکایت بشنو و وعظی نیوش | تا نکردی خسته از نقص خود

آن زنی هر سال نایدی بسر | حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست تحل تعالی بالید | پیش از شش و نبودی عمرش

یا سه یا چار یکشتی تباه | وجواب آمدن که این عوض ریاضت و بجای مجاهدت است | ناله کرد از زن که فغان ای الله

نه مهم بار است و نه ما هم فرح | نعمتم زود از دار تو بستم فرح | پیش مردان خدا کردی نفیر | این حکایت آن زن از رو دید

بیست فرزندش چنین در گور رفت | آتشی در جان او افتاد و تفت | تا بشی بنمود او را جنتی | با فلکی بهتری خوشی بی منتهی

باغ کفتم نعمت بی کیف را | کاصل نعمتهاست مجمع باغها | ورنه لاعین رأت چه جای باغ | گفت نور غیب باید وان چراغ

مثل بود آن مثال آن بود | تا ببر دو بوی آنگه او حیران بود | حاصل آن زن دید آخر مست شد | زان تجلی آن ضعیف از دست شد

دید در قصری نشسته نام خویش | آن خود و آتش آن محبوب کش | بعد از آن گفتند کاین نعمت ترا است | کو بجان بازی بجز صادق نخواست

خدمت بسیار ریاضت کرد | مر ترا تا برخوری این جا بهشت خود رود | چون تو کاهل بود وی اندر نجا | آن مصیبتها عوض داد حق خدا

گفت یارب بیست سال و فرزدن | همچنینم ده بریز از من تو خون | اندران باغ او چو آمد پیش او | دید روی جمله فرزندان خویش

گفت از من کم شد از تو کم نشد | بی دو چشم غیب کس مردم نشد | تو نکردی فصد و از نیشی بجوش | خون افزون آرتت جانت رهید

مغز هر میوه بهست از پوستش | پوست تن را دان و مغز اندر دلش | مغز نغزی دارد آخر او مجو | یکدمی از اطلب کزان دم بو بجو

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی | بی زره سرمست در غزوه آمدی | سینه باز و تن برهنه پیش تیر

اندر آخر حمزه چون در صف شدی | ای هزبر صف شکن شاه فحول | ور فکندی در صف نشتر حوش

خلق پرسیدند کای عم رسول | فی که لا تلقوا بایدیکم الی | تهلکه خواندی ز پیغام خدا

پس چرا تو خویش را در تهلکه | می درانداری چنین در معرکه | تو نمیرقی سوی صف بی زره

چون شدی هر دو ضعیف و منحنی | چون جوان بودی و قوت و تخت | می نمائی دارد کیر و امتحان

تیغ حرمت می ندارد و تیر را | پرد بای لا ابالی میزنی | لا ابالی وار با تیغ و سنان

زین نسق غمخوار کان بیخبر | کی بود تیغ و تیر را کی رو بود که شیری همچو تو | کشته گردد راست بر وسط صدر

گفت حمزه چونکه بودم من جوان | مرگ میدیدم وداع این جهان | پند میدادند و او را از عبر

لیک از نور محمد من کنون | نیستم امشب فنا فی راز نون | پیش از در ها برهنه کی شود

خیمه در خیمه طناب اندر طناب | سکر آنکه کرد بیدارم ز خواب | پر همی بینم ز نور حق سپاه

وانکه مردن پیش او شد فتح باب | آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است | امر لا تلقوا بگیرد او بدست

اتصالی لطف بنمان از جوا | مرگ میدیدم سار عوا | الحذر ای مرگ بنمان از عوا | العجل ای حشر بنمان سار عوا

مرگ هر نیک ای پسر هر نیک را | البلا ای قهر بنمان از رجا | هر که یوسف دید چاه کن مشو | هر که گرگش دید گرگ از بد مجو

نیست صافی یقین بی هر نگ و ریب | پیش ترک آئینه را خوش پی مجست | پیش نکی آینه هم زنگی است

تذکیر: پند دادن
نفر: فریاد و ناله
تذکیر: پند دادن
بیوه: بیوه زن
ضعف: ضعیف
بخل و امساک
غزو و مغزا یعنی جنگ کردن
هزبر: شیر
هزبر است: شیر است
قول جمع فحل یعنی نر و مرد و مرد
عبر: جمع عبرت
زبون: مغلوب و خوار
وار عوا: یعنی زود بشتاب

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار — آن ز خود ترسانی ای جان شتاب — زشت دیسی زشت فی خسار مرگ — جان تو همچون درخت و مرگ بار

فقر بیشم

از تو سستست ار تو لایت ارجمند — ناخوش و خوش هم ضمیرت از خود است — گر بجای خشه خود کشته‌ئ — در حریر و قز قوری خود رشته‌ئ

لیک نبود فعل هم رنگ خدا — هیچ خدمت نیست همرنگ عطا — مزد مزدوران نمی ماند بجا — کان عرض وین جوهر است ای فتا

اسهه سخنی و زور است و عرق — وین همه سیمست و زر در طبق — گر زر آید رنجائی تهمتی — گرده مظلومت دعا در محتمی

تو همی گوئی که من ازاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام — تو گناهی کرده ئ مشکل و کر — وانه کشتی وانه کی ماند بسر

چوب عود

او زناکرده جزا صد چوب بود — کو بداد من کی زدم کس را بعود — نی جزای آن زنا بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا

مار کی ماند عصا را ای کلیم — در وکی ماند دوا را ای حکیم — تو بجای آن عصا اژدر منی — چون بیفکندی شدآن شخص منی

اعجاب شکفتی نمودن

یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این بنگر بگو — هیچ ماند اثر آن قرزمدرا — هیچ ماند اثر شکر مر قندرا

چون بسجودی مار کوعی مرد گشت — شد در آن عالم بسجود او بهشت — چونکه پر یا رو بالش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق

حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفه مرغ باد است و هوا — چون ز دستت رفت ایثار و وفا — گشت این دست آن طرف گلخن بنا

ود دوستی و محبت

آب صحبت آب جوی خلد شد — جوی شیر خلد مهر است و ود — ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثر ها را نماند — کس نداند چونش جانی آن نشاند — این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر تو را فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون ماند جانش میکنی — چون منی تو که در فرمان نیست — نیل تو در امر تو آبیست چست

میدود در امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردت کل گرو — آن صفت در امر تو بود همچنان — هم در امر نیست آنجا روان

اندر ختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفات ما رمند — چون امر نیست اینجا این صفات — پس در امر نیست آنجا آن جزات

چون ز دستت زخم بر مظلوم جست — آن درختی کشت از ان تخم درست — چون درختش آتش تو در دلها زدی — مایه نار جهنم آمدی

آتش اینجا چون آدم سوزبود — آنچه از دی را و مردا فردا نمود — آتشش تو قصد مردم میکنند — مار کژدی را و بر مردم زنند

آن سخنهای چو مار و کژدمست — مار و کژدم کشت و میگیرد دمست — اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت کشت مار

وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو — منتظر مانی دران روز دراز — در حساب و آفتاب چانکداز

کاسمان از انتظر می داشتی — تخم فرو اره روم میکاشتی — خشم تو تخم سعیر و دوزخست — هین بکش این دود تا کان نخست

کشتن این مار نبود جز بنور — گر تو بی نوری کنی خائی بدست — آتشست زنده است و در حمام کشت

آن تکلف با شد و زر و پوشین — مار را نا کشته بفریبد چنین — مانه منی نور دین امین مباش — کاتشش پنهان شود یکره ز فاش

چفس یعنی بچسب

نور آبی دان و هم بر آب چفس — چونکه داری آب از آتش مترس — آب آتش را کشد آتش بجو — می بسوزد نسل فرزندان او

سوی آن مرغابیان رو زود زود — تا ترا در آب حیوانی کشند — مرغ خاکی مرغ آبی هم شوند — لیک صدا نشنود آب و غنند

هر یکی بر اصل خود پرند و تاز — احتیاطی کن بهم مانند اند — همچنانکه وسوسه شد وحی لست — هر دو مقبولند لیکن فرق هست

هر دو دلالان بازار ضمیر — رخنها را می‌ستانند ای امیر — گر تو صراف دلی فکرت شناس — فرق کن تا نرد فکرت چون نخاس

در مذاقی اسپ و فکرت از نخاس — لاحذابه کوی و شتاب و ده مران — تا نمانی در تفکر جان تو — غبن ناید بر تو و بر خوان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی پارسی بپیر رهگذر — گفت در بیعی که ترسی از غرر — گفت که منم در بیعها با غبن خفت

گر هر کس کو فروشد یا خرد — هیچ حسرت است در راهم میرود — شرط کن سه روز در وی اختیار

که تو آنی هست اندر دین یقین — هست تعجیل از شیطان العین — پیش بک چون لقمه نان انگبین — بوکند وانرا خوردای مقتنی

او بعینی بو کند ما با خرد — هم بتخمینش بعقل مستند — تا بشش روز این و آن جویان شوند

ور نه قادر بود کز کن فیکون — صد زمین و چرخ آورد بیرون — آدمی را اندک اندک آن هم — تا چهل سالش کند مرد تمام

گرچه قادر بود کاندر یک نفس — از عدم پران کند بیحد مگس — بود عیسی را دمی کز یک دعا — بی توقف برجهاند مرده را

خالق عیسی نه بتواند که او — بی توقف مردم آرد نو بنو — این تأنی از پی تعلیم است — که طلب آهسته باید بی سکست

جوجک کوچک که دائم میپرد — فی نجس کردو نه کند هیشود — زین تأنی زاید اقبال پرد — این تأنی بیضه دولت چو زر

باش تا اعضای تو چون بیضها — مرغها زاید اندر انتها — بیضهٔ مارا چه ماند در شمار — بیضهٔ کنجشک یا دور است زره

دانی ای عاقل که ماندین چه هست — در نوشتن لیک اندر لفظ بست — دانهٔ آبی بابهٔ سیب نیز — گرچه ماند فرقها داند ای عزیز

بر کجا همرنگ باشد در نظر — میوه ها هریک بوو نوع دگر — بر کجای جسمها مانند اند — لیک هر جانی بمعنی زنده اند

خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در دوق دو یکسان میرود — همچنان در مرگ یکسان میروم — نیم در خسران و نیمی حسروم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه بامداد

آهنین پایان مدار و باز کو — از بلال و از بلال کار او

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال — جفت او دید این بگفتا واجبست — پس بلالش گفت فی وقت طلب

تا کنون اندر حرب بودم بر دوام — تو چه دانی مرگ چه عیش است و مقام — این همی گفت و خوش اندر عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله می شکفت

تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او — هر سیه دل می سیه تر میشود — مردم دیده سیه آمد چرا

مردم نادیده بوده بیشک است — مردم دیده بود مرآت ما — خود که بیند مردم دیده خدا — در جهان جز مردم دیده خدا

چون بغیر مردم دیده بشد — پس بغیر او که در رنگش رسید — پس چرا و جمله معقول اند — در صفات مردم دیده بیا

گفت جفت الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصال است الوصال — گفت جفت امشب عریسی میرسد — از بتان روحی خوشتر خوب دی

گفت نی نی بلکه امشب جان من — میرسد خوش از غریبی در وطن — گفت ای جان دولم راحت فزا — گفت نی نی جان من وانی بیا

گفت آن دم کجا بینیم ما — گفت اندر خلوت خاص خدا — گر نظر بالا کنی نی سوی پست — حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است

اندران حلقه زند رب العالمین — نور پاشد چون در حلقه نگین — گفت ویران کشت آن جا و خراب — گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

گرد و ویران تا کند معمور تر — حکمت ویران شدن این هدن سبب مرگ — قوم عاد بودو خاندان مختصر

نخاس — دلال برده

پیش — جلابه — خدعه و فریب

غبن — زیان و نقصان

غرار — فریب خورده

افتنی — فتنه — خوشه چینی و جمع آوری

سکست — کسته و قطع

آبی — آبست

بیع — خریدن

مرآت — آینه

مسیع — ابر پاک

من چو آدم بودم اول حبس کرب — پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب — من کیا بودم در اینجا خانه چو جا — شاه کشتم قصر ماند بر شها
قصر اخود مر شها را مأنس است — مرده را خانه و مکان کوری بس است — اهلیا را تنگ آمد این جهان — چون شهان فرسنگ اندر کاروان
مر وگار را این جهان بنمود فر — ظاهرش نقش و معنی تنگ قبر — گر نبودی تنگ این افغان ز چیست — چون دوا تا شد بهر کو روزی پیش
در زمان خواب چون او را داد شاه — زانکه جان بنگرکه جان چون شاد شد — روح از ظلم طبیعت وارست — مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ — سخت تنگ آمد بهنگام مناخ — چشم بینا آمد فراخ و سخت تنگ — خنده او کرد فخرش جمله تنگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ
که تشبیه خواب را موت که خلاص از تنگی است

هیچو گرما به که تفسیده بود — تنگ آئی جانت بخشیده شود
گرچه گرما به عریض است و مهول — زان تپش تنگ آید جان ز گلیل
تا برون نائی نگشاید دولت — یا که نقش تنگ پوشی ای غوی — در بیابان فراخی مسپوی
آن فراخی بیابان تنگ گشت — بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت — هر که دید او مر ترا از دور گفت — که دران صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو هیچون ظالمان — از برون در کلشی جان در فغان — خواب تو ان کفش بیرون کرد نست — که ز مانی جانت از زندان برست
اولیا را خواب ملکست اعتلان — همچو اصحاب کهف اندر جهان — خواب می بینند و آنجا خواب نی — در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ و درون چنگلوک — کرده ویران تا کند قصر ملوک — چنگلوکم چون حنین اندر حبسم — نه مهه کشتم شده نقلان مهم
گر بنا شد در دره بر مادرم — من درین زندان بیان اندرم — مادر طبعم زور دمرگ خویش — میکند زه تا بپرد زه ز نیش
تا چو دان بزه در صحرای سبز — بین رحیم کبشا که گشتان بزه گیز — در دزه کرنج آسنن شود — بر حنین اشکستن زندان بود
حامل کرمان زده کاین الناس — وان حنین جنتل که پیش آید خلاص — هر چه زیر چرخ هستند امهات — از جماد و از بهیمه در نبات
هر یکی از درد و غیری غافلند — جز کسانی که نه بیه و غافل اند — آنچه کوسه داند از خانه کسان — بلمه از خانه خویش کی داند آن
آنچه صاحب دل بداند حال تو — تو ز حال خود ندانی ای عمو — آنچه بیند در جنین اهل دل — کی به بینی در خوابی از خود بخجل
غفلت ار تن بود چون تن روح شد — بیند آن اسرار را بی هیچ بد — چون زمین بر هایت از خود فلک — فی شب فی سایه ماند لی و لک

بیان آنکه هر چه غفلت و کاهلی و تاریکی است همه از تنگی است

هر کجا سایه است و شب با سایه یکیست — از زمین با شد نه از خورشید دوست
دود و پیوسته هم از هیزم بود — عقل با شد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است — جان ز خفت جمله در پرنده نست — روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوت بلغم بود — با شد از سودا که روی او هیم بود — در حقیقت خالق آثار اوست — لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست — از طبیب و علت او را چاره نیست — چون دوم بار آدمی زاده بزاد — پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی بنا شد دین او — علت اخری ندارد یقین او — میپرد چون آفتاب اندر افق — با عروسی صدق و صفوت بر طبق
ملکه بیرون از اوانی و ز چرا — همچنان با شد چو ارواح و نهی — بل عقول ما چو سایه ای عمو — می فتد از هر طرف بر پای او

کرب — اندوه
مأنس — محل انس
مناخ — فرود آمدن
تفسیده — نا پخته کرم کوفته و افسرده
غوی — گمراه
چنگلوک — پرورن شکنبه
آدمی و حیوانات که دست و پا و اعضا ایشان کج باشد
کهبر — بزرگ و قوی
بهیمه — چهارپایان
حاجب خرد و دانا — بهیمه پیش علاف کوسه
چارهٔ بد
مستنجم — نا پخته و افسرده
او هیم — تیره کون
صفوت — پاکی

نص صریح و استکمار

تشبیه کردن نص مطلق که بیقید بود با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس — اندران صورت نبیند قیاس را

چون نیابد نص اندر صورتی — از قیاس آنجا نماید عبرتی

عقل از جان گشت با ادراک و فهم — نص وحی روح قدسی دان یقین

روح ادراکی شود زیرا نظر — لیک جان در عقل تاثیری کند

نوح و ادرار صد متی زد بر تو روح — کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد و لیک — نور خور از قرص خور دور است نیک

زان بقرصی سالکی خورسند شد — که ز نورش سوی قرص افکند شد

زانکه این نوری که اندر ساست — نیست دائم روز و شب او را فلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا — غرقهٔ آن بحر باشد دائما

وار هیدا و از فراق سینه کوب — ز سحابش بر نخیزد خود و عرعوب

همچنین کس حبش از افلاک بود — یا مبدل گشت گر از خاک بود

که ز نذیر دی شعاعی جان دود — زانکه خاکی را بنا شد تاب آن

گر ز نذیر خاک دائم نور خور — همچنان سوزد که ناید در ثمر

مار ما با او دگا همراهی است — دائم اندر آب کار ماهی است

لیک ور گه مارهای پر فنند — اندرین یم ماهیها می کنند

هم ز دریا مانده شان رسوا کنند — مکر شان کر حق را شد کید کنند

واندرین یم ماهیان پر فنند — مادر ا از سحر ماهی می کنند

ماشوی چون ماهیان در یم روان — گر تو ماری شو قرین ماهیان

ماهیان قعر دریای جلال — بحر شان آموخته سحر حلال

نحس آنجا رفت و شکر شد بالیقین — بس محال از تاب ایشان جال شد

زهر آنجا رفت و شکر شد یقین — خاک زر شد سنگ گوهر های ثمین

می نه بیند جز بشر چشم بشر — سنگ آنجا رفت و شد در الیقین

تا قیامت گر بگویم زین کلام — آداب المتعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

صد قیامت بگذرد و من ناتمام

بر ملولان این مکرر گردن است — تر دمن عمر مکرر بردن است

خاک از تاب مکرر زر شود — سمع از برق مکرر بر شود

گر بهر اران طالبند و یک ملول — از رسالت باز نیماند رسول

مستمع خواهند سر فیل خود — این رسولان ضمیر را نه کو

سخوتی دارند و کبری چون سهان — چاکری خواهند از اهل جهان

از رسالتشان چکونه برخوری — تا ادبهاشان بجا که آوری

کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیشکان را کالک و دنو

کامدند ایشان ز ایوان بلند — هر او بنشان کی همی آیند پست

نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی

صد قدح سلطان بفشان و دهم — لیک بانی رغبتهای ضمیر

آب خور ای سیل آسمان — در ملولان منکر و اندر جهان

اهبشش اندر خندق آتش جهد — فرخ آن ترکی که هفتیره نهد

اکرم کرد اندفوس با آنچنان — که کند اینک اوج آسمان

همچو آتش خشک و تر را سوخته — چشم را از غیر و غیرت دوخته

گر پشمانی بر و عیبی کند — آتش اول در پشمانی زند

چون به بیند کر همی صاحب قدم — خود پشمانی فرو بیدار عدم

آب داند بانگ دیوی شیر را — شناختن هر حیوانی بوی عدو خویش را و حذر کردن

کر چه حیوانست الا نادرا

بل عدو خویش را هر جانور — و بطالت و خسارت آنس که عدو کسی بود و کما

خود بداند از نشان و از اثر

روز خفاشک نیارد بر پرید — از زوال حذر کردن و کمتر کوشیدن ممکن نباشد

شب برون آید چو دزدان حریص

از همه محروم تر خفاش بود — که عدو آفتاب فاش بود — نی تواند در مصافش رخم خورد — نی بنفرین نامدش مهجور کرد

خفاش موش کور

انکه آن خورشید را در چشمش آرد پر بود — بر نه در اندیشهٔ قهرش تا رود پر بود — افتابی که بگرداند قفاهش از برای غصه و قهر خفاهش
غایت لطف و کمال او بود — ور نه خفاهش کجا مانع شود — دشمن ار گیری بخندد خویش گیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با فلزم چه ستیزه کند — ابله است اندیشهٔ خود بر می کند — حیلت او را زسایش نکند — چهرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد
با عدو آفتاب این بد بتاب — ای عدو آفتابی کز فرش — می بلرزد آفتاب و خیرش
تو عدو را دان نه خصم خود ورا — چه غم آنش را که تو هیزم شدی — ای عجب از سوز نشناسد او کم شود — یا زورد و غصه ات در هم شود
رحمتش نیز رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود — رحمت مخلوق ناشد غصه ناک — رحمت حق از غم و غصه پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پسر — نا پدید اندر دهد از وی خبر — ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش — لیک که داند جزا و ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت ندانند طمث را — جز که گوئی هست چون حلوا ورا
طفل را نبود ز طمث آگاهی خبر — کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی — با توانا قابل کو کوک و شی — نا پدید اندر کوک از امثال — گر ندانی ماهیت را این خیال
پس اگر گوئی بدانم در بعض — در بعضی که بدانم زور نیست — ار کسی گوید که دانی نوح را — از رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهور تر — کودکان خرد در کتب بها — دان امامان جمله در محراب ها
نام او خوانند در قرآن صحیح — قصه اش گویند ناصی و فصیح — راهگو واندر ازو وصف و ثنا — گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
در بگوئی من چه دانم نوح را — همچو اوئی دان مرا ای فتی — مور لنگم من چه دانم فیل را — پشه کی داند ز اسرار فیل را
ای سخن هم راست از روی آن — که بماهیت ندانیش العیان — عجز از ادراک ماهیت عمو — حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات در سر آن — پیش چشم کاملان باشد عیان — در وجود از سر حق و ذات او — دور تر از وهم و تسبیح و گرو
چونکه ادراکی نماند از محال — ذات و صفی چیست کان ما را نهان — عقل یحثی کو یدانی دور است — بی زنا و بی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا کای سست حال — آنچه فوق حال تست آید محال — واقعاتی که کنونت بر کشود — فی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت ز وهم و از گمان — تیه را بر خود مکن حبس ابتهم — چون خلاصی یافتی از صد بلا — فقر را بر خود مکن رنج و عنا
سهل گیرش تا نگردد مشکلت — ور نه شد شکر چو زهر قاتلت — سوی بحث خویش تا ای بوالحسن — کاین سخن پایان ندارد جان من
نسبت اثبات با نفی از نخست — گر بیانش میکنی بر گو درست — نفی آن یک چیز و اثباتش دوا — چون جهت شد مختلف نسبت روا
ماهیت اندر نفی و اثبات است نسبت — جمع و فرقین میان نفی و اثبات یک چیز از — نفی و اثباتست بر دو مثبت است
آن یکی گفتی که حق موجود هست — روی نسبت و اختلاف جهت — تو مگو هستی که حق موجود بود
هست خاک و هست لشکر کی شود — هست هست و هست کردن را بدان — این دو نسبت نفی و اثبات آن بود

یعرفون الانبیا اضداد هم — مثل مالایشتبه اولاد هم — همچو فرزندان خود دانند شان — مسکران با صد دلیل و صد نشان

لیک از رشک و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر عناد ما زنند — پس چو یعرف کفت حق جای دگر — کفت لایعرفهم غیری فذر

انتهم تحت قبابی کامنون — جز که یزدانشان نداند از سکون — هم بنسبت کیر ان مفتوح را — که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل ۵

زین سبق بسیار آمد در خبر — کان بنسبت باشد ای جان معتبر

کفت قائل در جهان درویش هست — بود در درویش آن درویشست — هست ارزوی بقا آن ذات را — نیست کشتهٔ صفا در وصف هو

چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب — نیست باشد هست باشد در حساب — هست باشد ذات او با نور کل — بر نمی تابد بسوزد زان شرر

نیست باشد در وجود هست او — کر دو صد من شد یکو قیه ز دل — چون در افکندی در روی کشت دل

نیست باشد طعم خل چون قیاس — هست آن قیه فزون چون شکری — هستیش در هست او در پوست شد

این قیاس ناقصان بر کار ما — جوشش عشق است اندر کل ذات — نبض عاشق بی ادب نر میجهد — خویش را در کفه شه می نهد

بی ادب نر نیست رو کس در جهان — با ادب نر نیست رو کس در نهان — هم بنسبت دان وفاق منتخب — این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنکری — که بود دعوی عشقش مکسری — چون بباطن بنکری دعوی کجا — او دو دعوی پیش آن سلطان فناست

مات زید زید اکر فاعل بود — لیک فاعل نیست کو عاجز بود — او زروی لفظ نحوی فاعل است — ورنه او مقتول و منقوش قاتل است

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا کریخته آمد

فاعلی چه کو چنان مقهور شد — فاعلیها جمله از وی دور شد

در بخارا بندهٔ صدر جهان — جان با عشقش کریزان کرفت — که کار جان بر جانان سهل نیست — متهم شد کشت از صدرش نهان

مدت ده سال سر کردان بشت — که خراسان کاه دولت — از پس ده سال او را اشتیاق — کشت بی طاقت زیام فراق

کفت تا با قسم را پیش نماند — صبر کی داند خلاعت را شناخت — از فراق این خاکها شوره بود — آب زرد و کندهٔ و تیره شود

باد جان افزا و خرم کرد و با — آتشی خاکستری کرد و هبا — باغ چون جنت شود و ارالمحض — زرد و دور از ان برکت او اند مرض

عقل و ادراک از فراق دوستان — همچو تیر اندر بشکته کمان — دور خ از فرقت چنان سوزان شود — پیچ پیچ از فرقت چون زران بود

کر بکویم از فراق چون شرا — تا قیامت یک بود از صد هزار — پس بشرح سوز او کم زن نفس — رب سلم رب سلم کوی و بس

هر چه از وی شاد کشتی در جهان — از فراق او بدیش از ان — زانچه کشتی شاد بس کس شاد شد — آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه — پیش از ان کو بجهد از تو تو بجه — همچو مریم کوی بیش از فوت بانک — نفس را کالعود بالترحمن بمنک

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و بر هنگی و پناه کرفتن او بحق تعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا — جانفزائی دلربائی در خلا

پیش او برست از روی امین — چون مه و خورشید آن روح الامین

از زمین برست حوری بلقاب — کو بر هنه بود و تر سید از فساد

صورتی که یوسف ار دیدی عیان — چون خیالی که هزار و عمر زوال

دست از جیب بریدی چون زنان — همچو کل شیش بر بیدی او ز کل

یعنی پیغمبر بنسبت با امت و امت با پیغمبر
زیرا که بعضی از امت بعضی را
یعنی پیغمبر که بنسبت با امت اولیا
زیرا که بعضی از امت و دوروها نیستند
سر کل
خلاعه
عیبا مانی دعدا ئی
و اینجا مقصود شوخ فراق است
و خیم
ناکوارا و بد بو
یعنی پناه بخدا
از تو

کشت مریم بیخود و بیخویش او — گفت بجهم در پناه لطف هو — زانکه عادت کرد با یزدان پاک — در هر نیت خیر بردان سوی خیر

چون جهان را دید ملکی بیقرار — جان نمی‌ساخت بی‌حصن حصار — تا نگاه پرتک حصنی باشدش — که بنا بد خصم را مقصد شکن

از پناه حق حصاری بر تند — پرتگه نزدیک آمد بر کنند — چون بدید آن خبرهای عقل سوز — که از و میشد جگرها تیر دوز

شاه و لشکر حلقه در گوشش هم — خسروان عقل پوشش هم — صد هزاران شاه مملوکش برق — صد هزاران بهر را داده بدق

نه هوا فی سر نبره را تا دم زند — عقل کلش چون بهند کم زند — من چه گویم چون هزار اندر دو خست — دگ هم را دو مکه او سوخته است

دو دوان تا رم دلیلم من برو — دور ازان شه باطل ما خبر دو — خود نباشد آفتابی را دلیل — غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود — این بسیش کو نسیل او بود — این جلالت در دلالت صاد قست — جمله ادراکات پس او بنا قست

جمله ادراکات بحرهای لنگ — او سوار با دپایان چون خدنگ — گر گریزد کس نیابد گرد شه — ور گریزند او بگیرد پیش ره

جمله ادراکات را آرام نیست — وقت میدانست وقت جام نیست — آن یکی وهمی چو بادی میپرد — وان یکی چون تیغ مغفر میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان — واندگر اندر تراجع همزبان — چون شکاری پنهان بیدان زنور — جمله جمله طیها بیدان طیور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند — همچو جغدان سوی ویران شوند — منتظر چشمی بهم نگشیم باز — تا که پیدا کرد و آن صید نیاز

چون بماند دیر کو بیند ز حال — صید بود آن خود عجب با ندخیال — مصلحت این است تا بگشای عین — قوتی گیرند و زور آرد ز حین

گر نبودی شب همه خلقان ناز — خویشتن را سوختندی از هوس — از هوس و از حرص سود اندوختن — هر کسی دادی بدان را سوختن

شب پدید آید چو کج رحمتی — تا رهند از حرص خود یکساعتی — چونکه قبضی آید تا ای برو — آن صلاح تست این دل مشو

زانکه در خرجی ازان بسط و گشاد — خرج را دخلی بباید اعتماد — گر همه فصل تابستان بدی — سوزش خورشید در بستان بدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن — که دگر تازه نکشتی آن کهن — گر برش ربیعیت آندی مشفق — صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آمد تو در دی ابسط بین — تازه باش و چین مینگن بر جبین — کودکان خندان و دامانها پرش — غم جگر را باشد و شادی درش

چشم کودک همچو خر در آخر است — چشم عاقل در حساب آخر است — او در آخر چرب می بیند علف — وین نقصان آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کان قصاب داد — بهر لحم تازه و نی بهر باد — روز حکمت خود علف کاز خدا — بعوض داد است و از محض عطا

فهم نان کردی حکمت را بدی — چونکه حق گفت کلوا من رزقه — رزق حکمت به بود در وقت — کان کلو گیرت نکرد و عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد — گر ز شیر دیو تن را واپری — در فطام او بسی حلوا خوری

ترک جوشی کرده ام من بهر خام — از حکیم غزنوی بشنو تمام — در الهی نامه گوید شرح این — آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خور و نان غم افزایان مخر — زانکه عاقل غم خورد کودک شکر — قند شادی میوهٔ باغ غم است — این فرح زخم است و تیغم مرهم است

غم چو بینی در کنارش کش بعشق — عاقل انا کور می بیند همی — عاشق از معدوم شی می بیند

جنگ میکرد و مدد خواهان بپرید — تو مکش تا من کشم جانش چو شیر — زانکه در آن رنج میدیدند سود — حمل با هر یک رود کی میرود

مژدهٔ حق گو مژدهٔ آن پیمانه گو — این دو بهر گنج مژدهٔ آن شهسوار — گنج زری که چو جنبی زیر پاک — مانو باشد آن نماند مرد پاک

پیش پیش آن جنازه تا میرد — مونس کور و غریبی میشود — هر زمان مرگ اندهم مرده ها — تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می بیند ز پروردهٔ جهان — رو سیی چون کلنار و رنگین مرد — غم چو مائیه است پیش محتهد — کاندران صد نیم یابد روی مهتر

بعد ضد رنج آن ضد دگر — رو وبد یعنی گشاد و کرّ و فر — این دو وصف آن پنجه دستت بین — بعد قبض مشت بسط اید یقین

پنجه را کر قبض باشد و انما — یا همه بسط است بود چون مبتلا — زین دو وصفش کار و کسب منتظم — چون پر مرغ اید حال اندر مهم

چونکه مریم مضطرب شد میکرمان — القتن روح القدس مریم را علیه السلام که من — همچنانکه بر زنان بر ما سیان

با تک بر وی زد نمود او کرم — رسول حقم آشفته و پنهان از من مشو — که این حضرتم از من مدم

از سر افراز آن عزت سر کشش — از چنین خوش مهمان دم در کشش — این همی گفت و زبالهٔ نو پاک — از لبش میشد چو پا پی بر سماک

از وجود م میکریزی در عدم — در عدم من شاهم و صاحب علم — خود بنه و بنگاه من در بیستی است — یکسواد نقش من پیش تست

مر مرا بنگر که نقشی مشکلم — هم هلالم هم خیال اندر دلم — چون خیالی در دولت آمدستم — هر کجا که میکریزی با توست

جز خیالی عارضی باطلی — که بود چون صبح کاذب افلی — من چو صبح صادقم از نور حق — که نگردد کم در روزم هیچ سبب

هین مگو لاحول عمران یاد مه ام — من ز لاحول اندر طفل افتاده ام — مر مرا اصل و غذا لاحول بود — نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق — من بنگارندهٔ پناهم در سبق — آن پناهم من که مخلصهات بود — تو اعوذ آری من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت — تو بر یار و مددانی عشق باخت — یار را اغیار پنداری همی — شادئی را ام هنادی غمی

همچنین لطفی که دارد یارها — تو گریزانی ازو ای بوفا — همچنین نخلی که قد یارماست — چونکه مادر دیم نخلش دار ماست

همچنین مشکین کف میرماست — چونکه بعطیم آن زنجیرماست — همچنین لطفی چو نیلی میرود — چونکه فرعونیم برها نشود

خون همی گوید منم آبم همین — بوسفم گرگ از توام ای پر حنین — تو نمی بینی که یار بردبار — چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد — برقرار اوست آسان گیر و بند — شمع مریم را بهل افروخته — که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی صبر و دراستان تیز — عزم کردن او کیل از عشق که رجوع کن بخارا — رو سوی صدر جهان کن بنگریز

این بخارا منبع دانش بود — پس بخارائی است هر کاش بود — پیش تستی در بخارا اندری — تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش — راه ندهد جز ز دمه مشکلش — ای خنک آنرا که دولت تقسمه — وای آنکس را که پروی رقسمه

فرقت صدر جهان در جان او — پاره پاره کرده بود ارکان او — کف بر خیزم همانجا وارهم — کافرا کشتم دگر ره بگذرم

وارد م آنجا بنعیم پیش او — پیش آن صدر نکو اندیش او — کویم افکندم پیشت جان خویش — زنده کن ها هر هزارا پیش پیش

کشته و مرده بهشت ای قمر — به که شاه زندگان جایی دگر — از نمودم صد هزاران بایدیش — بی تو شیرین می نیاید کابجوش

عقل لی یا منتهی لحن القشور — ابر کی یا ماقی تم السدور — ابلعی یا ارض و معی عد کفی — اشربی یا نفس درد اقد صفا

نسخه
ناز را نیکی است
از او دان
سرور پاک
مال سیر است
خواجه تاش
همچنان که گوید
تمام
از صفو یا اکب است
سکی
بی بی و بانو

معنی نقش و نقاش حال آنچه در دل گذرد

نقش رو و دیوار بخار کسی که بلاش کرد

از راه کرم خوانندگان را دعا کنند

عهد با عیدی الیلی مرحبا — نغمه مارو حمت یا ریح الصبا — گفت ای یاران روان گشتم و داع — سوی آن صدری که میرستم وداع
و بعد دم در سوز زیان میشوم — هر چه باد اباد آنجا میروم — گر چه دل چون سنگ خارا میکنند — جان من غرم بخارا میکنند

پرسیدن معشوقی از عاشق که از شهرها کدام بهتر است

الف معشوقی بعاشق کامی فتی — تو بغربت دیده بس شهرها — پس کدامین شهر را نیکوتر است — پیش عاشق این بود جنت الوطن
هر کجا باشد شه ما ابساط — هست صحرا گر بود بستان الخیاط — هر کجا یوسف رخی باشد چو ما — گفت آن شهری که دروی دلبر است — جنت است آن گر چه باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنت است ای جان فزا — با تو زندان گلشن است ای دلربا — شد جهنم با تو رضوان النعیم — میشود بیجان و گل نار الجحیم
هر کجا تو با منی من خوشدلم — ور بود در قعر گوری منزلم — خوشتر از هر دو جهان آنجا بود — که مرا با تو سر و سودا بود

منع کردن دوستان او را از مراجعت بخارا

بس بهار است اسپرغم و را بنطلق — عاشق صد جان شد گر یک جهان — گفت او را ناصحی کای بیخبر — عاقبت اندیش گر داری بهر — ور نگر بس با عمل دور اندیش را — هیچ پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانه — لایق زنجیر و زندان خانه — او زر تو آهن همی خاید بخشم — او همی جوید ترا با صد عسف
میکند او تیز از بهر تو کارد — او سگ قحط است و تو نان آورد — چون رهیدی و خلاصت راه داد — سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو کرده کون موکل آمدی — عقل با سی کز فشان کم زدی — چون موکل نیست بر تو هیچکس — از چه بستی کشتی تو پیش پس
عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمیداند آن پیر — هر موکل را موکل مخفی است — ور نداند در سند سگ طبعی پرست
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه روئیش بست — میز ندانرا که هین این بارنست — زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زمانی میرود — گر چه تنها با عوانی نمیرود — گر از و واقف بدی کی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر پیش شاه خان — تا امان دیدی ز دیو مهتران — میر دیدی خویش را ای کم ز مور — زان ندیدی آن موکل را تو کور
قعره کشتی زین در و غین پر دو بال — پر دو بالی گوشه سوی وبال — پر سبک دارد ره بالا گزید — چون گل آلود شد گر نهنگ کند
جهد کن پر را کل آلوده مکن — جهد کن تا وارهی از بند و رن — گفت کوشش کرد شد و بند من — لیک کوشش کرد شد و بند تو

جواب مرد عاشق عاذلان و نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند پند — پند کم ده زانکه بس سخت است بند — سخت تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
الظرف که عشق می افزود دود — بوحنیفه و شافعی درسی نبود — تو مکن تهدیدم از کشتن که من — تشنه زارم مرنجان خون من
عاشقان را هر زمانی مردنیست — مردن عشاق خود یکرنگ نیست — او دو صد جان دارد از نور هدی — او دهد صد را میکند هر دم فدا
هر یکی جانرا ستاند بهر ها — از نبی خوان عشره امثالها — گر بریزد خون من آمد سنت او — پای کوبان جان برافشانم برو
از نمودم مرگ من در زندگیست — چون هم زین زندگی پاینده ایست — اقتلونی اقتلونی یا ثقات — ان فی قتلی حیاتا فی حیات
یا منیر الوجه یا روح البقا — اجتذب قلبی گما جذبی بالتقا — لی حبیب حبه یشوی الحشا — لو یشا یمشی علی عینی مشا
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است — بوی آن دلبر چو پران میشود — این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم

بس کنم دلبر درآمد در خطاب — گوش شو والله اعلم بالصواب — کوچو عیاران کمندی برداردست

گرچه آتش بخارا میرود — نی بدست و نی بپایا میرود — دفتر درس و بحثشان بوسی او ست

خامشند و نعره تکرارشان — میدوند تا عرش و تخت یارشان — نی زیاد است و نه باب سلسله

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار — مسئلهٔ دورست اما دور یار — کونکند جز کج حق در کیسها

گردم خلع و مبارا میرود — بد بسین ذکر بخارا میرود — زانکه دارد هر عرض تا میتنی

در بخارا در هنرها بالغی — چون بخاری رو نمی زاو فارغی — چشم بر خورشید بینش میگماشت

هر که در خلوت بپیش یافت راه — او ز دانشها بجوید دستگاه — باشدش از اضطرار و دانش آگاه

دید بر دانش بود غالب فزا — با جمال جان چو شد همکاسه — واندر آنجا فانی راهی و فاسدین

باز رو سوی حدیث آنجوان — زانکه دنیا را همی بیند عین — کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن ان عاشق بسوی بخارا

رو نهاد آن عاشق جانها بریز — دل طپان سوی بخارا کرم تیز — آب چون پیش او چون آتش گیر

آن بیابان پیش او چون گلستان — می فتاد از خنده ها و چون گل شکفتان — از بخارا یافت وان شد پیش

ای بخارا عقل اقرا بودهٔ — لیکن از من عقل و دین بربودهٔ — صدر میجویم ازین صنف نعال

چون سوا و آن بخارا را بدید — در سواد غم بیاضی شد پدید — عقل او پرید در بستان زد

بر سر و ریش کلابی میزدند — از کلاب عشق او غافل بدند — غارت عشق ز خود بر چیده بود

تو فسرده در خزانیدم نه — پاسگر مقرون نه گرچه نیستی — وز جنود لم ترو نا خافلی

در آمدن عاشق لابالی در بخارا و تهدید کردن دوستان او را از پیدا شدن او

اندر آمد در بخارا ناشتاب — همچو مستی که پرد در آشیب — پیش معشوق خود و دار الاماں

همچو آن مستی که پرد در آشیب — مه کنارش کرد و کو بد گیر گیر — پیش از پیدا شدن خیشن گریز

کز را میجوید آن شه خشمگین — تا کشد از جان تو د بالله کین — نکیه کم کن بر دم و افسون خویش

شحنهٔ صدر جهان بودی و راد — معتمد بودی مهندس اوستاد — گشت از بهر کنا هی مشتهم

خدمتی کردی و زخزانه کمی — رشته بودی باز چون او آنچنی — از ملا بگرفتی با صد حیل

ایکه عقلت بر عطارد دق کند — عقل و عاقل را قضا احمق کند — زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا — گفت او اجاء القضا ضاق الفضا — از قضا بسته شود کز اردها

جواب عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت من مستقیم آنم کشد — صدره و مخلص بود از نیت درا — گرچه میدانم که هم آنم کشد

هیچ مستقی بنگریزد از آب — گرد و صد بارش کنند آماج حرب — عشق آب آمد من تخواهم کم

گویم آنکه هر سند از بطون — کاشکی بحرم روان بودی درون — خیک اشکم کو بدی از موج آب — کز بهیرم هست مرکم مستطاب

من هر جائی که بینم آب جو — ریشکم آید بود می من جای او — دست همچون دف شکم همچون دهل — طبل عشق آسا همیکوبم چو کل

گر بریزد خونم ار ریزد — از این — چون منی چون چنین خونخوارم — تا که عاشق کشته ام همکاره ام

شب همی جوشم در آب — همچو دیگ — روز تا شب خون خورم همچون نهنگ — همچنین تا من بدم من نیستم — از مراد خشم او بکر نگشتم

کو بران بر جان مسلم خشم چون — عید قربانست عاشق کامش — کاو اگر خسپد و گر چیزی خورد — بهر عید و ذبح خودی پرورد

کاو موسی دان مرا جانادهٔ — چرو چرومم حشد هر از ادهٔ — کاو موسی بود قربانگشتهٔ — کمترین جزوش حیات کشتهٔ

بر جهیدان کشته را آسیش جا — در خطاب ادخلوا بعضها — یا کرامی ادخلوا هذا البقر — ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم — در نما مردم بحیوان سر زدم — مردم از حیوانی و آدم شدم — پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر — تا برارم از ملایک بال و پر — وز ملک هم بایدم جستن ز جو — کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم — آنچه اندر وهم ناید آن شوم — پس عدم گردم عدم چون ارغنون — گویدم کانا الیه راجعون

مرگ ان آن کاتفاق آمست — کاب حیوانی نهان در ظلمت است — همچو نیلوفر بروز اینطرف جو — همچو سیماب متقی حریص و آب جو

مرگ ابست و او جو پایاب آب — میخورد و الله اعلم بالصواب — ای فسرده عاشق تلخین نهٔ — گور نسیم جان جانان میرهٔ

سوی تیغ عشقش ای تنک زنان — صد هزاران جان کرد دستک زنان — جوی دیدی کو زاندر جوی ریز — آب را از جوی کی باشد گریز

آب کو چون در آب جو شود — محو کرد و در وی او گو شود — وصف او فانی شد و ذاتش بقا — زین سبب فانی نگردد این لقا

خویش را بر نخل او آویختم — عذر انرا که از و بگریختم — همچو کوئی سجده کن بر روی گور — جانب آن صدر شد هان چشم نور

یارخ چون زعفران شد همچو شب — رسیدن آن عاشق معشوق چون دست از جان بشست — رفت آن بیدل سوی صدر جهان

هم کفن هم تیغ اندر دست او — چونکه بود او عاشق و مست او — جمله خلقان منتظر سر زیر و بالا — کش بسوزد یا برآورد دوا

این زمان این احمق یک لخت را — آن نماید که زمان بخت را — همچو پروانه شد آن را نور دید — احمقانه در فنا دارد جهان پرید

یک شمع عشق چون آن شمع هست — روشن اندر روشن اندر روشنی است — او بعکس شمعهای آتشی است — هیمنا یابد آتش جمله خوشی است

یک حکایت کش کن ای نیک لقب — حکایت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق — مسجدی بد بر کنار شهری

هیچکس در وی نخفتی شب بدیم — که نه فرزندش شدی آن شب یتیم — هر که در وی بیخبر چون کور رفت — صبحدم چون اختران در کور رفت

خویشتن را نیک این آگاه کن — صبح آمد خواب را کوتاه کن — هر کسی کفتی که بر بندند تند — اندران مهمان کشان با تیغ کند

که رصد بسته ست بهر جان جسم — اند کر کفتی که بر نقش قاش — بر درش گاهی مهمان ناگهان

شب مخسب ایجا اگر جان باید ت — ور نه مرگ اینجا کمین بگشاید ت — اند کر کفتا که تفلی بر نهید — غافلی کاید شما کم ره دهید

تا یکی مهمان در آمد وقت شب — مژده دادندش که مهمانی طلب — کز عجب کان بود اصلیت عجب

از برای آزمون می آزمود — ز انکه بس مردانه و جانبار بود — گفت کم گیرم سر و اشکبه — رقعه گیر از کنج زر یک حبه

صورت تن کو بر من کیستم — نقش کم نا پدید چون با قیستم — چون نفخت بود از لطف خدا — نفخ حق باشم زنای این جدا

تا نیفتد بانگ نقش اینطرف — تار پدان کو هزار انگبین صدف — چون تمنو الموت گفت ای عباد — صادقم جانرا برافشانم زین

قوم گفتندش که هین ایجا مخسب — ملامت اهل مسجد مهمان عاشق را از خفتن در انجا — تا کو بدجان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی تو حال — کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال — اتفاقی نیست اینجا بارها — دیده ایم و جمله اصحاب صفه

هر که این مسجد شبی ممکن شدش — نیمشب مرگ ملاهل آمدش — از یکی تا پانصد این را دیده ایم — نی بتقلید از کسی بشنیده ایم

گفت الدین النصیحه از رسول — آن نصیحت در لغت ضد غلول — آن نصیحت راستی در دوستی — در غلول خائنی سگ پوستی

بی خیانت این نصیحتا زود دار — جواب گفتن عاشق ناصحان و ملامت گویان را — ملیمانیت مکن از عقل دور

گفت دانی ناصحان من بی دلم — از جهان زندگی سیر آمدم — منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم

منبلی ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل بخواه — منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی ام لا بالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد — آن نه کو بر هر دکانی میزند — بل جهد از کون و بر کانی زند

مرگ شیرین کشت و تلخم این حیات — چون قفص هستند بر من مرغ را — آن قفص که هست عین باغ او — مرغ می بیند گلستان و سحم

جوق مرغان از برون کرده قفص — خوش همی خوانند زانرو مرغ را — مرغ را اند قفص زان بسته اند — تا نی خورد نا مانده ست نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می کنند — تا بود کاین بند را پاره کنند — چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفص در دیدهٔ نائی چون بود

نی چنان مرغ قفس کز اند مان — کرد و گرد وی گرفته گرگان — کی بود او را دران خوف و حزن — آرزوی آن قفص بیرون شدن

او همی خواهد کزین تا خویش قفص — عشق جالینوس بین حیات بود که در همین عالم تکاپو را — صد قفص باشد بگرد این قفص

آنچنانکه گفت جالینوس راد — و بهنری نو رسید که دران بازار بکار آید و از عوام ممتاز باشد — از هوای این جهان آزاد شد

راضیم گر من بمانم نیم جان — که ز کون استری نیم جهان — گر به می بینند بگرد و خود قطار — مرغش آنس گشته بود به ست از مطار

یا عدم دیده ست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشر نهان — چون چنین کش میکشد بیرون کرم — میگریزد او سپس سوی شکم

لطف روبش سوی مصدر میکند — او مقر در پشت مادر میکند — که اگر بیرون نهم زین شهر گام — ای عجب دیگر نبینم این مقام

یاد ری بودی درین شهر و خم — تا نظاره کرد می اندر حرم — یا چو چشم سوزنی را هم بدی — که ز بیرون آن حرم دیده سدی

این چنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او ناحرمی — اند مانند کان طوطی که هست — آن مدد از عالم بیرونی است

آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان — آب و دانه و قفص گر یافت است — آن ز باغ و عرصهٔ دیگر بناست

جانهای جمله بیضند و باغ — زین قفص در وقت نقلان و فراغ — پس ز جالینوس و عالم فارغند — همچو ماه اند ر فلکها باز غند

در ز جالینوس ایتقول افتر بست — پس جواب هر جالینوس چیست — این جواب انکس که مدکان بگفت — که نبود مستش دلی با خود بخفت

کسب
کنجاره، روغن است
کنجاله هر تخمی باشد که روغن
روغن کرده باشند

غلول
طریق خیانت اصفهان
داشتن

خائن
خیانتکار

منبل
کاهل و بیکاره

قفص
زنبیل چرمی

مطار
پرواز نمودن

جنین
طفل در شکم

مرغ جانش موش شد سوراخ جو — چون شنید از کرکسان او عزخوا — زان سبب جانش وطن دید و فرا — اندرین سوراخ دنیا موش وار

هم درین سوراخ بنائی کرفت — در خور سوراخ وانائی کرفت — پیشهائی که مرا و را در خزید — اندرین سوراخ کار آید کزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن — عنکبوت طبع عنقا وش شتی — از لعابی خیمه کی افراشتی

کرده کرکس چنگ خود اندر قفص — نام چنگش در دو سر سام و مغص — حصبه و قولنج و مالیخولیا — سنگه و سستی و جزام و کوژپشت

کرده مرکست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ پر و بال او — کوشه کوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضی در جوزی کوا

چون بپایه قاضی آمد این کواه — که همی جواند ترا تا حکم کاه — مهلتی خواهی تو از وی کز نفس — کر پذیرد شد و کر نکفت خنس

حبستن مهلت دواو چارها — که زنی بر خرقه تن پارها — عاقبت آید صباحی خصم وار — چند باشد مهلت آخر شب سیار

عذر خود دانسته بجواه ای پسر — پیش از انکه آنچنان روزی رسد — وانکه در ظلمت بماند بارکی — برکند زان نور دل یکبارکی

میکریزد از کواه و مقصدش — مانکهان کیرند او را خوار و زار — کشکشان تا پیش قاضی شرمسار

ملامت کردن اهل مسجد مهمانرا تا دران مسجد نخسبد

زین کدر کن جانب شخص روان — کو بمسجد آمد آن شب میهمان

قوم کفتندش مکن جلدی بجاو — تا نکرد و جابه جا نبشت کرو — آن زرد و را سان نماید به نکر — که باخر سخت باشد بکذرد

بس کسا کاو بخت خود را از نخست — وقت سجاچ دست او نیز آخست — پیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال یک بود

چون در اید اندرون کار زار — از زمان کرد و بر هر کس کار زار — چون نه شیری همچو تو مانی بپیش — کان اجل کرکست و جانت بیش

ورز ابدالی و موشت شیر شد — این اکر کرک تو سرز بر شد — کیست ابدال انکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیر کیری ور کمان — کفت حق تا اهل نفاق ما سیذ — ما سهم ما سینهم ما سن شدید

در میان حمله کر مرد انه اند — در غزا چون عور تان خانه اند — کفت پیغمبر سپه را غیوب — لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند — وقت جوش جمله کف بفشنند — وقت ذکر غزو و شمشیر و زره — وقت کر و فر شغبش چون بره

وقت اندیشه دل او رخم چو — پس یک سوزن تهی سد شد یک او — من عجب دارم ز جوامی صفا — کور بد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا بیند کواه — چون کواهت میطلبت دعوی بخواه — چون کواهت خواهد اینها قاضی مرد — بوسه ده بر مار تا بابی تو کنج

آن جفا با تو بنا شد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در — برنمد چونی که از را مرد زد — برنمد از را نزد بر کر درد

کر بزو مر سب را آن کینه کش — آن نزد بر اسب زو بر سکسکش — باز سکسک وارهد خوش می شود — شیره را زندان کنی تا می شود

آن بکی میزد یتیمی را بخصم — فند نو دان لیک بنمودی چو زهر — دید مردی انچنانش زار زار — آمد و بکرفت زودش در کنار

کفت چندان آن یتیمک را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی — کفتا و را کی زدم ای جان و دود — من بران دیوی زدم کو اندرو ست

مادر ار کوید ترا مرک تو باد — مرک انخواهد بد مرک فساد — انکه وهبی کر اد ب بکریخت — آب مروی و آب مردان کم نشد

خار یا فشان از ره خار اندند — تا چنین خیره و مخنث نایند — لاف غزه ز ار خار اکم شود — با چنینها در صف هیجا روند

زانکه زاد و کم خیالا گفت حق — گر رفیق ست برگردان ورق — گر گرایشان با شما همره شوند — غازیان بیغز بسیجون کم شوند

خویشتن را با شما هم صف کنند — پس گریزند و دل صف بشکنند — پس سپاهی اند کی با این نفیر — به که با اهل نفاق آید شکست

هست باد اهم کم خوش سنجیه — به ز لشکر بی فتح و شیرین کرد صورت بی کسی — نقص ازان افتاد که همدل نیند

گر ترسان دل بود گو از گمان — میپرید در شک ز حال آن جهان — چون نداند سر شان گامی دلی — گام ترسان میزند اعمی دلی

چون نداند در مسافر چون رود — با تردد ها و دل پر خون شود — هر که گوید ها ی هو را نیست — او کند زیم آنجا وقف و ایست

ور بداند ره دل پر هوش او — کی رود بر ها بهو در گوش او — پس شتابد راه این آسان شود — زانکه وقت ضیق و بیمند اقلان

پس گریزند و ترا تنها بلند — گر چه اندر لاف سحر ما بلند — تو ز رعنایان مجو همین کار زار — تو ز خطا و سان مجو صید شکار

طبع طاوس است و سواست کند — گفتن شیطان با قریش که بجنگ احمد علیه السلام — دم زند تا از مقامت بر کند

همچو شیطان کز وساوس بر پرید — آید که من یارها کنم و قبیله خود را بمدد خوانم — دم و میدو گفت کز دامت رهید

تا که در احمد هزیمت آکنیم — و کر بحنین او در ملاقات صفین — تیغ و بلبا دا ز پیش بر کنیم

چونکه شیطان در پسه شد صید کم — خواند افسون کانی جارلکم — چون سپه گرد آمد انگیخت او — گرد با ایشان بجیلیت کفیکم

که بیارم من قبیله خویش را — تا که در هیجا بود پشت شما — مر شما را عون و یار بها کنم — تا سپاه دشمنان بشکنم

چون قریش از گفت او جانم شدند — هر دو لشکر در ملاقات آمدند — از ملایک دید شیطان نیمی — سوی صف مومنان اندر دمی

ان جنود الم تر و با صف زده — کشت جان او نیم آشکده — پای خود واپس کشید و میکف — که همی نیم سپاهی بس شگفت

که اخاف الله مالی منه عون — او نبینوا انی اری مالا ترون — گفت حارث ای سراقه این چه شک — دی چرا تو می نگفتی پیش تر

گفت اینم من همی بینم عرب — گفت می بینی جماعتهای عجب — می نبینی غیر این لیک ای تو شک — از زمان لاف بود این و فریب

دی همی گفتی که پابند شما — که بود تا ان فتح و نصرت با شما — دی تو عم الجیش بودی الیوم لعین — وین زمان آچیز دانا مرد و همین

تا بخوردیم آن دم تو دا مدیم — تو بتون رفتی و ما بیرم شدیم — چونکه حارث سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود چندین بدست او کشید — چون نکفت او ش در دل رسید — سینه اش آکوفت شیطان بر بحنک — خون آن بیچارگان زان بگ بریخت

گفت کو بیزان کز و چندین علائم بود — نقص شیطان هر دو یک شد این بود — چونکه بیزان را بدید آن خبیث — عقلش

در دو صورت خویش را بنمود او — چون فرشته و عقل کایشان یک بدند — پس گریزان شد چو بیت ها بهر یکی صورت هزار

دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقل ست و خصم جان و کیش — یک نفس حمله کند چون سو سمار — پس بسوراخی گریزد در فرار

در دل او سوراخها دارد کمون — سر ز هر سوراخ می آرد برون — وا ندان سوراخ رفتن شد خسیس

که خدا آن دیو را آمد شدست — نام پنهان کشتن دیوار نفوس — چون سر قفقد ورا آمد شدست

می نهان کرد و سران آن حمار — که خدا آن دیو را اختاس خواند — که سران آن حمار شوم را بماند

و سبدم از بیم صیاد درشت — تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زینچنین مکری شود وارش بون

گر نه نفس از اندرون راهست رو ی — زهر ما نرا بزود تسنی کی بدی — زان عوان مقتضی که شهوت است — دل اسیر حرص و آز آفت است

زان عوان سر شدی ز دو دو تا — ما عوانرا بقهر تست راه — در خبر شنو تو این پند نکو — هین جلیکم لکم اعدا عدو

ضمطراق ایعدو پشک گیر — کوچو ابلیس است در تیج و ستیز — بر تو او از بهر این دنیای سرد — انعذاب سرمدی را اهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند — او ز سحر خویش صد چندان کند — سحر گاهی را صنعت گر کند — مار کوهی را چو گاهی می تند

زشتها را انگبر گرداند بفن — نغزها را زشت کرداند بطن — او دمی را خر نماید ساعتی — او دمی سازد خری را آدمی

کار سحر این است کو دم میزند — هر نفس قلب حقایق میکند — همچنین ساحر درون تست ستر — ان فی ذالک لسحرا مستتر

اندر ان عالم که هست این سحرها — ساحران هستند جادو لقبها — اندران سحر اگه رست این بشر — نیز رو نمید ه است تریاک اکبر

کو مدت تریاق از من جو بسر — که ز زهر هم من تو مرزو کنم — کف او سحر است و دیرانی تو — کف من بحر است و دفع سحرها

کف پیغمبر که ان فی البیان — سحرا و حق کفت آن خوش بیان — لیک سحری دفع سحر ساحران — مایه تریاک باشد در بدن

آن بیان اولیا و اصفیاست — کز عدم اغراض نفسانی جداست — حاصل آن کز زهر نفس دون کند — نوش کن تریاق مرشد چند چند

این طلسم سحر نفس اندرتن — سوی گنج پر کامل نقب زن — پس درار تهرت این سوی غار — جانب عمان و مسجد راه دار

هین مکن جلدی بروای بولهم — مکرر کردن عادلان پند را بمهمان مسجد — مسجد ما را مکن زین متهم

گر بگوید دشمنی از دشمنی — آشتی در مانده فرو داد نی — که بنا سا پید او را طا نمی — بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی

تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهند — چونکه بد نامست مسجد او جهد — تهمتی بر مامنهای سخت جان — که نه ایم این زمکر دشمنان

هین برو جلدی مکن سود امنیز — که نتان بیمود کیهان را مگیز — چون تو بسیاران بلا فیده رخت — بر سرش خود بر کند یک لحیت

هین برو کو تا مکن این قیل و قال — جواب گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع — خویش و مارا در میفکن در وبال

گفت ای یاران ازان ایوان نیم — حارث کشت بهانک دفار گشت — که ز لا حولی ضعیف آسیمیم

کودکی کو حارث کشتی بدی — اشتر یرا که کوس محمودی بر پشت او زدند — طبلکی در دفع مرغان میزدی

تا رسیدی مرغ ازان طبلک زشت — گشت از مرغان سلامت کشت — برکند ز دانه طرف خیمهٔ عظیم

با چپاهی پنجه استا رهٔ اشتر — انبه دفیر و زه صفدر ملک گیر — اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختی بد بشیر و همچون خر دبس

بانگ کوس و طبل بر وی مرد زد — میرد مادی در رجوع و در طلب — اندران مرغ در امد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظ سر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او — بختی طبل است و با اشتست خو — پیش او چه بود بتو راک تو طفل — کرکشد طبل سلطان بیشکفل

عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من نوبتکه طبل بلا — خود بتو راکست این تهدیدها — پیش انچه دیده است این دیدها

ایکه لفان من از انها نیستم — کر خیالاتی درین ره بیستم — من چو اسمعیلیا نم بیخبر — بل چو اسمعیل ازادم زسر

فاش غم از ظمطراق و از زیا — قل تعالوا گفت چالم را بیا — گفت پیغمبر که جاز فی السلف — بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض — زود در بازار عطاران شتند
نزد دانایان نهانشه منتظر — تا که سود آید بهندل آید مصر
کرم زان ماند است با او کو بدید — کالهای خویش را بیع و مزید
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون بیامد نام جان شد چیز لیز
این تصور دین تخیل لعبت است — تا نو طفلی پس بدانت حاجت است
نیست محرم تا بگویم بی نفاق — من زدم والله اعلم بالوفاق
بر فهاران از تمن او لیستست — که تو در شکی یقینی نیستت
هر گمان را نشه یقین است ای پسر — میر نداند ترا ید بال و پر
زانکه هست اندر طریق مقتفن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
اندر الهکم بجو این را اکنون — از پس کلا پس لو تعلمون
دید زاید از یقین بی منتهال — آنچنان کز ظن همی زاید خیال
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمیگردد سرم
باز هم کستاخ چون خانه روم — پا ملرزانم نه کورانه روم
آنچه زو بر سر وحدتش راست کرد — وانچه از تنگی عکس او نخورد
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
چون در زد او خانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد
عاشق آنم که هر آن آن اوست — عقل و جان جانداریک مر جان اوست
چون بدزدم چون حفیظ محزنان اوست — چون نباشم سخت پشت من اوست
همچو روی آفتاب بی حذر — گشت رویش خصم سوز و پرورد
رو نگردانید از ترس و غمی — یک تنه تنها بزور عالمی
کان کلوخ از خشت آن یک لخت شد — سنگ از صنع خدا هی سخت شد
گلگم راعی نبی چون راعی است — خلق را سنده رعا و ساعی است
گر زند با کی ز قهر او بر رمه — وان رعه بست آن که دارد هر همه
من ترا تلقین و گریان بان کنم — تا کت از چشم بدان پنهان کنم
فی توصیاد می و جویای منی — بنده و فکنده رای منی

زود در بازار عطاران شتند — جمله در بازار آن گشتند بهند
تا که سود آید بهندل آید مصر — چون به بیند کالا در ریج پیش
کالهای خویش را بیع و مزید — همچنین علم و هنرها و حرف
چون بیامد نام جان شد چیز لیز — لعبت مرده بود جان طفل را
تا نو طفلی پس بدانت حاجت است — چون نطفلی رست جان شد در وصال
من زدم والله اعلم بالوفاق — مال و تن بر فند ریزان فنا
که تو در شکی یقینی نیستت — وین عجب طنی است در تو لیس بین
چون رسد در علم پس پر شود — مر یقین را علم او پویا شود
علم کمتر از یقین و فوق ظن — علم جویای یقین باشد بدان
از پس کلا پس لو تعلمون — میکشد دانش بسوی ای علیم
آنچنان کز ظن همی زاید خیال — اندر الهکم بیان این ببین
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
آنچه کل بالکفت حق خندان کند — بر دل من گفت حق چندان کند
وانچه از تنگی عکس او نخورد — آنچه فی اکرد شیرین جان او را
چهره را گلگونه و گلنار ساخت — مر زبانرا داد صد فن نگری
چون در زد او خانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد
من بلافم ور بلافم هم بجاست — منیت و آتش کسی کم اضطراب
هر که از خود شد با شد پشت گرم — سخت را شد نرم او زا هم نرم
هر چه میریخت او بد در جهان — گیسوار گوفت بر جیحون سهان
او مترسد از جهان بر کلوخ — زانچه خلقان گی بترسد آن صباح
از زه چه پان نترسد در نبرد — لیکنان حافظ بود از کرم و مرد
هر زمان کو بد بگو شم سخت تو — گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
تا کت از چشم بدان پنهان کنم — تا بگردو چشم بد از روی تو
حیله اندیشی که در من در رسی — در فراق و جستن من بیکسی

چگل
نام ولایتی است که خوبرویان در آنجا بسیارند

انتهی

چارهٔ میجوید پی من درد تو / میشنودم دوش آه سرد تو / میتوانم هم که بی این انتظار / ره دهم تا بیت را گوید کزار

تا این کرباب دوران وارهی / بر سر گنج وصال پا نهی / هست بر اندازهٔ رنج سفر / لیک شیرینی و لذات مقر

آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری / گر غریبی رنج و محنتها بری / میدهد بالا چو شد رنجش فزون / در نخود بنگر که اندر دیگ چون

هر چه آسان یافتی آسان دهی / در دو مشکل یابرابر جان نهی / بشنو این تمثیل و قدر خود بدان / وز بلا یا رو مکر دان ای جوان

هر زمانی می برایدوقت جوش / تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری در بلا با ضطراب / بر سر دیگ و برارد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی / بیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کند با نو / چون خریدی چون بکوبم نکهنی

میزند کفگیر کد با نوکه منم / خوش بجوش و برمجه راتش کنی / زان بجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا کردی بیا میری بجان / بهر خواری نیست این امتحان / آب میخوردی بستان بسیر و تر / بهر این آتش بهست آن آبخور

رحمتش سابق بدهست از قهر ران / مادر هست کرد و اهل امتحان / رحمتش برقهر از انسابق شده است / تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه کد از جوشش دو هست / زان تقاضا کرد باید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را

بار لطف آید برای غمدراد / که بگردی غسل برجستی زجو / با نخود گوید چه بدی در بهار / رنج مهمان تو شد بنگوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرها / پیش شه گوید ز ایثار تو با / تا بجای نعمت منعم رسد / جمله نعمتها برو بر تو حسد

من خلیلم تو بسر پیش بچک / سر بنه آنی ارانی از بچکت / سر بپیش قهر نه دل برقرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار

سر ببرم لیک این سر آن سر نیست / گر ببرید کشتن و کشتن بر نیست / لیک مقصودم ازان تسلیم تست / اسلمان باید تسلیم جست

ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا / اندران بستان جان دو تا / تو گل بستان جان دو تا

گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمهٔ کشتی اندر احیا آمدی / شو خدا دو قوت اندیشه ها / شیر بودی شیر شو در بیشه ها

از صفاتش رسته با للہ گشت / در صفاتش باز رو چالاک و چست / زابر و خور شید و ز کروبیان گذشت / پس شدی صاف و ز کدورت ها برست

آمدی در صورت باران و آب / میروی اندر صفات مستطاب / جزو شمس و ابر با را نهاد بست / نقص و فعل و قول و فکر تها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات / چون چنین بر دست ما را بعد مات / راست آمد آن فی قتلی حیات

فعل و قول صدق شد قوت ملک / تا بدینمعراج شد سوی فلک / آنچنان کاین طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور

این سخن را ترجمهٔ پنهانتری / گفته آید در مقام دیگری / کاروان دانیم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند و امیرود

پیش بر و شیرین و خوش با اشتیاق / نی بتلخی و کراهت رز و ار / زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فروشویم ترا

زانب سرد انگور افسرده زاد / سردی و افسردگی بیرون نهاد / تو ز تلخی چو بگردی پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون روی

آن ز تلخی شیرین شوی همچون عسل / فارغ آئی گر بتوریزد خجل / هر که او اندر بلا صابر بشد / مقبل این در که فاخر بشد

بهر تلخی نیست دلها را گریز / تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر بلا واقف شد / جام ما جوشید جز پند و ستیز

کفگیر و کفگیر یک معنی دارد

ایثار بخشیدن

بچک نام کی از حبهاست چون بچک کارد

آن نخود گفت از چنین بستانی — خوش بجوشم یار یم ده راستی — تو در این جوشش چو معماری منی — گفت یم من کی بس خوش میروی

هیچ پیلم بر سر عهد من خم و داغ — ما نیم خواب هندستان و باغ — تا که خود را در دهم در جوش من — تا رهی یابم دمان آغوش من

زانکه انسان در عنا طاغی شود — هیچ پیل خواب این باغی شود — پیل چون در خواب بیند هندرا — پیلبان را کشد و آرد و غا

آن سبق که بود اگر پیش از این — عذر گفتن گه با نو با نخود و حکمت در جوش دادن او — من چو نبودم را جزای من چو

چون بپوشیدم جهاز آن سبی — بس بدر اکشتم و اندر جوی — مدتی جوشیده ام اندر من — مدتی دیگر درون دیگ تن

زین دو جوش قوت جسمانیم — روح گشتم پس ترا استاد شد — در جمادی لفظی زان میروید — تا شوی عالم و صفات معنوی

چون شدی تو روح پس یارو — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر — از خدا میخواه تا زین نکتها — در لغوی در سی در منتها

زانکه از قرآن بسی گمره شدند — زان رسن قومی درون چه شدند — مر رسن را نیست جرمی ای عنود — چون ترا سودای سر بالا نبود

آن غریب شهر سر بالا طلب — بقیه قصه مهمان مسجد و بنات و صدق و عزم او — گفت میخسم درین مسجد بشب

مسجدا گر کربلای من شوی — کعبهٔ حاجت روای من شوی — تا رسن بازی کنم منصور وار

گر شدی پند نصیحت جبرئیل — می نخواهد گوش و آتش خلیل — جبرئیلا رو که من افروخته — بهترم چون عود و عنبر سوخته

جبرئیلا گرچه یاری میکنی — چون برادر پاسداری میکنی — ای برادر من برادر چا بکم — من نه آن جانم که گردم سرد گرم

جان حیوانی فزاید از علف — آتشی بود و چو هیزم شد تلف — گر نکشتی هیزم ابشم بدی — تا ابد معمور و هم عالم بدی

با دو زهست این آتش بدان — پر تو آتش بود فی عین آن — عین آتش در اثیر آمد یقین — پر تو سایهٔ دبست اندر زمین

الاجرم پر تو نیاید در اضطراب — سوی معدن باز میگردد شتاب — قامت تو برقرار آمد بسا — سایهات گوته دمی یکدم بیا

زانکه در پر تو نیابد کس ثبات — عکسها دانست سوی انبهات — هین دهان ببند قدح لب کشاد — بازگو الله اعلم بالرشاد

قصه زاد و کرد عالم را خراب — شرق و غرب افتاد اندر اضطراب — چون مرتب گشت الهانک شد — هر یکی با دیگری در جنگ شد

گفت و گو بسیار شد خاموش هم — مسئله تسلیم کردم من دمم — بازگویم گوش کن چون غم فزود

پیش ازان کاین قصه مخلص رسد — ذکر بدانديشيدن قاصر مهمان و طاعنان — دود کندی آمد از اهل حسد

من نمیرنجم ازین لیک این لگد — خاطر ساده دلی را نی کند — خوش بخان کرد انحکیم غزنوی — بهر مجبوبان مثال معنوی

که قرآن گرنه بیندی خیره فال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال — گر شعاع آفتاب پر نور — عیب کرمی می نیاید چشم کور

خربطی ناگاه از خرخانه — سر برون آورد چون طغیانه — کاین سخن پستست یعنی مشتوی — قصه پیغمبرست و پیروی

نیست ذکر و بحث و امر اولیا — که دو اسند اولیا را نسو سمند — از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا

شرح وحد هر مقام و منزلی — که بهر رو بر پر و صاحبدلی — جمله سر تا سر فسانه بست و دون — کو دکانه قصه بیرون و درون

چون کتاب الله بیاید هم بران — همچنین طعنه زدند انکافران — که اساطیرست و افسانهٔ خرند — نیست تعلیمی و تحقیقی بلند

ذکر دکان خوردن فحش میکنند — نیست حرام پسند و ناپسند — ذکر آدم کندم و ابلیس و مار — ذکر هود و باد و ابراهیم و نار
ذکر نوح و کشتی و طوفان تن — ذکر کنعان و سر از خط تان فتن — ذکر یوسف ذکر لف ترش — ذکر یعقوب و رنجها و غمش
ذکر اسمعیل و ذبح و جبرئیل — ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل — ذکر بلقیس و سلیمان و سبا — ذکر داود و زبور و آور یا
ذکر طالوت و شعیب و صولتش — ذکر یونس ذکر لوط و قوم او — ذکر حمل مریم و نخل و مخاض — ذکر یحیی و ذکر یاوریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب — ذکر ادریس و مناجات و جواب — ذکر الیاس و عزیر و بهوت او — ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا — ذکر اسرائیلیان در تیه لا — ذکر موسی و شجر طور و عصا — خلع نعلین و خطابات عطا
ذکر عیسی و عروجش بر سما — ذکر ذوالقرنین و خضر و آبها — ذکر فضل احمد و خلق عظیم — که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هر کسی بی میبرد — گویمان که کم شود در وی خرد — گفت اگر آسان نماید این سخن — آنچنین آسان یکی سوره بگو
چیستان و نسیان و قال کان — گو یکی آیت ازین آسان بیار — حرف قرآن آمد آن کو ظاهر است — زیر ظاهر باطنی هم قاهر است

زیر آن باطن یکی بطن دگر — تفسیر حدیث ان للقرآن ظهرا و بطنا و لبطنه بطنا — خیره گردد اندر او فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم — الی سبعة ابطن و فی روایة الی سبعین بطنا — که در او گردد خرد ها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی نظیر بی مدید — همچنین تا بعد بطن اندر بطون — میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز طین — ظاهر قرآن چو شخص آدمی است — که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرورا صد سال عمر و خال او — یک سر موئی نبیند حال او — آنکه گوید اولیا درگ روند — باز چشم مردمان پنهان شوند

پیش خلق ایشان فراخ دکه‌اند — بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها — کام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شوند از کم و جو — وغار ها جهته پنهان کردن خویش نیست وجهته — که رصد در یا کوه نیکو بود
حاجتش نبود بسوی کم نگرست — خوف تشویش خلق نه بلکه ارشاد خلق است بالقطع ازدیاد — کز پیش کرهٔ فلک صد نعل سخت

چرخ گردید و ندید او کردگان — تفریت جا به پوشیدا سمان — کز بطا هر ان پری پنهان بود — او همی پنهان تر از پرّان بود
نزد عاقل زان پری کم مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان تر است — آدمی نزد یک عاقل چون خفیست — چون بود آدم که در غیب اوصفیست

آدمی همچون عصای موسی است — تشبیه اولیا و کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی علیهما السلام — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زان — قلب مؤمن هست بین الاصبعین — ظاهرش چولی و لیکن پیش او — کون یک لقمه چو کمتر بندهٔ کلو
تو مبین نا فسون عیسی گو مموت — آن مبین گردی گریزان کاین صفت — تو مبین نا فسونش آن لهبات — آن نگر که مرده چیست و زنده چست
تو مبین مر اژدها را اصل یافت — آن مبین که بحر خضر را شکافت — تو ز دوری دیدهٔ خیره سیاه — یک قدم پیش نه بنگر پیش راه
تو ز دوری می بینی غیر کرد — اندکی پیش آ مبین در گرد مرد — دیدها را گرد او روشن کند — کوهها نامردمی از پر کند
چون درآید موسی از فرعونیی — تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه و الطیر — کوه طور از مقدمش رقاص شد

اور یا — نام مردی که داود او را با لشکری بسیار بجنگ فرستاد و کشته شد

مخاض — درد زه و وضع حمل

ارمیا — بعضی گفته اند نام خضر است و بعضی الیاس را گفته اند

یه‌دی — قرآن — همتا

روی او دار فرش نامان شده | کوهها اندرش نالان بده | کوه با داود گشته همرهی | هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جبال اوبی امر آمده | هر دو هم آواز و هم پرده شده | گفت داود آنچه بحرت دیده | هر من از همرهان سیر دیده
ای غریب فرد بیمونس شده | آتش شوق از دلت شعله زده | مطربان خواهی دو قوال قدیم | کوهها پشت آر و آن فن قدیم
ناکه قوالی دستانی کنند | تا به پشت با دیمانی کنند | تا بدانی ناله چون کرد او ز آب | بی لب و دندان ولی با صد لعاب
نغمهٔ اجزای اضافی جسد | هر شبی در گوش جانش میرسد | همچنان نشنوند و بشنود | آنچنان جان کو بغیبش گرود
بنگرد در نفس خود صد گفتگو | همنشین او نبوده هیچ بو | صد سؤال و صد جواب اندر دلست | میرسد زو لامکان تا منزلست

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود

بشنوی تو نشنود زان گوشها | چون مثالش دید چون تو عوعو منی | گر هزار یک تو آرد گوش را | طعن قرآنرا بر تو شوم کنی
گیر مر ای گر خود تو آن را نشنوی | یا ز بخت قهر او ایمان بری | ای که آن شیر است گر دی جان بری | کاسی گر دهی جهل را تکیه گذا
این نه آن شیر است کز وی جان بری | تا قیامت میزند قرآن ندا | تا قیامت میزند قرآن ندا | که شما بودید دانا ز من
مر مرا افسانه می پنداشتید | تخم طعن و کافری میکاشتید | خود بدیدید ای خسیسان من | قوت جان جان و یاقوت رکاب
تا بدیدید ای که طعنه میزدید | که شما فانی و فانه بدید | من کلام حقم و قائم بذات | تا رهانم عاشقانرا از ممات
نور خورشیدم فتاده بر شما | لیک از خورشید ناگشته جدا | نک منم ملبوع آن آب حیات | دل بگردانم ز هر قولی سقیم
گر چنان گندا زمان بگذختی | جرعهٔ بر گور تان حق ریختی | نی بگیرم گفت و پند آن حکیم | گرده و مادهی خورد مذاب
تا بیابد درد من از دو دوا | فارغ آیم من ز هر طعنی جدا | آنکه فرموده ست او را مذ حطاب | بهر آنان که هلا زین آب خور

مثل زدن در رسیدن گرهٔ اسب از خوردن آب

میشخولیدند هر دم آن نفر | سر همی برداشت و خود میدید | مادرش پرسید کای گرهٔ چرا | میرمی هر ساعتی زین استقا
آن شخولیدن بگرهٔ میرسید | از نفاق باگشان ارم شکوه | بس دلم میلرزد از جا میرود | زانفاق نعره خوفم میرسد
گفت گرهٔ می شخولند آن گروه | کاروانیان بدند اندر کمین | هین تو کار خویش کن ای ارجمند | زود کایشان پیش خود برمی کشند
گفت با در تا جهان بوده ست این | پیش ازان کز هجر گردی شاد و خوش | شهره کاریز نیست پر آب حیات | آنگش تا برود از تو نبات
وقت تنگ و میرود آب فراخ | میخروشم ای تشنهٔ غافل بیا | گر نه بینی آب کو را نه بلفن | سوی جو آور سبو در جوی زن
آب خضرا زجوی نطق اولیا | گور را تقلید باید کار نیست | چون نه بینی تو مشک آب پیش را | چون گران بینی تو سستی آن دل
چون شنیدی کاندرین جو آب هست | جو فرو بر مشک آب اندیش را | گر نه بینند کور آب جو چنان | گر ز جو اندر سبو آبی برفت
چون گران بینی تو سستی آن دل | لیک بیند چون سبو کرد گران | کاین سبک بود و گران شد زان نفاق | با دمی بر باید دم ثقلم فرود
گر ز جو اندر سبو آبی برفت | زانکه هر بادی مراد میر بود | که ز باد گر بیابد باد خند
مر سفیهان را رباید هر هوا | کشتی بی لنگر آمد مر دشمر | از خزینهٔ در آمد پای جود
لنگر عقل است عاقل را امان | لنگری دریوزه کن از عاقلان | از مدد های خرد چون در بود

چنانچه در سورهٔ ص و فهمنا
یا جبال اوبی معه والطیر والنمل
الحدید یعنی وحی شد کای کوهها
با داود باز گشت کنید با مرغان
در نرم کردیم بحکمت او آهن را

شخولیدن بفتح معنی کرید
صفیر زدن
کاریز
قنات
گند
آگر
بفتح معنی کرید
معنی حرص دارد

زاینچنین امداد دل پرفن شود — بجهد زدل چشم هم روشن شود — زانکه نور از نور این دیده نشست — تا چو دل شد دیدهٔ تو عقل است

دل چو را نور عقل پیرا ید — زان نصیبی هم بدو بخشد رسد — پس همان کآب مبارک رهنمان — وحی دلها باشد و صدق بیان

تا چو آن آبی که هم آب جو خوریم — سوی آن وسواس طاعن نگریم — پیر و پیغمبر انی ره سپر — طعنهٔ خلقان همه ادبی شمر

بقیهٔ قصهٔ مهمان مسجد مهمان کش ۵

آن خدا و مهمان کره طی کرده اند — اندران مسجد چه همه دو چه کرده اند — خفته در مسجد خدا و را خواب کو — کوش و بانگ سگان کی گم شود

بازگو کان پاکباز شیر مرد — اندران مسجد چه همه دو چه کرده اند — خفته در مسجد خدا و را خواب کو — مرد غرقه گشته چون خسبد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی — عاشقان را زیر غرقاب غمی — نیمشب آواز نا حولی شنید — کاییم آییم بر سرت می رسید

پنج کرت این چنین آواز سخت — میرسید و دل همی شد لخت لخت — تا چو غرم دین کنی با جهاد — دیو بانگت بر ز ند از ره نهاد

تفسیر آیهٔ واجلب علیهم بخیلک و رجلک

دیو بانگت بر ز ند از ره نهاد — که مرو زانسو بیندیش الغوی — که اسیر رنج درویشی شوی

هین و اگردی ز یاران و ابری — خوار گردی و پشیمانی خوری — تو زبیم بانگ آن دیو لعین — واگریزی در ضلالت الیقین

که بلا فردا و پس فردا تر است — راه دین پویم که مهلت پیش ماست — مرگ هین باز گرد از چپ و راست — میکشد همسایه را بانگ خواست

باز غرم دین کنی از بیم جان — مردهٔ سازی خویشتن را همچنان — پس سلح بر بندی از علم و حکم — که من از خوفی نیارم پای کم

سلح — سلاح و اسباب جنگ

باز بانگی بر ز ند بر تو ز مگر — که هین رس و باز گرد از تیغ قهر — باز بگریزی ز راه روشنی — از سلاح علم و دین رهگذی

سالها اورا بیابانگی بسنده — در چنین ظلمت نه انگشت خفه — هیبت بانگ شیاطین خلق را — بنده کرده است و کرده حلق را

تا چنان نومید شد جانش ز زور — که روان کاوران اهل قبور — این شکوه بانگ آنها ن بود — هیبت بانگ خدائی چون بود

هیبت بانگ است بر کبک نجیب — هر کس را نیست آن هیبت نصیب — زانکه نبود باز صیاد مگس — عکبوتان می مگس گیرند بس

عکبوت — دیو و بر چون تو دیو باب — گر دو فر و آرد نه بر گنبد عقاب — بانگ دیوان کلابان الهباست — بانگ سلطان پاسبان اولیاست

دو جانب مگس

پرسیدن بانگ طلسم شب مهمان مسجد را

تا نیاید و ز دین دو بانگ دور — بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت — که ز رفت از جا بدان آن نیمشب — گفت چون ترسم چو هیبت اطبل عید — تا دهل نرسد که زخم او را رسید

ای دهلهای نبی پر ز کوب — قسمتان از عید چون شد زخم چوب — شد قیامت عید و عیدیان دهل — تا چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد — دیگ دولتها چگونه میپزد — چونکه بشنوآن دهل آن مرد دید — گفت چون ترسد دلم از طبل عید

دولتها — آش دولت

گفت با خود من ز ران دل گیا نیم — مرد جان بدولان بی یقین — وقت آن آمد که حیدروار من — ملک گیرم یا بپردازم بدن

گیا — بزرگ و جهتر

برجهید و بانگ بر زد کای گیا — حاضرم اینک اگر مردی بیا — در زمان بشکست راه آن طلسم — ز رهمی ریزید هر سو قسم قسم

عنید — خشگین

دید چندان ز رگ ترسیدان شیر — تا بگیرد ز ر ترسی راه در — پر شد آن مسجد ز ز ر هر جایگاه — مرد حیران شد ز نقد بی اله

بعد از آن بر خاست آن میر عنید — تا سحر گه ز ر همه بیرون کشید — دفن میکرد و همی آمد بر ز — با جوال و توبره بار دگر

گنجها و آن جلبها از آن — گوری و ترسانی و دون اعتران — این ز رطاهر بخاطر آمدست — در دل هر کو ز دون در پوستست

کودکان اسفالها را بشکنند — نام زر بنهند و در آن کنند — اندران بازی چو کودکی ناهنر — آن کند در خاطر کودک گذر

بیل زر مضروب ضرب ایزدی — کو نگردد کاسد آید سر بسر — آن زری کاین زر سازان زر بیافت — کو هر دنا بندکی و آب یافت

آن زری کو دل ازو گردد غنی — غالب آید بر قمر در روشنی — شمع بود آن مسجد و پروانه او — کو بشیند تا ندارد آن پرواز خو

سوخت پرش را ولیکن ساخت ش — پس مبارک آمد آن انداختش — همچو موسی بود و آن سعی و بخت — کاتشی دید و بسوی آن بدخت

چون عنایتها براو موفور بود — نار می پنداشت و آن نور بود — مر وحق را چون ببینی ای پسر — تو گمانداری مر او را بشر

نور خود می‌آئی و او در تو است — نار و خار ظن و باطل رفتنی است — او درخت موسی است و پر ضیا — نور خوان نارش مخوان بادی بیا

نی نظام این جهان ناری نمود — سالکان رفتند آنجا نور بود — پس بدانکه شمع دین بر شوی — آن نه همچون دیگر آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را — وان بصورت نار و کل زوار را — این چو سازنده ولی سوزنده — وان که وصلت دل فروزنده

مثل شعله نور پاک سازدا — حاضر از نور و فروزان چون ضحا — حاضران را غایبان هم نجل‌اند — غایبان را نیست توفیق خبر

ملاقات عاشق با صدر جهان

این سخن را نیست پایانی پدید — کوحدیث عاشق و صدر مجید

آن بخاری نیز خود بر شمع زد — آه سوزانش سوی گردان شده — در دل صدر جهان محرم آمده

گفت با خود در سحرگه کای احد — حال آن آوارهٔ ما چون بود — او گناهی کرد و ما دیدیم لیک — رحمت ما نیز انباز نیک

خاطر محرم ز ما ترسان شود — لیک صد امید در ترسش بود — من بتر سانم و فتح باوه را — وانکه ترسد من چه ترسانم ورا

بهر دیگ سرد او زمهریر دود — نی بدان که جوشش از مهر و ود — ایمنان را من بترسانم بخلم — خائفان را ترس بردارم ز حلم

پاره دوزم پاره بر موضع نهم — هر کسی را شربت اندر خور دهم — هست تر مرد چون بیخ درخت — زان برد بد بر گیاهش از بیخ سخت

در خزان بیخ نرسته بر گیاها — در درخت و در نفوس و در نباتا — بر فلک بر هاست از انجا روفا — اصلها ثابت و فرعه فی السما

چون برست از عشق پر بر آسمان — چون نروید در دل صدر جهان — موج میرد در دلش عفو کنه — که ز بهر دل تأول آمد رو ز بند

گر ز دل تا دل یقین رو زن بود — نی جدا دو در چون دو تن بود — متصل بود سفال دو چراغ — نور شان ممزوج باشد در مساغ

هیچ عاشق خود نباشد وصل جو — که نه معشوقش بود جویای او — لیک عشق عاشقان تن زه کند — عشق معشوقان خوش دفر به کند

چون در ایندل برق مهر دوست جست — اندران دل دوستی میلان که هست — در دل تو مهر حق چون شد دو تو — هست حق را بیگمانی مهر تو

هیچ مالک کف زنان آید بدر — از یکی دست تو بی دست دگر — تشنه می نالد که کو آب کوا — آب هم نالد که کو آن آبجوا

جذب آبست این عطش جان ها — از ان آن تو او هم ز ان ما — حکمت حق در قضا و در قدر — کرده ما را عاشقان یکدگر

جمله اجزای جهان زان حکم پیش — جفت جفت و عاشقان جفت خویش — هست هر نری ز عالم جفت خواه — راست همچون کهربا و برگ کاه

آسمان کوبد زمین را مر سحر — با توام چون آهن و آهن ربا — آسمان مرد و زمین زن در خبر — هر چه آن انداخت این میپرورد

چون نماند کرمش بفرستد او — هیچ خاکی جز وارضی را مدو — هیچ آبی تر مش انمدد ها

نظام
کودکان را باز داشتن از شیر

کبد
رنج عشق

وقیح
ظلم
بی شرم
نهما
غضب و خشم
دانش

مساغ
محل گذر

برج بادی ابر سوی او بود — تا بخارات وحسم را برد زود — برج آتش گرمی خورشید ازو — همچو تا پخ سرخ رانش پیش و پس

هست سرگردان فلک اندر زمین — همچو مردان کرد کسب بهر نان — وین زمین کدا نوعیها می کند — بر ولادات و رضاعش می تند

پس زمین و چرخ را دان هوشمند — چونکه کار هوشمندان می کنند — کرنه از هم این دو دلبر میجهند — پس چرا چون جفت در هم محترند

بی زمین کی کل برویدوار غوان — پس چه زاید از آب و تاب آسمان — بهر آن میلست در داده زمر — تا بود تکمیل کار همدگر

میل اندر مرد و زن حسّان نهاد — تا بقا یابد بدین این اتحاد — میل هر جزوی بجزوی همنهاد — ز اتحاد هر دو تولیدی جهد

شب چنین یار و زن اندر اتفاق — مختلف در صورت اما اتفاق — روز و شب ظاهر دو ضد دو همتند — لیک هر دو یک حقیقت می تنند

هر یکی خواهان دگر را همچو خویش — از پی تکمیل فعل و کار خویش — زانکه بی شب دخل نبود طبع را — پس چه اندر خرج آرد روز ما

خاک کوید خاک تن را بارگرد — جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محبوس است — ترک جان کوسوی ما آمیخته رد

جنس مائی پیش ما او تیری — به کران تن دایری و همسپری — کو بدایری لیک من پایسته ام — گرچه هستیم تو ز هجران خسته ام

تر تری تن را بجوید آبها — کای تری ما را ز آب غربت پیش ما — گرمی تن را همی خواند بشر — که ز ناری راه اصل خویش گیر

هست هفتاد و دو علت در بدن — از کشتهای عناصر بر تن — علت آید تا بدن را بگسلد — تا عناصر همدگر را وا هلد

چار مرغند این عناصر بسته پا — مرگ در نخجیری علت پاکشا — پایشان از همدگر چون باز کرد — مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه این اصلها و فرعها — هر دمی رنجی نهد در جسم ها — تا که این ترکیبها را بر درد — مرغ هر جزوی باصل خود پرد

حکمت حق مانع آید زین عجل — جمعشان دارد بصحت تا اجل — کو پیای اجزا اجل مشهود نیست — پر زدن پیش از اجلشان سود نیست

چونکه هر جزوی بجوید اتفاق — منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او — چون بود جان عزیز اندر فراق

کو پیای اجزای بیت قرشیم — بمقر خود و منقطع شدن از اجزاء اجسام که کندا و بند — غربت من نظر من عرشیم

میل تن در بهره و اسباب زان — زان بود که اصل او آمد از آن — میل جان اندر حیات و دین تست — زانکه جان لامکان اصل و بست

میل جان در جستن علم و هنر — میل تن در باغ و راغ و کر و فر — میل جان اندر ترقی و شرف — میل تن در کسب اسباب و علف

میل و عشق آن شرف هم می تنی — زین بجنب و بگذر ان ابدان — کر بگویم شرح این بیحد شود — مثنوی هفتاد من کاغذ شود

آدمی حیوان سبا لی و جماد — هر سر اوی عاشق هر سر اوی — بهر اوان بر مراوی می تنند — وان مراوان جذبشان اینست و آن

لیک میل عاشقان لاغر کنند — میل معشوقان خوش و با فر کنند — عشق معشوقان دوخ آخر جنت — عشق عاشق جان ما را سوخته

گر بها عاشق بگل بل بیاز — گاه میکوشد دران راه دراز — این بها کن عشق آن بسته بها — تا فتد اندر سیه صدر جهان

دود آن عشق و غم آتشکده — رفته در مغز و دم او شعشه شده — لیکش از ناموس و پوش آورد — شرم می آمد که واجو یدارد

جمله مشتاقان آن مسکین شده — سلطنت زین لطف نانی آمده — عقل حیران کاین عجب او را کشید — یا کشش را نسبتی باجانب رسید

ترک حلدی کن بگو این را و فی — لب به بند الله اعلم بالخفی — لب به بندم هم دمی زین سان سخن — توبه آرم هم زمان صد بار من

کاین سخن را بعد ازین موقوف کنم | آن گشنده میگشد من چون کنم | گیست آن گشنده میگشد ای سقی | انکه می نگذارد ت که دم زنی

صد غریمت میکشی هر سو سفر | میکشاند مر ترا جای دگر | زان نگوید تا ندانی کام و نام | تا خبر یابد ز فارس اسب خام

اسب تازیک سار زان نیکو پی است | کو همی داند که فارس بر وی است | او ولیک ابرو و صد سود است | همرات کرد پس دار شکست

چون شکست او حال آن جای شکست | چون نشد بستی حال تدبیر شکست | چون نشد بر تو قضای او درست | چون نشد بر تو قضای او درست

غرضها و قصدها در ما جداست | شیخ غرایم و نقض قصدها جمله با خبر کردن او و مستعد

تا بطبع آن دلت نیت کند | انکه مالک و قاهر اوست دکاه کاه غرم او را فسخ تا کردن | بار دیگر نیت را شکند

در بغلی همراه او داشتی | ما طبع او را بر غرم کردن دارد تا او را تشنه باشد | دل شدی تو میدل ای کاشتی

در نگاری دیدی ای دل از غرور | کی شدی پیدا بر او مغرور تش | عاقلان از همرهی دیوانگی | با خبر گشتند از مولای خویش

همراهی شد فلان در بهشت | هفت الجنه ثنای خوش سرشت | چون همراه او نیت همه شکسته پاست | پس کسی باشد که کام او روا است

پس شدند آنها شکسته دل ازین | لیک کو خود آن شکست بیدلان | عاقلان شکسته دل از اضطرار | عاشقان شکسته دل از اختیار

عاقلانش بندگان بندند | عاشقانش شکری دزدند | اتقیا طوعا همه را مهار بیدلان | اتقیا طوعا همه را مهار بیدلان

دید پیغمبر یکی حق اسیر | نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم نمودن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل | که همی برند و ایشان در قفس

دید شان در بند آن آگاه شیر | می نظر کرد و ندید و روی زیر زیر

تا همی خائید هر یک از غضب | بر رسول صدق دندانها بتیز | زانکه در زنجیر قهره من اند

میکشندشان مر موکل سوی شهر | می بر دار کافرستانشان بقهر | نی فدائی میستاندش نی زری | نی شفاعت میرسد از سروری

رحمت عالم همی کوبد دو او | عالمی را میبرد حلق و گلو | با هزاران انگار میرفتند را | زیر لب طعنه زنان بر کار شان

چاره کردیم و اینجا چاره نیست | خود دل اینجا دکم از غارتیست | با هزاران مرد شیر الب ارسلان | با دو سه عریان ست بیم جان

اینچنین در ماند ایم از بحر و بر | یار اختر باسته یا خود جاودانست | بخت ما را بر دریدان بخت او | تخت ما شد سرنگون از تخت او

کار ما و از جاودانی گر گشت فاش | جاودانی کردیم ما هم چون بقاش | از بتان و از خدا در خواستیم | که بکن ما را که ما را استیم

واینکه حق در امتست از ما و او | تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاغیان میگفتند | نصرتش دید و نصرت او را کجاست

اینده غا بیا رکردیم و صلات | که از ما و محمد انکه حق است فتح و نصرتش بدوبن | پیش لات و پیش عزی و منات

که اگر حق است او پیدا کن | بدان میگفتند که گمان داشتند خود بر حق اند و | در نیا شد حق بنون ناش کم

چونکه او دید بیم او منصور بود | طالب حق بعرض اکنون محمد منصور شد | ما همه ظلمت بدیم او نور بود

اینجواب ماست کانچه خواستید | گشت پیدا که شما را راستید | باز این اندیشه را از فکر خویش | کور میکرد و نمیدید از نکر خویش

کاین تفکرمان همی زاید بار | که صواب او شود در دل درست | خود چه مشکر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار

تعلیق

کسب کننده و ذخیره نماینده

الب ارسلان

بزرگی بمعنی شیر جنگی و الب ارسلان

فتح
تبسم بوی خوش
حدیبیه
هم موضعی است
قریضه و نضیر
دو طایفه از یهود
عشی
یعنی عاشی
درج
جمع درجه است
حبا
هرکزیدگی
منگیدن
آهسته در لب سخن
کردنست
نجاه
جاه و مکان

ما هم از آنیم جمله آورده‌ایم — بارها بروی مظفر آمده‌ایم — چون شکست ما نبود از زشت و چست
زانکه بخت نیک او را داد دست — داد صد شادی پنهان در پیوست — گو بشکسته نمی‌مانست هیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است — لیک در شکست مؤمن خوبی است — گر تو مشک و عنبری بشکنی — عالمی از فتح ریحان پر کنی
در شکستی ناکهان سرکین خر — خانه‌ها پر کند کرد و بسر — که کند خود مشک را سرکین فدا — آب را با بول و طلس با بلا

وقت رفتن حدیبیه پیغمبر رسول علیه السلام از حدیبیه — بیان آنکه بهر او بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه — در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان او مدرج شمع رسل — حق تعالی لقب آن فتح کرد — که انا فتحنا لک فتحا بصورت تحقق — دولت انا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو — بود و بمعنی فتح چنانچه شکستن ما و بمعنی درستی اوست — تو ز منع این مظفر غمگین مشو

کاندرین حاری بقدرت فتحها — ناگه فلان قلعه فلان قلعه را — بر قریضه و بر نضیر از وی چه فتح — بنگر آخر چونکه واگردید و رفت
قلعها هم کرد آن بر بقعها — شد مسلم و ز غنائم نفعها — بر غم و رنجت مقفون و عشق — ور نباشد آن تو بنگر کین فرق
زهر خواری را چو شکر میخرند — خار غمها را چو اشتر میچرند — این تساقل پیش ایشان چون رواج — بهر عین غم نه از بهر فرج
آنچنان شاد و مدام در قعر چاه — که همی نرنجند از تخت و کلاه — در خزان فاقه چون بهار — در فقیری هر یکی صد شهر یار

تفسیر خبر لا تفضلونی علی یونس ابن متی الی آخره
هر که با دلبر بود او آنچنین — فوق گردون است نی بر زمین
گفت پیغمبر که معراج مرا — نیست از معراج یونس اجتبا — آن من بالا و آن او نشیب — زانکه قرب حق بر و بست از حسیب
قرب حق از حبس هستی رستن است — نیست را چه جای بالا است و زیر — نیست را فی و دونی در و نیست
کارگاه صنع حق در نیستی است — غرهٔ هستی چه دانی نیست چیست — حاصل این آمد ثنای ایشان ای کیا — همچو هیچ آید هیچ با اشکست
آنچنان شاد و مدام در ذل و ضعف — همچو ما در وقت اقبال و شرف — برک بی برگی همه انقطاع اوست — فقر و خواری فتحها را دست و طلو
آن یکی گفتار چنانست آن فرید — چون بخندید او که ما را بسته دید — چونکه او مبدل شده است خنده‌اش — نیست این رندان کنون آن خنده‌اش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد — چون ازین فتح و ظفر پر باد شد — شاد شد جانش که پیشیران — یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانیم کو از آدمیست — خرمند با دلخوش و دلشاد نیست — ور نه چون خندد که اهل آنجهان — برهد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر بر طعن طاعنان و شماتت ایشان
این بگفتند اندر زیر زبان — آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ماجهد — خود سخن در گوش شیطان نامهد — گر بپوشیدند نوکل این سخن — رفت در گوشی که آن بد بین بدان
بوی پیران یوسف را بدید — انکه حافظ بود یعقوبش شنید — آن شیاطین بهر عنان آسمان — نشنود از آن سر لوح غیب دان
آن محمد حفته و نکیه زده — آمده پیغمبر او را در زمان — آن خود و حلوا که رویش است آن — آن نه کاهلستان او باشد در آن
بنگر با قلب گفته عارفان — که همل اذوی راحه سر شان — این بمسجد رو بجو رزق از اله — ایمد و به سوی دکان از نگاه
پس رسول آن گفتار را فهم کرد — جواب رسول علیه السلام ضمیر آن اسیر را — گفت آن خنده بدم از بهر تو

مرده اند ایشان و پوسیده وفا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما — خود کنید ایشان که مکر و مکرشان — چونکه من با بغضم اندر مصاف

آنکه کار او بود دید و مکمن — من شمار بسته میدیدم چنین — ای بنا زنده بملک و خانمان — نزد عاقل اشتری برزو بان

نقش تن بر آب افتاد از بام طشت — پیش چشم کل آیات آشکشت — بنگرم در غوره می بینم عیان — بنگرم در نیست شئی بینم عیان

بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان — من شمار را وقف ذرات الست — دیدام با بسته و منکوس بست

از حدوث آسمان بی عمد — آنچه دانسته بدم افزون نشد — من شمار اسر نکون میدیدم — پیش ازان کز آب و گل بالیدام

نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی دیدم دران اقبال نان — بسته قهر خفی آنکه چو قهقه — قند میخورد دید و در روی درج زهر

چون چنین قندی پراند زهر عمد — خوش بنوشد چت حسد آید بر او — با نشاط آنزهر میکوبد بنوش — مرکبان خفیه کرده هر دو کوش

من نمیگردم غرا از بهر آن — تا ظفر نامم فراگیرم جهان — کاسیجهان جیفه است و مردار و خسیس — بر چنین مردار چون باشم حریص

سگ نیم تا پر چم مرده کنم — عیسیم کآنم که تا زنده شوم — زان همی کردم صفوف جنگ جان — تا رهانم مر شمار را از هلاک

زان نیم تا مر مرا باشد کروفر — تا مرا باشد کروفر حشر و حشر — زان همی برهم کلوئی چند تا — زان کلوها عالمی یابد رها

آنکه شما پروانه دارا جبل بیش — پیش آتش میکشید پروانه کیش — من همی دانم شمار اهیچو هست — از در افتادن در آتش بادو دست

آنکه خود را فتحها پندا شتید — تخم منحوسی خود میکاشتید — تا کدر اجد جد میخواندید — سوی اژدرها فرس میراندید

قهر میکرد بدا مد بر عین قهر — خود شما مقهور قهر شیر دهر

ورد قهر خواجه کرد و زد کشید — او بدان مشغول بد والی رسید — کز رخواجه از زمان بگریختی — کی بر او والی حشر انگیختی

فاهری زد و مقهور کیش بود — زانکه قهر او سر او را ربود — غالبی بر خواجه دام او شود — تا رسد والی بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشته — در نبرد و غالبی آغشته — آن بقا صد منهزم کرد شتان — تا ترا در حلقه می آرد کشان

هین عنان در کش پی این منهزم — در مران تا تو نکردی منخرم — چون کشانندت بدین چیله بدام — جمله پنی بعد ازان اندر خام

عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد — چون درین غالب شدن دید او فساد — تیز چشم آمد خرد بینای پیش — که خدایش سر مکرد از کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون — اهل جنت در خصومتها زبون — از کمال حزم و سوء الظن پیش — فی نقص و بد دلی و ضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون — حکمت لولا رجال مؤمنون — دست کوتاهی کفار لعین — فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان — گفت ایدیکم تمامت زاهدان — نیز اندر غالبی هم خویش را — دیدا و مغلوب دام کبریا

مار میت ارزمیت اذ رمیت — کم شد او و الله اعلم بالصواب — زان نمیخندم من از تحیر نان — که بگردم ناگهان تنگیر تان

زان همی خندم من از تحیر و غل — می کشتمان سوی سر و ستان و کل — العجب کز آتش بی ریشها — بسته می آریمتان تا سبزه ها

از سوی دوزخ بزنجیر گران — می کشتمان تا بهشت جاودان — هر مقلد را درین ره بیخ بد — همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — میروند این ره بغیر اولیا — میکشانشان راه رهپیکار وا — جز کسانی واقف از سر کار

منکوس — وارنگون

عمد — جمع عماد است که ستون باشد

جیفه — مردار است — خسیس — ارزان

جدّ — بالفتح بخت

قود — قصاص

چیره — زحام — یعنی غالب است — ارزحام — منخرم — یعنی بریده و کوش و بینی

فره — کمون — افزونی — پنهانی